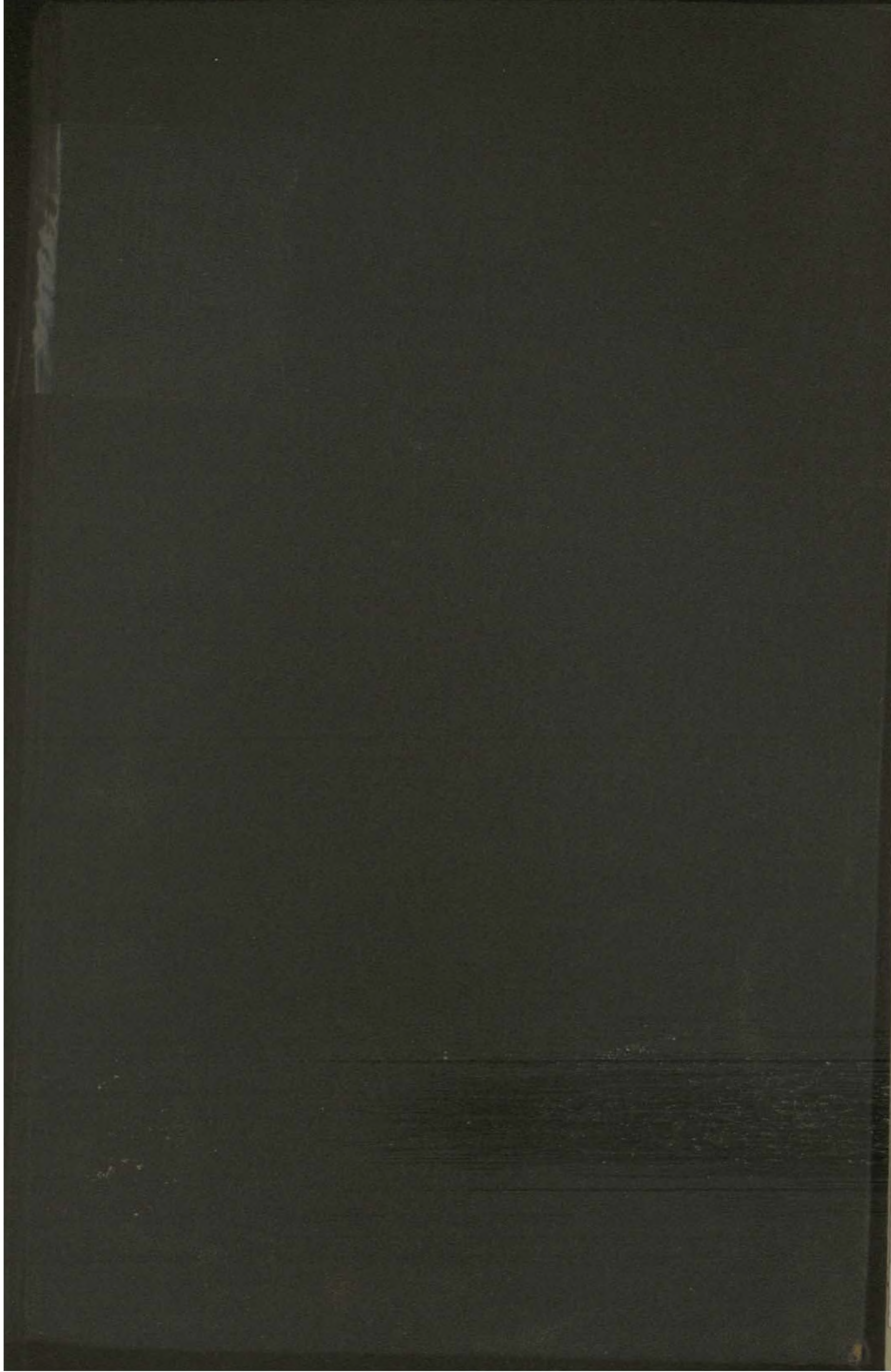



کتابخانه مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ۲

ان من الشعر لحکمۃ و ان من البیان لسحرا

بعہد رافت مہد حضرت نواب شاہجہان بیگم [illegible] والیہ ریاست بھوپال [illegible]



باہتمام مخزن ہنرمندی معدن ارجمندی مولوی محمد عبد المجید خان مہتمم مطابع ریاست

در پریس سلطانی شاہجہانی بھوپال گونہ حسن انطباع [illegible]



بسم الله الرحمن الرحیم

زلاف حمد و نعت اولی ست بر خاک ادب خفتن   سجودی میتوان کردن درودی میتوان گفتن

برخوش و ماغان نشهٔ سخن صورت این معنی جلوه گرست که در بزم کائنات ذوقی که ربّ ثبات دارد جز چاشنی مائدهٔ سخن نیست و بر بهار آرایان گلشن معنی راز این سخن شگفته که در گلزار روزگار گلی که همیشه بهار بود و غیر از حسن روز افزون حرف سخن نغ تیز ز اصحاب درین باب حرف سنجیده گفته و گوهر انصاف در رشتهٔ بیان سفته ؎

چراغ خلوت جان روشنائی سخن ست   بهار زنده دلان آشنائی سخن ست

و علی سهرندی درین باره چه خوش سخنی فرموده و جادهٔ تحقیق حق پیموده ؎

سخن از عرش بدل برون رندان آمد   این می صاف ز نه شیشهٔ افلاک چکید

و غنی کشمیری گفته ؎

آب بود معنی روشن غنی   خوب اگر بسته شود گوهر ست

همچنین هر سخنور نامور و معنی شناس بلند نظر که این جنس گرانمایه را بمیزان اعتبار کشیده ست

بقدر ادراک و رسائی ذهن چالاک در وصف این گوهر نایاب در فشان گردیده مخفی نماند و مشکل پسندی صریح باشد که طبع قاصر من باوج پایهٔ رفیع سخن نشناخته با هنگ مدحش پرداخته ولیکن چه توان کرد که دل آرزومند از تقاضای حب صادق ناچار ست و خاطر الفت پیوند از تاثیر شوق کامل بی اختیار میتوان دریافت که سخن پیش سخن مندان جان ست و

نزد معنی پرستان قوت روح و غذای روان ؎

سخن گر نه جان ست بنگر بهوش   چرا آدم مرده ماند خموش

متاع روی دست تختهٔ بازار امکان ست و نقد سرهٔ کیسهٔ انس و جان چه حمد خداوند سخن آفرین بدستیاری او صورت بندد و نعت رسول ارجمند باعانت او در عرصهٔ بیان خرامد آتش نهفته درونان گوی فراق را آب صبر بر روی دل زند و آفسردگی مزاج دل مردگان بر زن بخبری را آتش شوق در نهاد خاطر افگند در دلهای صاحبدلان چنان نشیند که بو در گل و باد در حباب و طبائع مستمندان را چنان کشاید که غنچه را نسیم و خاطر را شراب آئینهٔ رونمای سیرت و موج دریای ضمیر ست و چشم بصیرت را مردم و سپهر حقیقت را بدر منیر اگر سخن نمی بود پیغام ایزدی سامعه افروز تشنه کامان آب حیات هدایت نمی گردید و اگر این هیولای شگرف پرتو ظهور نمی بخشید گرسنه چشمان وادی دریافت را نعمت کلام سرمدی کستر میرسید حقائق رهنمای انبیا پیشین و نوادر وقائع روی زمین بر پسینیان روشن نمی گشت و فضائل و کمالات علمیه و عملیه سابقین بر لاحقین واضح نمیشد از ینجا گفته اند که سخن لطیفه الیست که معنی بصورتش جلوه گر گشته و معشوق مهربانی ست که هر خداخواه و دنیاجو را بدام دلبری خود آورده شبستان دل را روشن چراغ ست و نشه بخش ایاغ دماغ نظارگیان جمال خود را بنظر بازان معنی جلوه میدهد و معنی شناسان صورت خود را از نشیب مجاز بفراز حقیقت می برد رابطهٔ خوبی ست میان عاشق و معشوق و واسطهٔ محبوبی ست میان خالق و مخلوق بدل عشاق گذری دارد و بخاطر معشوقان راهی پر اثری بستان هوشی میدهد و بهشیاران گوشی آهل عشق را بدستیاری او آه و فغان بر لب ست

وآبِ حسن را بمد بیان او صد رونق و هزار طلب آین همه شور و شغب عشق خانه بر انداز بوساطت سخن بگوش اهل دل میخورد و آین همه کمال حسن و جمال ملاحت بدولت بیان او در معرض تجلی می‌دود و آفتاب عالمتابی ست که تمام عرصهٔ انفس و آفاق بوجودش فیضیاب ست و بحر زخاری ست که همه گهرهای او با آب و تاب بیرنگی ست که بهر رنگ بقدر کمالش رنگ آمیزی یافته نیرنگی ست که برنگ هر آهنگ شافته اگر بر ریگ تابد جلوهٔ آب دهد و اگر بر آبگینه افتد رنگ شراب کمال حسنش از احاطهٔ ادراک بیرون ست و جمال کمالش از اندازهٔ فهم دانشوران افزون با همه بیگانگان نرد آشنائی بازد و با جمله آشنایان اسپ بیگانگی تازد و آشنای او با بیگانگان بقدر استعداد هر جوهر ست و بیگانگی او از آشنایان بقدر کمال گوهر خود معنی را بی سخن ظهور نیست و ظهور را بی معنی نور نه چون جان و تن از ازل با هم دست و گریبان اند و چون بو و گل ساکن یک آشیان سخن غیست که معنیش بجائی نرسد معنی نیست که بی سخن در بزم ظهور چیده بهار گلزار سخن تماشا کردنی ست که با چه نیرنگ بجلوه گری پرداخته ست و از بوقلمونی حسن پردهٔ دیدهٔ ادراک را غیرت بال طاوس ساخته فی الواقع سخن اگر از سخن آفرین ست بی سخن حبل متین ایمان و عروهٔ وثقای دین ست و اگر از زبان حضرات انبیا و رسل ست بی حرف شمع راه هدایت و آب حیات ظلمات جهالت ست و اگر از عارفان ست پرده کشای چهرهٔ عرفان و حلاوت بخش کام جنان ست ناصر علی گفته

شش جهت آیینه دار جلوهٔ اظهار اوست — نیست جز مژگان حجابی را که بر داریم ما

و اگر از اصحاب حکمت ست رهنمای کوچهٔ عافیت و خضر صحرای سلامت ست و اگر از عاشقان لاابالی ست سراپا متضمن اذواق و مواجید لایزالی ست حافظ شیراز گشت این یاد میکند و میفرماید

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق — ثبت ست بر جریدهٔ عالم دوام ما

و میرزا صائب می سراید

بیطاقتان هلاک نسیم بهانه اند — از ماهتاب سوخته گرد و سپند ما

و اگر از زبان معشوقان دلرباست فریبنده تر با چگی ناز و اداست

انتخاب از حسن خوبان نیست جز لطف کلام — وای بر بلبل که از گل یک سخن نشنیده است

و سخن موزونی که از معدن طبع شعرا آید و از خاطر معنی یاب سخنوران زاید میتوان دید که با چه لطافتها همدوش ست و با کدام خوبیها هم آغوش خصوصاً دمیکه پیش جوهر شناس خویش جلوه میکند چه لطافتهای تازه ست که موجش نمی زند و کدام خوبیهای بی اندازه ست که حلاوتش کام جان را شیرین نمیکند و کیف انجاکه انصاف بدست سخن ست لب فرو بستن ستم بر جان ایمان کردن ست و بی زبان گشتن خون انصاف ریختن حکما گفته اند که هر چند در بدن انسان عجائب گوناگون و غرائب بوقلمون ست اما دو چیز در نهایت ندرت و غایت غرابت واقع شده که عقل از ادراکش عاجز و قاصر افتاده یکی جستن نبض که بی نطق خبر از اعتدال و انحراف و اختلاف امزجه میدهد و اطبا را از ان بر سقم و صحت ابدان و ارواح مطلع میگردند دوم شعر یعنی کلام موزون که گرهی بر باد بیش نیست و مع ذلک بچه فصاحت و بلاغت و کدام لطافت و نزاکت ترکیب می یابد و بصید دلهای انجمن آرایان حال و استقبال می پردازد غرض که سخن در هر آن و مکان پیش سخندان محبوب ست و بهر رنگی که جلوه گری فرماید در رنگ سخن خوبان لنوانی مطلوب و با این همه اگر حسب حال و مناسب مقام آید از هر وادی که باشد دل از دست اختیار می رباید آری سخن بموقع حسن انگیز ست و حرف بجا لطافت خیز پس سخن شاهدی ست نیرنگ پرداز که هر طبع را بجنس دیگر مبتلای خود کرده و صیادی ست سحرساز که هر دل را باندازِ دگر در دام خود آورده و لهذا هر یکی را طوری از اطوار سخن مطبوع خاطر افتاده و هر کسی را حسنی ازان منظور نظر واقع شده اما کسیکه ذات سخن را شناخته ست و شطری از فهم و ادراک در سر کار و بارش در باخته وی در هر صورت سخن جلوهٔ همان یک معنی را تماشا کرده و هیچ نقشی را از نقوش سخن نو و کهن جدا نشمرده غالب دهلوی درین وادی گفته

عقل از اثبات وحدت خیره میگردد چرا — آنچه جز هستی ست هیچ و آنچه جز حق باطل ست

نازم بر احوال بی ملال گروهی که نشهٔ سخن را در کیفیت شوق دو بالا دارند و صحبت یاران موقع

دوستان صادق راچون فرصت وقت غنیمت بارده می شمارند وسیلهٔ دخل من در بارگاه سخن
وواسطهٔ آشنائی من با بیت ابرو و غزل زلف ورخ و دهن حالات عشق وتقاضای معاملات
معشوق ست که از ازل در بند آمده ام وباسوختگی جان و بیتابی دل قوی پیوند در ایام جوانی
چنانکه افتد ودانی کاوش شوق درون هردم جنون خیز بود وکاهش درد دل هر نفس ملال انگیز
چه در وصل ومهجوری وچه در قرب ودوری دران هنگام که دل رنجیده دشمن کام صبر مرحوم و
جان شمیده خصم آرام تن مهموم بود در هر آن که بدردی تازه ابتلا دست بهم نمیداد هرگز تسلی نمیشدم
ودر هر نفس تا زخم تازه نصیب دل نمی شد خود را کامیاب نمی دانستم شعری که بمضمون درد و شوق
ومتضمن فراق محبوب ونشهٔ ذوق می شنیدم خیلی دوست میداشتم وبنابر مناسبت حال ومقتضای
مقام غنیمت می شمردم

عشق می ورزم وامید که این فن شریف | چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

باآنکه هیچگاه کوچهٔ فسق رانپی سپر نکردم وبدامن عشق زالی پیوند الفت نگرفتم

خلیل کعبهٔ ملک یقینیم | مقر لا احبّ الآفلینم

بان خاطر اندوه آرمیده که رفیق طریق جذبهٔ من ست باین التهابی ساخته عشق پذیرست ودل
رنجیده که همسایهٔ شورش من ست بی محابا ذوق محبت را دامنگیر شتابور درین معنی گوید

فضل تو واین باده پرستی باهم | مانند بلندی ست وپستی باهم
حال تو بچشم ماه رویان ماند | کانجاست مدام نور ومستی باهم

وکیفت که دولتمندان سخن را لذتی گواراتر جز چاشنی تکلم باانیس همراز نیست وارباب شوق را
لغتی گلوسوزتر غیر ذوق همزبانی با مخاطب همدرد نه

باجز عشق بخوبان نیاموخت | خدا اجری دهد استاد ما را

خوشا زمانی که با حریفان دمساز نکته سنج اسرار شوق ومحبت بودم وبا غالب[1] وآزرده[2] وحسرتی[3]
واشباه ایشان در حلاوت سخن رانی هردم محو لذت بخلاف این دور پر شور که یکی از آن هنر پروران

هم آهنگ ویاران یک رنگ باقی نیست وآحدی درین انجمن از احباب صادق واصحاب
موافق ساقی نه حاصل آنکه راه ذوق سخن رانی بر من از هر طرف مسدود ست ولذت موافقت صحبت مفقود

سخن هیچ شد از دل تا بلب همداستانی کو | حریف رازداری کو رفیق نکته دانی کو
نگشتم منظری چشم کرم دیری ست بل عمری | دل مهر آشنائی کو نگاه مهربانی کو

هرچند بزم صحبتها روسیده و گلهای مجالست بوسیده امّا موافقت حال ومطابقت قال کو
واتحاد ذوق واتفاق شوق کجا

وصل هم گشته میسر ما را | دل نشد شاد چه می باید کرد

آری با این همه حیص بیص دلی دارم انیس سخن پسندی رفیقی دردمندی شفیقی ارجمندی که هم انصاف
سخن میدهد وهم داد شوق وهم غمگسار ودمساز ست وهم موجد انواع چاشنی ذوق

تعریف دل بحوصلهٔ فکر مشکل ست | جز آنکه حاصل همه عمرم همین دل ست
یارب چه طرفه دل همه آگاه ودردمند | گر خوانمش مصاحب همرنگ قابل ست

دیرست که دست خواهش از تر دل از اختلاط این وآن برداشته بموافقت دل پرداخته ام واز
توقع لذت درصحبت ابنای جنس رشتهٔ امید گسسته باذوق خاموشی ساخته حالا بر معامله که ست
با دل ست وهر ذوقی که تمناست از فیض فراموشی وبرکت خاموشی حاصل وفی الواقع تا انکس در
چنین برگریز اهل کمال وخزان بهارستان جمال با دل دیوانه بسازد وچرا بصحبت بیگانه پردازد

یک آشنای بامزه یک عالم آشناست

انسان اکبرآبادی درین وادی سخنی دل آویز گفته ونفسی درد انگیز برآورده

گه با صنم شفیق می باید زیست | گه تنهایی رفیق می باید زیست
انسان این بزم جای شکر وگله نیست | یک چند بهر طریق می باید زیست

ازینجاست که درین قحط سال مردم بمجبوری حضوری سخن دردمندان را همه تن گوش ست
وجلوهٔ حرف مستمندان را سراپا چشم خاصه آنانکه مذاق طبع بلند وخاطر آسمان پیوند

شان بامذاق این سراپا درد و شوق موافق افتاده است از سلف باشند یا خلف با آنها
دوستی جانی و اتحاد روحانی ست و از گفت و شنود شان اکتساب صد رنگ جمعیت خاطر و دفع
هزار گونه پریشانی در خلوت باد و با این نمکین سخنان دمساز ست و در جلوت با سخنهای موزون
طبعان هم راز از نتایج طبع وقاد سوختگان و ثمرات خواطر اساتذهٔ زمان بخاطر شکستهٔ این پا گسسته
چون نقش بر نگین و اشک بر زمین فرو نشسته و نازکیهای خاطر پر ذوق خداوندان سخن پردهٔ غیرت
بر روی تماشای اداهای بیگانه فرو هشته با این همه زبان همه دان اگر حرف نزند چه کار کند و با این
بیان ذوق نشان اگر سخن نراند زندگی مستعار چه قسم بسر برد و درین شیوهٔ ستوده از هم زبانی
شیوا بیانان ناچار ست و درین حیات چندروزه از گفت و شنود هرگونه بی اختیار ست

گه قصهٔ شیخ و شاب باید گفتن — گه شکوهٔ نان و آب باید گفتن
انسان تا مرگ گفتگو لابد ست — افسانه برای خواب باید گفتن

درین نزدیکی که طبع اندوه آرمیده و خاطر درد گزیده نظر بر تذکره های شعرا فرس داشت
و بگلگشت بهار سخنهای موزون خاطران می پرداخت و از هر وادی سخن بگوش می خورد دودامن
دل بگلهای مضامین رنگین و اداهای شیرین شاهد سخن گلدسته می بست خواستم که ازین بستان
سراهای فرحت افزا غم زدا گلدستهٔ چند بر چینم و سموم هموم این هیچ سرا را که چون آب دریا و ریگ
صحرا بی پایان ست بنسیم مطالعهٔ بهار این گلزار بی خار و گلگشت این چمنستان همیشه بهار بزدایم
تا اگر صاحبدلی دیگر را هم گذر وقت بر سر این حدیقهٔ رعنا و روضهٔ غنا افتد و زمانی خاطر افسرده
را بسیر خوبان سبز رنگ این گلزمین بشگفاند دور از حسن اتفاق نیست

از خانه چون ملول شوی سیر باغ کن — در دل در آ تفرج گلهای داغ کن

چون حیات بی بقای این سرا نقش بر آبی و نمایش سرابی بیش نیست و زندگی چندروزهٔ
این خاکدان فنا نمود حبابی و آرایش خوابی بیش نه آنی که بخوشدلی گذرد روزگار بهشت ست
و دمی که بی ذوق بسر آید سراپا زشت سلیم درین محل چه حرف برجسته گفته و گوهر آبداری از

بحر طبع سلیم بدست آورده

حریر شعلهٔ ما را بآب می بافند — کتان ما بشب ماهتاب می بافند

و هرگاه انسان خود این حالت پر ملالت دارد پیداست که آثارش چه قیام و نقوش او چه ثبات داشته باشد
الا اثر سخن و نقش حرف نو و کهن که از آسیب حوادث فنا چندی مصون ست و از دست برد تاراج جبر
قضا اندکی مامون بوجه آنکه روح سخن دوگونه قالب دارد یکی قالب لفظ دیگر پیکر مداد پس اگر قالبی بر هم
میگردد قالب دیگر مثل او بجایش می نشیند بلکه در هر زمان قالب های بسیار بلکه بیشمار می پذیرد

تا آنکه سخنور بمیرد و سخن نمیرد

گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت — هزار شمع بکشتند و انجمن باقی ست

باین رهگذر بر اوراق دواوین شعر چند نقطهٔ انتخاب زدم و رخسار شاهد سخن را بخال و خط اصلاح
آراستم و چون سخن بی ترجمهٔ سخن طرازان خاطر نظارگیان را بتسلی نمی رساند و چشم تماشائیان را
نور سرور ارزانی نمیدارد لاجرم پیش از ایراد کلام موزون ترجمهٔ شاعران را بلفظ موجز و حرف دلکش
رقم کردم و صورت ظاهر را با معنی باطن پیوند مناسب بخشیدم و طاوسان معانی را گلدام مبانی
بند ساختم و باین بهانه شادی نشانه برای رفع وحشت خاطر یاران دلدادهٔ زلف سخن و معنی
طرازان عشرتکدهٔ حرف نو و کهن رفیقی مرنج و مرنجان بهم رسانیدم پس این گلدستهٔ مبانی تازه
برای افسردگی مزاج دل شدگان معجونی دلکشاست و این درج جواهر معانی بی اندازه برای
برهمزدگی طبع شوریدهٔ جانانان مفرحی نشاط افزا هم مشرب میخواران ست و هم مذهب صومعه
داران مطلع دیوان شادی ست و مقطع ایوان آزادی مرهم دلهای ریش ست و یار غمتراش
هر بیگانه و خویش سلسله جنبان فنون جنون ست و مجمره گردان شوق درون یک شهر سخن و
یک عالم معانی ست و حادی ارواح بسوی بلاغ نکته دانی و هرچند حسن عالم آرای شاهد سخن
غازه و گونهٔ جلوه گری بر چهرهٔ زیبای خود کشیده ست گاهی بحلیهٔ نثر رنگین و گاهی باداهای
نظم نمکین هوش ربای جهانیان گردیده لیکن چون حرف منثور از حلیهٔ وزن عاری ست

گو بسلاست ربط و تناسب لفظ آراسته باشد بی میانجی نظم چاشنی بخش ارباب ذوق و مزه
گذار اصحاب شوق نمی تواند شد لهذا جمعی از موزون طبعان انجمن نکته دانی مثل رضی الدین
نیسابوری و ظهیر الدین فاریابی و بهاء الدین بیدق و خسرو دهلوی بترجیح نظم بر نثر پرداخته اند
و ادلهٔ نمایان و حجج شایان برین مدعا در معرض بیان جلوه گر ساخته این مختصر گنجایش ایراد آن مقالات
ندارد و ذکر آن دلالات را برنمی تابد بناء علیه درین جریده اقتصار بر سخن موزون رفت و از نثرهای
اهل سخن تعرض نشد و چون سخن رساتر از نشهٔ شراب و سریع تر از پرتو آفتاب ست آرزوی این
بی آرزو از یاران بزم حال و نوواردان انجمن استقبال آنکه اگر احیانا ذوقی رو دهد و شوقی برخیزد
بدعای خیر پردازند و اگر سهوی و خطائی دریابند بشفاعت صواب محو و منسی سازند و کیف که
طبع نیرنگ خامه درین شیوه معذور ست و شیشهٔ بوقلمون نامه در تلون مجبور امیدوار از جناب
باری جل اسمه آنست که بعد از تکمیل این نامه شغلی بهتر ازین چاشنی و چکامه کرامت فرماید و از ذوق
فایده اینجا بلذات باقیهٔ آنجا رساند

قف

الله نام پاک سخن آفرین ست و سخن یکی از صفات اوست بلکه وی اول کسی ست که سخن کرد لم یزل
و لایزال سخنگو ست همه نامهای آسمانی و صحیفه های ربانی مثل تورات و انجیل و فرقان سخن
اوست موسی علیه السلام را بسخن خود نوازش کرد و محمد صلعم را وحی متواتر فرستاد سخن هیچ آفریده
بسخن او نرسد و کیف که سخنش حجت و برهان ست و سخن دیگر اهل سخن رایگان و هر چند او را ناثر
و ناظم و شاعر نخوانند اما متکلم یعنی سخن گو و سخنور نامند و خودش ذات پاک خود را باین وصف قدیم
و لغت کریم یاد فرموده و لفظ و عبارت او را که در قرآن کریم ست جمهور مشایخ علم نظم گویند نه نثر
و لفظ زیرا که معنی نظم در لغت جمع لؤلؤ در سلک باشد و معنی نثر پریشان ساختن و معنی لفظ افگندن ست
و اگر چه اطلاق نظم در عرف بر شعر نیز می آید اما درینجا مقصود بدان عبارت سنجیده و لفظ گزیده ست
نه سخن موزون مصطلح علماء عروض و لهذا اواخر آیات کریمه را فواصل نامند نه قوافی با آنکه

علماء نظم قدیما و حدیثا جمل قرآنی را بطرز نظم موزون یافته اقتباسها کرده اند و بعض بلکه
اکثر آیات کتاب عزیز را بی ساخته بیت درست و مصراع راست یافته و بنا بر تفریق در نظم
قرآن و شعر و الحان در تعریف شعر قید قصد افزوده اند و گفته که شعر کلامی ست موزون و مقفی
قصداً تا آیات و احادیث از حد شعر برآید زیرا که کلام الهی و حدیث ختمی پناهی از شعریت منزه ست
لکن عدم قصد الهی در آیات موزون محل تامل ست چه نفی علم الهی از موزونیت آیات گنجایش
ندارد و ازینجا توان دریافت که صدور کلام موزون نخست از متکلم قدیم ست تعالی شانه و لهذا
گفته اند الشعراء تلامذة الرحمن لکن چون اسماء الهی توقیفی ست اطلاق شاعر بر ذات متعالی
نتوان کرد سرخوش چه حرف خوش گفته گواه صدق این دعوی مصرع برجستهٔ بسم الله الرحمن الرحیم ست
که دیباچه طراز و عنوان آرای قرآن ست و بیت بلند ابرو را جای بالای چشمهای خوبرویان
و خوش نگاهان انتهی میرزا صائب میگوید

سخن بلند چو افتد بوحی مقرون ست　　　اتاقهٔ سر مصحف کلام موزون ست

یعنی کلام موزون فوق کلام منثور باشد زیرا که فاتحهٔ قرآن مجید که بسمله باشد منظوم واقع شده لیکن
مصراع اول این بیت از تادیهٔ مدعا قاصر افتاده چه معنی وی آنست که هر سخن که بلند افتد بمرتبهٔ وحی
میرسد و این عام ست از آنکه نظم باشد یا نثر چه تمام قرآن نثر ست و نظم خال خال واقع شده و لهذا
میر آزاد بلگرامی رح اصلاح مصراع مذکور چنین فرموده ع خوش ست نثر ولی شان نظم افزون ست +
جمعی از شعراء که بسمله را منظوم یافته اند برای او مصراعهای ثانی بهم رسانیده نظامی گفته ع
هست کلید در گنج حکیم + و عرفی گفته ع موج نخست ست ز بحر قدیم + و طاهر وحید گفته ع
هست نهالی ز ریاض قدیم + و آزاد گفته ع تیغ سیه تاب رسول کریم + و ناطق گفته ع
جمله جهان حادث و ذاتش قدیم + و نیز قید قصد در تعریف شعر اصطلاح جماعهٔ شعراء ست و نزد
فضلاء علم منطق این قید ماخوذ نیست بلکه معتبر قبض یا بسط نفس ست که از تالیف چند مقدمه حاصل
شود و برین تقدیر اطلاق نظم بر عبارت قرآن و دیگر کلمات فرقان بی تکلف صحیح می شود در ابیات عجیبه

که میزان علم منطق ست گفته شعر قیاسی مولف از مقدمات ست که منبسط می شود از ان نفس یا منقبض
مثلاً اگر گویند که باده مصفی لون و مفرح دل ست خاطر سامع بشگفد و اگر گویند که شهد تلخ و قی آرنده و
دهن را بد بو کننده ست دل از ان منقبض گردد و سید شریف در تعریفات گفته شعر در لغت بمعنی
دانستن ست و در اصطلاح کلام مقفی موزون بر سبیل قصد و قید اخیر خارج میکند نحو قوله تعالی اَلَّذِیْۤ
اَنْقَضَ ظَهْرَكَ وَ رَفَعْنَا لَكَ ذِكْرَكَ را از حد شعر زیرا که این کلام اگر چه مقفی موزون ست
لیکن شعر نیست چه موزون آوردنش نه بر سبیل قصد ست بلکه بلا قصد موزون واقع شده و شعر در
اصطلاح منطقیین قیاسی مولف از مخیلات باشد و غرض از ان انفعال نفس ست بترغیب و تنفیر
مثل قول ایشان که خمر یاقوت سیال ست و عسل مرّ مهوّع انتهی غرض که از روی لغت و تعریف
منطق اطلاق شعر بر کلام مرغب یا منفر ست نظم باشد یا نثر و از روی اصطلاح اهل عروض اطلاق او
بر کلام مقفی موزون بقصد آید و گذشت که نفی علم آلهی از موزونیت آیات محل تامل ست بلکه بحور و انواع
شعر و اصناف بحور نظم را متعمقان این علم از تطورات قرآن کریم استخراج کرده اند و ضوابط ردیف
و قافیه را از فرقان عظیم فرا گرفته و استنباط نموده و آیت غایت جمعیت سخن سخن آفرین ست که هر سخنور
ذی بصیرت استفادهٔ فن خود از ان کرده و میکند و هر قادر بقدر استعداد و جوهر ادراک خود از ان
استفاضه گرفته و می گیرد و این ست معنی این قول کلام الملوک ملک الکلام اما برعایت مقام ادب
عبارت او را شعر نگویند و لفظ نخوانند بلکه تعبیر بنظم می نمایند که شعر بحسن مبانی و لطف معانی و فصاحت
تامه و بلاغت عامه ست و امتیاز انسان از دیگر حیوانات نیز بتقدیر سخن آفرین بهمین سخن و حرف
شیرین و بیان رنگین باشد و لهذا شعر بسوی آنحضرت صلعم نسبت به بسیاری از کلام محبوب تر بود
چنانکه زمخشری بدان اشارت کرده و در حدیث آمده بعض شعر حکمت باشد و بعض بیان سحر و قول
فصل درین باب آنست که شعر سخنی موزون ست خوب او خوب و زشت او زشت و ذم شعر
و شعرا، که در کتاب عزیز و سنت مطهره آمده همه راجع بسوی اقوال اهل بطالت ست و مومنان
ستوده کار از ان مستثنی اند چنانکه تفصیل این اجمال عنقریب می آید آدم ابو البشر علیه السلام

نزد ابن اثیر و جم غفیر از مورخین اول کسی ست که جواهر سخن تازی را در میزان نظم کشید و این
ره آورد گرانمایه را از خزانهٔ عامرهٔ غیب بقلمرو شهود رسانید میرزا صائب گفته

آنکه اول شعر گفت آدم صفی الله بود | طبع موزون حجت فرزندی آدم بود

و خسرو دهلوی فرموده

ما همه در اصل شاعر زاده ایم | دل باین محنت نه از خود داده ایم

و برین تقدیر شعری که از آدم آید آدم نوع اشعار باشد لیکن جمعی دیگر انکار این معنی نموده اند و گفته
که پیغمبران از گفتن شعر محفوظ اند زمخشری در تفسیر کشاف آورده گویند که آدم نزد کشتن قابیل
هابیل را مرثیه در شعر گفت و این کذب بحت ست و نیست شعر مگر منحول و ملحون و انبیاء از ان معصوم اند
انتهی ابن عباس گفته آدم این رثا را باسلوب نثر ادا کرده بود چون آن نثر بیعرب رسید از سریانی
بعربی ترجمه کرد و موزون ساخت قاسم بن سلام بغدادی گفته موجد شعر عربی یعرب بن قحطان ست
و وی اول کسی ست که سخن بزبان تازی موزون کرد و الله اعلم و گروهی بر آنست که اشعر بن سبا یمنی
را بیشتر کلام موزون بر زبان میگذشت چون نامش اشعر بود سخنهای موزونش را شعر گفتند و
هر که بران سیاق سخن می راند نام شاعر بروی اطلاق میکردند از ان باز این حرف رواج پذیرفت
و همواره بر زبانها جاری ست تا آنکه رؤسای کشور این فن لشق و نظم سخن طرازی را بوالا پایهٔ رواج
و قبول رسانیدند و هنگامهٔ بزرگی برای شعر و شاعری برپا ساختند و اشعار شعراء عرب و فرس را
تدوین نمودند تا آنکه دواوین عظیمه و دفاتر ضخیمه بهم رسید وَكَانَ اَمْرُ اللّٰهِ قَدَرًا مَّقْدُوْرًا و اما
بدایت شعر فارسی پس اکثر مورخین بر انند که اول کسیکه شعر فارسی گفت بهرام گور ست و از وی مصراعی
نقل میکنند و بعضی وجود شعر فارسی پیش از زمان دولت اسلام هم نشان میدهند و چون شعر عربی
پیش از اسلام موجود بود اگر شعر فارسی هم موجود باشد عجب چیست زیرا که ملک فرس اقدم مملکت
روی زمین ست و سلطنت این قوم اول سلطنتهای عالم اما بعد از بهرام گور اول کسیکه در
اسلام شعر فارسی گفت و سخن موزون بر زبان آورد عباس مروی ست که در مدح مامون خلیفه

قصیده پرداخت و صلهٔ جزیل یافت بدایت سلطنت مامون در سنهٔ یکصد و نود و سه هجری ست
و نزد بعض ابتدای شعر فارسی از یعقوب بن لیث صفارست که در سنهٔ دو صد و پنجاه و یک بوده
و از وی بیتی می آرند و نزد بعض ابتدا او در اسلام از ابو حفص سغدی ست که در سنهٔ سه صد بود
باقی حال تا حدود سنهٔ سه صد هجری شعرگوئی اندک اندک و بی مزه بود و کسی بتدوین آن نپرداخته
تا آنکه در عهد سلاطین سامانیه اوائل صد چهارم استاد رودکی ظاهر شد و دیوان شعر ترتیب داد
و پیش از وی اشعار بدون از نهج قافیه سنج نشان نمیدهند که لیس وراء عبادان قریة و در زمان
رودکی که بدایت نشو و نمای شعر فارسی ست شعر عربی بکمال خود رسیده چه متنبی کوفی که عمدهٔ
موزونان عرب متاخرست آب شمشیر فنا چشید ماهران فن میدانند که وی سخن تازی را بجا
رسانیده اگرچه محاورهٔ او چنانکه باید و شاید بر نهج عرب عربا کمتر اتفاق افتاده و سخن را بر روش
مولدین گذارده چنانکه ابن خلدون در کتاب العبر و دیوان المبتدا و الخبر بدان صراحت کرده و در
عهد سلطان محمود غزنوی نشو و نمای شعر فارسی قوت گرفت و مثل فردوسی پهلوان پای تخت سخن
بمیدان در آمد و چون تکمیل صناعت بتلاحق افکار و تلاصق انظارست از عهد سلطان محمود
تا زمان موجود رتبهٔ شعر فارسی از کجا تا بکجا رسید و این نهال بلند اقبال از نشیب زمین تا بفراز
عرش برین سر بالا کشید و بمرور دهور و مضی اعوام و شهور پایهٔ او رسید بجائیکه رسید و از قدرشناسی
ملوک و سلاطین و امرا و خواقین دید آنچه دید و بر انواع گوناگون از قصاید و غزلیات و قطعات
و مسمطات و مثنویات و مسدسات و مخمسات و رباعیات و مستزادات و مثلثات و تراجیع و تراکیب
معما و لغز و جز آن باوزان مختلفهٔ غیر متجانسه منقسم گردید و علاوهٔ آن صنائع و بدائع که در قدما از خسرو
دهلوی و در متاخرین از شیخ حبیب الله اکبرآبادی بروی کار آمد در قالب گفت در نیاید موقوف
بر گلگشت مؤلفات و مجامیع ایشان ست و هرچه ظهورش حواله بر زمان مستقبل ست بر وقت خودش
صورت پذیر گردد زیرا که تا وجود ارض و سماست جلوهٔ شاهد هستی بهمین رنگ تلون پذیر باشد ؏

در بند آن مباش که مضمون نمانده ست　　صد سال می توان سخن از زلف یار گفت

دیده باشی که موشگافان دقیقه سنج در هر زمان تکلفی دیگر و صنعتی نکوتر بر روی کار می آرند و هوش
از سر تماشائیان کارآگاه می ربایند و حسن چهرهٔ شاهد مدعا آب و رنگ تازه و طرز نازک و اداهای
رنگین و حرکات شیرین و خیال بندی و معشوق تراشی صفای دیگر می بخشند و باعلی مدارج دلفریبی
و اکمل معارج جان پروری میرسانند میرآزاد بلگرامی را شنیده باشی که در شعر عربی چه کار کرده و
کدام معانی رنگین و مضامین نمکین را از زبان هندی و فارسی بسخن تازی برده و کدام جمال و ملاحت
و خال و صباحت بشاهدان عربی ارزانی داشته و این فن دلکش و صنعت جان بخش را بچه مرتبهٔ تکمیل
و اکمال رسانیده و در هر سه زبان کوس انا و لا غیری نواخته و درین تذکره که قطره از سحاب و ذره از آفتاب ست
ذکر جمعی از متقدمین شعرا و متاخرین نظما که غازهٔ اعتبار و اشتهار بر رو کشیده اند و زمره که بعد و طبع رسا
بر کاخ بلند آوازگی بر آمده و در دلهای سخن شناسان منزلی شایسته بهم رسانیده اند اختیار آمده ضبط
جملهٔ شعرای سابق و حال فرس و هند چه شمار ایشان بیش از انست که طائر بلند پرواز خامهٔ معجز نگار
در هوای احصای آن بال پرواز کشاید یا در فضای انحصار آن جماعه والا تبار ببازوی همت بپرد
بلکه با یراد شمهٔ از نتائج طبع هر یک سخنور بمقدار فرصت وقت و انتهاض فرصت منت بر سامعه گذاشت
و بضیافت طبع شیفتگان شاهد رعنای سخن پرداخت بجهت آنکه کلام موزون و سخن ذو فنون هرچند
گواراتر از آبحیات و شیرین تر از جان باشد اما انهماک کلی در سر کار و بارش خوب نیست و صرف
تمام زمان دران نامرغوب چه انفاس عزیزه را که فقید البدل و عدیم المثل ست وقف فضول کاری
نمودن سرمهٔ چشم بگلو فرستادن ست و عمر گرامی را که کبریت احمر و اکسیر اعظم ست نیاز لاطائل کردن
متاع بینائی بنقد کوری فروختن و نیز حرف دراز ملال انگیز خاطر متین نازک مزاجان ست طول
مقال وحشت خیز طبع آشفته حالان سخن همان خوشتر که در تهٔ دل ناظر نشیند و حرف همان بهتر که منزل
در گوشهٔ خاطر سامع گزیند و بالجمله چنانکه در یدبیضا گفته در بعضی تذکرها از جماعهٔ شعرا اسم و وطن و چند
شعر فقط ذکر کرده اند و احیاناً دو کلمهٔ احوالی که مصداق لَا يُسْمِنُ وَلَا يُغْنِي مِنْ جُوعٍ باشد نیز آورده
بواسطهٔ آنکه آن اشعار بغایت مرغوب و نهایت تازه اسلوب بود و ند طبع حریص عنا باهمال نداد

واسامی این طائفه تقیسی که یافته شد مسطور افتاد و نیز بتتبع معلوم شد که در صحائف استادان شعر
یکی بنام دیگری با خود بست بغایتی که هیچ تذکره ازین حال خالی نیافته شد و درین مجال اشعار از زمان
اصل منقول ست از آن آنحضرت درین کتاب شاید و در بعض مواضع بنظر متصفحان اولوا الالباب آید
راجع براوی اصل خواهد بود و ناقل معذور ست احمد نام نامی و اسم سامی محمد رسول الله صلی
الله علیه وسلم ست هر چند عالیجنابش شاعر نبود و شعر دون مراتب علیاء حضرت مرحوم بود
تا بجناب مقدسش چه رسد و لهذا در تنزیل وارد شده که ما او را شعر نیاموختیم و شعرگوئی او را نمی زیبد
لیکن باسباب سیر اتفاق واز ذکر و محفل شریفش نسیم سخن موزون می وزید و غنچه لعل مبارک بتبسم شنا
میکردید و هرگاه خاطر ملکوت مناظر از استماع سخن میکشود مخاطب را بخواندن شعر دیگر بچشم اشاره
می فرمود و موزونان پای تخت رسالت را بهجو مشرکان مامور میساخت و طائفه معنی طرازان را
بانعام صلات و اقسام عنایات می نواخت خطاب اهجهم الکفار فانه اشد علیهم من رشق
النبل و نصب منبر برای حسان بن ثابت و دعای اللهم ایده بروح القدس و حدیث
هجاهم حسان فشفی واستشفی و عطاء سیرین نام جاریه بحسان در وجه صله شعر و انعام برد
مبارک بکعب بن زهیر در جائزه قصیده بانت سعاد مشهور ست و در کتب تواریخ و سیر مسطور و چون
نابغه جعدی شعر خود در حضور پرنور خواند فرمود اجدت لا یفضض الله فاک و بیهقی بر دال
بابی مستقل عقد کرده و گفته باب اختیاره صلعم الشعر و حدیثی طویل از جابر آورده و در حدیث
شریف آمده ذکر عند رسول الله صلعم الشعر فقال هو کلام حسنه حسن وقبیحه
قبیح و ابن سیرین گفته هل الشعر الا کلام لا یخالف سائر الکلام الا فی القوافی مقصد آنکه
شعر فی نفسه مذموم نیست بلکه حسن و قبح او راجع می شود بمدلول و درین امر خود نظم و نثر مساوی
و معنی قبیح آنست که مخالف شرع باشد مثل هجو و شتم مسلمانی یا کذب و بهتانی که موجب ضرر باشد
نه کذبی که محض برای تحسین کلام آرند چه قصیده بانت سعاد فراوان خرافات دارد و متضمن تغزل
باسعاد و تشبیه رضاب بشراب ست قفال و صیدلانی که از اکابر علماء دین اند گفته اند که کذب شعر

کذب نیست زیرا که قصد کاذب تحقیق قول خود می باشد یعنی دروغ را راست می نماید و قصد شاعر
محض تحسین کلام ست آنچه ثابت شد که تخییلات موزونان برای تزیین اشعار و تحلیه بیانات افکار جائز
باشد و آنحضرت صلعم گاهی مثل پیغمبر موزون بطرز می گفت راست ترین کلمه که شاعر گفت کلمه لبید ست بیت
ع الا کل شیء ما خلا الله باطل ٭ و احیانا مثل می زد باین مصراع ع و یاتیک بالاخبار
من لم تزود ٭ و هر جا در کلام خدا و حدیث مصطفی ذم شعر و شعراء واقع شده باتفاق جمهور ائمه
دین در بارهٔ تراشخانان شرکین ست و نفی تعلیم شعر از جناب رسالت در تنزیل از برای آنست که اگر وی
صلعم فکر شعر شعار خود میساخت پست فطرتان گمان می بردند که تکلم آیات بینات از جودت سلیقه
زبانی ست نه سفارت ربانی و این نکته دلیلی واضح بر براعت این صناعت ست نعم هذا احیانا از زبان

مرتبه جامع کلام موزون سر بر زد از انجمله ست بیت

انا النبي لا كذب — انا ابن عبد المطلب

و گاهی اصلاح شعر میفرمود سید محمد برزنجی در بعض رسائل خود آورده اند که کعب درین بیت

ان الرسول لنور يستضاء به — مهند من سيوف الله مسلول

سیوف الهند گفته بود حضرت سیوف الله ساخت و چه اصلاح آنکه لفظ هند بکار نیست بچه مستغنی ا
گویند که از آهن هند ساخته باشند چنانکه جوهری در صحاح گفت المهند السیف المطبوع من حدید الهند
و جمعی قلیل انکار این اصلاح و این شعر کنند و هو الراجح و در بخاری آمده ان من الشعر لحکمة
میرآزاد رحمه الله تعالی در شرح این حدیث گفته مقصود ازین کلام بیان فضیلت شعر ست و حق
عبارت آنست که گفته شود بعض الشعر حکمة اما آنحضرت فرموده ان من الشعر لحکمة و تقدیم لفظی را
با اصل خود گذاشت برای اهتمام شان شعر و افاده حصر و اسلوب معنوی را قلب کرد و حکمت را
مخبر عنه ساخت بجهت مبالغه در مدح شعر یعنی ماهیت حکمت بعضی از شعر ست پس لازم آمد که جمیع
افراد حکمت بعضی از شعر باشد و مندرج در آن زیرا که اندراج ماهیت مستلزم اندراج جمیع افراد
اوست و نیز آنحضرت از افاده حصر تقدیم خبر و ایراد کلام باسلوب تأکید چه قدر مراتب مبالغه

افزود و مدارج تفصیل شعر را تا کجا طی فرمود پس معنی کلام شریف چنین باشد که هر آینه حکمت ست
مگر بعضی از شعر و مبالغه لشعر مناسبت داشت این مناسبت شعری را در کلامیکه برای مدح شعر
آورده رعایت فرمود و تو مستاوی می برای جواز مبالغه وقتی که مصلحت شرعی باشد افاده نمود و همچنین
حال ان من البیان لسحرا باید فهمید طیبی شارح مشکوٰة گفته مشبه را در ینجا مبتدا ساخت و جعل را
فرع و فرع را اصل گردانید بجهت مبالغه و ابن ماجه مرفوعا روایت کرده کلمة الحکمة ضالة
المؤمن حیثما وجدها فهو احق بها و قید مثال آنست کشی باید نظر این کس مقبول باشد بجا و این
کلام بطریق انشاء و تعمیم واقع شده بطریق اخبار چه لباس مؤمن که اصلا طلب بر بطریق اخبار دارد شده بجهت
مؤمن بر فرد کامل کذا فی کفایة الحاجة فی شرح سنن ابن ماجه و کلمه حکمت شامل نثر و نظم هر دو ست بجهت عموم لفظ
آنکه اطلاق کلمه بر قصیده هم آمده و در زمان قدیم شعر عرب همین قصیده بود و چون حدیث ان من
الشعر لحکمة را با قطع نظر از مبالغه با حدیث ثانی منضم سازند بشکل اول باین طریق حاصل میشود که بعض شعر کلمه
حکمت ست و کلمه حکمت ضالة المؤمن ست پس بعض شعر ضالة المؤمن ست و دلیل ست برین مدعا آنچه نزد مسلم آمده
مرفوعا که گفت شرید صحابی ردیف شدم آنحضرت را روزی فرمود آیا هست نزد تو از شعر امیه
بن صلت چیزی گفتم هست فرمود بیار پس خواندم بیتی که خوش آمد آنحضرت را فرمود زیاده کن
تا آنکه صد بیت خواندم و از ینجا مستفاد شد طلب شعر محمود که نتیجه شکل اول ست و استحباب طلب ابیات
و استحباب انشاد شعر و استحباب طلب از هر جا که باشد چه امیه کافر بود و آنحضرت صلعم فرمود امن
لسانه و کفر قلبه و در کتب سیر آمده که شعراء مدحت طراز آنحضرت صلعم معدود و شصت و نه از رجال
و دوازده از زنان بودند و باستثناء کریمه الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات سر افتخار باسمان
می سودند و همچنین بسیاری از کبرا امت و فضلاء ملت گوهر لب بسته گوش ابنای زمانها کشوده اند
و نفایس معانی را باسلوب شعر آلوده رحمهم الله تعالی انتهی ما حصله و شک نیست که اشعار آبدار کبرا
دین از علماء متقدمین و متاخرین سرشار باده حکمت ست و سراپا افاضت و هدایت بلکه بیان حکمت
در کلام موزون تاثیری دیگر در دلها دارد که در کلام منثور نباشد و بنا حکمت باعتبار اکثر اعتبار

و در میان نبود حکمت باطل گردد و حمل الفاظ و عبارات اشعار بر معانی ظاهره کار صورت پرستان ست
و اهل دل و اصحاب نظر مضمون اشعار را بر معانی دیگر فرود می آرند و از اسباب پی بمسبب می برند و
در ضمن آن حکم الهیه و حقائق کونیه ملاحظه میفرمایند و ایمان خود بسخن آفرین تازه می نمایند خصوصاً
اشعاریکه مشتمل بر تمثیل و استعاره می باشد سراپا حکمت و دانش می بود لیکن ع سخن شناس نهٔ
دلبرا خطا اینجاست و چنان اجزای سخن موزون مرقوم گردید اکنون توان دریافت که چنانکه قمریان
عرب و بلبلان فرس سامعه ها را بخوش نوائی نواخته اند طوطیان هند هم ذائقه ها را بشکر ریزی خیلی
مشکلند ساخته کسیکه آشنای دقائق السنه ثلثه ست بمغز این سخن میرسد اما طالع عرب بلند ست که
خاتم نبوت درین قوم مبعوث شد و قرآن مجید که لفظ و معنی او معجز ست بزبان عرب نازل شد سبحان الله
لطافتی که زبان عرب دارد هیچ زبان نداشته باشد و حروفیکه مخصوص زبان عرب ست پر لطف
و مزه بخش واقع شده مثل ثا و حا و صاد و ضاد و طا و ظا و عین و قاف بخلاف حروف السنه دیگر مثل پا
و ژا فارسی و ٹا و ڈال هندی که نزد ارباب تدقیق مخارج اینها بلطافت مخارج حروف مخصوصه عرب نمی رسد و ادخال
الف و لام و تنوین آن در زبان عرب طرفه چیزی ست و در زبان تازی صیغه مذکر علیحده و صیغه مونث
علیحده و در فارسی یکی ست و شکی نیست که شعر زبان عربی وارد ظاهرا هیچ زبان نداشته باشد و تغزل شعراء
عرب با زنان ست بخلاف شعرا فارسی که اینها بنای تغزل بر نی ریشان گذاشته اند و ظلم صریح و ستم
شنیع که عبارت از وضع شی در غیر موضع اوست اختیار نموده و حروف مخصوصه عرب از خاصیتی ست
که در حروف زبان دیگر نیست یعنی این حروف در لغت هر کدام زبان که بیاید نیز در آن زبان از بسطی
از فصاحت دست بهم میدهد بخلاف فارسی و هندی که اگر حرفی از حروف این زبانها در لغت عربی
آمیخته شود از وضع خود بیفتد و سخت ناخوش و بی مزه گردد و بکار صحت تلفظ و اعراب مخلوط شود و
بحور عربی و فارسی و هندی اکثر مختلف واقع شده و قلیلی متفق مثل متقارب و کفف الخلیل و سریع
که در هر سه زبان ست و در هندی صیغه مذکر جدا و مونث جدا و خنثی جدا آمده و بعض بحور هندی قافیه در وسط
مصراع آمده و طول آن شده باشد و نظائر اینچنین قافیه در هیچ زبان نباشد بسبب تنوع ردیف شعر فارسی

وز وادی انحصار بیرون است و در شعر عربی ردیف نیست مگر به تبعیت فرس اما لطف تجدید این گزارش پیرا اراده دارد و که چنانکه درین نامه موسوم بشمع انجمن با نتخاب دواوین و تذکرهای شعرا فرس پرداخته همچنان از اشعار عرب و تراجم علما ادب مراتع الغزلان نام چراغی ترتیب داده چشم یاران تازی دوست را گرم تماشا سازد و چه من همچنان با زبان عربی و فارسی و هندوی ریخته آشنایم و از هر سه میکده بقدر حوصله قدحی می چایم و در عربی و فارسی عمرها مطالعه دواوین سخن کرده م و لو رسان معانی آشنا و بیگانه را در آغوش فکر پرورده م اما سامعه را از نوای قمریان عرب انسا وافر ست و ذایقه را از چاشنی شکر فروشان کلزمین فارسی نصیبی چکاشته معنی آفرینان تازی و پارسی خون از رگ اندیشه چکانیده اند و شیوهٔ نازک خیالی را باعلی مراتب امکانی رسانیده و افسون خوانان ریخته هم درین وادی پای کمی ندارند بلکه درین زبان لغوخیز قدم از سحر سامری پیشتر می گذارند کسی که فارسی و ریخته هر دو ورزیده و با سفیدی و سیاهی نیک آشنا گردیده بتصدیق سخنم می پردازد و تحمل دعوی مرا بمهر شهادت مزین می سازد موزونان این زبان در انواع دلی و صحبه او دو فراوان جلوه نموده اند و دامنها را بروایح صندل تراشی رنگ بیگانگی افزوده اما اینکه گویند مضمون نمانده ست مسلم نیست زیرا که فیض مبدء فیاض نامتناهی ست اگر مضامین تمام شود نقصان این کس محل ست نقصان افاضهٔ مبدء فیاض لازم می آید و چه قسم متصور می تواند شد

کہ چنین فیاض مطلق تهیدست شده از فیض رسانی باز ماند بلکه

هنوز آن ابر رحمت در فشان ست ... می و خمخانه با مهر و نشان ست

و کیفیت که سرمایهٔ میخانه اوست خم بصورت می پرستان در آمده تا انقراض دو عالم بصورت در آید و هنوز شیشه از آن کم نشاید خود

در بسته مپندار سخن را که سخن ماند ... صد سال چنین ان بخوان از زبان گفت

درین جریده که شرذمهٔ قلیل را از شعرا نام دا . وقت خود صحان کرده ایم جمعی را از پیشینیان مخصوص نموده و یک شت که حیات خالی گری ست بر باد چشم افتاد و ندوان داشت و بیک معانی جا بی است

بر آب کار این من نفس دیگر نباید گذشت

پرتو عمر چراغی ست که در بزم شهود ... نیسیم خزه بر جسته نوری خاموش ست

و خزانهٔ عامره خوش مضمونی مناسب این مقام نوشت و گفته پیران اشت خمیده عینی افلاک بجنبانید زندگی جاوید ممتاز اند و کهن سالان جهان دیده یعنی کواکب بمرحمت این دولت عظمی سرفراز آما کم نصیبان عالم سفلی با آنکه نتائج آبا علوی اند اینها را از عمر مستعار حصه کمی رسیده و مایه تنگی که هیچ تیزرو تسلیم گرویده لاسیما نوع انسان که با وصف حسن تقویم و استحقاق تکریم و مظهریت کمال آلهی و جامعیت کمالات نامتناهی این طلسم اعظم بفرصت حبابی و دم می شکند و این چراغ عالم بمهلت شراری چشم بر هم میزند چه از آغاز نشو و نما تا هنگام بلوغ که اکثر آن پانزده سال ست بغفلت می گذراند و بنا بر عدم حصول تمیز قدر عمر گرامی کمتر میدانند و بعد انقضای اربعین وقت تحلیل قوی و تبدیل آب و هوا ست پس عمری که آنرا عمر توان گفت بشرطیکه از اجل فرصت و تندرستی و فراغ دستی بهم رسید و همین بیست و پنج سال ست و اگر اوقات خواب که برادر مرگ ست برآید مقدار ندکور هم بنقصان می گراید الا نقش سخن انتهی پس از آنرو منذ خواهش کرد که در بیت سخن نیز برخی چند وجادهٔ این وادی را هم بپای خامه پی سپر کند لاجرم درین نگارین نامه اتحال نقش مطلب اصلی را بر کرسی می نشاند و بخدمت هر دو سلطان بترتیب هجا می پردازد و بالله التوفیق

	حرف الالف

انوری

انوری شیخ اوحدالدین خاوری استاد فرخ لی اندیس ملک قلمرو سخن ست مطلع خورشید سخنوری و خور شهر باختر بود از مداحان و وظیفه خواران سلطان سنجر سلجوقی بود و سلطان دو بار خانه او را بپر تو قدوم بر افروخته در آخر عمر سر بکنج کشید و از مردم انجاد سلوکی بسیار دید تا آنکه در سنه خمس و ثمانین و خمسمائه رخت بشهرستان العدم پرداخت و دیوانش بطبع رسیده و مرغوب الطبائع مردم این زمان غزل ها شده و شعر قدما بیشتر قصاید ست و آن هم هجز و در قصیده چهار موضع ست که بکمال زیبائی و رعنائی آراسته محاسن بیگی جمع چاولی چیز کم قدح از آن و صاف و زبان می کند از ست اگر در غایت حسن جلوه گر

طبیعت انسانی اهتزاز می آید و سامع محظوظ و مشتاق سخن آینده می شود و اگر قصیده بعکس است طبیعت رم و سامعه از طول نیامدن متوقع بی حظ شده خلشی بهم میرساند گو باقی کلام در نهایت زیبائی و غایت رعنائی باشد و تمهیدیکه در آغاز قصاید آرند مثل ذکر معشوق یا بهار یا خزان نامش تشبیب است و تشبیب ... و آن را نسیب نیز هم گویند و اول مشتق از شباب است بمعنی ذکر ایام جوانی و دوم را معنی ذکر نساء است و همین تغزل که [illegible] بزبان است اکنون اطلاق این هر دو لفظ بر مطلق تمهید کنند خواه ذکر جوانی و زنان باشد یا غیر آن دوم مخلص و آن را گریز خوانند و این موضع مشکلترین مواضع قصاید است که در مطلب نا آشنا را باهم ربط می دهند و دو وحشی را بایکدگر الفت می بخشند و گریز جان قصاید بلکه ایمان او ست سوم حسن طلب که شاعر در اتصال مقصد از مدح نوعی از سحر بیانی و افسون کاری بعمل آرد و بر وجهی که بخیل را کریم و ممسک را سخی گرداند و حسن مقال و لطف مثال کار از پیش برد چهارم مقطع که آن را حسن خاتمه هم نامند و آن ختم سخن است بر وجهی که سامعه مستعد حظ بوده آرام گیرد و تعلقی که با معنا و کلام داشت انتها پذیرد انوری در قصاید خویش این مواضع اربعه را با حسن اسلوب مودی ساخته ایراد امثله آن درازی میخواهد در یکجا دو شعر

از سخنش غازه رخسار ورق بوده می شود ع

ای کرده خجل نسیم خلقت — در ساحت بوستان صبا را
گرد سپهت بحکم ره کرد — از خانه دیده توتیا را
خاک قدمت بقعر بنشاند — در گوشه فقر کیمیا را
چون نیک نگه کنم نزیبد — جز نام تو زیوری ثنا را

آل الفضل ابن طلعه انوری را از تمام دیوانش انتخاب نموده و در مکاتبات خود ایراد کرده بیت

من و این عهد که با تحفه رعنای جهان — چون خسان عشق نبازم نه بسهو و نه بعمد
قدرت داور اگر نیست مرا باکی نیست — قوت ناشدن هست و لله الحمد

وله

در آور آنکه ز تو کار من بجان آمد — عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد

وله

ای دیر بدست آمده بس زود برفتی — آتش زدی اندر من و چون دود برفتی

وله

مرا چه تنگ تو مهمان خانه بدن ست — کسیکه خانه بمهمان گذاشت جان من ست

رباعی

تا کی بغم رخ تو خون شوید دل — آزار جفای تو بجان جوید دل
بخشای که از آسمان نمی بارد جان — رحم آر که از زمین نمی روید دل

ازرقی

ازرقی جامع فضیلت و حکمت و شاعری بود و از شاگردان طغان شاه سلجوقی والی خراسان ابا نیاو فخر که از چشمه سار سخن بدست آورد و لهذا ازرقی تخلص گرفت و باین گل آبی رنگ لاله احمر اشکست سلطان و هان او را بینا برساخته بود زیرا که سلطان وقتی با احمد بدیهی تخته نردی باخت و در آخر بازی سلطان سه مهره و ششگاه داشت و احمد دو مهره و یک گاه و کعبتین در دست سلطان بود آن را بینداخت تا شش زند سه یک خال آمد سلطان بیدماغ شد ازرقی این رباعی بعرض رسانید ع

گر شاه سه شش خواست سه یک نقش فتاد — تا ظن نبری که کعبتین داد نداد
شش چون نگریست حشمت حضرت شاه — از هیبت شاه روی بر خاک نهاد

شاه پانصد دینار صله داد و از خشم بانبساط آمد ع

هم چیدن افعی بگنبدت ماند — آتش بستان او به بندت ماند
اندیشه برفتن بسندت ماند — خورشید بهت بلندت ماند

الفیه و شلفیه نام کتابی در آداب صحبت زنان نگاشته که بملاحظه اش خواهش زوال پذیرفته بادشاه کرده

آصفی

آصفی شیرازی سلیمان مملکت سخن طرازی و عنقای سپهر بلند پروازی است شاگرد جامی بود و بلبل بوستان خوش کلامی وزیر سلطان ابو سعید الغانی است کلیاتش قریب چهارده هزار بیت

بنظر رسیده این چند بیت از وی ست

دل که طومار وفا بود من محزون را — پاره کردند بدانسته بتان مضمون را

قاتل من چشم می بندد دم بسمل مرا — تا بماند حسرت دیدار او در دل مرا

تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی — زمانه ایست که هر کس بخود گرفتارست

چندان میش دهید که بیهوشی آورد — شاید که یاد ما بفراموشی آورد

من طور و تجلی چه کنم بر لب بام آی — کوی تو مرا طور و جمال تو تجلی ست

ریخت کافر بچه خون مسلمانان را — یاد آن روز که من نیز مسلمان بودم

سبب چاک گریبان من خسته مپرس — که شب غم با اجل دست و گریبان بودم

آمدم مست بکوی تو و مجنون رفتم — خبرم نیست که چون آمدم و چون رفتم

عنبر دیده بسوزم که پری وار مباد — بوی مردم شنود یار و رمیدن گیرد

اصغر

اصغر میرزا اصغر سخن سنج پر تمیز ست و فرزند میر غیاث الدین عزیز بسیار خوش ادا بود و معاصر سلطان حسین میرزا این یک بیت از وست

بمیزان نظر حسن ترا با ماه سنجیدم — میان این و آن فرق از زمین تا آسمان دیدم

اهلی

اهلی شیرازی فارس میدان سخن طرازی و مرکز دائرهٔ بلند پردازی ست بسیار خوش گو بود کلیاتش دوازده هزار بیت بنظر رسیده این ابیات از وست

دمید صبح نیاسود چشم راحت ما — سپیده دم نمکی بود بر جراحت ما

امروز عیان شد که نداری سر اهلی — بیچاره غلط داشت بمهر تو گمانها

بی تو چو شمع کرده ام گریه و خنده کار خود — خنده بعهد سست تو گریه بروزگار خود

قرار مرغ وعدهٔ من خلق در فغان دارد — که همچو غنچه بهر بالی و صد زبان دارد

فریاد که بر جان من این داغ نهانی — از دست کسی نیست که فریاد توان کرد

هر چند که از جور تو ام خون رود از دل — از در چو در آئی همه بیرون رود از دل

همچو اندیشه ام از خاطر ناشاد رهی — چه بخاطر گذرانم که تو از یاد روی

از دیده رفت و در دل پر خون نمی رود — در دل چنان نشسته که بیرون نمی رود

زاهد بره کعبه رود کین ره دین ست — خوش می روم اما ره مقصود نه این ست

پروردهٔ هوای گلستان این گلم — تاب نسیم خلد ندارد دماغ ما

خواهم غبار گردم و از کوی او برآیم — تا هر که بیند او را در چشم او درآیم

ای خو بجفا کرده بمهرم چه فریبی — دانم که فراموش نکنی عادت خود را

اهلی مگو که عقل و دل و دین ز دست رفت — فارغ نشین که بر ده ویران خراج نیست

در چشم فرش آن منزل که سازی جلوه گاه آنجا — بهر جا پا نهی خواهم که باشم خاک راه آنجا

بافلاک هر شب رسانم برق آه خویش را — تا بسوزم کوکب بخت سیاه خویش را

جفا و جور تو کم شد مگر شدی آگاه — که من بجور و جفا نیز خوش دلم از تو

چون لاله بجز داغ وفا هیچ نیابی — گر چاک کنی جامهٔ خونین کفنان را

عجب که شمع شبی در سرای من سوزد — من آن نیم که کسی از برای من سوزد

انیسی

انیسی علی قلی بیگ شاملو از ایران دیار بسیر هند خرامیده و تنها در سایهٔ قدردانی خانخانان آرمید نکته سنج یگانه و انیس معانی بیگانه ست در برهان پور در سنه یکهزار و چهارده درگذشت از وی می آید

بیچیم با غم تو هر نفس بخانهٔ خویش — چنانکه مرغ بر بخس آشیانهٔ خویش

خبر گل مرسانید بمرغان قفس — کس چرا مژدهٔ نوروز بزندان آرد

یادگار از ما درین عالم غم بسیار ماند — رفت اگر آتش نشان دود بر دیوار ماند

تا شیفتهٔ وفای خویشیم — ور نه ز که دل نمی توان کند

قصهٔ محمود و ایاز را نظم میکرد مرگ قطع سخن کرد و آن نقش نیکاره و تصویر ناکاره ماند در وصف چشمه گوید

[illegible] بحر فیروزی — [illegible]

طی می‌شود این ره بدرخشیدن برقی ... با بیخبران منتظر شمع و چراغیم

اسیر میرزا جلال بن میرزا مومن شهرستانی تلمیذ فصیحی هروی و معتقد ارادتمند میرزا صائب بود شاعر او ابندست و موجد انداز‌های پسندیده از سادات صفاهان و هم‌دامن شاه عباس بوده پیوسته سرگرم صحبت اهل کمال بود بعلو همت و سمو فطرت اتصاف داشت اما از فرط گردش جام شرب مدام در عین جوانی بر بستر ناتوانی افتاد و در سنه یکهزار و چهل و نه غبار هستی بر باد فنا داد مضامین تازه کثیر طبع بیداد بوده و بو نشش غث و سمین دارد مع هذا میرزا صائب سخن او را تقدیم میکند و در مقطعی میگوید

خوشا کسی که چو صائب ز صاحبان سخن ... تتبع سخن میرزا جلال کند

و ابوطالب کلیم گوید

میرزای ما جلال الدین لبیست ... از سخن سنجان طلبگار سخن
راستی چیزش استاد من است ... کج نهم بر فرق دستار سخن

این چند رشحه چکیده گلستان طبع اوست

باسید کسی نگذاشت بیدادش دل ما را ... خدا اجری دهد کشتن قاتل ما را
پس از عمری بسویم گر نگاهی کرده جا دارد ... شهید زخم شمشیر تغافل جرها دارد
اگر چه آن قیمت ندارد دل که پامالت شود ... صرف آتشبازی اطفال همسالت شود
حیرانی بطالع نظاره دیده ام ... دل بیشتر زدیده خبردار می‌شود
دل رسیده بصد آفتاب می سوزد ... گهی بعنبر گهی ز اضطراب می سوزد
بخواهم آمد و پنهان زد آتشی بدلم ... چراغ بخت اسیران بخواب می سوزد
گداخت بر لب حسرت ترانهٔ دل ما ... تبسمی کن و بشکن بهانهٔ دل ما
گشتم غبار و از سر کویت نمی‌روم ... دیگر چه خاک بر سر طاقت کند کسی
کدام روز که بیدستی انتظارم نیست ... کدام شب که سر گریه در کنارم نیست

خاطرم هر بر فلک از جوش دل تنگی گرفت ... دامن این خیمه کوتاه و پا بالا رسید
شکستی کز دل افتادگان خیزد خطر دارد ... مبادا شیشهٔ یارب ازین طاق بلند افتد
تمثال جهت مشت شراری شد پرواز گرفت ... برق جولان که در خرمن خاکی افتادست

امانی میرزا امان الله خان خلف مهابت خان خانخانان طبع رسا داشت دیوانی رنگین گذاشته از وست

گر نیم مایل رخسار تو حیرانی چیست ... ور ندارم سر زلف تو پریشانی چیست
در ره عشق صلاح از من رسوا مطلب ... کافر عشق چه داند که مسلمانی چیست
هستی جاوید دارم در لباس نیستی ... زنده دل مانند اخگر در ته خاکسترم
جان بلب دارد امانی چون چراغ صبحدم ... جنبش دامان آستین باید که کار آخر شود
پای تا سر بسر کجا که می‌نگرم ... کرشمه دامن دل می‌کشد که جا اینجاست

انصاف محمد ابراهیم جوانی طالب علم بود طبع سخنوری نیز درست داشت بخدمت موسوی خان شعر میگذرانید و سخن تازه فکر میکرد در عین جوانی بمقتضای رحلت زندگانی سپرده بعالم جاودانی شتافت از وست

نسازد غم به بیتاب محبت شادمانی هم ... گران باشد برین بیمار مردن زندگانی هم
قوی پستی است در هر پایه رفعت نهان را ... بود این کوه را هر تخته سنگی بر سر جا
بلای جان بود در دیگران خوش است و سازش ... خدا صبری دهد بیمار چشم سرمه سایش را
بآن نازی زیارت میکند خاک شهیدان را ... که پنداری گذر بر خاطر پر آرزو دارد
نگاه شرم از پر کاریش انداز میگردد ... حیا از سوختن آیینه دار ناز میگردد
زرنگی آن دهن سازد سخن را از صدا عریان ... رسد تا بر لب لعلش تبسم راز میگردد
هوس در دل چو گرد و جمع رنگ عشق میگیرد ... طپیدن چون فراهم می‌شود پرواز میگردد

ایجاد میر محمد احسن از نجبای سادات سامانه ست و در خوش خیالی و نازک بندی یگانه زمانه صاحب فکر بلند بود و از علوم متداوله هم بهره مند غزلیات طرح را بقدرت و سامان تمام

میگفت و نثر را بطرز خاص خودش می نگاشت از وست

شب ناله دو تیغ شد بهم گرم اثر شد   خاکستر دل بال و پر افشاند سحر شد
طوماری ز هوا یک قلم از شعلهٔ آه   چون کاغذ آتش زده افشان شرر شد
حال سنگینی حجاب ان لو انشا کردم   سطر در صفحه فرو رفت چو زنجیر بر آب

استغنا — استغنا میرزا عبد الرسول شعر بطرز قدیم میگفت این بیت از وست

می توان آورد استغنا سفارش نامهٔ   چرخ کجرو را اگر دانیم از یاران کیست
آگاهی چیست سیر دنیا کردن   در مملکت وجود سودا کردن
چون مهر سفر کن که بود کار زنان   از سرمه سایه دیده بینا کردن

ادائی — ادائی میر محمد محسن یزدی در دیار خود متهم بالحاد شده مجال اقامت ندید رخت بوسعت آباد هند کشید کلامش اداهای خوب دارد و اندازهای مرغوب و رنگ رنگ روشنی دارد آنکه در کن در حالت زندگی می کرد بسیارات غزلش اتفاق بیان چنین طلوع میکند

چاشنی گیر ز هر کاسهٔ این خوان گشتم   خوش نمک تر ز سر انگشت پشیمانی نیست
این عمر بباد نو بهاران ماند   این عیش بسیل کوهساران ماند
زنهار چنان بزی که بعد از مردن   انگشت گزیدنی بیاران ماند

اوجی — اوجی نطنزی با حسن خان شاملو حاکم هرات بسر می برد و در مدح او قصاید بسیار پرداخت فکر بلندش طرفه اوجی دارد و شعر آبدارش عجب موجی میرزا صائب سخن او را و وی سخن میرزا را تضمین کرده و گفت

این جواب مصرع اوجی که وقتی گفته است   پادشاهی عالم طفلی ست یا دیوانگی

و اوجی نسبت بمیرزا میگوید

صائب تو و جوهر شعر مرا بمن   تیغ برهنه ام که جگر دار یافتم

این چند بیت ملتقط از سفینهٔ سخن اوست

گر شبا نگذشت شب دگر صبح شباب است   پوشیدن چشم از دو جهان یکمژه خواب است
کو گرم عشاق نمی صحبت دیدار کجاست   بوسه ای از دهن تنگ لب یار کجاست
کی با آرایش ویرانهٔ ما سر آید   آنکه در آینه یک جلوه بصد ناز کند
با نگه قتل با تجمل جواز کرد   چندان امان نداد که خاکی بسر کنم
اوجی این قطرهٔ خونی که اجل خواهد ریخت   صرفه آنست که در گردن دشمن باشد
کرم گلی ست که در باغ خود نمائی نیست   کریم ساخته بودن کم از گدائی نیست
مباش در پی آزار من که می شکند   هزار شیشهٔ دل از شکستن رنگم
تعظیم بار خاطر یاران کشیدن است   برخاستن برای کسی اعتبار نیست
صفای روی عرقناک یار را نازم   که صلح داده بهم آفتاب و شبنم را

آذری — آذری شیخ جلال ابن حمزه بن عبد الملک طوسی اسفراینی در آذر ماه متولد شد آذری تخلص گرفت

اما نام آذری بهشت از طرح او نمایانست

فاضل شاعر درویش منش بود شاهرخ سلطان او را خطاب ملک الشعرا داد و حج برآورد و بسیر هندوستان شتافت و از دهلی بدکن آمد و احمد شاه بهمنی را ممدوح گرفت و قصائد پرداخت و صله یافت ذکر او در تاریخ فرشته مرقوم است چون دار الاماره با تمام رسید آذری این دو بیت گفت

حبذا قصر مشید که ز فرط عظمت   آسمان پایهٔ از سدهٔ این درگاه است
آسمان هم نتوان گفت که ترک ادب است   قصر سلطان جهان احمد بهمن شاه است

پادشاه چهل هزار صره روپیه داد وی گفت لا تحمل عطایا کم الا مطایا کم پس بیست هزار روپیه دیگر افزود و دستور اعظم را فرمان داد که سفته زر مذکور در ایران فرستاده رسید از خانه اش طلب داشته حوالهٔ آذری کند چنانچه دستور همچنان کرد و بهمن نامه بطور شاهنامه در احوال ملوک بهمنیه تا زمان احمد شاه تالیف اوست چهل سال بر سجادهٔ عبادت و قناعت متکی بود و بفقر و فاقه گذرانید ملوک و امرا معتقدش بودند از شعرای معروف است آذر در آتشکده ترجمهٔ حافظ او نوشته انجا میگی

این چند گهر از خزانهٔ سخنش چیده شد

که ماند تا کلم چون رفت در رد و قبول ما
همه از انتها ترسند و من از ابتدا ترسم

شدیم پیر لبعیسیان و چشم آن داریم
که جرم ما بجوانان پارسا بخشند

بآن گروه که از ساغر وفا مستند
ز ما سلام رسانید هر کجا هستند

اگر بپرسش جان امیدوار آئی
من از رسیدن بر دعا تو در کنار آئی

ز هول روز جزا آذری چه می ترسی
تو کیستی که در آن روز در شمار آئی

اگرچه دولت وصلت بچون منی نرسد
درین امید بمیرم که خوش تمنائی ست

قیمت دولت وصل تو اگر جان بودی
کار بر عاشق دلسوخته آسان بودی

گر رسیدی بخم طرهٔ او دست مرا
کی چنین خاطر مجموع پریشان بودی

سوراخ می شود دل ما چون گل حسین
هر جا که ذکر واقعهٔ کربلا رود

جائی که داشت کرد فدای تو آذری
شرمنده از تو گشت که جائی دگر نداشت

غلام همت آن عاشقان باکرم
که یک صواب به بینند و صد خطا بخشند

امیدی رازی شاگرد علامهٔ دوانی ست و جامع فضیلت و سخندانی چشم تائید از روح الامین داشت لهذا امیدی تخلص کرده در نزاع عقاری باشارهٔ قوام الدین کشته شد از شعرای عهد

شاه اسمعیل ماضی صفوی ست از وی می آید

مرا ز نان جو خویش چهره کاهی به
که از شراب حریفان سفله گلناری

اگر کنی ز برای جهود کناسی
و گر کنی ز برای مجوس گلکاری

درین دو فعل شنیع الله شناختنیست
که در سلام فرومایگان صد رنشین

وزینهٔ و کار دگر بدان مشابه و دشواری
بروی سلیمهٔ تهی دست و سر فرود آری

کاش گردون از سرم بیرون برد سودای تو
یا مرا صبری دهد چندانکه استغنای تو

تو ترک نیم مستی من صید نیم بسمل
کار تو از من آسان کار من از تو مشکل

مستی و میروی پی آزار خلق آه
خود را وگر بر آتش آبی که میزنی

زلفت کشیده لشکر و چشمت کمین گشای
با لشکری چنین بسپاهی که میزنی

شب قصهٔ هجران جگر سوز کنم
روز آرزوی وصل الم افروز کنم

القصه که در هوای تو لعبد خون جگر
روزی بشب آرم و شبی روز کنم

او هم کاشی پیشتر در بغداد بسر می برد اگرچه از کاشان بود و بعد سیاحت بسیار پای اقامت در تبریز افشرده همانجا در ۹۹۶ لطمهٔ تیغ فنا گردید سخنش زنجیر پای وحشیان خیال ست در دام گرفتاری

آنچه از مقال این دو بیت از وی ست

تبسم لب او شهد راحت ست مرا
ملاحتش نمکی بر جراحت ست مرا

خیال او ست که گاهی ز هوش می برم
دگر نه کی خبر از خواب راحت ست مرا

احمدی خواجه احمد گلشنی درویش فانی بود و صدر نشین ایوان سخندانی از کلبهٔ انزوا کم بیرون

می نهاد صاحب دیوان ست از وی می آید

قطع مد نظر از سیر و تماشا کردیم
دیده را کنده و در سر آبله پا کردیم

از بهر ذکر خطبهٔ عشقش که کس نگفت
منبر ز عرش کرد که بلند ست شان عشق

از بس تپیده براه تو دیده تا نگاه
زین لعبت جز سطر کشیده می ماند

ابوالحسن فراهانی از شعرای عالیقدر و فضلای نامدار عصر بود و علم شاعریش سر بثریا فرسوده

و وی سر حلقهٔ شاعران زمان شاه عباس ماضی صفوی بوده این ابیات از وست

زندگانی داد عشق از تو دل افسرده را
آری آتش آب حیوان ست شمع مرده را

در حشر که از روی تو بوی بمن آید
بگریزم از آن پیش که جان سوی تن آید

رباعی

حال دل از آن بهانه جو می پرسیم
بر حالی دل از آن نکو می پرسیم

هشتگیم ببین که دامن دل را
در دامن خویش و حال از وی پرسیم

رباعی

شوخی که گسسته بود پیمان از من | بنشست بر هم کشیده دامان از من
چون بوی گلی که با صبا آمیزد | هم با من بود و هم گریزان از من

الفتی یزدی در هند آمده یکچند با همایون پادشاه گذرانید بعده با علیقلیخان بسر می برد خان زمان در جائزه این مطلع هزار روپیه باو تسلیم کرده

مشت خاشاکیم و داریم آتشی همراه خویش | دور نبود گر بسوزیم از شرار آه خویش

اسدی طوسی گویند استاد فردوسی است مناظرات او در شعراء عصر شهرت دارد و از انجمله یکی مناظره روز و شب است که شاه عبد العزیز دهلوی بنابر لطف سخن در تفسیر خود فتح العزیز بایراد آن پرداخته اوله

بشنو از حجت گفتار شب و روز بهم | سرگذشتی که ز دل دور کند حجت غم
هر دو را خاست جدل از سبب بیشی فضل | در میان رفت فراوان سخن از حجت و ذم

از منظومات اوست گرشاسپ نامه ده هزار بیت که حد بلاغتش از ان معلوم می شود این ابیات از ان کتاب

دم پادشاهان امید است و بیم | یکی با سموم و یکی با نسیم
میان نرمی و پشت شمشیر تیز | کنارش نگرگاه زخم و ستیز
ز گرد سپه خنجر جنگیان | همی تافت چون خندهٔ زنگیان
بگفتار شیرین فریبنده مرد | کند آنچه نتوان به شمشیر کرد
مردم چشم بپای قلم افتد هر بار | که مرا نقطهٔ حرفی کج با نامه فرست

اشرف ملا محمد سعید پسر محمد صالح مازندرانی است بعهد عالمگیر پادشاه بهند آمده و معلم زیب النسا مقرر شده و آخر عمر با شاهزاده عظیم الشان بن شاه عالم بن عالمگیر پادشاه بسر می برد بارادهٔ حج برآمده و در مونگیر از توابع پتنه رسیده نزول منزل کرده بعالم دیگر رسید فاضل صاحب جودت بود و شاعر والا قدرت طبع چالاکش معانی تازه بهم رسانیده و گلهای سخن رنگین در جیب و دامن سامعه می افشاند این چند گهر از بحر طبع اوست

اشکی که از عشق بگوید فسانه نیست | طفلی که خوش محاوره افتد تمامی است

ویران نیست جز بنای آرزوی روزگار ما | تمام روز باشد حسرت شب روزه داران را
گشت مستغنی ز وصل اشرف بیاد عارضش | همچو آن حافظ که مصحف را تمام از بر نوشت
کاهلان را هرگز لگد کوب حوادث چاره نیست | میکند مالیدگی سستی اعضا را علاج
غافلان را چرک دنیا زینت است در لباس | جامهٔ تصویر از روغن مصفا تر شود
همچو درویشی که شیرینی بر منعم برد | عاشقان پیش تو اول جانسپاری میکنند
جاهلان اول جهان را تیر روی ترکش اند | قدر چون گردید باطل جلد دفتر می شود

رباعی

از آخر کار عالم اندیشه کنید | ای سود کنان زیان تمام اندیشه کنید
باقی دنیا کنید آسیب بش | از آتشک جهنم اندیشه کنید

خنده چون انگشتری گردید جیب بلبل | می شود در وقت پیری حرص دنیا بیشتر
از شمار افلاس او قائم به بیهوشی گذشت | چون چراغ مفلسان عمرم بخاموشی گذشت
حیات از صحبت افسردگان نابود می گردد | که چون فصل زمستان شد نفس باد و میگردد
نه خود را از تو اش بی مهر کی خواهم برید | تا جدائی عاشقم چون تا پیر گردیده می مرید
بدنیا چون درآید آدمی بدبخت میگردد | هوا چون در میان مشک آید بدبخت میگردد
جلوهٔ نگارش رسا می داد جبین او مرا | کوه تمکینش دو بالا کرد دف باد مرا
دیوان سر نوشتم چو ز نسخهای اصلی | هر چند چو نوشت است اما غلط ندارد
تا سحر سیری مهتاب جمالش بودم | جامهٔ صبر کتان بود و شب ابرستم
قرب یک ماه به بیضا نه اقامت کردم | اتفاقا رمضان بود و شب ابرستم
چو آن تابی که شود طفل از وی شتی خود را | بزبان حرف مدعی قطرهٔ اشکی نعل الحرام
کی شود آزاد از زلف گره گیرش کسی | دانهٔ زنجیر در دام است صیاد مرا
فرد نامهٔ زمانه بجز حرف جنگ نیست | گویا که از سیاهی لشکر نوشته اند

نه جوانی نه روش حالت پیری دارم — چون گل زرد و بهارم خزان می ماند
کار خود کن راست چون فواره بی امداد غیر — خود نهال خویش و خود آب روان خویش باش
چو برگ لاله نشینند گرد هم عشاق — بحصه کردن داغ تو در میانه خویش
قفل صاحب حسن را در خانه بودن بهتر است — اشک رنگینم نمایان گر نباشد گو مباش
درد سر بیمار را بسیار دادن خوب نیست — از نگاه ناتوان او چشمک ساختم
همچو چشمی دردناکی کز فروغ آید بهم — کلبه ام تاریک گرد از چراغ دیگران
کام شیرین نکنم از نی زنبور عسل — سر بزرگی نتوان کرد ز شانه دگری
بوقت عرض مطلب قفل خاموشی بلب دارم — چو آن شخصی که در خمیازه گیرد بر دهان دستی

آفرین لاهوری نامش فقیر الله ست شاعریست معنی آفرین و شایسته صد هزار تحسین آفرین در لاهور متولد شده اصلش از قبیله چوبه شعبه قوم گوجر ست و هم در آنجا در سنه ۱۱۵۴ وفات یافت میر آزاد گوید در سنه ۱۱۴۷ در لاهور با او برخوردم بسیار خوش خلق متواضع بود دران ایام قصه هیر رانجها نظم میکرد پیش فقیر داستان خواند این بیت از تشبیه بیاد آمده است

بعریان نیستی تمنا تورد — که عید آمد و جامه گلگون نکرد

مثنوی ابنان معرفت بخط خودش بطریق یادگار تسلیم فقیر نمود و عنوانش این است

ای مغنی بوضوی تجرید — صبح شد صبح نماز توحید
صبح یعنی که ظهورش همه جاست — شش جهت سجده چو خورشید رواست

دیوانش مشتمل بر قصاید و غزلیات و دیگر جنس شعر ست این چند بیت از آنجا فرا گرفته شد

هنوز حسن تو نومشق جلوه پیرائیست — هنوز اول درس کتاب رعنائیست
هنوز چشمه نوش تو بوی شیر دهد — هنوز لعل لبت غافل از مسیحائیست
هنوز سرو قدت کوچه گرد آغوش است — هنوز لعل شکرخا در آستین خائیست
هنوز دامن عصمت ز صبح پاک تر ست — هنوز ماه تو ایمن ز داغ رسوائیست

آفرین

نهال صدق و وفا تا چه بار می بندد — بهار حسن ترا آفرین تماشائیست
دیوانگی و مستی از بوی تو می خیزد — هر فتنه که میخیزد از کوی تو می خیزد
همه چون شمع درین بزم سر افراخته اند — تا کرا عشق بداغ تو سرافراز کند
ما را نه جنونی و نه سودای بهار ست — بوی تو بدماغ آمد و هوش از سر ما برد
بدامن گیریش تا چند گستاخ آفرین و ستم — قضا سازد که گاهی نوبت بند قبا آید
نفس را محیط تخت روان میشد هر موج — این ست امتیاز بزرگان روزگار
هر تنک ظرف کجا تاب جفای تو کجا — شیشه ما ست که دیوانه سنگ ست هنوز
نیست جز دامن تر شبنم باغ گردش — ناز بر دست او چون نکند عصیانم
تو الیش از وضوی آب کوثر باج میگیرد — تیمم گر بدست آید بخاک پای او کردن
همین آواز در گوش من از دولاب می آید — که باش سربلند اما بقدر سر فرو کردن
گهر بگوشش تو نمی گوید از صدف بیزار — که بی وطن نتوبودن به از وطن بی تو
بود کافی ندامت قطع طومار معاصی را — که مقراض ست برهم سودن دست پشیمانی
تنم به زیر دستان هر و سرکش را خطر دارد — فلک را شیوه عاجز کشی زیر و زبر دارد
نه سپاه و نه افغان بی صنعت آرائیست — نصیب از صدائی و اشک مجرائیست
بقدر تاب طاقت مکن راز تسکین محتاجان — مدار می قوت دست کرم هست دعا باشی
حسن را اضطراب آید شکوه عجز عشق — شمع میلرزد بخود از شوخی پروانها
مرد حق شکوه آوان گر شود پیدا نیست — عزت عصمت زنیست ناز طفلان که نشد
تجرد ثابت قانع بود صاحب کمالی را — قبائی بیضه بر تن میدرد مرغی که کامل شد
کتاب مشغله دوست مال بود ای لب فرو ما را — ز توفیق آید این مروت ز من نمی آید این تقاضا
خطر را متراش کم نخواهد گشتن — این سبزه ز آب تیغ می بالد بیش

آصف تخلص نواب آصف جاه بهادر [illegible] خان در شاهجهان آباد بود وجد [illegible]

[illegible]

عابد خان از اکابر سمرقند از احفاد شیخ شهاب الدین سهروردی و نامش میر قمرالدین است در سنه ۱۰۸۲
متولد شده و در سال اول جلوس محمد فرخ سیر مخاطب بنظام الملک بهادر فتح جنگ شد و منصب هفت هزاری
و صوبه داری دکن یافت و در سنه ۱۱۳۳ خلع نجابت وزارت گردید و در سنه ۱۱۳۷ مخاطب بآصفجاه گشت
نادرشاه در زمان او آمد در سنه ۱۱۶۱ وفات یافت و در روضه که قریب قلعه دولت آباد است مدفون شد
و همین سال محمد شاه پادشاه و وزیرِ او اعتماد الدوله قمر الدین خان انجهانی شدند آثار بسیار مثل
حصار شهر برهان پور و شهر پناه حیدرآباد و نهر که در وسط اورنگ آباد می آید و آبادی نظام آباد و مسجد
و کاروان سرا و پل ازوی باقی است رب اجعل هذا البلد امنا مطابق ۱۱۴۱ تاریخ احداث
این آبادی است نیز سال بحکومت شش صوبه دکن که قلمرو چندین ملوک بود پرداخت و فقرا و علما
و صلحا و اهل استحقاق را از عرب و ماوراء النهر و خراسان و عراق و عجم و اطراف هند مشمول عواطف بی حد و عد
کرد ریاست حیدرآباد هنوز در دودمان او است سخن هم موزون می کرد دیوانی ضخیم دارد تیمناً از نظم او چنین نگاشته میشود

طرح کاشانهٔ ما ریختهٔ رنگ فناست | عرق آلوده ز دود سیل ز ویرانهٔ ما
ز شور بحر گر فهمیده بخت حبابش را | بسامان فنای خود مهیا شو حبابش را
در طلب بیدست و پایم نی توانی در دل | تا برد سیلاب اشک ابجا بآسانی مرا
سیر گلزار ندامت هم بهاری داشته است | می برد در عالم دیگر پشیمانی مرا
رفت آن عهد که نیکی رسد از کس بکسی | این زمان ترک ضرر هر که کند احسان است
پی دل بدر دنیا هر دم تملق رسب کردم | بدشمن نیز چون شمشیر بدان گرمی که تب کردم
قطرهٔ بودم و دریا شدنم بود امید | عقده در کار من افتاد و گهر گردیدم

امید قزلباش خان همدانی محمد رضا نام از همدان باصفهان آمد شاگرد میرزا طاهر وحید است در
عهد عالمگیر بهندوستان رسید و رفته رفته بآصفجاه پیوست وجه بیت الله برآورد و چون آصفجاه
در سنه ۱۱۵۱ بدهلی رفت امید همرکابش بود و در سفر بهوپال نیز ملتزم رکاب ماند با آزاد ملاقات داشت
خوش خلق رنگین صحبت بود وفاتش در دهلی در سنه ۱۱۵۹ هجری اتفاق افتاد این چند گل از

از گلستان طبع اوست

روشن شود به پیش تو چون شمع سوز من | یک شب اگر تو هم بنشینی بروز من
مجنون شاه وقتی که می بالید از جانان بر دوشم | بر کجب ماه تو هر شام پرنگشت آغوشم
سرگشتگی بطالعم هست | برگرد سرت چرا نگردم
خدا ناکرده اندوه بست چرا از دوستان باشد | شنیدم کلفتی داری نصیب دشمنان باشد
بسا کشاد که در بستگی شود ظاهر | کلید در روزی استاد قفل گر قفل است
گشته روگردان ز بس آبادی از ویرانه ام | چون کمان حلقه بیرون شد درون خانه ام
منم آن آهوی وحشت زدهٔ دشت جنون | که نیاورد بدام الفت صیاد مرا
برنگ سرمه که در چشم کو بیقدر است | کسی بهیچ نگیرد درین دیار مرا
ز آب دیده بسکه پای در گل است مرا | سفر ز کوی تو بسیار مشکل است مرا
ز بس الماس جگر خون شده چون خواب شد | بچشم مخمور تو خود از همه بیدار تر است

رباعی

بر روی که دوست هر گناهی بخشد | صد بار گنه بهر آهی بخشد
ملو گشتم بنا راست گرو هر | زینجاست که کوه را بکاهی بخشد

افضلی تخلص شیخ محمد ناصر برادر شیخ محمد فاخر زائر الٰه آبادی است در ریعان جوانی آن شجر
سایه افگن از پا افتاد و این حادثه در سنه ۱۱۶۳ ۲۱ جمادی الاولی روز چهار شنبه رو داد و ذکا و ذهن
بدرجه کمال داشت و شعر بسرعت تمام میگفت صاحب دیوان است میگوید

صفای خاطر روشن دلان چنین خوش است | چو صبح صافی آیینه ام ز وصف زبون است
لب گزید اغیار را چه ابوسه زنم | عقیق کند تمام و گر چه کاری آید
زاهد از خلوت نشینی فکر صید عام کرد | چون نگین در حلقه خود را از برای نام کرد
سخنور چون بمیرد شعر او مشهور تر گردد | که صافی تر کند گردیدن آب گوهر را

سخت رویان فارغ اند از کاوش اهل جهان | در زمین سخت رسم کندن بنیاد نیست
دولت بی ریشگان سرمایهٔ سنگین دلیست | خاک چون یاقوت گردد سنگ خارا می شود
تا چند بار خاطر دلها توان شدن | یک چند سیر کشور لیلا تم آرزوست

ایجاد میرزا علی نقی از قوم قاچار است پدرش از همدان بود از سرکار آصفجاه بخدمت دیوانی حیدر آباد امتیاز داشت جوهر قابلیت سرمایهٔ اوست و زیور تهذیب اخلاق پیرایهٔ او این چند بیت از دیوانش فراچیده شد

بدست یار سپرده اختیار مرا | توان ز رنگ حنا یافت رنگ کار مرا
دلم تو بردی و من انتظار ها دارم | بیا به پهلوی من با تو کارها دارم
آهی مصور از لباس یار دامانش بکش | بر قمیص دست گر یابی گریبانش بکش
خطاست اینکه بگویم بجبهه چین داری | حنده انکرده مگر در گره همین داری
گفته دل شکنان به که فراموش کنی | این گهر قیمت ندارد که تو در گوش کنی
بروی شهد پروانهٔ شمع را دیدم | که چادری ز گل چراغی کشیده است شب
باآئینه بوده پرنخوت آخر خراب شد | چشم حباب کور شود این سزای اوست
دلم از دست سیه خواهی بهر تن پیشکش کردم | بهر صورت ترا آئینه در کار است میدانم
اول ابروی تو دیدیم ز معموره حسن | ما درین شهر بسی شب مه نو دیدیم
پرسند هر چه از تو بگفتن شتاب کن | خود را مثال آئینه حاضر جواب کن
خط پشت لب حرف تو در دل کرد تاثیر | بقدر باشد و من ظالم چه تحریر چه تقریر
بی خورده دل لاله برده داغ ز گلشن | آرام متاعیست که بی زر نتوان یافت
دارد همیشه در بر پیراهن معطر | ما را ز گل خوش آید این وضع میرزائی
پیر گشتی و هوسهای جوانانه بجاست | صبح روشن شد و تاریکی این خانه بجاست

افتخار عبدالوهاب بخاری سلسلهٔ نسبش از طرفین بمخدوم جهانیان منتهی می شود در احمد نگر

خیال لعل لب او بچشم داغ من است | فتیله از رگ یاقوت در چراغ من است

آگاه محمد کاظم سخن سنج نیکو دستگاه بود شاعر پر شعور بوده و فیروزه کان نیشاپور این بیت از وست

گیرد بغل تنگ ترا هر که بخواهد | از بسکه تو چون شیشهٔ می جیب نداری

اهلی خراسانی دیوانش قریب بست هزار بیت دیده شد از وست

در کشور عشاق دل شاد نیابند | یک خانه بتاراج غم آباد نیابند
گره شد در دلم صد آرزو از رشک نخچیرش | که او از زخم پیکان مرد و من از حسرت تیرش
منکه چون لاله کفن غرقه بخون آمده ام | از دل چاک بعشق تو برون آمده ام

اقدس میر رضی شوشتری در ۱۱۲۱ متولد شد پدرش منصب شیخ الاسلامی آن دیار داشت عراق عرب و عجم را بقدم سیاحت پیموده لطائف عزم گلگشت هند و ستان برانگیخت و در ۱۱۴۹ از بندر بصره به بندر سورت فرود آمد و براه دریا سری بر بنگاله کشید و در سایهٔ عاطفت نواب شجاع الدوله ناظم بنگاله مدتی بمصاحبت گذرانید و بعد انتقالش همراه نواب مرشد قلیخان بدکن آمده ملازم خدمت آصفجاه گردید و آخر الامر دست از مصاحبت او کشیده و گوشه انزوا گرفت میر در زمان خود بی نظیر زمان بود و در طلاقت لسان و صنوف فضائل ممتاز اقران صریر کلک اقدس سامعه می افروزد

ظالم از عربده بار ستم خویش کشد | عقرب از کجروشی بر سر خود نیش کشد
نباشد خود نمائی مردم افتاده و ابتر را | که رنگینی نباشد سایهٔ گلهائی رعنا را
عمر بهیچ میرود در رسم و جفای یار کو | وصل سبک عنان چه شد هجر گران وقار کو
نرم شو گر سخت رویان کار صورتگر نیست | خانهٔ فولاد هرگز لایق تصویر نیست
رفته رفته ظلم گردون بیشتر از عدل شد | این کمان از بسکه یکجا ماند آخر خانه کرد
ریاضت در جهان نفس باشد حربهٔ مردان | خوش آن پهلو که بر کش بند نقش بوریا گردد

نظام شاهی متولد شده در دولت آباد طرح اقامت ریخت از معاصران میرزا او بگرامی ست از وی می آید

چو سیر غنچه کردم اعتبار این چمن دیدم … نه نذر بر هم نسیمی منصب صاحب کلاهی را

غیرت افزای بهارست گل بیتابی ست … جشن افروز تماشاست مه دیدارست

بیکسی جلوه بصد رنگ چو آئی بخرام … گردش خانه نقاش بود رفتارست

تا چشم باز کردن دیدم دیده ور … اول به شیشه خانه آئینه ساز را

سنگین دل ست آن بت و من آبگینه دل … دل را بدل رهی ست الهی تو خیر کن

آبروی دیگران نرسد ابروی ترا … هر ماه نو مقدمه عیش عید نیست

ابروی هم ترا بر من نظر با هست میدانم … که چشم دوربین نزدیک بیند دورستان را

سینه را از خیر یزدان رفت و دل کرده ایم … جای اهرمن نباشد در اله آباد ما

در پناه آهنین حصن ندامت می زیم … وا نخطاه از گشتن سنگ ملامت غافل ست

دل گرفتی و ز خود کرده بمن دادی باز … دانستم کاین همه احسان تو بی چیزی نیست

چشم حیران و دلی خالی از اندیشه گاه … خانه بر یاد کسی رفتم و روا کردم

امداد

امداد شیخ غلام حسین هاشمی برهان پوری کتب اول حتی کتابه نموده و لغتش او به مشق سخن درست نشسته از وی می آید

از تو پنهان می کند آئینه روی خویش را … هر کسی منظور دارد آبروی خویش را

کم کند از باطن صاحبدلان بی قصد غیر … در گره بستن نداند غنچه بوی خویش را

چون سر زند از کس سخن بیهوده کر شو … از حرف سبک نیست الم گوش گران را

صندلی رنگ بتی گر سر درمان دارد … درد هم گرد سر ما تمنا گردد

چراغ هجر تو ای وای سوخته مرا … بره همی که نباید فروخته مرا

چسان کنم خبر او البسوی روی بتان … نگه چو جوهر آئینه دوخته مرا

دل ز دستم رفت من هم رفتنی ام تن بیا … گر برای من نمی آئی برای دل بیا

سیر کتاب حیرت از این باغ می کنم … از داغ دل چو لاله ورق داغ می کنم

بجوان طائر که خود پر زند در باد تند … با کمال اختیار خویش مجبوریم ما

او هم میرزا ابراهیم بن میر رضی از سادات ارتیمان من توابع همدان ست از هم بیانی خوش دارد موزونی دلکش میرزا صائب سخن او را تضمین میکند و میگوید

این جواب آن غزل صائب که ادهم گفته است … گر سرش در دامن نگیرم خون من خود مرده نیست

در عهد شاه جهانی قصد گلگشت هندوستان کرد و بار یاب محفل خلافت گردید لکن از بسکه بهندی و بیباکی مجبول بود و سودائی ساخته خیره سر داشت با اعیان شوخیها کرد آخر اقرب خان او را به فرستاد در سنه بشاه جهان آباد ز زندان هستی رهایی رود نمود بهار نخلش اینچنین جوش میزند

رسوائی من که چو ابر خیز باز جا قد بجا ایش … فتد گیسوی او چون سایه شمشاد در پایش

در سینه دلم گم شده تهمت بکه بندم … غیر از تو درین خانه کسی راه ندارد

چمن جوی وصل کیست کز جود خیابانش … سراسر می رود چاک گریبان تا بدامانش

الهی میر عماد الدین محمود از سادات همدان ست در صفاهان بسیار بوده و با حکیم شفائی و اقا صادق هم نشین مانده آخر بنز بتکده هندشتافت و در سلک ملازمان جهانگیر پادشاه انتظام یافت و در سنه گذشت کلامش لطافت و عذوبت دارد و دیوانش پنجهزار بیت دیده شد تیغ کلکش جوهر سخن باین خوبی عرض میکند

زمانه بسکه مرا خاکسار هردم کرد … ز آب دیده من حیوان تیمم کرد

رباعی

از دور بیچاره تازه گل باغ مراد … چون غنچه پیچیده خنده ام رفته زیاد

گریان چو پیاله پرم در کف مست … نالان چو سبوی خالیم در ره باد

در عالم گرچه برسی نگار با حجاب آید … ز بیدای جمالش در نظر بیش از نقاب آید

ز بهر انتقام آن که شد اکنون زمن که دشت
آسوده چند روز به پشت پدر مرا

ز بس طراوت روش نمیتوان دانست
که شبنم نشسته به گل یا گره به پیشانی

رباعی

رخسار تو آب در رخ گل نگذاشت
زلف تو شکن بجعد سنبل نگذاشت

تا همچو بهار از گلستان رفتی
گل نوبت فریاد به بلبل نگذاشت

دل خود بروزگار جوانی کباب بود
موی سفید شد نمکی بر کباب ما

عیب و هنر مجوی آگهی ز کفر و دین
عاشق بحالت خود و فارغ از این خویش

اثر شفیعای شیرازی پدرش از موضع پرگنات از اعمال شیراز بود وی در شیراز متولد شد در خردسالی چشمش از آبله بی نور گشت اما چراغ بصیرتش روشنی کامل داشت بینندگانش میگویند بسیار کم بیننده بود و اما بکلام نطق مجلسیان را شیفته حسن کلام خود میداشت چند شعر برد آین

چند بیت منتخب از دیوان اوست

رشته طول امل تا نرجهان طنبور است
چه قدر بر سر این کاسه خالی شور است

ز آب گلستان آموخت شوقم جانفشانی را
بپای نونهالان صرف کردم زندگانی را

خطا کرد ظاهر آن دهن غنچه رنگ را
در کار بود حاشیه این متن تنگ را

دوستان از کسوت تجرید می پوشد خدا
شاه می بخشد بخاصان خلعت پوشیده را

ز خلوت خانه خود گوشه درویش محزون را
چنان باشد که گیرد پادشاهی ربع مسکون را

قناعت حق شناسان را مقید زبود دنیا
ز انگشت شهادت دست کوتاهست خاتم را

اثر آخر بزلف پر فن او نقد جان دادم
امانت دار خود کردم ز نادانی پریشان را

آرزو سراج الدین علیخان اکبرآبادی سراج شعرا و طراز فصحا است در تماشای خوبان معانی تمام آرزو است و در کسب لطائف مباقی سراپا جستجو پنجاه سال در گلستان سخن عندلیبی کرده و عمری دراز بدستیاری قلبان خامه با ز ابحر سامعان شکسته در سنه ۱۱۰۱ متولد شد هنگامه سخنوری

گرم داشت صاحب فراوان تصانیف است مثل رساله موهبت عظمی در فن معانی و رساله عطیه کبری در فن بیان هر دو بزبان فارسی مثل مثمر و تحقیق است و فرهنگ سراج اللغة بطور بهار عجم و چراغ هدایت در بیان لغات و اصطلاحات شعرای جدید که کتب باقوت و قوت الذات مشتمل بر لغات هندیه که فارسی و عربی آن در هند غیر مشهور است و خیابان شرح گلستان غیره تذکره مجمع النفائس تالیف اوست در جمع اشعار آبدار و انتخاب جواهر شعرا تا مدت اهتمام عظیم بکار برده گوئی فضا و امی اشعار متقدمین و متاخرین است مؤتمن الدوله اسحق خلف شوستری و الیس مشهور بنجم الدوله یکی عمده پنجاهی و چهار هزاری پیدا و در جده و سرکار او و دیوانی منتخبه و پیام شعر گردید در ۱۱۶۹ در بلده لکهنو بجوار رحمت حق پیوست نعشش را در شاهجهان آباد برده دفن کردند کلیاتش از نظم و نثر قریب سی هزار بیت باشد این اشعار او منتخب از مجمع النفائس غیره است

کند از منت دام و قفس آزاد مرا
بال و پر بسته بهر کی صیاد مرا

عقل است سراسیمه تر از عاصی محشر
که عشق تو ام شور قیامت بسر افتاد

خند لب تو چه گر چون من کجاست
آشیان بر نخل ماتم بسته ام

ز تو چشم همدمی و گرامی فلک ندارم
شب هجر بود ممکن که سحر کنی نگردی

نگو که چاره دل از سبو نمی آید
کدام کار که از دست او نمی آید

چند چشم دوستی زین ساده لوحان داشتن
چشم حفظ الغیب از آیینه نتوان داشتن

محض معدومیم و در عالم هویدائیم ما
خوب اگر فهمد کسی تصویر عنقائیم ما

و نیم غفلت زندگی افزای انسان میشود
عمر از شب زنده داریها و چندان میشود

دلبران با هم آشنا نشوید
مبتلائیم ما شما نشوید

هر جنبش طاقتی خود بچه انداز هم
بشکنم شیشه دل تا بتو آواز دهم

اگر از ناز بتان اذن تماشا گیرند
از کف آیینه گذارند و دل ما گیرند

گر خان تنگ تر هم خاطر من شاد کنید
چون شود بند قبا باز مرا یاد کنید

بنوش خون دل من که غش تنگ دارد	شراب میکده ام لذت گزگی دارد
ندارد یاد ایام جدائی چشم مست او	حسابی نیست در پیش فرنگی مال بیرون را
وحشت آهوی غزالانم من	شهر وستا و بیابانم من
شنیدم از ره دور آمد آن شوخ فریبنده	شود ای کاش شمع محفل من ماه آینده
گرفت آن مه هندی مه و گردن جهر +	دگر مپرس حکایت که چند و چند است
نیست خالی از تناسب عضو عضو آن پری	بساق سیمین دست آینه زانوی اوست
نمی فهم زبان ترکی چشم سخنگویت	اشارتهای ابرو شاید اینجا ترجمان باشد
آمده بجانست هیچ در تمنائی وصال	عالمی گر جان دهد آن شوخ کی تن می دهد
کین دل ما آخر از آن شوخ کشیدے	ای آینه ما قدر تو نشناخته بودیم
پامال کرد خون من تیره روز را	زانوی سیه سمند سواری که دیده ام
نصیب اهل کمال است از جهان تعذیب	که در شکنجه فتد چون شود کتاب تمام
زبو دانه دل عشاق جلوه ای را	غبار خط تو خاک شفاست پندارے
زنار و قشقه مالی سبحه نباشد	چون شمع جمع کردیم رندی و پارسائی
شود چو بازوی من ناز بالش خوابت	تو خود بگو که مرا آن زمان چه باید کرد
شکست پا منشین و آرزو بگوشه صبر	که شاه مملکت فقر چون تمر لنگ است
هر که خود تربیت خود نکند حیوان است	آدم آنست که او را پدر و مادر نیست
تغافل این همه رسم کجاست جان کسے	بخلف وعده دلم نیز شرمسار تو نیست
گر مصحف عذار تو افتد بدست من	ختم فن عشق بیک بوسه کردن است
فریب خوش لسران خوردن آرزو هم است	ز روی تجربه گفت این سخن چه ساده را
سپید وانیده آسمان ابهر کار خاکیان	از بزرگیها بود گر بی مقدارم کرده اند
دیده باشی گل شبنم آلود	گریه را هم دل خوش می باید

خطا است حدیث معانی ز فکر بیداران	زمین شعر کجا حق تفضه داشت است
[illegible] گیسوی سید بود لیکن نشان گذرد	شعر هندی بوده است از میرزا روشن ضمیر

رباعی

زلفت که بر رخ نظم مثال حسن است	تا نازل شده سوره بشان حسن است
خطت که برو شده دست خوبی بخته تم	پیغمبر آخر الزمان حسن است

آزاد میر غلام علی بن سید نوح بلگرامی از نسل زید شهید است تولد او در سنه ۱۱۱۶ اتفاق افتاد جامع فضیلت و سخندانی است و فارس میدان بیان و معانی سلطان اصحاب فصاحت و بربان ارباب بلاغت است زاد طبعش خورجه کلام وارد بلکم مرتبه الهام با وجود بسیار گوئی برنگی که او سخن او قالب نفیس ریخته و عبارات بدیع و خیالات عجیب برانگیخته از دیگری معلوم نیست سخنان شور انگیزش نمک مجالس ارباب دانش است و کلمات سحر آمیزش حیرت دیدهٔ اصحاب بینش طبع گهر پاشش ابر نیسان است و سواد اشعارش آب حیوان معدن علوم لی غایت و مخزن فنون لا نهایت صاحب تالیفات لطیفه و تصانیف کثیره است دو اوین عربی و فارسی دارد و عربی سه هزار بیت باشد و تتبع تازی را بطرز خاص ادا می کند و باز از اشعه‌ان خوانان بابل می شکنند ملقب بحسان الهند زیرا که قصاید این شاعر در مدیح جناب نبوت صلعم پرداخته و مخالص عزیه برشته ابداع کشیده طوطی هند است با قمریان عرب و مساز نغمه سنج او بست با خوش نوایان حجاز هم آواز معلوم نیست که در زمین هندا از ابتدای فتح اسلام عندلیبی باین خوش نوائی برخاست باشد و فاضلی باین جمعیت و بهت نگاه و نظم بلیغ و نثر فصیح در اقران و آفاق تمام شهرت و قبول برآورده دیوان عربی و فارسی ایشان نزد نامه نگار موجود است و بدلهای خوبان طبائع تشکل پسند مقصود تر جمه اخلاق نا و در اتحاف النبلاء نوشته ایم و غزلان تخن تازی و پارسی او را در میدان صفحه بجولان آورده برخی منظومات از دیوان او در ینجا ثبت می افتد

هزاران ز طلسم الله تیغ خوش مقالی را	سخن کن سواد اعظم نازک خیالی را

نگاهی هست چشم یار را با چشم گریانم | که مستان دوست میدارند ابر بنگالی را
دل ویرانهٔ آزاد را آباد کن یارب | پریزادی کن از مغزهای این مینای خالی را
الهی نالهٔ گرمی دل دیوانهٔ ما را | کرامت کن نهال آتشینی دانهٔ ما را
مده در دست زنگار سویدا آینهٔ دل را | بحسن خویش کن آباد حیرت خانهٔ ما را
کریمان را نظر بر زشتی مهمان نمی باشد | حباب باغ بیرون سبزهٔ بیگانهٔ ما را
نی فضای خود پذیر نیست دیدار شما | میفروشد خویش را اول خریدار شما
سنگ باشم تا شوم در بزم والا باریاب | میکنم سر را فدای پای دیوار شما
آخر ترا الفت با تیر عشق رام ما | گیرا ست از سر زلف تو دام ما
چندین هزار میکده را وقف میکنم | روزی که جام چشم تو گردد بکام ما
رها کن از گره دام عنبرین دل را | بلعلم شانه شکن این طلسم مشکل را
چرا ز حلقهٔ احباب میروی بیرون | مکن برای خدا بی چراغ محفل را
می داد چشم یار دل زخم دیده را | داند که نافع ست جراحت رسیده را
پیری رسید برو بطاعت خم شو | غافل مساز حلقهٔ قد خمیده را
ای معالج دیده گر نرگس بیمار را | بر طبیعت هیچ او بگذار بیمار مرا
سوخت از پرتو خورشید جبینی دل را | آتشی شیشه بود چشم تماشائی را
ای وای رنگ و بوی چمن کرد عاریت | کم فرصتی ز زندگی مستعار را
آخر شود کمند غزال رمیده را | آزاد رشتهٔ نگه انتظار را
همان آغاز باشد انتهای سیر کامل را | تماشا می کند بار دگر غواص ساحل را
دهانش جستم و آخر نشستم با زنخدانش | لب چاهی غنیمت می شود گم کرده منزل را
سر شوریدهٔ من طرفه اوجی داشت در طالع | که در وقت جدا گردیدن پا افتاد قاتل را
بهار این چمن آزاد آخر رنگ می بازد | چو شبنم از جهان رنگ و بو بربند محمل را

ای نمک بر زخم دل از لعل خندان شما | صبح محشر داغ از شور نمکدان شما
تشنه ما را بآسانی توان سیراب کرد | بوسه کافی ست از چاه زنخدان شما
گر بخاطر خاطر بود شهادت سر ما | ز دست و تیغ تو بردن نبی سعادت ما
بشهد خنده بر آمیخت ترشی و دشنام | انار میخورش از بیش کرد رغبت ما
بر خاطر وحشت زده حقی ست الم را | صیاد شبانی کند آهوی حرم را
رفت از وعده سالها چند کنم حساب را | وعدهٔ سال بیش نیست دورهٔ آفتاب را
حالت خویش گفتمش از سر ناز گفت بس | گو ندهد مرا و من بنده ام این جواب را
شد جانفزا بحضرت گل دادرس ما | آویخت صیاد ز گلبن قفس ما
آزاد ندارید هم سر شکوهٔ خاری | چون غنچهٔ گل بانگ بر آید نفس ما
بیا که چون گهرم بیتو چشم تر باقی ست | تمام خشک شدم لیکن این قدر باقی ست
جدا از بزم تو هر چند کرده خاموشم | توان نواخت مرا و دگر باقی ست
دل با علو همت خود از جهان گذشت | بر پشت این براق ز نه آسمان گذشت
با من نسیم صبح حدیث صبیح گفت | بیمار شد کسیکه برین گلستان گذشت
حرفی که آشنای حق شد جهان گرفت | این مشعل فی شعار زمین و زمان گرفت
روز بد حاجت شرافت بدونان منت | تکیه گاه لبریز نگر زانو ست
در دلم یاد تو از چار طرف می آید | راه آن خانه که افتاد ز پا از هر سو ست
دلی که آینهٔ مهر احمد عربی ست | درون خانه چراغی و شیشهٔ حلبی ست
گر نداری نظر رحم بمن بر خود کن | مشکن ای جان دل آباد که این خانهٔ تست
من از تفرج این گلستان نظر بستم | که او باغ گر منظور باغبان باشد
عجب که با قدم خدمتی که دارم گفت | چرا بحاشیهٔ بزم من فلان باشد
مقیم دشت جنون پاسبان نمی خواهد | که آهوان حرم را حرم شبان باشد

دارم دلی که عشق تماشای او کند — آتش بجانب گر نبویش او کند

اگر چه طرف کلاه تو جور و ستم نکند — خدا التسلط این سرفراز کم نکند

ترا ز پرتو رخسار خود گریبان سرخ — مرا ز دیدهٔ تر آستین و دامان سرخ

فتاده است بزنجیر آتشین کارم — که زلف او شده از چهرهٔ درخشان سرخ

زروز یکه قضا فرصت عمر شمردم داد — چو چشم کشتم با تو نوید عدم داد

نقشی ست عجب دائرهٔ بنا کی خطش — کز سایهٔ خورشید جمالش خبرم داد

دانسته که من قابل پروانه نبودم — دلگرمی آن شمع و فا بال و پرم داد

دوش صد دست دعا در هر خم موئی تو بود — لیلة القدری که میگویند گیسوئی تو بود

شب بنما آوازه پادر پیدنت سودی نداشت — نکهت گل فاش از خاک سر کوئی تو بود

نقش حسن بروز افزون ترا مانی کشید — ساعتی نگذشت تا دیدم پشیمانی کشید

خط برخ زیبا نه پسندید بجا کرد — این صفحه غلط بود تراشید بجا کرد

دل را برخ جه پیان نشینید — او پهلوی دلستان نشینید

مرا آزاد وضع پرتو خورشید خوش آمد — سحر گر برزمینی می نشیند شام برخیزد

زناز جلوه کند هر نفس بحال دگر — پیاله نوش و مکش انتظار سال دگر

قد تو نشو و نما کرد در دل خوبان — چو آن نهال که روئیده در نهال دگر

بقربانت روم باچی تو بوسم جای دل — که می آئی ز سیر لیلة المعراج گیسویش

زدم بر دست او گر بوسه گستاخ معذورم — مرا تعلیم شوخی میدهد تعویذ بازویش

چه می پرسی ز حال نسخهٔ دل چیست تحریرش — کتابی در بغل دارم که قرآن ست تفسیرش

سعادتمند بیند زلف مشکین تو در رؤیا — که چون در خواب آید اژدها گنج ست تعبیرش

هلاک حیرتم از شوخی ناز آفرین طفلی — کند صد رنگ بازی در زمین صفحه تصویرش

مرنجاگر دم شنوند ز قاصد آزاد پیغامی — چه مضمونها که ظاهر میشود از طور تقریرش

اشک بنیاد هم کند در دیدهٔ صبح و شام رقص — میکند این طفل نادان بر کنار بام رقص

گرد بادم کار من دیوانگی آشفتگی ست — میکنم یکدست از آغاز تا انجام رقص

کسی هیچگونه شود آشنای نشئه تاک — غذای دوزخیان ست آب آتش ناک

کریکوششی دنیا مبند چون جاروب — که نیست حاصل روی زمین ترا جز خاک

روز قیامت هر کسی در دست گیرد نامهٔ — من نیز حاضر میشوم تصویر جانان در بغل

از دست موج اولین بیطاقتیها می کنی — دار و حباب آسمان بسیار طوفان در بغل

رباعی

هر چند نه برگی نه نوائی دارم — در زاویهٔ خمول جائی دارم

اما ز محبت رسول الثقلین — در سینه بهشت دلگشائی دارم

کشیده اند ز رنگ نیاز تصویرم — خط شکسته از خوش نویس تقدیرم

دامان وحشتی ز جهان بر کمر زدم — چون بوی گل شکسته قفس بال و پر زدم

تا آمدم چو غنچهٔ نرگس درین چمن — چشمی گشادم و گل حیرت ثمر زدم

بیاد چشم او در انجمن دیوانه گردیدم — ز جا برخاستم گرد سر پیمانه گردیدم

چو پیش غیر با من نامناسب دید آمیزش — ز انداز نگاهی یافتم بیگانه گردیدم

کجا در بزم من آن شمع بی پروا قد افرازد — خیالش در نظر آوردم و پروانه گردیدم

چو سایه در قدم سرو سرفراز توام — مرید سلسلهٔ گیسوی دراز توام

نگاه تست آزاد بیش از دگران — غلام معتقد حسن امتیاز توام

شبی که گم شده آن آفتاب از نظرم — ز اشک ریزی مژگان ستاره می شمرم

ز من جدا شده دل رفت در پی دامنش — ازین مسافر راه عدم نشد خبرم

تو آفتابی و من ماه بی نصیب محاق — بیا درین دو سه شب بی تو داغ شد جگرم

بیار را دیدن من در عرق شرم نشاند — از نگاه غلط خویش پشیمان گشتم

حقوق بندهٔ صاحب وفا رعایت کن / تصدق سر خود بوسهٔ عنایت کن
امیدوار گرفتاریم درین صحرا / ز دام جعد به خود حلقهٔ کرامت کن
گر او ز ابروی خود وا نگرد قاتل من / شهید این دو کمان مهر پرست بسمل من
حباب خوش منشم سیر بیم بطبع صفا / ز آب حرف بنا کرده اند منزل من
چو شیشه گر دوران نرگس از نظر سازند / خیال چشم کسی جا گرفت در دل من
بحال بلبل بیان طرفه گرم دلسوزیست / حسد از آن کند عمر شمع محفل من
رسید موسم گل راه گلستان سر کن / چو گل ز زر که تراست صرف ساغر کن
غنیمت ست اگر قطرهٔ رسد از می / برنگ برگ گل از شبنمی زبان تر کن
نگردد محو از اوج جهان حرف ثبات من / که باشد در دم تیغ قلم آب حیات من
تغییر گر شود آزاد این مطلب چه خوش باشد / دمی با گل نشستن در بروی باغبان بستن
دل هر شمع بر بیتابی پروانه می سوزد / چه باشد گر برای ما تو هم آتش بجان باشی
دل که شد واقف اسرار دهان من و تو / نیست وسوسی کز او هست از آن من و تو
کشته را گرد سر قاتل او گردانند / خلق حیرت زده بر رسم زمان من و تو
من هم آخر ز دو بینند چشم بیا بر توام / ای لقب [illegible] که
خاطرت آزاد دارد سخت بی جمعیتی / خیر باشد واله زلف پریشان کرد
الهی تا ز خم در هر خم گیسوی او دستی / کرامت کن مرا چون شاخ سنبل میوه دستی
نیستی در عالم ایجاد از طاؤس کم / گلستان بالی اگر خود را تماشا میکنی
جستجو دلهای جهان چه خرابی دارد / شهرها می شود آباد اگر می آید
آیینه دار تصفیه گر آرزو کنی / دل را ز آب دیدهٔ خود شست و شو کنی
آزاد پیر میکده ارشاد می کند / در پای خم نشینی دمی دست و سبو کنی
تو از کشیدن گردن همیشه در خطری / به تیغ داد شمع بار زیاده سری

فرنگ هوش ربا طرفه کافرستان ست / قدم فشار بدار الامان بی خبری
شود جلوهٔ اعجاز شمع مطلبی / نماند شوخی چشم شرار بولهبی
فدای خاصیت وادی عقیق شوم / که گرد ریگ روانش علاج تشنه لبی
زیارت تو کند آفتاب هر شب نذر / رود صباح جلو ریز جانب غربی
ز بسکه ذوق شکست تو داشت ساغر ماه / گرفت رنگ نزاکت ز شیشهٔ حلبی
تو راست حسن تقاضا ز باغبان کرم / نصیب ذائقه ام کن حلاوت رطبی
به آفتاب نبوت رسانده ام نسب / توان ز ذرهٔ ما دید نور خویش نسبی
بجنگ هند چه من نیست طوطی آزاد / که کرد تربیت من شکر لب عربی

ابوالقاسم شیخ گازرونی فاضلی کامل سخن بود دیوانش قریب دوازده هزار بیت بنظر رسیده براقسام شعر محتوی ست از ابیات اوست

بر لوح دل چو تختهٔ التعلیم کودکان / هر حرف آرزو که نوشتم خراب شد
زبان شکوه ندارم و گر نمی گفتم / که دوستی تو ما را بکام دشمن کرد
ز معجزهای عشق ست اینکه یار ابر سر کویش / نگاه بام و در را لذت دیدار می باشد

احمد خان پادشاه گیلان از اجلهٔ سادات حسینی بود و شیشهٔ بلبل دوش گلشن بعضا پرواز کرده و در مراتب نظم طبع خوشی داشته اشعارش تخمیناً چهار صد بیت دیده شد از اوست

شام فراق کار من از بس مشکل ست / صبح وصال گر نه دمد کار مشکل ست
جان داد و غم به پیش تو آسان بود ولی / هجر و بیم ز دولت دیدار مشکل ست
تا صبح بگو که قطع نظر چون کنم از و / حسنش همان و خشم همان دل همان که بود

رباعی

اغیار بروزگار حیرانی ما / دل شاد شدند از پریشانی ما
سهل ست اگر چه ما پریشان شدیم / جمعی شاد اند از پریشانی ما

چو عوان ذوق آتش داغ انسان بجستن آتیم | گر سوز دل گریزد روز قیامت از من
بر کمانی بین که با هر کس حکایت می کنم | او تصور میکند کز وی شکایت میکنم
تر ای تهی نشسته برگ بر من خنده می آید | چه من کارت به سر جی نیفتاد دست پنکری
مسافری ز رسیده عدم گزو برسم | که پیر چرخ کجا برد نوجوان مرا

رباعی

ایام شباب رفت و خیل جوشش | آمد ستم پیری و بی تاب و پیش
خم گشته قدم ز پیری و من بعصا | زه کرده ام این کمان خوش بکشش

ابو الحسن کاشانی ولد ملا احمد فاضل سخندان بود صاحب تصانیف عالیست از وست

سوزم چو من گرم در آن که سبادا | این مهر و وفا با دگری داشته باشی

اختری یزدی هزار بیت از اشعارش دیده شد خوش گو معنی جوست از وست

روز محشر گر بود دستی شهیدان ترا | کار خواهد بود مشکل طرف دامان ترا
دزدیده که چشیده ام نمک خوان تست | هر چند که خورده ام مژه خون جگر داشت
حکم عشق است که در کوی تو افغان نکنم | تا ترا از ستم کرده پشیمان نکنم
از دورش برده ام سیل سرشک آخر کار | اختری چون گله از دیده و گریان نکنم
ناله بلند و شعله زی رشک پروانه | که گاهی رخصت برگرد سرگردیدنی دارد
تر رسم که نام ام نرساند صبا به ر | بر گرد جان که هم ره باد صبا برفت

اسیری مشهدی از سخنوران عمده بوده از وی می آید

در عمر خویش مرحله پیمای عشق را | چندان امان نبود که خاری ز پا کشد

اسیری طهرانی نامش امیر قاضی بود خلف قاضی مسعود سیفی حسینی وی بهند آمده در بندگان اکبری انخراط یافت در آخر عمر متوجه دیار خود گردیده در سنه ۹۹۲ در کوچهٔ فنا منزل گزید از وی می آید

خوش آن مستی که در میخانه بازم اندازد | یکی گیرد گریبانم دیگری دستارم اندازد

از غیر کنم شکوه چو آن سیمتن آید | شاید بهواداری او در سخن آید

احمدی سید لطف الله بلگرامی سیدی بود پاک نژاد دست بدامن صلاح و تقوی زده چاشنی گیر لذت فقر و فنا گشته میل برباعی داشت زیاده بر چهار صد رباعی گفته در سنه ۱۱۶۱ انتقال فرمود

از وی می آید رباعی

آنکس که گنه نکرده پیدا نبود | او خود خلف آدم و حوا نبود
حق است اگر خطا ز انسان نشود | عبدست اگر عفو خدا را نبود

آن راستی خدنگ تو آمد بجان نشست | آری براستی همه جا می توان نشست

ایما بندگی سید محمد حسن بلگرامی گل سرسبد جبین استعداد بود و نهال سربلند قابلیت خداداد مصور ازل برای او حسن صورت را با حسن سیرت آمیخته و رنگ حیرت در دیدهٔ تماشائیان ریخته حافظ مصحف بود و جامع فنون عربی و فارسی و هندی شعله آوازش دل سنگ میگداخت و حسن قرأت تز ایمان سامعه را تازه می ساخت در سنه برحمت حق پیوست إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ تاریخ رحلت اوست که میر عبد الجلیل بلگرامی یافته این چند بیت از ایماست

گشاید کارم از جمعیت خاطر نمی آید | نشد چون غنچه بی چاک گریبان فتح باب من
جمالش بسکه در بزم تخیل جلوه پیرا شد | سویدای دلم چون مردمک محو تماشا شد
وصفت تو اگر بر لب دریا گذر آرد | از گوش صدف پنبهٔ گوهر بدر آرد
مگر در یاد ماه من ز بلبل ناله میخیزد | که هر شاخ گلها در چمن چون ناله میخیزد
رسید قاصد و وا شد گره ز غنچهٔ دل | هوای بال کبوتر نسیم باغ من است
ز تمکین تو ای ظالم فغانم بیخشی دارد | سکوت گل زند ناخن دل مسکین بلبل را
نیاز ما زر ما بکه گر خورش جلوه می بخشد | در از جیب ای دست من باز دو دامن کشید

آگاه سید علی رضا فرزند میر عبد الواحد ذوقی هم عمر و یار دلپذیر میر آزاد بود بدقائق شعر خوب میرسید و خود هم فکر میکرد از وی می آید

آخر بیک تا آمده یار ... سالم ٭ شرح دهم بهم دگر لب زخم کهن سالم
گر آمده می کال تو نیست در دل او ٭ در پشت آینه سیماب در کمین گیت
غرض چو شهود آمد خاافغان جمع آمد ٭ بر آشنائی راب دهر غره مباش
شکر احسان تو قاتل چون توانم شرح داد ٭ سنخ کردی جامه عریانی آگاه را
دانشد آن فتنه جو از سرا بر علم و کره ٭ باز نتوانند شود از شاخ خود آهو گره
آینه من هزار بین شد ٭ از سنگ جفا ضرر ندیدیم

احسن میرزا احسن الله مخاطب بظفر خان بن خواجه ابو الحسن تربتی در عهد اکبر پادشاه وارد شد و بوزارت شاهزاده دانیال و دیوانی دکن اختصاص یافت چون جهانگیر پادشاه سریر آرا شد خواجه بوزارت کل و بمنصب پنجهزاری ممتاز ساخت و در سنه حکومت کابل ضمیمه وزارت گردید چون خواجه بجوار رحمت پیوست میرزا ظفر خان بصوبه کشمیر مفوض گردید بمنصب سه هزاری و علم و نقاره مرحمت شد صاحب جوهر و جوهر شناس بود و سری بصحبت و تربیت ارباب کمال داشت گفتگوش بعینه این است که مثل میرزا صائب باوج آسمان او رسید ظفر خان چند جا در مقاطع غزل میرزا را یاد میکند از آنجمله این بیت

طرز یاران پیش احسن بعد از این مقبول نیست ٭ تازه گوئی های او از فیض طبع صائب است

دیوان مختصری از ظفر خان مطالعه افتاد و این چند گوهر شاهوار از خزینه طبع اوست

دلم بگوئی تو امیدوار می آید ٭ نگاه دار که روزی بکار می آید
در گوشه میخانه همین گفت و شنید است ٭ یاران برسانید دماغی شب عید است
شادم بدل شکستگی خود و که پیش من ٭ قدر دل شکسته چو زلف شکسته بست
گوشه چشمی اگر ساقی بما دارد بس است ٭ عمرها در گوشه میخانه خدمت کرده ایم
جو تیغ بی نیازی تا توانی قطع هستی کن ٭ فلک تا افکند از پا ترا خود پیشدستی کن
هر که ز ... وصف دستان گویم ٭ برای باده فروشی دکان نبی باید

ز مهر مستیم کی کار با جام و شراب افتد ٭ مرا از گفتگوی باده سرخوش میتوان کردن
بسکه بر خاک درش ناصیه سودیم احسن ٭ آیه سجده توان خواند ز پیشانی ما

آشنا میرزا محمد طاهر مخاطب بعنایت خان بن ظفر خان مذکور در عهد شاهجهانی منصب هزاری و پانصدی داشت بعد جلوس خلد مکان در کشمیر زاویه عزلت گزید و در ۱۰۸۱ رخت به نهانخانه عدم کشید دیوانش محتوی بر انواع سخن است و ساقی نامه خود گفته

یکپیانه ساقی مجلس شکست ٭ چرا هیچ مینا نگیرد بدست

ابیات چند از نتایج طبع بلندش ذکر است

الفت بیانه و بیگانگی شود ٭ وندان ما ز قبضه شمشیر میشود
بسکه ... رم خاک یکسان شد تنم ٭ میتوان چون غبار افشاند از پیراهنم
از هوا داشت گوهر مردانگی کمتر نشد ٭ تیغ اگر در آب و آتش رفت بی جوهر نشد
هر دم نوید لطف دگر میرسد بمرا ٭ دل می برند دست و جگر میرسد بمرا
گر تو ستم چو نافه کشد آسمان بجاست ٭ مو شد سفید و تیرگی دل همان بجاست
کدام چیز عزیزان ز یکدگر گیرند ٭ بغیر اینکه از احوال هم خبر گیرند
بیاد روی تو شبها کنم فغان از ماه ٭ ز رشک سفید بود از برای روز سیاه
تا بزندان غمت خو بشستن کرده ایم ٭ گاه گاهی ناله بر خیزد از زنجیر ما
[illegible] چرب تو شاید نگست دام مرا ٭ دل من از سگ کوی تو وفادار تر است
از بسکه دست من ز تعلق بریده است ٭ رنگ گرفته را بحنا باز میرسد
سامان دل ز قطع تعلق شود زیاد ٭ گل بیشتر دهد چو کنی شاخ را قلم
عقل ناچار کشد زحمت آلایش نفس ٭ دانه پرهیز کند طفل چو بیمار شود
تا درون پر بود از تفرقه دل وا نشود ٭ چون پر آشوب بود شهر دکان نگشایند
چشم پنهان آینه در عیب تعلق نیست ٭ بیوسته چو عکس خود مرد بگمین خویش

نیست نازک‌طبیعتان طاقت بیمائی خویش — دیدهٔ نرگس ندارد تاب بینائی چراغ
چند چون رشتهٔ تسبیح شوی سرگردان — نتوان کرد سر رشتهٔ تقدیر برون

الفتی محمد شاه قندهاری از ارباب زادهای قندهارست همراه بابر پادشاه در هند آمده و مدتها واقعه‌نویس بوده بعده در عهد همایون پادشاه نیز بمناصب ارجمند سرفراز گشت و در لاهور در سنهٔ ... درگذشت از وی می آید ؏

سرشکم رفته رفته بی تو دریا شد تماشا کن — بیا در کشتی چشمم نشین و سیر دریا کن
خنجر بمیان تیغ بکف چین بجبین باش — خونریز جفاپیشه کن و بر سر کین باش
از اهل وفا بیخبری را چه کند کس — مائل بجفا بیخبری را چه کند کس

امتیاز زعفرانی اصفهانی زعفران فروختی و آزادگی فطری داشتی بغایت شگفته رو و بذله‌گو بود و در شعر ماهر و صحبتش کیفیت خوشی داشت اشعار خود را بر میرزا صائب خوانده و با آنکه سواد خط نداشت دیوانش بیست هزار بیت باشد هرگز در قوافی و استعمال لفظ بموقع خود غلط نکردی آخر ترک شهر خود کرده ساکن مشهد شد از وست ؏

رنجیده ز من بت نامهربان من — حرفی شنیده‌ای تو مگر از زبان من
خونم حلال باد بدشمن اگر کند — یک بار در حضور تو خاطرنشان من
چون سیاهی مرا ز داغ افتد — چشم پروانه بر چراغ افتد
آفتابی کند طلوع از ماه — عکس رویش چو در ایاغ افتد

اسحق خان شوستری مخاطب بموتمن الدوله امیر صاحب جوهر بود پدرش از شوستر بهند آمده در شاهجهان آباد متوطن گردید اسحق خان در هند پیدا شده و بکسب کمال پرداخت و از مستعدان عصر برآمد خوش‌فهم و دقیقه‌سنج بود و در نثر و نظم عربی و فارسی دستی بالا داشت و در سلطنت ... باعتبار زیست و در سنهٔ ... وفات یافت از وست ؏

بسکه در دل تکم خیال آن گل بود — لغیر خواب من امشب صفیر بلبل بود

اسیری صاحب فضائل و کمالات بود چند سال پیش حکیم الملک تلمذ کرد و از خوش‌طبعان روزگار بود و آب و هوای هند با او سازوار نیامد بولایت رفته در بلدهٔ ری که وطن آبا او بود از محنت دنیا بیاسود این اشعار آثار جنس بلاغت شعار اوست ؏

قاصد رقیب بوده و من غافل از فریب — بیدرد مدعای خود اندر میانه ساخت
دی که بر حال من دلشده خندیدن داشت — اضطراب مژهٔ خندیدن او دیدن داشت
دل خسته‌ام ز ناوک طفلی که روزگار — در دست او نداده بیازی کمان هنوز
امید وصل تو نگذاشت تا دهم جان را — وگرنه روز فراق تو مردن آسان بود

امانی میر شریف اصفهانی سلیقهٔ شعر دلاویز داشت بیست سال در هند اوقات بتجرید گذشت این چند بیت رنگینهٔ کلک معنی‌نگار اوست ؏

دو دیده سیل سرشکم بسوی خانهٔ او — که گرد غیر بشوید ز آستانهٔ او
لعلت که آب زندگی از وی نشان دهد — کو خضر تا ببیند و از ذوق جان دهد
تا به تیغت چو امانی سر خود در بازم — جان بسر ساخته در صف سپاه آمده‌ام

احمد قاضی احمد غفاری قزوینی فاضل و منشی و مورخ و خوش‌طبع بی‌بدل بود کتاب نگارستان و جهان‌آرا بسیار خوب نوشته در آخر حال دست از وزارت شاهزادگان عراق باز داشت و متوجه حرمین کریمین شد و آن سعادت را دریافته بهندوستان می آمد ناگاه دست قضا و رخت هستی آن بی‌بدل ... بعالم بقا کشید این بیت از وست ؏

... ز لعل نوشینه گردی و چشم آن ... — طپید دل و بر هم بسم که تا که بود برخیزد

آگهی یزدی دیوانش چهار هزار بیت بنظر رسیده بیشتر در غزل یا مدح میرمیران یزدی ... از وست

دلبستم که ازین پس غم عالم نخورم — توبه کردم که دگر باده خورم غم نخورم
همه کس شیوه‌های دلبری را بد نهی داند — ولی دلداری آن شوخ می باید نمی داند

امینی یوسف بیگ شاملو از شجاعان مشهور و سخن‌سرایان معروف است دیوانش تخمیناً هفت هزار

بیت مشتمل بر اتمام حجت است ازوست

نیاز بوالهوسی گر محبت نام خواهی کرد — وفا را حجت پیمان آرزو را خام خواهی کرد

جستی که در آغوش تو آورد بینی — دستی است که در گردن غمهای تو دارد

چو مرغ نیم بسمل می طپید تا حشر از شادی — بخون غلطید و شمشیر او در آن نصیب اخر

رباعی

وصل تو کجا و جان مهجور کجا — خفاش کجا و پرتو نور کجا

هر چند ز سوختن نترسد آخر — پروانه کجا و آتش طور کجا

از شراب غم خوی کردیم صد میخانه را — ساقی ما پنهان پر میدهد پیمانه را

رباعی

من مست محبتم شرابم ندهند — در آتش افکنند و آبم ندهند

گر شکوه کنم و گر عتاب آغازم — با دوست حدیث من جوابم ندهند

اشکی قمی در شعر خیالات خوش دارد و تتبع آصفی میکند در آگره رخت رحلت بر باد پای اجل بست در مرض موت دواوین خود را بمیر حیدر معمائی ترمذی سپرده بود که مربوط سازد میر مذکور آنچه بکار آمد بنام خود کرده باقی را در آب انداخت منظوماتش دو دیوان غزل و یک دیوان قصائد و یک دیوان هجو مجموع از دوازده هزار بیت متجاوز بود و از وی می آید

بسی سنگ از محنت بر سر دل تنگ خواهم زد — اگر بستم رود از کار سر بر سنگ خواهم زد

مستانه کشتگان تو بر سوختا دواند — تیغ ترا مگر که بی آب داده اند

بسکه تن بگداخت بی او آتش سودا مرا — گر نهی زنجیر بر گردن رفتد در پا مرا

ابتری بدخشی اسم باسمی بود و نخی چند از فتوحات مکی و فصوص الحکم یاد گرفته در ایمان فرعون بحث میکرد از آن جهت نام بوکیل فرعون بر آورده این مطلع از وست

گلی وفا کنیم با حباب یا جفا — ای شوخ بنده سخن او لیم ما

الفتی قلیچ خان بفضائل علمی و عملی آراسته بود و منصب پنجهزاری داشت و بدارائی کابل ممتاز بود زیب طبع نظم شعر هم داشت ازوست

کشته آن نرگس مستم که در عین خمار — عالمی را کشته و خود را بخواب انداخته

دو ترک مست تو آشوب عقل و دین من اند — کمان کشیده ز هر گوشه در کمین من اند

نیست در دل غنچه پیکان آن قاتل مرا — بی لبش خونی که خوردم شد گره در دل مرا

ارشاد میر درباب علی بلگرامی سلیقه نظم داشت و شعر مناسب میگفت ازوست

نمیدانم سر جنگ که دارد ترک چشم او — که باشد از نگاه خویشتن شمشیر بر دوشی

کدامی جنگ جو تیغ نگه را تیز می سازد — که شد زیر نگه آیینه از جوهر زره پوشی

احسان میر احسان علی بلگرامی شاعر خوشگو بود این بیت از آن اوست

شرط است اضطراب نکردن قتیل را — آخر رسید فدیه ذبح خلیل را

ابوالفضل برادر فیضی ششم بوجود آمده در کثرت شعور و جودت طبع و رسائی فهم علو و صله کسب فضائل نموده وحید عصر گردید و در مزاج اکبر پادشاه چون آب در گل سرایت کرده در فن انشا صاحب ید بیضا بود باتفاق فصحاء روشی که او اختیار کرده عدیم المثال است با آنکه تکلفات منشیانه ندارد و تمکین متانت کلام و سلاست سخن و استخوان بندی الفاظ و تراکیب عجیبه او وضعی افتاده که دیگری را تتبع آن دشوار است اگر نصیر همدانی در بعض منشآت خود قسم خورده و گفته بیاد نویسی ابوالفضل هندی بالجمله قوت ناطقه او در اکبرنامه باید دید که جوهر قابلیتش تا چقدر در جوش است آثار موزونی طبع از وی پیدا نیست مگر بعض مورخان این رباعی بنام او نوشته اند

رباعی

نفسی دارم که هر نفس بگردد — گویم که ز بیانش درهم بگردد

هر چند بجهد لاغرش میدارم — از یک سخن فضول فربه گردد

در آخر عمر منصب پنجهزاری و ناظم ممالک دکن مامور بود پادشاه او را جریده از دکن بآگره طلب ضرور

مو؟ چون بسر حد راجه بسنگه و بندیله رسید باشارهٔ شاهزاده سلیم در سنه ... کشته شد چون از دین اسلام انحراف داشت مورخی بتعمیهٔ اسقاط دو عدد چنین تاریخ یافت تیغ اعجاز نبی الله سر باغی برید و این بدان ماند که تاریخ وفات برادرش فیضی فیاضی فصیح چنین گفته

فیضی بیدین چو مرد سال وفاتش فصیح — گفت سگی از جهان رفت بحال قبیح

آقائی گویند زنی شاعره بود در ایام سلطان حسین در بلدهٔ هرات بسر می برد و نزد بعض دختر مهتر قرائی خراسانی است که امیر محمد خان ترکمان منصب عزت داشت والله اعلم این مطلع از وست

ز هشیاران عالم هر کرا دیدم غمی دارد — دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی دارد

اتحادی ورودی بیگ منتخب روزگار بود و ساده و پرکار اصلش از خراسان است و در هند نشو و نما یافته در عین جوانی بهار عمرش از صرصر اجل خزان گردید از وست

دود دل کرده غبار دل افلاک مرا — این چه گرد است که برخاسته از خاک مرا
میکند ساقی ما باده بجام از سر زلف — خون دل میدهد از شیشه رگ تاک مرا
عصمت آن روز که شد پرده نشین قسمت کرد — حسن را دامن پاک و نظر پاک مرا
تو کمندی صید دام پیچ و تابم کرده است — تو خطی استاد شوق اضطرابم کرده است
داغم از دل آتشی این مصرع صائب گفت — گرم خوئی آتشین روئی کبابم کرده است
شکایت نامه ما را بپر پروانه می باید — که نوک کلک ما چون شمع آتش بر زبان دارد

اعجاز شیخ محمد سعید مولوی مولدش اگره است بخدمت شیخ عبدالعزیز عزت کسب علوم نموده و با میر عبدالجلیل بلگرامی اخلاص و ارتباط تمام داشته در سرکار نواب مکرم خان ناظم صوبهٔ ملتان مرجع ارباب حاجت بود فنون کمالاتش از گنجایش ... عقده گشای طلسم ... سعادتش ... فکر دقت گزینان کمال این چند بیت از اعجاز است

نمک می ریزد از صبح طرب در جام اقبالم — بدستم آسمان ساغر دهد از گردش حالم
چه آتش ریخت ذوق سوختن در سینهٔ تنگم — چراغ کشته روشن میشود از جستن رنگم
چو بوی غنچه دلتنگی نفس را در گره دارد — شکست ناله ام از پرده بیرون نیست آهنگم

تمنای شما آیینه پرداز جوهر هوش است — چراغ انجمن دل زبان خاموشی است
بغیر نرگس و پیاله دار یار که دید — ز خود رمیده و غزالی که دام بر دوش است
هزار جام گل و شیشهای غنچه شکست — شراب نالهٔ بلبل هنوز در جوش است
خیال بیکسی من وفا بیاد وشش داد — بجای شمع دل یار بر مزارم سوخت
کشیده ام ز جنون ساغری که هوش نماند — دگر معامله با پیر می فروش نماند
برنگ گرد باد آشفته ام در دشت حیرانی — بود سرگشتگی شیرازهٔ مشت غبار من
شب که بی روی تو گلشن غنچهٔ دلتنگ بود — شعلهٔ آواز بلبل آتشی در سنگ بود

ابراهیم بن عبدالزاهد گیلانی عم شیخ علی حزین است ترجمهٔ بسیط او در تذکرهٔ حسینی مرقوم است این ابیات بنام وی نوشته و ذکر تخلص نکرده

با چراغ سحر و خورشید چه کار است مرا — نفس سوخته شمع شب تار است مرا
حیرتم بسته چو تصویر پر و گفت و شنود — خاطر جمع نشاید که در بزم تو بار است مرا
اشکی که از دل تو نشوید غبار من — خاکش به لب اگرچه جگر گوشهٔ دل است
تا چند اضطراب کند دل به سینه ام — این مرغ را از این قفس آزاد می کنم

اذل محمد امین بود صحیح و استقامت سلیقه اش بکمال و در شاعری قدوه و مثال بود از فرط علو همت و تقوی هرگز بمشاغل دنیا آلوده نشد بوضع گوشه نشینان معاش می نمود در سنه ۱۱۳۰ بملا اعلی انتقال جست این دو در غرر از ان عالی گهرست

از عجب در دلی که غم جاودان نشست — یکدم برای خاطر ما هم نتوان نشست
چون تیر با بوادی آوارگی گذار — در خانه تا بچند توان چون کمان نشست
گر خرابم کنی ای عشق چنان کن باری — که نباید دگرم منت تعمیر کشید
شب که در بزم حدیث رخ گل رنگ تو بود — سینه ام منت گلاب از گل تصویر کشید
دل ز چنگ مژه آن خال سیه فام گرفت — دانه را مور بزور از دو برش کشید

هر نشاطی که دل از عشق جوانان اندوخت
انتقامش همه امروز فلک پیر کشید
پیش تشریف رسای کرم دوست ازل
خجلت از کوتهی قامت تقصیر کشید

ابراهیم میرزا ابراهیم طبع موزون داشت شیخ علی حزین او را دیده از وست

چه گرد دست بدل سرکشی افلاک مرا
تا کرم تو برداشته از خاک مرا
در آتشی که شیوه دل داغدار سوخت
میسوخت آن چنانکه دل روزگار سوخت
هر یک در آتشی من و پروانه سوختیم
او را وصال شمع مرا هجر یار سوخت

اشرف شیرازی میرزا عبد الحبیب نواسهٔ میر باقر داماد بود صاحب استعداد گاهی التفات بگفتن شعر میفرمود اشعار سنجیده دارد از انجمله این چند بیت ست که زیب این مجموعه میشود

مرگیست زندگانی و در زیر پا بهشت
کو همتی که از خضر آب بقا نخواهد
سوختن سهل ست از این غم که در روز جزا
بر تمنائی تو مهر داغ مصحفی شود
پروانه وار میزند آتش بجان ز رشک
چون شمع هر که سوختن آغاز می‌کند
چون شمع صبحدم نفسی مانده از حیات
وقت ست اگر عیادت رنجور میکنی
نیست مشکل گذر از وادی خونخوار جهان
گر ز خود ترک تعلق کنی آسان گذری

اشرف خان مشهور بمیر منشی نامش محمد اصغر بود از سادات حسینی مشهد مقدس ست در خوشنویسی انگشت نمای اهل قلم بود و مدتها بدرگاه اکبری بمناصب شایان و خطاب اشرف خان سرفرازی داشته هم در هند وفات یافت از وست

رباعی

یارب تو مرا بآتش قهر مسوز
در خانهٔ دل چراغ ایمان افروز
این خلعت بندگی که شد پاره ز جرم
از لطف و کرم برشتهٔ عفو بدوز

ارسلان تخلص قاسم ارسلان مشهدی ست که در سلک ملازمان اکبری بوده و در شعر و تاریخ گوئی و خوشنویسی و خط شناسی و دیگر صفات حسنه مشار الیه بیشتر زیست در لاهور [illegible]

گریه‌ای چو بسر منزل احباب گذشتیم
صد مرتبه در هر قدم از آب گذشتیم

ابدی از امرای الوس چغتائی و نخلبند بوستان سخن آرائی ست ندیم شاه غریب میرزا بود و مرد عشق پیشه اشعار او نیز بدین معنا دلالت دارد و در ششصد جادهٔ آخرت پی سپر کرده از وست

فسانه ام بتو معلوم چون شود که ترا
هنوز حرفی از آن ناشنیده خواب گرفت
ستیزه‌ام و در طلب او و نمی پرسیدم
خبری او زکسی تا که نگوید دیدم
خسته بودم آمدی و از لطف پرسیدی مرا
گر نمیدیدی مرا دیگر نمیدیدی مرا
روز هجرت گفت بنمایم غم جانسوز را
دارم امید که بنماید چند آن روز را
میکند گریه چو شد خاک بکوی تو رقیب
تا بسیل مژه ام از سر کوی تو رود
شدم سرشک فشان چون رخ نقاب گرفت
شود ستاره نمایان چو آفتاب گرفت

آثم شیخ حفیظ الله اکبرآبادی حافظ قوانین سخن ایجادی ست از خویشان خان آرزو بوده دیده از چشم از تماشای عالم فانی دوخت از وست

صبح در پردهٔ شب طرفه تماشا دارد
دیده ام از سر زلف تو بناگوش ترا
کس ز دشنام لب لعل تو آزرده نشد
در جهان هیچکس از آتش یاقوت نسوخت

اختر قاضی محمد صادق خان از قاضی زادگان هوگلی لواح کلکته ست در استعداد زمانه معتمد بود و صبح صادق و نور الانشا و محامد حیدریه و نقود الحکم و دیوان فارسی و اردو و ریخته تالیف اوست عمری در لکهنو بزیر سایهٔ عنایت غازی الدین حیدر پادشاه بسر برد و بخطاب ملک الشعرا سربلند گشت از شعرای معاصرین ست برادر مرحوم او را دیده بود و محرر سطور بر بعض توالیفش آگاه شده سلیقهٔ انشای فارسی و شعر اردو نیکو داشت در لکهنو بعد زمانهٔ غدر هندوستان سفر آخرت گزید از کلام اوست

بیابان داده است از یاد خود و دامی مجنون را
جنون می خیزد امروز از گریبانی که من دارم
پر پر اشعلهٔ ضیایی پروانه می سازد
فروغ محفل شمع نمایانی که من دارم

شکفتن غنچهٔ دل را بود از شعلهٔ آهم — ز آتش آب می یابد گلستانی که من دارم

چو ماه بدر سرشارست اختر ساغر بچشم — تجلی شد محیط چشم حیرانی که من دارم

تماشای عرق افشانی او میکنم آخر — ندارد هیچ مجلس سیر چراغانی که من دارم

ابن یمین نامش امیر محمود خلف امیر الدین طغرائی ست از فضلاء عصر بود و صاحب اخلاق حمیده و اوصاف گزیده تحصیل معاش از دهقانی میکرد و تخم معانی در گلزمین جهانی میکشت معاصر سربداران بود و این چند مقطعات از دیوان اوست ع

دو قرص نان گر از گندم ست یا از جو — دو تای جامه اگر کهنه ست یا از نو

چهار گوشهٔ دیوار خود بخاطر جمع — که کس نگوید از اینجا بخیز و آنجا رو

هزار بار نکوتر بنزد ابن یمین — ز فر مملکت کیقباد و کیخسرو

رباعی

هنگامه دل ابن یمین پرخون شد — بنگر که ازین سرای فانی چون شد

مصحف بکف و چشم براه و روی بدست — با پیک اجل خنده زنان بیرون شد

سرمه ای دیده هر دم اشک غماز مرا — تا نسازد فاش پیش مردمان راز مرا

عشق تا در دل آدم ندر آمد ننمود — باده پر شور نشد تا که بمستان نرسید

ابو یزید سلطان آل مظفر برادر شاه شجاع بود حالش زیاده برین دریافت نشد از وست

رباعی

از واقعهٔ تو خبر خواهم کرد — آن را بدو حرف مختصر خواهم کرد

با عشق تو در خاک نهان خواهم شد — با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد

اقدسی گویند مرد خود پسند و ناسازگار بود و باین علت اکثر اوقات بیکس و بی یار ماند مع هذا شاعر عالی ضمیر و خوش تقریر ست شاه عباس ماضی چند بیت او خوش کرده بذوق تمام میخواند تا او نیز بعتبهٔ شاهی رسیده بمراحم شاهانه ممتاز گردید از وست ع

بیابانی ناقه خروشان دل تنگ کیست — که این صدا بصدای جرس نمی ماند

ز غفلت جهان پنهان شد که صبا نمی تواند — چو تبسم نهانی لب غنچه باز کردن

سر قاتلی بنازم که ز کثرت ملائک — بجنازهٔ شهیدش نتوان نماز کردن

دل جدا از گلشن کویت گل پژمرده ست — دیده بی نظارهٔ رویت چراغ مرده ست

آفتابی از مردم ساوه ست طبع نظمی داشت از وست بگفته او ع

بیماری من چون سبب پرسش او شد — می میرم ازین غم که چرا بهترم امروز

اسمعیلی میر محمود قمی از سادات طوک جاسب ست این دو شعر از و نوشته می شود ع

نیاز عاشقان معشوق را دیر ناز میارد — تو سر تا پا وفاداری ترا من بیوفا کردم

گویند دل بآن بت نامهربان مده — دل آن زمان ربود که نامهربان نبود

آذر لطف علی بیگ اصفهانی در ۱۱۳۴ در اصفهان متولد شده و اواخر مائهٔ ثانی عشر مرحلهٔ زندگانی طی نموده در صحبت جمعی از افاضل علما و اکابر شعرا کسب کمالات نمود شاگرد سید علی مشتاق ست و صاحب تذکرهٔ موسوم بآتشکدهٔ عجم از اشعار خود درین تذکره ابیات مثنوی یوسف زلیخا بسیار نوشته خوشگو ست ترکیب دلنشین و معنی تازه کمتر دارد از وست ع

بستی بی اخوان ریختند تیغ ستم را — نشناختی از صید دگر صید حرم را

شکفت جوان یافت که بر صفحهٔ تقدیر — نام تو نوشتند و شکستند قلم را

قوت پرواز ای صیاد چون سوی تو نیست — آنقدر نالم که سوی آشیان آرم ترا

بس که در قفس افتاده ام [illegible] — چگونه می گذرد ای هم آشیان تنها

شده آشکار که گم طرفی حریفان راز — وگرنه پیر مغان هرچه گفت پنهان گفت

مترس از ره شهیدان که ساکنان سپهر — گشاده دست تو در های آسمان بستند

شب بگوش چو رسد نالهٔ مرغان اسیر — نالهٔ بی اثر از مرغ گرفتار من ست

افضل الدین محمد کاشانی عنوان جریدهٔ فضائل و دیباچهٔ مجموعهٔ افاضل بوده بنصیر طوسی

بفضل وی معترف بوده سلطان محمود غزنوی نزد عولیت ایران او را مقرب خویش گردانید
تألیفات نافعه دارد از اقسام نظم باشعار رباعی بیشتر پرداخته ازوست

رباعی

با طبع لطیف از ره لطف درآ / با طبع کثیف از ره جور و جفا
در سینهٔ گل تکیه مکن کز قضا / آن زاهد تیز شگافت این الصبا

رباعی

باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ / گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ
این درگه ما درگه نومیدی نیست / صد بار اگر توبه شکستی باز آ

رباعی

تا تکیه بر هستی تو سر باید کرد / انگه دیگری او گنه نباید کرد
دنیا داری و عاقبت می طلبی / این ناز بجای خانه پدر باید کرد

ابوالفرج بن مسعود رونی رون قصبه‌ایست از مضافات لاهور وی از عمدهٔ شعرای هندوستان و بلبل خوش الحان این بوستان ست باتفاق اساتذه در متانت عبارت و لطافت اشارت درجهٔ علیا و مرتبهٔ قصوی داشته مسعود سعد سلمان و انوری و فیضی مداح او بوده اند نزد سلطان ابراهیم بن مسعود بن سلطان محمود منزلتی عظیم داشته در عشره [illegible] از زندان دنیا بنزهت آباد عقبی شتافت دیوانش متداول ست ازوست

رباعی

بادی که در آن بتم همی نفس / نامی که بسوزی دل عالم هوس
آبی که بتو زنده توان بود و بس / خاکی که پست پای گشته هر کس

ابوالعلا گنجوی همگنان استادی وی را قبول میداشتند و در فن [illegible] سلاطین لقب ملک الشعرا می گماشتند و دختر خود را بخاقانی داد چون سلوک خود را از او بدید [illegible] بار گرداند [illegible] است

عمری که بچشم خویشتن از عین عزّ وست / جا گردیش که باشد از اغیار ناپدید
چون طفل اشک عاقبت آن شوخ بی وفا / از چشم ما برآمد و بر روی ما دوید

اثیر اخسیکتی از فصحای قدما بوده و در آخر عمر از صحبت خلق دامن کشیده در موضع خلخال قدم فقر و طاعت و عبادت را بر خود گردانیده و بیشتر روز نقاب عدم کشید میان وی و خاقانی مناظرات و معارضات اتفاق افتاده که در کتب مبسوطه مذکورست منه

امشب منم و وصال آن سرو بلند / کز لعل لبش چاشنی یافته قند
ای شب اگرت هزار کارست مرو / ای صبح گرت هزار شادیست مخند

اوحدی اصفهانی عارف ربانی و مرید شیخ اوحد الدین کرمانی ست و ازینجا اوحدی تخلص کرده سخنانش در شیرینی نباتست و نظم روانش در لطافت آب حیات مثنوی جام جم و دیوانش محتوی اقسام نظم دستور اصحاب توحید و منظور ارباب مواجید ست در سنه [illegible] فوت شده ازوست

بس که بعد از تو خزانی و بهاری باشد / شام و صبح آید و لیلی و نهاری باشد
خاکساران جهان را بحقارت منگر / تو چه دانی که درین گرد سواری باشد
بیا و روی تو مهر بامداد دین من / ستاره در قدم آفتاب می ریزد
امروز چون بدست تو دادند تیغ فتح / کاری بکن که پیش تو فردا اسیر شود
حیفم آید که ترا جای کنم در دل تنگ / یوسفی چون تو سزاوار چنین زندان نیست

رباعی

ای آمده گریان تو و خندان همه کس / وز آمدن تو گشته شادان همه کس
امروز چنان باش که فردا چو روی / خندان تو بیرون روی و گریان همه کس

آفی هروی قریب شصت سال در کشمیر گذرانیده و خالی از جوهر قابلیت نبوده منه

عرق نشسته ز بس چندم ز تیغ نکوی ترا / زمین مرا [illegible] آبروی ترا

اسدبیگ قزوینی بهند آمده سالها بدرگاه اکبر پادشاه و جهانگیر پادشاه بسر برده و در آخر

عال پشیرو خان خطاب یافته منه

در جهان هرچه که می باید هست ... سخن ست اینکه چنین بایستی
ورشم پای فضولی ببیان ... همه عالم به ازین بایستی

امینی تربتی صاحب ذهن سلیم و طبع مستقیم بوده و باشانی و اقدسی و نظیر مشهدی مشق سخن کرده این بیت از و خوش کرده

جان رفت و عمرهاست که در انتظار تو ... در دیده ایم یا نفس و اپسین خیالش

امینا نجفی پدرش با محمود کلید دار روضهٔ علوی بوده اثر وست

دوری ز درت نمی توانم ... چون گرد مقیم آستانم
فریب نکهت گل خورده و ندانستم ... که هر نفس بشامی کند هم آغوشی
فرصتم کی شد که گیرم دامن وصلی بکف ... از گریبان دست گر برداشتم بر سر زدم

رباعی

زاهد بهوای خلد سرگردان ست ... دوزخ محک تجربهٔ مردان ست
گویند که در دوزخ نباشد بهشت ... معلوم شد که جای بید روان ست

الفت شوستری نامش ملا داود ست میگوید

بیا و جلوه اش چون گرد باد از بیقراریها ... طپیدنهای دل صحرا الصحرا می برد ما را

ایما همدانی نامش شاه میر ست منه

چون هوس نالهٔ کنان از پی محمل رفتم ... سنگ بر سینه زنان از طپش دل رفتم

احمد بیگ وطنش تبریز و نخشش ولاو ریست منه

شانه غنچه یاران چمن بو گذشت ... بوی گل گرد سواران چمن بود گذشت

ابوالفتح از ملک زادگان سیستان بوده منه

جذبهٔ توفیق نخواهم که از خویشم برد ... آنقدر کز کاروان لیلی دامن کشد

افسی حسن بیگ نام مردی خوش خلق بوده و در شاعری قدرتی بر کمال داشت منه

من خفته و آه گرم بیدار ... چون شمع که بر مزار سوزد

آصف قمی نامش محمد علی بوده از اتراک ست در عهد شاهجهانی بهند آمده میگفته است میگوید

عمر دو روزه قابل سوز و گداز نیست ... این رشته را بسوز که چندان دراز نیست
می نالم از خجالت عصیان بخاک در ... مطلب مرا ز ناصیه سائی نماز نیست

احمد جام سرمست جام توحید و سرخوش بادهٔ تفرید بود در سنه ۵٣٦ وفات کرده از کلمات طیبات اوست

تا یکسر موی در تو هستی باقی ست ... آئین دکان خود پرستی باقی ست
گفتی بت پندار شکستم رفتم ... آن بت که ز پندار شکستی باقی ست

آگاه میرزا قلی محمد باقر نایطی مدراسی صدر دیوان سخن شناسی ست اصلش از بیجاپور بوده و در ویلور متولد گشته در خیابان کرناتک بچوار نهالی سربالا کرده و از گلزمین مدراس نخل او گل خوش از رنگ نو دمیده و صاحب تصانیف گزیده و کمالات حمیده بود در سنه ١٢٢٠ وفات یافت طبع نظم داشت این ابیات ازوست

غم فراق تو از بسکه کاست جان مرا ... عصا ز آه بود جسم ناتوان مرا
بستم بطرهٔ تو دل زار خویش را ... آخر فکنده ام بسر تار خویش را
شیخ در خمخانه با هر مست یاری میکند ... ظاهرا با دختر رز خواستگاری میکند

انشا میر انشاء الله خان در لکنو با سعادت علیخان بسر میبرده و در زبان فارسی و عربی دستگاه داشت و دیوانش مرتب ست غث و سمین بسیار دارد هزل او بیشتر از جد بوده مذهب تشیع داشت این چند بیت از دیوان فارسیش برچیده شد

مشرب رندانه میداریم و در جوشیم ما ... با شیم تندی چون خم هم آغوشیم ما
وه چه خوش باشد اگر آن مست صهبای غرور ... خود بگوید دیگر امشب باده می نوشیم ما

تا صدای آید از بانگ رستی کاروان — همچو گل از فرق تا پا جنگی گوشیم ما

غلطیدن من بر در میخانه ضرورست — بر بخت می لغزش مستانه ضرورست

از آن فروغ که شد بود آفتاب درست — شود چو پیر مغان گشود شراب درست

زندگانی صبح و شامی بیش نیست — ما حصل از عمر ما می بیش نیست

هیچ کیفیت ندارد سیر خلق — خوب دیدیم از رعنایی بیش نیست

تا گذشت انجمن [illegible] روی ایشان اگر — چرا من تو این همه بوی شراب چیست

شعف آنچنان که ضبط فغانم نمیشود — این هم نمیشود ز من آن هم نمی شود

آن اختلاط و گرمی صحبت کجا که او — اکنون بسوی من نگران هم نمیشود

آیین نجود را حله واد [illegible] — صد قافله ز عشق درین ره گذر زد

افتاد نگاه تو چنان گرم که آتش — پنداشت بدل صاعقه [illegible] شجر زد

لباس اطلس و دیبا چه تحفه‌ها داد — که سالکان طریقت پلاس می پوشند

ببین بطارم افلاک انجم و مه و مهر — چه دیده اند در آنجا که چه خاموش اند

بهاری تو برنگ پریده می ماند — گل شگفته بجیب دریده می ماند

تو خدای تو ای شیخ راست خواهی گفت — شمائل تو بهیچ آفریده می ماند

کج رواج نشستنش نگرید — وضع شمشیر بستنش نگرید

پای کوبان بوجد رفت آنشاد — اندرین حال جستنش نگرید

شکایت رنگ مستی بر در میخانه می ریزد — باندازی که صهبا از لب پیمانه می ریزد

صیاد یک نفس قفس اندر چمن گذار — با عندلیب زمزمه گاهی نکرده ایم

تفسیم ما اگر نکنی خاک بر سرت — خود سیدیم و عالم و مرتاض عالمیم

آزرده تخلص مفتی صدر الدین خان بهادر دهلوی ست استاد مهر سطور بود و شاگرد شاه عبد العزیز و شاه رفیع الدین دهلوی و مولوی فضل امام والد مولوی فضل حق خیرآبادی

افضل فضلا و اکرم علما ست ذکر محامد ایشان درین جریده آوردن نمی شاید لیکن اینقدر بی تام نامی ایشان در نظر اهل بصیرت و خبرت قبول نیابد و وطن ایشان خاندان علم و عبادت در دهلی مولد و منشا یافت و صدر الصدور آنجا از طرف حکام فرنگ مقرر شد خلق مجسم بود و در فنون ادبیه ثانی اعشی و جریر است و در فنون حکمیه ثالث باقر و نصیر این فضیلت شایع از ایران سر کشید و باین عظمت ساحری از بابل رسیده از معاصران و یاران غالب و مومن و حسرتی بود و در هر سه زبان تازی و فارسی و ریخته دستگاه بلند داشت و در معجز بیانی و سحر نگاری پایه ارجمند این چند بیت از سفینهٔ طبع اوست

آزرده ز من حال شب وصل چه پرسی — نی دل خبرم داشت نه از دل خبرم بود

تو خود انصاف کن ای آشنا دشمن روا باشد — مرا دور و تو در پهلوی بیگانه در پهلو

باین تقوی مدرون بیکده آزرده را دیدم — صراحی در بغل ساغر بکف چاپیده در پهلو

کو عشق تا به پیشکش آریم گنج علم — آسان ز دست هر آنچه بمشکل گرفته ایم

تا به بیا و موت شهیدان عشق بین — کین موت ز ان زندگی جاودان رسد

طوبی [illegible] از ملامت حسرت خورد و بگریش — هر دم نوای [illegible] از آسمان رسد

عالمی کشته شد و چشم تو در نار زهمان — صد قیامت شد و حسن تو در آغاز همان

آتش عشق فلک در دل و در جانم سوخت — زانکه از داغ دگر دید که نتوانم سوخت

روز هجران تو میسوخت مرا حسرت وصل — در شب وصل تو اندیشهٔ هجرانم سوخت

هیچ گه جنت جفا پیشه [illegible] — شکر ایزد که ز آه و شرر افشانم سوخت

زحمت از بهر عذابم مکش ای نار جحیم — که سراپای مرا خجلت عصیانم سوخت

شرر دوزخ جانتاب لبی بود بلند — چون مقابل شده با سینهٔ سوزانم سوخت

برگ و جمعیت دیوان جزا برهم خورد — جنت از حسن تو و دوزخ از افغانم سوخت

یار آن بستر خار ست هان بالش سنگ — سر شوریدهٔ من زانوی لیلانم سوخت

بزم افروز شبستان نشدم آن شمعم
دل پرورده بخوناب جگر سوخت مرا
هر نگه کان بت ترسا بچه در کارم کرد
کو نسیمی که ز یثرب وزد و سبز کند
گر ز آتش سخنی مسیح کمالم نفزود
حسن کی راه زن کافر دیدار نبود
یاد روزی که جز او هیچ پدیدار نبود
هر دری بر رخم از روضهٔ رضوان بود
این شر و شور نه در صحبت رندان بود
رب ارنی ز لب هستی من سر نزد
مست در گوشهٔ میخانهٔ وحدت بودیم
عشق بی پرده تماشای جمالش میکرد
بود سررشتهٔ کارم بسر زلف سیاه
شکر صد چو بطوف حرمم آورد و ند
دست تا بند نقابش برساندم مردم
صحبتی بود و عجب وحشی میان من و یار
دل خون گشته مدد کرد و گر نه صد تحسر
گرد غم جز دل ناشاد سحلی نگزید
سهل و آسان شده امروز بصد توبه تمنین
از کسا و هنر است این که هیچ نخر ند
لطف ساقی بنگر و رسن آخر کره

بخت خوابیده بسر خاک شهیدانم سوخت
آنکه یک عمر باو ساخته‌ام آنم سوخت
آتشی بود که از خرمن ایمانم سوخت
خاست از هند هوسی که گلستانم خیت
لیکن آرزوه از وجان حسودانم سوخت
آفت بسجه بلای بت و زنار نبود
پردهٔ دیده حرا مانع دیدار نبود ✦
خواهش بوی گل از رخنهٔ دیوار نبود
جمله بدمست و ولی حوصله بردار نبود
لن ترانی ادب آموز طلبگار نبود
کار ما باده کشی بود و دگر کار نبود
همچو بیخود ز تهی وعدهٔ دیدار نبود ✦
قصهٔ کشمکش سبحه و زنار نبود ✦
روی دل جز بطرب خانهٔ خمار نبود
سعی خوش بود و گر بخت مددگار نبود
صد شکایت بلب و رخصت اظهار نبود
خرج یکروزهٔ این چشم تلف کار نبود
ورنه آیینهٔ ما قابل زنگار نبود
ورنه دشوار تر از ترک وفا کار نبود
جنس ما بود و گران ما ز خریدار نبود
چون مرا حوصلهٔ ساغر سرشار نبود

در دلم آن مژه صد خنجر الماس شکست
از علاج دل بیمار چرا دست کشید
خواهم دم دعا بدعا ها گریستن
دل قطره قطره خون شد از چشم گریه
پیچیش بفیض گریه بگو چشم زود تیر
از اشک ریزی مژه خالی نشد دلم
ای عندلیب خوش نبود ناله در چمن
واحسرتا اگر بسیاد قدری گریه تا روا است
ای چشم جسلوه نیز ادب را نگاهدار
رسوا شدن چو برق بود با تپیدن غم
دل را همیشه خندهٔ من خون کند چو گل
ای دل غمین مباش با الفت که شمع وار
یارب نگاه بوالهوسم دو که کشته مرا

ز هر چشم تو بآن گریه مددگار نبود
گر مسیحا بتمنای تو بیمار نبود ✦
شد بسکه بی اثر بدعا ها گریستن
تاراج داد مشعل ها گریستن ✦
بر رحم تا نیاورد او را گریستن ✦
خواهم چو زخمه از همه اجزا گریستن
خواهیم در خزان تماشا گریستن
باز از چه روست از پی طوبی گریستن
این است در مدینه و بطحا گریستن
ای ابر با گریستن ما گریستن ✦
بشگافد هم جگر قلم آسا گریستن
با خنده همعنان بود اینجا گریستن
در بزم او حجاب تماشا گریستن

امیر نواب سید محمد امیر علیخان بهادر مغفور ... گورنمنت رفیع الشان ... الامارهٔ کلکته ابن سید العین احمد معروف بشیخ احمد علی بن سید وارث علی اجداد امجاد ایشان از سادات کرام ... بوده اند ... کیکی از انها از دار السلام بغداد بخانهٔ ... گشت گاز مین ... امیر قاضی سید نوح موسوی که با فرزند خود سید ابوبکر قدم بدهلی گستر و از حضور سلطان ملقب بشاه و موسوم بشیخ المشایخ ... بعطای تیول ... بهار گشت که هنوز بعضی از ان باقی است ایشان نیز بحکم الولد الحر یقتدی بابائه الغر وارث کمالات علمی و عملی آبا و کرام خود اند و بعاد صفات گرانمایه شفقت و لطف طبع و حسن صحبت و تهذیب و سعت خلق و جوهر مردم شناسی موصوف و بمزید اعتبار در سرکار عالیه انگلشیه و شاهزاده واجد علی شاه لکهنوی ... مترجم کلکته ... چون بتقریب شرکت دربار ... شاهزاده ... انگلستان ... باد

بالا

ذیقعده [illegible] هجری نزول بمنزل کلکته کرده وقت سفر بکوتهی عطیهٔ گورنر جنرل بکشاده بجناب ایشان اولاً بمکان اشرف صاحب بهادر لارڈ پادریان لقا یکدیگر دست بهم داد و خرمیها حاصل شد پس برخورده دیگر بمسکن امارت مخزن لطافت موطن ایشان اتفاق افتاد بعده بر فرودگاه تحریر سطور قدم رنجه کرده‌اند در هر صحبت و مجلس متین متین اخلاق را شرح بسیط نمود قرابا مال لطف مجمل معانی الفاظ تهذیب پرداختند ترجمهٔ حافظ ایشان در امیرنامه مولفهٔ خود شان مرقوم است و بر دستگاه تام ایشان در انشاء فارسی و املا و نظم از قصاید و غزلیات و قدیرنامه شاهد علوم این

چند بیت مشتی نمونه از خروارست و گلی تازه از گلزار اشعار آبدار است

نخل بنای انتظار کام دل آور دبار
در چمن روزگار دم زده فصل بهار

فصل بهاری که داد برگ و بری بیبار
خار بن از پا فتاد و ملک خزان تار و مار

کهنه درخت امید سبز شد و قد کشید
گوش جهان را رسید مژدهٔ فصل بهار

زهره و بکری نشست بربط شادی بدست
بو قلمون نقش بست نادرهٔ روزگار

زخم زبون را دهن تا نشود خنده زن
خشک کند خون بتن آهوی مشک تتار

برق نگه بر عدو پاک بسوزد چو مو
طرفه که در عهد او نور کند کار نار

بلای عشق را آسان مگیرید
اگر اندک و گر بسیار باشد

چه پرسی حال دور افتاده از یار
که با غم سازد و ناچار باشد

بود آسان ترا زجان درگذشتن
ز جانان درگذر دشوار باشد

ز هر فکر است امیرا مرد آزاد
که صید دام زلف یار باشد

اخگر حکیم اصغر حسین بن منشی غلام غوث فرخ آبادی سلمه الله تعالی ولادت ایشان روز شنبه سیزدهم محرم [illegible] هجری بود و کسب علوم متداوله و فنون رسمیه از هر نوع بخدمت مولوی سراج الدین و مولوی مردان علی و دیگر علماء النواح کرده‌اند و در اندک فرصت و وقت با استعداد ذهن و قوت فکر پایهٔ علم ایشان بلندی گرفت و در فن طبابت دستگاهی تام بهم رسید

مشق سخن بخدمت مولوی عبدالله خان علوی کرده‌اند درین حین بسلک ملازمان معززهٔ ریاست بهوپال منتظم اند و ماهوار به صد روپیه و تعلق محکمهٔ اپیل و مشوره ممتاز شعر و نظم ایشان بغایت شیرین و نهایت نمکین می‌باشد از احباب مکرم نامه‌نگار اند این چند ابیات رنگینهٔ خامهٔ بلاغت جامهٔ ایشان است

بهاران است پر کن ساقیا مینائی خالی را
بود کیفیت دیگر هوائی برشکالے را

مگر بوئی ز مشکین طره‌ات دزدیده می‌آید
نباشد این همه جان پروری باد شمالی را

پس از خون ریختن ظالم حنائی پای خود کردی
بناز هم سرفرازی را بناز هم پایمالی را

نگاه التفاتی کن بفریاد و فغان من
که چشم سرمه سا واندر هوائی نالهٔ نالی را

خوش آسودیم زیر سایهٔ سرو سرافرازش
نگهدار و خدا برفرق من این ظل عالی را

هوائی در سرم پیچیده از زلف پریشانی
صلای خیز قدحها ز من آشفته حالی را

کریم اخگر که آرد در حساب او را و نخشد
کرمی پرسد در آن هنگامه رندی لاابالی را

ساقی پیاله‌ای که کند بیخود مرا
در بیخودی بعالم دیگر برد مرا

جز نفس پروری نکنم روز و شب عمل
تا زهر بر جستش که چنین پرورد مرا

از دست برد ضعف بدستم نماند چیست
آن مایه قوتی که گریبان درد مرا

اخگر هوای دلبر یکتایم آرزوست
نقش دوئی ز صفحهٔ دل بسترد مرا

اشک گل کرد دشت و هامون را
آب دادیم خاک مجنون را

آنقدر شهره گشته‌ام در عشق
که نگیرند نام مجنون را

چه نویسم بنامه‌هاش نیاز
یاد از دل ربود مضمون را

ساقیا بس عزیزی که از شکش
خون بساغر کنیم گردون را

بین سیل اشک تا بسر ما رسیده است
این شوخ دیده طفل ببین سر کشیده است

در پیش او بهای نگاهی چه آوریم
کو عالمی به نیم نگاهی خریده است

چرا رویم ز کویش بوادی مجنون
سراغ از دل دیوانه نیست در پهلو
اگرچه آن مه نوگشته مهربان بر من
هزار سینه هدف کردی ای کمان ابرو
خوش ست سیر چمن موسم بهار ولی
مرا که حضرت نواب کام دل بخشد
آنکه جانم بلب از دوری وی می آید
ببلبلان صحبت رنگین چمن مغتنم ست
گاه گاهی نگه ناگاهی ◆
اوج تاثیر بلند ست اخگر
ای شمع رخان ز ما نگیر
در دهر نمی خرند ما را
آتش گرمی و آه سردی
زین رنگ شناختم که در دل

[illegible]

هنوز چون هوس شنگ کوه کن باقی ست
تلاش او بکوی طرهٔ بتان باقی ست
ولی بدل خطر از کین آسمان باقی ست
بیا ببوی من اکنون که این نشان باقی ست
بسینه خار ز اندیشهٔ خزان باقی ست
جهان بکام دلش باد تا جهان باقی ست
بسر بالین من غمزده کی می آید
فصل گل سیر ده و موسم دی می آید
خوش نگاهان ز شما می خواهیم
نالهٔ زور رسا می خواهیم
پروانهٔ محفل شمائیم
الله چه جنس بی بهائیم
حالی زاری و رنگ زردی
از عشق مگر تو داری دردی

۱۹ احمد منشی احمد علی ولد محمد اسمعیل متوطن سرونج که از بهوپال سی کروه جانب شمال واقع شده ست خودش در حیدرآباد دکن متولد شده الحال نزیل بهوپال ست اصلش از قوم بوهره بوده با محرر سطور رابطهٔ محبت مستحکم دارد جامع مروت و خلق و سخنوری ست خصوصاً در تاریخ گوئی ممتاز از اقران ست تواریخ طبع و تالیف مصنفات این بی بضاعت بسیار نظم کرده و گوی سبقت از اقران برده چنانچه اکثری از آن در اواخر کتب مطبوعه زیب ارتسام یافته طبع موزونش بیشتر بنظم قصاید مدحیهٔ نواب شاهجهان بیگم صاحبه فرمانروای ریاست بهوپال و این مسافر گذرگاه هستی صرف وقت میشود و نظم غزل کمتر اتفاق می افتد این دو سه بیت

بحسب ضابطه در بیاض ثبت افتاده

نکشد پنجه دست برد خزان — سرو را راستی حمایت کرد
چشم اندیشان بسی آموختم — کار آمد این زمان دیوانگی
هرچند لباس شرع داریم — اوقات مگر قلندرانه
شیخ زین اعتکاف حاصل چیست — خود بخلوت و انجمن در دل ◆
من ندیده هر یک بنائی مرتفع چون قصر یار — اتفاق رقعم اندر بهشت افتاده ست
نمی ترسم من از روز قیامت — که میدانم شب ما را سحر نیست
تو نی پر تو تو دیوانه ام — من چراغ ماه را پروانه ام
عزیزی که در بهشت او گشاید — جز دل نخورد بجای دیگر
هزار دیبا کشیدم ولی تشنه زلال — حرارتی که درین مشت استخوان باقی ست
کس از تماو خورشش هیچکه نه برگردد — خلاف حق نروم تا بجسم جان باقی ست
شگفت نیست اگر برده ام بمنزل خویش — بسینه مهر ثریای خستگان باقی ست
امیر ملک سلیمان شکوه والاجاه — درین دیار ز آل نبی نشان باقی ست
مدام بهر ولایش هوا ولی ثابت ◆ — همیشه بهر ثنایش هزار زبان باقی ست
غنیمت ست که احمد چراغ میسوزد — بکار سوی سخن یک دکان باقی ست

حرف الباء

بدر جاجرمی بدری ست طلوع انوار کمال بلکه مهری بر سپهر بدایع مقال مداح خواجه بهاءالدین بود شاگرد مجد همگر فارسی ست در اصفهان می ماند محسنات علم بدیع بسیار برشتهٔ نظم کشیده و قصیدهٔ غرای ابوالفتح بستی را ترجمهٔ موزون مستعدانه کرده دولت شاه در تذکرهٔ خود این

غزل بنام او آورده

ای عقیق لب لعل بدخشان کم گیر — با گل عارض تو لالهٔ نعمان کم گیر

سخن سرکشی سرو سهی پیشش مگوی — قامت یارم نگر و سرو خرامان کم گیر

باد جو و لب لعل و خط مشک افشانش — یا و ظلمت مکن و چشمهٔ حیوان کم گیر

وصل آن حور پری چهره گرت دست دهد — نام جنت مبر و ملک سلیمان کم گیر

لیکن این غزل در دیوان خواجو کرمانی هم بنظر آمد خدا داند تخلیص شعر شاخ بیگانه را بانخل خود پیوند کرده یا بو الفضولی شعاع غیر را بجدار ذاتی داشت یا توارد و خاطر بر یک معنی صورت گرفت

بابر ظهیر الدین پادشاه جد اکبر اکبر عمده سلاطین هند بود و از غایت شهرت محتاج تحریر ترجمه نیست طبع نظم داشت این بیت از وست

هلاک میکندم فرقت تو دانستم — وگر نه رفتن ازین کوی میتوانستم

بساطی سمرقندی بساط شاعری بر صفهٔ بلندی گسترده تلاش معانی تازه میکرد مولوی جامی فرموده که اشعارش خالی از لطافت نیست اما از فضائل نکته دانی عاری بوده بعهد سلطان خلیل بن میران شاه گورگانی در خطهٔ سمرقند ظاهر گردیده بود با یار الف بود با کمال خجند معارضه آغاز نهاد شیخ کمال او را نفرین کرد و همان وقت بمرد از وی است

از لب لعل نکشم من اگرم جان برود — که کسی حق نمک بر جگر من دارد

چون نیست بصدر خانه جایم — رخساره بر آستان بسایم

نظر بغیر کنی چون بمیرم از غیرت — که کشتهٔ تو شود دیگری و من زنده

خلیل خیالش آمد و من در عجب الفتم — کز جوش اشک خانهٔ چشمم چکیده است

گفتم بنشین یک نفسی ای عمر من آخر — گفتا بکنم عمر گرامی بشتاب است

نیلوفرم بچشمهٔ مهر و وفای او — در روزگار ترچیم آفتاب نیست

دل شیشه و چشمان تو هر گوشه برندش — مستند مبادا که بناگه شکنندش

سلطان خلیل برین بیت او را هزار دینار صله داد

بنائی هروی معمار طبیعت او بنای سخن بلند ساخته و مهندس اندیشهٔ او طرح معنی پسندیده ریخته

ملازمی شعراء و شاعر پادشاهان است مداح علی شیر و سلطان احمد میرزا است در سنه ۹۴۳ بنای حیاتش منهدم گردید طرح سخن چنین می اندازد

ترا نه تکمهٔ لعل است بر لباس حریر — شده است قطرهٔ خون منت گریبان گیر

سخنی سازم و ره جانب کویش فگنم — تا بتقریب سخن چشم بر رویش فگنم

در چمن گریه کنان بی گل رویت بودم — ماند در سینه چو گل ناخن خون آلودم

باقیا نائینی در عهد جهانگیری وارد هند شده و بنارس را اقامت گاه ساخته و روزگاری بتماشای پری طلعتان گذرانید و در موسیقی ساز مهارتی می نواخت در سنه ۱۰۴۷ بعهد شاهجهانی بدهلی آمد در شعر طبیعت روان داشت و سخن فارسیش از آمیزش نغمات هندی تاثیر فراوان در آخر عمر احرام حج بربست و از آنجا بایران دیار برگشت و بآنجا تتمهٔ ایام حیات بانجام رسانید نقش سخن چنین می بندد

کی توان در گل مصنوع بیخ برون دید — معنی از لفظ توان یافت ولی نتوان دید

چون غنچه لب بسته ام در حسن گفتگوی تو — لیکن چو گل شگفته ام از رنگ و بوی تو

همه را نسبت خاصی ست بنیرنگ دوست — هیچکس نیست که خود را از کسی کم داند

بنا صدر الدین رشتی از علماء نامور بود و در بلدهٔ رشت از قید هستی برست عمرش بهشتاد رسیده بود و از وست

وعدهٔ وصل سحر را از تو باور داشتم — چشم بر راه تماشایت چو اختر داشتم

قطع پیوند ز زلف تو محال است مرا — عمرها شد که باین سلسله محکوم شده ام

چراغ مهر او در سینه ها مردن نمیداند — گل داغ جنون عشق پژمردن نمیداند

باقی سرخوشی از مصاحبان همایون پادشاه بود و از وست

هر چند علم عشوه گری لب شکری تست — غنچه دهنی سرو قدی سیمبری تست

دیریست نه پیدا و نهان دیر نشستم — باقی چه سراید ز خدا خیر چه چیست

بقائی خوانده‌ی حزین ذکر او کرده از وست

نمیخواهم که دل در بند آن زلف دوتا شد | چرا از پهلوی من درد مندی مبتلا شد

بسمل [illegible] میرزا محمد است از شعرا رقم بوده منه

از خویش رفته اند و بهم گرم الفت اند | **کیفیتی** بصحبت مستان نمی رسد

باقر میرزا اصفهانی عمدة العلماء و زبدة الحکما بود در عشر سبعین بعد الالف مراحل این جهان فانی را پدرود کرد از وست

بگذار بود محو خموشی بدهانم | پیداست چو آئینه ز دل راز نهانم
آوارگیم منزل مقصود ندارد | چون تیر هوائی بنظر نیست نشانم
مپسند ز دیدار تو محروم بمانم | از دیده برآید بعد امید نگاهم
روشنش میگردد احوال دلم در پیش یار | هر که چون پروانه یکشب شد هم [illegible] شمع
بستم همچو از اختلاط دوستان طرفی | برنگ رشته گلدسته پامال عزیزانم
جان در تنم برقص رود است از نشاط | گویا تو یاد این دل مهجور میکنی
زعشق آن رونق [illegible] میتوان برد | که داغی را نمکدان کرده باشی

بدیع خلف میرزا طاهر نصیرآبادی صاحب تذکرهٔ مشهور تربیت یافته پدر بود بعد پدر [illegible] پسر هم تذکره نوشت عاشق سخن بود و دوری خود را از خدمت خوبان معانی [illegible] تاریخ گوئی را بجائی رسانیده که محاسب اندیشه از احصار احاطش عجز میگرداند بملک الشعرائی پایتخت ایران رسیده و از [illegible] سالگی گذشته در ۱۱۳۰ راه عالم عقبی گرفت [illegible]

دارم دلی که دارد هر ذره وش هوائی | چون خرقهٔ گدایان هر پاره از جائی
کشته زهر تغافل تو [illegible] نیست | چون گل تریاک غمی در کفن داریم ما
میکند بیدار احسان دولت خوابیده را | عطسه میسازد سبک مغز گران گردیده را
خط مشکین نیست گرد عارض گلنار تو | دست رحل آبنوس مصحف رخسار تو

بیضا میرزا ابوتراب [illegible] ذوالفقار خان خلف اسلمخان [illegible] روزی امیر این مصراع نزد قهوه خوردن گفت ع عرق داغ لاله قهوهٔ ماست ع میرزا بدیهه رسانید ع نور چشم پیالهٔ قهوهٔ ماست ع امیر خوش [illegible] صله داد

بازل رفیع خان بن میرزا محمود مشهدی نسب او بخواجه حافظ صاحب دیوان میرسد در دهلی متولد شد و بحکومت [illegible] بریلی سرفرازی داشت در ۱۱۲۳ مرد خیلی قوت بیانی دارد و باقتضای تخلص جواهر فراوان گوهر آبدار بذل می نماید حملهٔ حیدری او قریب نود هزار بیت مشهور عالم است نقشی از کلامش در نگین صفحه می نشیند ع

امشب چو شمع ریخت ز هر تار موی ما | هر گریه که بود گره در گلوی ما
ماست جام عنب و مینای گردنیم | بر دوش میکشند نکویان سبوی ما
چه نشاط باده بخشد بمن خراب بی تو | بدل آرمیده ماند قدح شراب بی تو
تو چنان رمیده ای از من که بخواب هم نیائی | بکدام امید داری بروم بخواب بی تو
عشق را با هر دلی نسبت بقدر جوهر است | قطره بر گل شبنم و در قعر دریا گوهر است
[illegible] دل مضطرب احوال [illegible] | بکبوتر چو [illegible] نامه [illegible] پر و بال [illegible]

بقائی از ولایت خود [illegible] کشیده با ملک قمی [illegible] بوده و از [illegible] گجرات رسیده با میرزا نظام الدین احمد [illegible] حالتی دارد و چون وضع او [illegible] از وست

فریاد که تا چشم زدم تیر نیازش | در دیده فرو رفت و سر از دل بدر آورد
بجای اشک از چشم دل افگار می بارد | همه خون جگر [illegible] بار می بارد
[illegible] | هر سر مو بر سرم چون مرغ پر پروانه بود

بقائی میرزا ابوالبقا نام از سادات تفرش است بزیور قابلیت و استعداد محلی بوده تذکرهٔ نظم آورده که در روی شعرای عهد شاه عباس ماضی را جمع ساخته منه

کاشانهٔ ما روشنی شمع ندارد | در خانهٔ ما بود چراغ دل ما بود

بیکسی غزنوی بود و بفضائل و صنوف کمالات اتصاف داشت بزیارت حرمین شریفین رسیده و بهند آمده علم حدیث خوانده بود و بجهت کبر سن متوجه وطن شد و در ۹۶۳ در منزل پشاور ندای ارجعی از پیک اجل شنیده بجوار رحمت ایزدی پیوست از وی می آید

در حریم کعبه جز بتو مایل نبوده ام / هر جا که بوده ام ز تو غافل نبوده ام

فلک از ستم جیبی نه دوران ما بوده / که دوران فلک تا بوده بی مهر و وفا بوده

باقی کولابی از شعرای عهد اکبر پادشاه بود طبع شعر نیز داشت از وست

ز فرقت تو گرفتار صد الم شده ام / تو شاد باش که من مبتلای غم شده ام

خوبان اگر ندانند امروز قدر ما را / دانند قدر ما را فردا که ما نباشیم

بچشم گاه خون دل گهی خون جگر بسته / من غمزده را بیرون از راه نظر بسته

نگرده هیچو سرو آزاده در باغ جهان هرگز / چو نرگس هر کرا چشم طمع در سیم و زر بسته

بیدل میرزا عبد القادر عظیم آبادی در ۱۰۵۴ از شبستان عدم بصبحگاه هستی رسید و در بنگاله نشو و نما یافت بیشتر در بنگاله بسر می برد در آغاز شباب نوکر شاهزاده محمد اعظم بود وی خواست که بیدل مدح او پردازد و بران ترک تعلق کرده بدهلی آمده بقیه عمر در آنجا بپایان رسانید پیر میکده سخندانی و افلاطون خم نشین یونان معانی ست کرا توانائی که بطرز تراشی او تواند رسید و کرا یارا که کمان بازوی او تواند کشید عمده سخن طرازان و شهره سحر پردازان ست و اقسام نظم پایه بلند و در اسالیب نثر تتبع ارجمند دارد طبع دراکش چه قدر معانی تازه بهم رسانیده و کدام ثمرهای نورس که از نهال قلم نیفشانده خلاصه کلامش شراب میخانه هوشیاران و طلای دستمایه کامل عیاران ست از آغاز شعور تا دم آخر چشم بسیمای معنی دوخته و چراغ عجبی بر مزار خود افروخته می فرماید

مدعی در گذر از دعوی طرز بیدل / سحر مشکل که بکیفیت اعجاز رسد

میرزا آزاد گفته

رسانده پایهٔ معنی بآسمان قسم / بلند طبع شناسد کلام بیدل را

نشیب سخن و فنا جزو دماغش بود و فروغ روشندلی نور چراغش اصلش از قوم برلاس ست سوم صفر ۱۱۳۳ بعالم قدس خرامید میرزا معنی آفرین بی نظیر ست اما انشا بطرز خود دارد و در زبان فارسی چیزهای غریب اختراع نموده که اهل محاوره بقبولش فرود نمی آرند و اشعار او بطور بهمو ریزی فراوان ست اگر صاحب مقدوری از کلیاتش آن اشعار را انتخاب کند نسخهٔ اعجاز ست بهم رسد و خط نسخ بر نسخهٔ سحر سامری کشد غزل و مثنوی و رباعی و قصیده و همه دارد کلیاتش بانزده صد هزار بیت خواهد بود میرزا با بحر کامل مرغوب تر افتاده و درین بحر سخن سنجی کرده خالی از عذوبتی نیست مطلع او درین بحر ست

بسی سنگدل بپا اثریم ز حضور ذکر دوام او / چو نگین نشد که فرو روم بخود از خیال تمام او

نه دماغ دیده کشودنی نه سر غبار شنودنی / همه ما ربوده غنودنی بکنار رحمت عام او

این چند گهر از محیط طبع روان اوست

مست عرفان را شراب دیگری در کار نیست / جز طواف خویش دور ساغری در کار نیست

تحیر گوی لب نه زبان بهم دوزد مرا / خنده با لبها کرده گریه آموزد مرا

کافرم گر مخمل و سنجاب می باید مرا / سایهٔ بیدی برای خواب می باید مرا

جز روی ما چو صبح نه رنگی شکسته ست / گردی نه دامن تپش دل نشسته ست

ما لاف همت از مدد عجز میزنیم / پرواز ما چو رنگ ببال شکسته ست

تنم است اگر بهوست کشد که بگشت سرو و چمن آ / تو ز غنچه کم ندمیده در دل کشا بچمن در آ

پی نافهای رمیده بو مپسند زحمت جستجو / بخیال حلقهٔ زلف او گره خورده و بختن در آ

غم انتظار تو برده ام بره خیال تو مرده ام / قدمی بپرسش من کشا نفسی چه جان بیدلی آ

نه نوای اوج نه پستیت نه خروش جوش شکستیت / چو سحر چه حاصل هستیت نفسی شو و بسخن در آ

بکدام آینه مایلی که نه فرصت این همه غافلی / تو نگاه دیده بسملی مژه وا کن و بکفن در آ

نی نقش چین نه حسن فرنگ آفریدنی ست … بهزادی تو دست ز دنیا کشیدنی ست

شکوه و فقر کجب ای نیازی کرد تسلیم … با قبا لیکه دل برخاست از دنیا بتعظیم

جمع گشتن دل ما را بتسلی نرساند … از گهر کیست برد شیوهٔ غلطانی را

چه وجود و چه عدم لب بگشا و ترحمست … چون شرر برد و جهان را بگذاری دریاب

دل سخت گره شد بخم ابروی نازکش … در طاق تغافل همه نقاشی چین ست

کینه در طبع ملایم نکند نشو و نما … خارج از جوش غبارست زمینی که نم ست

حسن بی عشق تامل نگذشت از دل ما … صفر حیرت آیینه عجب خوش رقم ست

کس ز رفتن بعدم هستی اگر جا میداشت … غلطی از تنگی این خانه صحرا زده ست

کاش هجران وادمن میداد گر وصل نبود … شمع تصویریم کار من هم نفس هم رنگ داشت

در زر جیب یکسر عشرت طمع ... … آفت شناس سایه سقف خمیده ...

آیین نتوان بود ز همواری افلاک … در هستی افسردهٔ ز خم سنان ...

خرانم از اثر کوشش آرام دل است … کی کشته پابوس یار گیسو را

زغصه چاره ندارد ولی کدام آگاه ست … فروغ گوهر بینش چو شمع جانکاه ست

چه دمی که ز ظلمت کده جسم بر آیی … پروانه که از خاک برون جست نهال ست

انقدر نیست درین وحشت نمایان گشتن … سرمویی اگر از خویش برائی علم ست

موج جنون میزند اشک پریشان کیست … ناله دل میخلد بسمل مژگان کیست

رشتهٔ امواج را عقده نگردد حباب … آبله در راه شوق مانع جولان کیست

رباعی

تا هرکت هستی عنانم دادند … از کشمکش جهان امانم دادند

چون شمع مقام راحتی می جستم … زیر قدم خویش نشانم دادند

چون سبحه یکدو روز که باهم نشسته ایم … از یکدگر گسسته فراهم نشسته ایم

هرچند درین مرحله بیتاب و توانم … چون آبله سر رشتهٔ دم راهروانم

چون زخم صبح ندارم لب شکایت غیر … همان تبسم خود میکند نمک سودم

شکوهٔ اسباب تا کی زندگانی مفت نیست … تا سری داریم باید درد سر برداشتن

گر شد دل از نشاط و لب از خنده بی نصیب … یارب ز چشم ما نشود کم گریستن

شیرازهٔ موافقت آخر گسستنی ست … باید دو روز چون مژه باهم گریستن

گو خیمه بهشت ست و بیابان احدیت جاوید … جائی که بداغی نرسد دل چه مقام ست

مرده هم فکر قیامت دارد … آرمیدن چقدر دشوار ست

پیشکاران مجوزید هرکسی غالب اند … آنکه از مردان بمردی باج میگیرد زن ست

خوار می دیوان دهر عزت مابیش کرد … فرد چو باطل شود سر دفتر ست

هرکجا آب سیر برگ برگ این چمن کردم … گل داغ ست بیدل آنکه بوئی از وفا دارد

هرگز نالم به بیدل از بیداد چرخ … خواب من آواز این دولاب برد

چو بر گرد مزاج از احتیاط خود مشو غافل … سلامت سخت می لرزد بران سنگی که مینا شد

ز دل حقیقت رد و قبول پرسیدم … بخنده گفت بیا یا برو که می پرسد

اگر مردی در تخفیف اسباب تعلق زن … که انگشت دگر انگشت زنگ بند کم دارد

کج ادایان زبار باب مطالب سر کن … راستی بر دل این قوم سنان می باشد

دهر لبریز مکافات ست اما کو تمیز … کم کسی اینجا بحال خود ترحم میکند

هرچند کار فردا ست امروز مفت خودگیر … شاید دماغ طاقت وقت دگر نباشد

سایه از جلوهٔ خورشید چه اظهار کند … رفتم از خویش ندانم بکجا آیین آمد

ای ساغر تبخاله ازین تشنه سلامی … خوش خیمه بران چشمهٔ کوثر زده بانه

وضع فقیری ما ناساز هیچکس نیست … ویرانه ایم اما بسیار خوش هواییم

چند انکه ز خود سیر دوم آن جلوه به پیش ست … رنگی بشکستم که به رنگی برسیدم

قفس تحقیق ما با شعله چالاک کرد / گرد خود گشتیم چندانیکه خود را سوختیم

بیدل به تن خاک شدی لیک چه حاصل / در خاک نشستی و بران در نشستی

گویند بهشت جای خوبی ست / آنجا هم اگر دماغ باشد

برون چو گرد ز دامان اعتبار نشین / مرت اگر به فلک سود خاکسار نشین

درین بساط گران خیز همچو سنگ مباش / سبک چو رنگ شو و بر رخ بهار نشین

تمام خانه چشمی ست این تماشاگاه / به هر کجا که نشینی نگاهدار نشین

گر از غبار ندامت بجو سری مشتاق / ز خود برآ بسر چشم روزگار نشین

کم ظرفیم از غفلت خویش ست وگرنه / دریاست اگر ریخته از جام حبابیم

در وصل ز محرومی دیدار مپرسید / آیینه نفهمید که من بال و دو چیارم

تپیدیم ناله کردیم آب گشتیم خاک گردیدیم / تکلف بیش ازین نتوان بعرض عاجزی کردن

چه پروازم بعرض مطلب دل سخت حیرانم / تو هم آخر زبان حیرت آیینه میدانی

رباعی

هر صبح که درهای فلک باز کنند / مردم قانون جستجو ساز کنند

قوال فلک بدست گیرد دف مهر / دنیا طلبان چارزون آغاز کنند

بیدل بلخی درست گو بوده از وست

می برد هر کس به پیش یار از جان تحفه / ما تهیدستان بیدل شرمساری میبریم

بلی بلی بیدلی حزین ذکر او کرده خواهر شیخ عبدالله لوانه بوده در هرات بسر میبرد این بیت از وست

روم بباغ و ز نرگس دو دیده وام کنم / که تا نظارهٔ آن سرو خوش خرام کنم

بنائی ملا کمال الدین نامش شیر علی بود و در فضل و هنر اعجوبهٔ وقت میر علی شیر از نکته گیریهای او اندیشه ناک می ماند و همچنین ملا جامی از دخلهای بیجائی او از وست

ز آن نخوردم شراب که بیهوشی آورد / در زهر جو غیر او ست فراموشی آورد

بعاشقی گفتگوی او از ان نیست / که عاشق را زبان او دهان نیست

پیکان تیر آن سه کاغذ نشد بجز ز غم / شمعی ست گشته روشن از آتش مزرعم

باقر محمد باقر کاشی سخنور خوش گو راست گفتار بود از وست

روزی که چرخ خاک وجودم دهد بباد / سرگشته گرد کوی تو گردد غبار من

[illegible] / [illegible]

بانی بانی میانی سخندانی ست جان جهان معانی از معاصران حکیم شفائی بوده از وست

رباعی

عمریست که تیر فقر را آماجم / برج زرگ افلاس و فلاکت تاجم

یک شمه ز حال خویش نه ابرازم / چندانکه خدا غنی ست من محتاجم

بدیع الزمان بن قاضی شمس الدین محمد اردستانی صفاهانی دیوانش قریب بده هزار بیت دیده شده و با وجود نهایت فضل و تقوی در مجلس محمد تقی پسر اتحاد گاه [illegible] اصفهانی عمر گذرانیده شعر بسیار رفته و سخته میگوید از وست

رباعی

هجران تو چشم عقل را میل کشد / در جور تو چرخ جامه در نیل کشد

آن غمزه و چشم جان سپر [illegible] / جان رخت ز کالبد بتعجیل کشد

ز تغافلت نرنجم که فریب غمزهٔ تو / دهدم چنان تسلی که ترا خبر نباشد

دو چشم از فتنه رنگ آورده هشیار شدم / یاد آن خواب گران کردم و بیدار شدم

خلد را از کف به بینائی شرابی میدهم / گر بنائی داد آدم من به آبی میدهم

برهمی اصلش کربلائی [illegible] تا یافته جز این ابیات بنام او آورده از وست

ز تاب عشق تو نه تنها دلم بسوخت / که هر نفس ز تف سینه پیرهن میسوخت

شهید عشق ترا شب بخواب میدیدم / که همچو شعلهٔ فانوس در کفن میسوخت

ز آه نیم شب و ناله سحرگاهی ستاره بر فلک و غنچه در چمن میسوخت
درون سینه من در گرفت آتش عشق که آه در جگر و ناله در دهن میسوخت

بهرام میرزا ابن خاقان سلیمان حزین این رباعی را بوی منسوب ساخته ؎

رباعی

بهرام درین خرابه پر شر و شور تا کی بچنین حیات باشی مغرور
کر دست درین خرابه صیاد اجل در هر چمنی هزار بهرام بگور

برقی خواجه غیاث الدین طبعی شوخ داشت باین وجه در استرآباد کشته شد این رباعی از وست

بدگفته رباعی

جانا غم بیگناه می باید داشت نگه دل بیگناه می باید داشت
دل از کف عاشقان بردن آسان سهل ست ولی نگاه می باید داشت

بازاری خواجه علی حالش ازین تخلص توان دریافت این رباعی از وست

رباعی

با دل گفتم که ای دل احوال تو چیست دل دیده پر آب کرد و بسیار گریست
گفتا که چگونه باشد احوال کسی کو را بمراد دیگری باید زیست

بیخود ملا بیخود نامدار خان جامی صاحب طبع و دیوان بوده در تاریخ یابی کارهای درست بسته میکرد

از وست رباعی

هر کس که دل از مدار دنیا برداشت عبرت ز شمار کار دنیا برداشت
گویند زمین بر سر گاو ست بلی گاو ست کسیکه بار دنیا برداشت

بیخبر میر عظمت الله بن سید لطف الله احمدی معروف بشاه لده بلگرامی از شعرای صوفیه صافیه و بندکشائی نقاب حقائق و معارف وافیه کافیه طرز کلامش بنمکینی ادای خوبان رآمد از بیانش بدلنشینی عشوه محبوبان نکهت خلقش سرمایه غنچهای رنگینی حرفش ساز و برگ چمنها بیخبر تخلص بجا میکرد

زیراکه با خبر بیخبر بود تذکره وار دوستی سفینه بیخبر در ان مجلس خود را با میرزا بیدل ذکر کرده کلیاتش قریب هفت هزار بیت ست میر آزاد در سفری رفیق او بود سخنش نامه نگار را بسیار خوش می آید واز چاشنی درد و مشرب شوق و مذهب فقر و فنا لذت خاص لطف می کند در شاهجهان آباد در سنه [illegible] رباعستان قدس خرامید ساغر عرفان چنین میگرداند ؎

صفت زندگانی ست هستی ما ز خود غافلی آ میشوی پا بند آخر پیشتر زین نگی برآ
ما غریبان از بر خاک هم نگذاشتند صبح محشر میکند فریاد کز منزل برآ
تا توان لیلی شدن حیف ست آهنگ جنون این چنین کز خویش برجی آئی از محمل برآ
تا کی تمی برای صنعت قباغ پا چشم کسی ببین و بزن بر ایاغ پا
صد کاروان بر وشنیم براه می روند در تیرگی ست گرچه مرا چون چراغ پا
آن را که در برخانه کند پیغ مرد نیست چندی ورا از کرد بکنج فراغ پا
عشرت درین زمانه همین غفلت ست و بس می نیست گر بکام تو بشنو فسانه را
صبح دیدم ز سر هستی خود ست گذرد یاد من آمد که بخاطر سفری بود مرا
تا بکی داری چنین حیران و سرگردان مرا یکدم ای ظالم بگیر در خویشتن گردان مرا
کی بود از بخیه شادی و غم آئین ما گردش احوال قربان ست بر تمکین ما
صحبت یاران موزون سرو و گل از یاد برد غیرت گلزار باشد مجلس رنگین ما
تا کجا پیچیده بندی زلف را از رعنائیش در چمن بگذار تا رقصد این طاوس ها
زیاران لباسی کی نماز عاشقان آید وضو بسیار دشوار ست این تنگ آستینان را
کوی رضا گزین ز غم خیر و شر بر آ تسلیم کن سر خود و از درد سر بر آ
تا کی اسیر هستی موهوم بود نت دستی بخود فشانده چو آه از جگر بر آ
نیکو بلندی برگزین یا سیر پستی کن بلند و پست عالم دیده هموار کن خود را
اینقدر رهزنه چیست راست دویدن عبث ست چاک کن سینه خود را سر راهی دریاب

باده گل رنگ و چمن سبز و هوا دریا بار
بیخبر بهر چه از خانه برون می‌آئی
این جهان و آن جهان تبدیل جای خویش ست
گرچه شب در خواب و روز در قدح نوشی گذشت
خواهش ملک سلیمان الهی ست
قد خمیده پیران عجب نیست گو بید
هرگز نرسید خانه لیلی نکشد میل
عقلی که بر احوال شهیدان نظرش نیست
هرگز فروتنی نکند دست پیکرت
همچو آن شامی که روشن گرد و از بهر شفق
کس نشان دل گم گشته من هیچ نداد
ستم رسیده غمهای دهر می‌داند
این سروها که سر بگلستان کشیده اند
هر چند حسن از پس صد پرده رو نمود
جمعی که طوف کعبه گزیدند بیخبر
کیست تا از دست بر دوش صورت بگذرد
هر قدم مژگان گیرائی ست خار این طریق
بیخبر زین حلقه احباب می باید رسید
قیامتی ست ز جای بلند افتادن
ز داغ جبهه زاهد گرفته ام عبرت
کنون که پیر شدی از خود امانی بگذر

لذت این همه زاهد بکتاب دریاب
باش فرش در خود و مسند جلسه دریاب
آنچه پنداری بقا آخر بتغییری فناست
اینقدر شادم که عمر من بمدهوشی گذشت
دولت پاینده در دست تهی دستی ست
که عمر بار گران گشته بر سر افتادست
در سایه دیوار خود آنکس که غنوده ست
مردیم که از شوخی خود هم خبرش نیست
خاک ره کسی نشدی خاک بر سرت
کاکلت از تاب رخسار تو زنجیر طلاست
آه و در زلف شکن در شکنش خبری نیست
که او از بکف چرخ تیغ عریان ست
شمشیر بازی قد او را ندیده اند
ناموس پرده ایست که رندان دریده اند
بیت المقدس دل خود را ندیده اند
معنی بیگانه باید کز عبارت بگذرد
مردمی باید کزین میدان سلامت بگذرد
بگذرد عمر عزیز و در اطاعت بگذرد
زبیم روز بدی حب جاه نتوان کرد
که در نماز ریا روسیاه نتوان کرد
ز قد خم شده چون تیر از کمان بگذر

کسی که بهر دو جهان کسی ز خویش بود
کار دنیا در گرفتاری بود همرنگ زلف
خوشا جهان تهیدستی و غریبانش
فلک تمام شفق پوش شد چه شام ست این
دماغ نازک نقرم ملامت برسنے تابد
گرد ملال کز دل صد چاک بیختیم
بودیم پای سعی ولی از نهیب خار
نا آمده دست فرد حقیقت بدست ما
ز ابداز چشم بتان روغن بادام طلب
بارها از سخن خویش بوجد آمده ام
در دلم زین ره و رسمی که جهان میدارد
آخر ز راه و رسم جهان بیخبر شدم
فیض سخن است این که بهر بزم رسیدیم
بهر تحقیق خود از پیش تماشا آییم
در دوش تا رتبه منصور یمن میدادند
نیم شبنم که گه در باغ و گه در راغ بنشینم
مرا بر مسند جم می نشانند
ز بس صحرای امکان وحشت انگیز است در چشمم
ز بسکه تنگ شدم در میان هر دو جهان
بهمیان همتی دارد گریبان واقف اند
کجا تاب رخ خورشید دارد دیده شبنم

شیر روحی تو آنرا همچنین چنان مگذر
واکنی گر عقده بند دگر پیدا کنند
زوال نیست در اقبال بی نصیبانش
پرید رنگ مگر از رخ غریبانش
همان واکرده دستار از برای درد سر ستم
برداشتیم بر سر مقصود ریختیم
چون سایه در حمایت دامن گریختیم
سر رشته حساب دو عالم گسیختیم
سر خشک تو سفالی ست که من چیده ام
فال را رتبه حالی ست که من میدانم
بیخبر رفت حالی ست که من میدانم
رنگ زمانه دیده برنگ دگر شدم
از بال و پر مصرع برجسته پریدم
فکر یار بلندم ز کجا می آییم
پرشته را گم حوصله غم میکردم
تو گل بر گریبان شکسته و چون داغ بنشینم
الهی بر سر آن کو نشینم
درا دل دیدنی ز پنجه نگاه و الیچین جستم
رهی نماند که در خود و گریختم رفتم
با هم از دست در خود چیزها بخشیده ایم
تو در بزم آمدی من جنیتم انجمیدم و رفتم

عاقبت دل زین جهان پر خطر برداشتم — دیدم افتاده است در خاک این گهر برداشتم
از خجالت دیروز که آبی نکشیدم — امروز عرق کردم و چون اشک چکیدم
از صف مژگان خونریزش نگاه آید برون — چون سواری یکه تازی کز سپاه آید برون
رند میداند که بیرون آمدن از خویش چیست — زاهد ار جرأت کند از خانقاه آید برون
عالمی از بسکه غمگین رفت در زیر زمین — وقت آن آمد که جای سبزه آه آید برون
از دو چشم او نگه مستانه می آید برون — همچو مدهوشی که از میخانه می آید برون
کی شود یارب که در بزم وصال آن پری — من ز خود آیم برون او از نقاب آید برون
یعنی اما توانی سیل صحرائی شوی — قطرهٔ خود را بجوش آور که دریائی شوی
عقل را در بارگاه حسن هرگز دخل نیست — انتظارت می کشد دلبر که شیدائی شوی
ناتوانی بخبر تنها نشین و شاد باش — نیست غیر از درد سر گر محفل آرائی شوی
لغزشی در همت والای من خواهد رقیب — آن بود کز قامت دلبر که جوید کسی
دولت پر می طلبد بر اختلاط صحبت دنیا — مبادا بخبر چیدا کنی زین محبت سودائی

برهمن چندربهان زنار دار ساکن آگره خالی از دانشمندی نبود در سرکار دارا شکوه بعنوان منشیگری می داشت بعد قتل وی ترک نوکری نموده بشهر بنارس رفت و در آنجا براه و رسم خویش مشغول بوده تا آنکه در سنه در آتشکدهٔ فنا خاکستر گردید شیرخان در مراة الخیال این غزل از تمام دیوانش انتخاب زده

لختم ز ساده دلی بند دیده مژگان را — بهشت خس نتوان بست راه طوفان را
همیشه زلف ترا اضطراب در کار است — چگونه جمع کند خاطر پریشان را
شبی خیال تو آمد بخواب و آسوده ایم — دگر ز هم نگشادیم چشم گریان را
برهمن از تو سخن بی دلیل نیکو است — که اعتبار نباشد دلیل و برهان را
هرگز کسی نکرد نگاه بر روی — کس گرم تر ز اشک نیامد بروی ما

چشم تا برهم زدم انجام شد آغاز عمر — ملی شد این ره آنچنان کاوازپای بر نخاست
آتشکده سینه ما بسر جوش است — خونین مژه و بردیده ما شعله فروش است
از هم جراحت تشنهٔ ست دامنی — عمریست که داغ دل ما پنبه بگوش است
خیال سرمه کسی جلوه کرد چون خورشید — غرور ظلمت شبهای انتظار شکست

حرف با فارسی

پروانه شاه ضیاءالدین برهانپوری از وست

دل سنگین او را از هم گره آهی چنین باشد — شکست بر طرف دل را ملال بی چینی باشد

پیردل میرزا محمد تقی اند جانی جوان خوش چهره شکفته پیشانی بود و بنا بر کمال دلاوری پیردل تخلص میکرد قلاش تازه گوئی بسیار دارد از وی می آید

با خیال سر زلف تو بغلگیر شدیم — سوختیم آنقدر از شوق که اکسیر شدیم
ای لیلی سانک که خوردیم چو مجنون — ما گمان نیست که شایستهٔ زنجیر شدیم
قصر تن راست چو ویران شدن آخر ز سبب — بهر دلا هر چه والله است که تعمیر شدیم
بی آشفته دیوانگی او نتوان خواند — مضمون جنون از ورق ساده صحرا
مجنون چو سفر کرد بداد او خلافت — یعنی که توئی صاحب سجادهٔ صحرا

پیامی شیخ عبدالسلام از ولایت خود ابیر هند شتافت و بخدمت نظام شاه در بار امارت یافت در بعض معارک جرعهٔ شهادت چشید این بیت از وست

بختی که در روی سخن جانب ما نیست — ایدل کمی از ماست که بسیار نشستیم

پیروی میر خواجه آصفی ست در تصویر کشی دستی چابک داشت و از راه صورت پالی بحیثی برده در حال صورت معنی خوش شناخته می آید

چیده در ساغر ابر محبت کجا جوید — کیفیتی ست عشق بتان تا کرا دهند
وقت دیده و چون نگاه آب از زمین کنم — چون بنگرد ز شرم نگه بر زمین کنم

طفل اشکم بره و یار سر خویش نهاد   خوش تقیانه درین ره قدمی پیش نهاد

ناز پرورده چو تاب ستم عشق نداشت   یار را نام جفا پیشه و بدکیش نهاد

پیری درویش علی نام داشت چون سنش بصد سال رسید باین لقب اشتهار یافت طبابت و تصوف هر دو میکرد از وست

منمای بغیر من رخ ای سیم ذقن   کز غایت غیرتم رود جان از تن

خواهم که شوم مردمک دیده خلق   تا روی ترا هیچکس نه بیند جز من

پیام شرف الدین علی نام اصلش از اکبر آباد ست در فنون شعر مهارت شایسته و در نغز گوئی لیاقت بایسته داشت شاگرد خان آرزوست دیوان هفت هزار بیت فراهم کرده در عشرهٔ اوسط خامس بعد مائه والف پیام اجلش در رسید و رهگرای عالم بقا شد از وست

چو آن نسیم که با غنچه میشود گستاخ   بزور بوسه کشایم دهان تنگ ترا

ناله میر قصه مگر گوشش بفریاد منست   می طپد دل شاید آن بیرحم در یاد منست

چمن از جلوهٔ رنگین تو انداز آموخت   نکهت گل ز خرامت سبق ناز آموخت

اشک گرمم که رهش دوش بمژگان افتاد   آتشی بوده که ناگه بنیستان افتاد

مرا نه از غم مردن بدل گرانی بود   که خصم جانم اگر بود زندگانی بود

ایام زندگی همه با این و آن گذشت   عمر عزیز ما چه قدر رایگان گذشت

حرف التاء

ترابی ملا تجلی خاک پای نازنینان معانی بود و تراب اقدام نو آئینان خوش بیانی قصیدهٔ گوئی که بوسیله آن بزرگ رسیده شد و عده داد با آتش همیل و لحد باشد مطلعش این ست

گر بدم عمر را چون برهمن کنج کلیسائی   وگر آن به که سازم در حریم کعبه ماوائی

ازو می آید

بسنگ بسته شد از بس گریستم سر کو   ز سنگ سخت ترم من که زیستم بی تو

تراب میرزا ابو تراب بن میرزا محمد طاهر التفات خان ست و آرزو گفته پسر میرزا احمد علی ست و این صائب ست زیرا که آرزو با وی بسیار مربوط و هم صحبت بود و در معرکه سپاه نظام الملک در سنه [illegible] بدرجهٔ شهادت رسید پیشتر غبار تخلص میکرد چنانکه در جواب رباعی هجو جعفر میگوید

رباعی

گویند که هجو کرد ما را جعفر   شیرین و لطیف همچو شیر و شکر

صد شکر که انچه عیب ما بود غبار   امروز برای دیگری گشته هنر

این چند شعر از وی آمده

طفل بدخوی سرشک من نمی گیرد قرار   خواب آسایش مگر در دامن محشر کند

نکهت گل رساند پیغامی   بیدماغی نداد هیچ جواب

تشبیهی کاشی پدرش گازری میکرد و او دو سه مرتبه بهندوستان آمده و رفته دعوت الحاد می نمود در لاهور سر و پا برهنه اوقات بسر می برد اشعار بسیار دارد چنانچه سه دیوان و مثنوی ذره و خورشید ازو دیده شد این دو سه بیت از وست

یکی بر خود ببال ای خاک گورستان ز شادیها   که چون من کشته ای زان دست و خنجر در کنار آمد

تو هر رنگی که خواهی جامه می پوش   که من آن جلوه قد می شناسم

مست انچنان خوش ست که گوید بروز حشر   من کیستم شما چه کسانید این چه جاست

شد از شهر عراق آواره تشبیهی خدا داند   بیابان مرگ گشت یا سر زان کشمیر شد

کف پا بهر زمینی که رسد تو نازنین را   لب خیال بوسم همه عمر آن زمین را

ز بس حرارت دل خونم از دماغ چکد   بسان روغن پر شعله کز چراغ چکد

تجلی ملا علی رضا اردکانی بعد تحصیل علوم در سپاهان آمده معلم فرزند امیر الامرا علی مردان خان گردید باز هوای وطن اصلی او را در حرکت آورده و بصفاهان معاودت نمود و از شاه عباس ثانی قریه از مضافات اردکان در سیورغال عنایت شد بعده در سلک مصاحب شاه سلیمان

صفوی گردید و بجشن و مجلس او مختص شده بر جادهٔ ذکر علم و تالیف در صفاهان مقیم ماند تا آنکه
بمنزل خاموشان شتافت شاعر خوش خیال معنی یاب و بطالع شهرت کامیاب ست دیوان غزل
و قصاید دارد و مثنوی معراج الخیال او مشهور ست این چند بیت از وی تحریر میرود

خیالش چون شود خمیازه فرمائی بر و دوشم — لبالب میشود چون هاله از مهتاب آغوشم
گل شگفته بیانگ بلند میگوید — که ناخن گره دل لب خموش آمد
فسرده محفل نشینان وفا و انیس مباش — تا توانی بوی گل گرد یدخار و خس مباش
هرچه آید در نظر آئینه دار ناز اوست — کفر و ایمان چون دو چشم از یکدار و گردش ست
قفس بر اگر رسد فیضی نصیب دیگرست — انچه باز بلبل بنی مانده همین خیشست و بس
رفت ست نیداو تو جور فلک از یاد — در سینه شده داغ نو تو داغ کهن را
گر بر سر کوی تو نسالم عجبی نیست — در جائی خطرناک بنبند ند جرس را
تو کشتی باده و محمل آر — آتش انجا بلند بود و دو اینجا
تسکین و ہم بوعده وصل اضطراب را — مانند تشنه که به بیند سراب را
چنان مکن که بهم آغوش لب کنم گلرا — براه باد گذارد چراغ حوصله را
چه غنچه که بنج نمودی و دین دل بردی — ز روی بسته حریفان زنند قافله را
ز چه بانسو ز چه یکروزه یکساله گی ست — نقطه دوار بود شعله جواله گی ست

تجلی کاشانی از پرورده گان و تربیت یافتگان ملا نظیری نیشابوری ست در اوائل شباب جلت نمود و بفیض صحبت
از فیض صحبت اشعار او را که قریب یکهزار بیت ست بعد نظر تدوین نموده در یک مجلد قرار داده از وست

دو دانه ما دگوش بر آرد فغان ما — اخگر بجای نغمه برین تار بسته ام
بعزار ما شهیدان نی چراغی نی گلے — هر طرف پروانه در طوف و هر سو بلبلی

تجلی لاهجی در هند نشو و نما یافته و در آخر حال بجانب ایران رفت

دلا تا زنده ترا نیر خرابات کسی نیست — بز شیشه امی خضر مسیحا نفسی نیست

یک خاطر آسوده بود آفاق اندیشم — دیگر ز او گنبد گردون قفسی نیست
تماند از گریه جبیا بر ده دل آنقدر خونم — که گر خواهم بر سم داد خوابان بجهان نالم

ترکمان میرزا محمد علی شیرازی الاصل در هندوستان متولد شده و جوانی خوش رو و خوش خو بود
و در نظم و نثر خوش گفتگو و دیوان مرتبه حاوی عشره کمالات شد این ابیات از وی ست

دل بجشم گردید ما زشان فلک گشاید — نه هوای باغ سازد نه فضای کشت ما را
گفته بنویس نام من بدل — این سخن در دل بجان خواهم نوشت
گوهر و لعل که چشمی تو رفت — جمال پیاو کان خواهم نوشت
باده نوش از جام وصل یار می باید شدن — مست از کیفیت دیدار می باید شدن
هر چه هست از خویش می باید بجام باده داد — چند در بند سر و دستار می باید شدن
گر دولت نکشود دست از خانقاه و مدرسه — بعد ازین خاک در خمار می باید شدن
ترکمان گفتی جواب آنکه صائب گفته است — صبح چون روشن شود بیدار می باید شدن
نمی گنجد بظرف جذبه دل اضطراب من — برون از شیشه باشد موج زان جوش شراب من
نگاه بین شاهد هستی در آغوش طلب باشد — اگر از جلوه برق فنا سوزد حجاب من
گشته ام صید نگاه دلربائے تازهٔ — فتنه انگیز می خرد سوزی بلائے تازهٔ
کرده با عشق آشنا و از خرد بیگانه ام — شوخ الفت دشمنی رم آشنائی تازهٔ
بسته ام دل را بزلف سنگ اجل شوکشی — دیر صلح زود رنجی بیوفائے تازهٔ
دل تما یافت نشه عشق تو و انشد — شگفت غنچه تا بنسیم آشنا نشد

تمائب اصلش از هرات ست اما در بخارا نشو و نما یافته از وست

واه زین غفلت پرستیها که هر سو می خمید — بر کتان تو بمن کار صد مهتاب کرد

تجرید اصفهانی اسمش شریف و شعرش لطیف ست

از بس نشست گرد یتیمی بگوهرم — مانند سایه در ته دیوار مانده ام

تنها میرزا عبد اللطیف خان شاعر دلپذیر بود و خواهرزاده میرزا جلال اسیر بود در صوبه پنجاب داشت در اواخر مائه حادی عشر راه آخرت پیمود از وی می آید ع

میتوان از ضعف تن فهمید احوال مرا / میکشد این خامه تصویر حال مرا
یا رب بکنج غمکده تنها نشاند و رفت / گفتم که من غبار تو دامن فشاند و رفت
خشکی زاهد شود از گریه مستان بیشتر / میشود از بارش می جوش سرها بیشتر
انیس من دمی بود با که گفتگو دارم / نگاه حسرتم و گریه در گلو دارم
هر گه به بزم آن بت بیگانه میروم / از خود همیشه یک دو قدم پیشتر میروم

تاثیر محمد محسن بمنصب وزارت حاکم اصفهان سرفراز بود از هر نوع شعر بسیار گفته فکرش بدقائق سخن رسا و بلفظ و معنی آشنا است این ابیات از وی خوش آمد ع

مدتی با ما بسر آن بت محبوب گذشت / صد الحمد که این ماه بمن خوب گذشت
گرچه از پیکان نیم خود را به پیکان بسته ام / در رهش آخر بیک نیشتر گلدسته ام
شکست چو دل چاره و تدبیر ندارد / چون رخنه شود آیینه تعمیر ندارد
با بخت تیره پرسش دل یار کی کند / در شب کسی عیادت بیمار کی کند
از بسکه گرم میگذرد کاروان عمر / هر جا نشسته بر سر آتش نشسته ایم
از بس گداخت عشق تن ناتوان مرا / شد صرف طفل اشک چو شیر استخوان مرا
در بهر نظاره مطلب عاشق روا نشد / هر عضو او ز عضو دگر دلرباتر است

تقی اصفهانی شاعر صاف گو معنی جو مرکز دائره نیکو بیانی بود از وست ع

گر خوشه چین زلف تو گردد دانه خال / چون مور خط دیده بخرمن فتاده ایم
مستانه از وی حسد بخانه خرابی داری / از هر کوچه ما میگذری خوش باشد

تقطائی قمی از تلامذه میرزا صائب بود و بسبب تنده قدم فرسوده در اواخر صدی یازدهم جاده آخرت پیموده از وی می آید ع

دلم از جوش حسرت بسکه درد در خویشتن دزدد / بزنگ آهوی تصویر رم در خویشتن دزدد
ورق عوش خطر دارد ز رشک جسم خاکی را / شکست افتد بدیواری که نم در خویشتن دزدد

تقی حکیم محمد تقی شیرازی از حذاق اطبا و بعدم مسیحا بود و حزین او را در شیراز دریافته میگوید در شاعری و سخن فهمی رسائی و با عوالم معانی آشنائی داشت از وست ع

دوشش در بزم تو ذوق گریه ام بیتاب کرد / آنچه آتش میکند با شمع با من آب کرد
خون دل از پرده های دیده ام گردید صاف / آتش حل کرده را چشم تر انبیا ناب کرد
در باغ دهر گر ز مکافات آگهی / سنگ شان نهال ظلم که باغبان شود نصیب

توفیق مولوی محمد توفیق کشمیری در نظم طبعی داشت در عمر شصت و نه سالگی اواخر صدی دوازدهم ره نورد عالم بقا گشت ع

تیر تا از سینه من غمزه آید بیرون / همچو آنکس که ز ماتمکده آید بیرون

تسلیم خراسانی نامش شاه رضا است هروی درویش بوده و در هند میگذرانید

زبال افشانی پروانه رنگ خود از آن شادم / که گاهی از شکست شیشه دل میدهد یادم

تعظیم ملا محمد تقی مازندرانی در جوانی باصفهان آمده بتحصیل علوم مشغول شده و بصحبت شیخ علی حزین بعض مقاصد علمی و مراتب شعری تحقیق نموده سخنش خالی از لطف و صفائی نبود از وست میگوید ع

مرا سر گشته دارد تا یکی در حضرت کوئی / آه ای آتش آهی بجان آسمان افتد
عشق را بر سینه اهل هوس نبود قرار / کی گذارد شیر در هر بیشه پهلو بر زمین

تمنا ابو الحسن میرزا از سادات شیراز بود و با نواسنجان همساز از وست ع

بانه چشم ناتوانی برده از هوشم بزور / کرده مست آیینه رخساری نمد تو چشم بزور
در لباس زندگی راحت نمیدانم که چیست / این قبای تنگ را عمریست میپوشم بزور
بستر دام قوام هرگونه دانه بود گر / با قفس خشتم این گلشن بگذارد مگر
میکشم از خود تمنا انتقام خویشتن / کرده ام وقف گریبان دست شکیبا

توسنی تخلص امی منوهر وله لونکرن راجه سانبهر است صاحب حسن غریب و ذهن عجیب لیله
چندی و نژادی است که چون آب حیوان ظاهرش لباس ظلمت پوشیده و باطنش بهوای مغرب
ایمان جوشیده اکبر پادشاه او را خطاب میرزا منوهر داد و همیشه با شعرای اسلام مجتمع بوده
و طبع نظم داشته اشعارش مدون است

رباعی

شمع آمد و گفت جان من می‌تربد | و زمن همه دوستان من می‌برند
ناگفتنی نگفته ام در همه عمر | پس از چه سبب زبان من می‌برند

تمنا مولوی محمد حسین مرادآبادی سلمه الله تعالی مسمی بابا سخن آفرین و گلدسته‌بند افکار
رنگین است جواهر آبدار سخنش در نهایت تابانی و کواکب منظوماتش در غایت درخشانی از
شرفای بلدهٔ مرادآباد است و صاحب ذهن و فکر خداداد از عمری دراز زلف سخن را شانه میکشد
و رخ زیبای عرائس بیانی و معانی را غازهٔ تازه می‌مالد شاگرد شیخ مهدی علی ذکی است که در
اواخر عهد شاه اوده شغل او شاعری برخاسته و نیز زانوی استفاده بخدمت میرزا اسدالله خان
غالب دهلوی ته کرده میرزا الپسین شعرای نامدار هند است و استاد بهادر شاه پادشاه دهلی چند
سال گذشت که از وطن مالوف بسوی دیار دکن خرامید و بحیدرآباد رخت اقامت کشید چون
زمانه دشمن هنرمندان است و اهل زمانه صد چندان صحبت اهالی و موالی آن اگر گیرا نیفتاد و حسب
دلخواه تعلقی بآن ریاست دست بهم نداد ناچار مراجعت بوطن کرده و بر بلدهٔ بهوپال که سر حد
مالوه و دکن است گذر فرمود نگارندهٔ سطور در آن وقت نزیل این بلده و متوسل این ریاست بود
ملاقات مکرر دست داد چاشنی درد و مذاق شکستگی بر وجه اتم دارد و سراپایش بحسن اخلاق
و جلائل اوصاف و مکارم خصال آراسته و پیراسته الحال در مرادآباد به دارالامن انزوا
بسر می‌برد و با مردم دنیا کم اختلاط می‌باشد در حین تحریر این جریده خطی بطلب بعض نتایج
فکرش فرستادم این چند گل از گلستان طبع خود ارمغان مطل تحریر فرمود —

غمخوار کجا و رطلبش آبله پا را | آتش کنند آن گرمی رفتار حنا را
گر هست چنین ریزش جوهر طپیدن | وحشی نگهان دام کنند آینه‌ها را
تشبیه کرده تا دوش بهاری ز پستانش را | بجا بود راهی باشد سایهٔ نخل کمانش را
هر کجا سودای حسن او لطافت گستر است | میتوان و تیشه کردن چون پری دیوانه را
بفریاد او فتادم قطع شد صحرا نوردیدن | بدآه جستم و در رسیدن آرمیدن را
گردش چشمش نامد سر بسر تسخیرها | اندرین صحرا رم آهو بود زنجیرها
ذره ذره زجنون بر سر کار است اینجا | صد پری شیشه بهشت شبابست اینجا
موج ریگ روان خیسته خاک عشاق | جوش خمیازهٔ آغوش و کنار است اینجا
چو برق شوخیش دیوانگان را مجلس افروزد | پری رقصان بگرد شمع چون پروانه برخیزد
نگردد محرم تحریر نقش شوخی نازش | طلسم حیرت مانی بود بیرنگ پردازش
چه گویی حالت زاهد که مدهوش آنه می آید | پری هم از سر کوی کسی دیوانه می آید
سودای دل عاشق مگر باشد سپند آنجا | که دود خونچکان از محفل جانانه می آید
موج غم هر نفس طوفان فریاد دم گسست | ماتمی دارم که مرگ ناگهان شادم کند
در جهان نبود به دست هیچکس معموریم | خانهٔ خشتم خرابی غم آبادم کند
کند راه گلو از بیخودی گم بسکه آوازم | نهان در پرده‌های ساز ماند نغمهٔ رازم
ز موج دود آهم گرد بادی سر همی خیزد | بیاد شوخی چشمی بصحرا میکده می تازم
بنا شد و در گرد دل برده ضبط افغان | زجوش نغمه نزدیک است کز هم بشکند سازم
شور یاربهای من بنشست در بزم صنم | از ندا غافل نیم هر چند در بتخانه ام
تخته مشق جور طفل سخت نادانی شدم | جمع شد مضمون غم چندانکه دیوانی شدم
جفا کن جور کن ظلم و ستم کن کج ادائی کن | بخاطر هرچه داری کن نه ترک آشنائی کن
تعلق از من دیوانه خود یکقلم مگسل | وفا گر نیست عادت باش بیا بی‌وفائی کن

آشفتهٔ الفم بر وامی شور قیامت — هنگامه مکن جمع که در بر همه سیم من

بشوق روی او از بسکه میگردد صفا هر شب — بدست بیخودی آیینه میگیرد غبار من

نتوان شود قریب دم پر جوش کسی — شب در آغوش کسی روز در آغوش کسی

حرف الثاء المثلثه

ثنائی خواجه حسین مشهدی از پهلوانان عرصهٔ سخنوری است و دلیران معرکهٔ معنی پروری از مشهد بسیر هندوستان آمده و با فیضی و عرفی هنگامهٔ مشاعره گرم کرد و دیوانش چهار هزار بیت دارد و

این چند بیت از آنجاست

روزی که وقف روی تو کردم نظاره را — دیدم بدامن این جگر پاره پاره را

خوشا خجالت آن عاشقی که در شب هجر — بخوابش آئی و او شرمسار برخیزد

تمام قیامت سر حرف ز محشر مگو — گر بوسه ات بالین من در شب هجران را

زمان بی مهری گیتی و دشمن دلدار [illegible] — هر ابر آرزو های ثنائی خنده می آید

خوش آنکه سوی من از ناز یک نظر دیدی — باین بهانه که نشناختم دگر دیدی

ثاقب میر مفاخر حسین عم میر محمد زمان راسخ بود طبع معنی یاب و ذهن سلیم داشت ساکن

سهرند بود و همانجا گذشته از دست

راه رو راه فنا افتاده و گرد میشود — هر کجا پائی بلغزد جاده پیدا میشود

ز دست تنگی غربت بپاست جلوهٔ من — چو موج ریگ روان گرد راه خویشتنم

اشک چشم سر آلوده درین سرگشتگی — تمام غربت می برم با خویش هر جا میروم

ثابت میر محمد افضل الهآبادی از احفاد میر ضیاء الدین حسین مخاطب باسلام خان خوشخو بود قصیده تخلص بوالاست ثابت نیر آسمان والا فطرتی و سیار فلک بلند فکری است پایهٔ فضیلت را محکم داشت و در گفت قصیده شعر و زبان دانی فرد استاد مسلم کاملان دهلی میر بیست اقسام سخن را بتسلط تمام میگوید و سنت زبانی کلک نسخهٔ سحر سامری را می شوید مناقشات او باحسب الرضای

شتین صفاهانی معروفست وی در پایان عمر آستین استغنا بر زخارف دنیا افشانده منقطع بسر می برد تا آنکه دامن از غبار هستی بر چید و در سنه [illegible] این ابیات از منتخب دیوان چیده شد

کشته بر صبح وصال تو شمع جان مرا — بر سر شهید پروانه استخوان مرا

شمیم زلف تو از داغ دل بر آورده — چو بوی نافهٔ چین مو کشان فغان مرا

طفل پیری می کند [illegible] پر پروانه را — گرم صحبت کی کند با خود من دیوانه را

دشنه حاجت نیست خونریز دل بیتاب را — کار با خنجر نباشد کشتن سیماب را

شد محشر صد چشم تماشا جگر ما — شد شیر تو آورد قیامت بسر ما

شفا از لعل جان بخش تو خواهد چشم بیمارت — فرنگی لائق کار خدائی دید عیسی را

حنا بر پنجه بستی ریخت خون دیده ام — در فشار دل بید مصاحت این گلدسته را

دل بستهٔ معنی نشد عاشق صورت — از خامه مو سلسله بر پای سخن نیست

دور از تو زبس دیدهٔ ما خاک بسر کرد — تا رنگ ما الف خط غبار است

هر دم حلقهٔ زنجیر جنون شیون کرد — شور عشقم اثری در جگر آهن کرد

انار باغ بهشت است روی خندانش — کسیکه کرد قناعت بآب و دانهٔ خویش

هر دم جهره دم قطع اسباب حیثیت میکند — هر چه می افتد بدست تیغ قسمت میکند

قسم بصحف گل عندلیب باغ توام — بمرگ شمع که پروانهٔ چراغ توام

[illegible] بار گر توان مانند نفس جستن — صورت نمی پذیرد از دست خلق رستن

بخانه [illegible] ستم بخیر خانهٔ خویش — شدم برنگ نگین سنگ آستانهٔ خویش

غنی چو آتش سوزان همیشه چون حمام — عذاب میکشد از پهلوی خزانهٔ خویش

شمع افروخته را کس نفروشد ثابت — داغم و گرمی بازار ندارم چه کنم

خواب دیدیم که آیینه معارض بتو شد — میکند صورت این واقعه حیران ما را

چشم بیمار ترا حاجت تعویذی نیست — بیکن [illegible] شیر [illegible] صف مژگانت

بدست چون همه هم ربط عزیزان جهان — نه گلی ماند ازین سلسله بر جا نه صدا ✦
همچو گردی که بلند از اثر قافله شد — داد بر باد غبار رفتن یاران ما را

ثبات میر محمد عظیم خلف محمد افضل ثابت با شیوهٔ سخن سنجی سخن فهمی را آشنا واصل او ثابت وفرع سخنوری او در سال در عین جوانی از جهان فانی درگذشت دیوان خود را که قریب چهار هزار بیت باشد برای اصلاح پیش آرزو فرستاده بود بقدر فهم و رجوع واثبات آن مضائقه نکرد پاره از اشعار او درینجا نوشته می آید ؎

چون شمع تا فتاد بیزمت گذر مرا ✦ — در اشک واه زندگی آید بسر مرا
چون دانهٔ عنب که بپیچد ببرگ تاک — از کف نمید هم من بمیا که شیشه را
با آنکه همه عمر زرفتم ز در او ✦ — پرسد زمین از تا زتر اخانه کدام ست
دیگر چگونه خاطر من واشود که یار — چون بیندم زده گره بر جبین زند
جز منفعل تصویر درین باغ ندیدم — بزمی که کسی را بکسی کار نباشد
میکشد خمیازه مانند کمان بی اختیار — یاد می آرد چو زخم لذت تیر ترا ✦

شمیم شیخ غلام حسین بلگرامی جوان خوش طبیعت بود وگاهی فکر شعر میکرد این بیت ازوست ؎

از بسکه سودم از سر افسوس کف بهم — وستم بسان آبلها چون صدف بهم
زسنگهای جفا مشکن ای پری پیکر — ترحمی که مرا منزل ست شیشهٔ دل

ثاقب ملا حسن پسر شانی نیز شاعر خوشگو بود بهند آمد ودر همین جا بعین جوانی در رشته گرفتار بازم الفات گردید ازوست ؎

چو آدمی بجهان نیست دل بهر که بندم — کسی ز صفحهٔ خالی چه انتخاب نماید
قناعت بی نمکیها که شرابش نام ست — گر دمی صحبت او کرد کباب هم مکیست

	حرف الجیم	

جامی مولانا عبدالرحمن اصلش از اصفهان ست ومولدش قریهٔ جام نسبتش بامام محمد شیبانی

شاگرد امام ابو حنیفه کوفی میرسد در ۸۱۷ هشتصد و هفده متولد شد عالمی از کیف کلامش مدهوش وجهانی غاشیهٔ اعتقادش بر دوش استاذ اساتذهٔ این فن وامام ائمهٔ سخن ست سلطان حسین و میر علی شیر از معتقدان وی بودند تصانیفش در عربی وفارسی مثل شرح کافیه وسلسلة الذهب وتحفة الابرار ویوسف زلیخا متداول ست گویند مجموع تعداد تالیفاتش به پنجاه وچهار کتاب میرسد شهرت اسم ورسم وی از بیان حالش مستغنی ست نام او درین جریده تبرکا وتیمنا بر زبان خامه آورده شد کاشف سرالله تاریخ وفات ست پیشتر ازین کلیات وی نزد محرر سطور موجود بود قدرت الله خان گوپاموی در نتایج الافکار اشعار بسیار بر نام وی نوشته این چند بیت مناسب ضابطه نوشته می آید ؎

جامی آن به که درین مرحله آن پیشه کنی — که ز مرگ دگران مرگ خود اندیشه کنی
بندهٔ عشق شدی ترک نسب کن جامی — که درین راه فلان ابن فلان چیزی نیست
جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت — طاقت مهمان نداشت خانه بمهمان گذاشت
آه ازان شوخ که بهر سر راهی که روم — بهر محرومی من از ره دیگر گذرد ✦
بر من از جور تو هر چند که بیداد رود — چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
شب دل سوخته آهی ز سر درد کشید — صبح بشنیده و جان دم نفس سرد کشید
مرا بکوی تو خواهم که خانه باشد ✦ — برای آمدن آنجا بهانه باشد
هر چه اسباب کمال ست رخ خوب ترا — همه بر وجه کمال ست کمالات تحفی ✦
گهی بوسم مستی پای خم گه دست پیمانه — کنم دریوزهٔ فیض از بزرگ وخرد میخانه
دل بآن غمزهٔ خونریز کشد جامی را — صید را چون اجل آید سوی صیاد رود
مریض عشق بکوی تو تا غبار نشد — ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد

جلال الدین اکبر پادشاه بن همایون درگاهش مجمع مستعدان هفت اقلیم بود در الحاد وکفر گوی سبقت از اهل جاهلیت ربود ترجمهٔ او در منتخب التواریخ بدایونی دیدنی ست وعبرت گرفتنی طبع نظم هم داشت این ابیات ازوست

شبنم مگو که بر ورق گل فتاده است — کان قطره‌ها ز دیده بلبل فتاده است

دوش شیشه بکوی می فروشان — پیمانه می بزر خریدم

اکنون ز خمار سر گرانم — زر دادم و دردسر خریدم

تن بنگ نیخورم می آرید — من چنگ نمیزنم نی آرید

جهانگیر نورالدین بن اکبر پادشاه از غایت شهرت محتاج ترجمه نیست میل بسوی نظم سخن داشت این رباعی از و آمده

رباعی

ای آنکه غم زمانه پاکت خورده — اندوه دل و سوختنات خورده

مانند قطرهای شبنم بزمین — جا گرم نکرده که خاکت خورده

رباعی

هر کس بضمیر خود صفا خواهد داد — آئینه خویش را جلا خواهد داد

هر جا که شکسته بود دستش گیر — بشنو که همین کاسه صدا خواهد داد

دل بد مکن که عمر نماند بهیچ کس — این یک نفس که خوش گذرد و بس غنیمت است

ما نامه ببرگ گل نوشتیم — شاید که صبا باو رساند

جام می را به ریح گلزاری باید کشید — ابر بسیار است می بسیار می باید کشید

جمالی دهلوی جمال با کمال و زبان خوش مقال دارد و نامش شیخ فضل الله با جمال خان است و اصلش از قوم کنبو جمالی در عهد سلطان حسین میرزا بخراسان رفت و جامی و دوانی و اکابر دیگر را دریافت و بهند مراجعت نمود و بزیارت حرمین شریفین سعادت اندوخت و در سنه ۹۴۲ متوجه ملک بقا گشت قصاید او بهتر از غزل و مثنوی است در نعت گفته

موسی زهوش رفت بیک پرتو صفات — تو عین ذات می نگری در تبسمی

زمین سخن را چنین طی میکند

یاد لب تو در دل غمگین بود مرا — جان کندن از فراق تو شیرین بود مرا

آن جفا کار دل آزار جگر خوار جهان — گرچه کافر نتوان گفت مسلمان هم نیست

نیکنم فکری که آن زلفت دراز آید بدست — دست کوته دارم اما میکنم فکری دراز

زلف نگار و توبه ما و سر رقیب — این هر سه را که نام شنیدی شکسته به

هر کس که بیند آن لب مانند قند او — چون نیشکر شکسته شود بند بند او

گویند زنده میشود اندر نماز دل — محراب ابروی تو مرا در نماز کشت

گفتمش که بعشاق رحم کن ز جفا — بخنده گفت لکم دینکم ولی دینی

عشق را طی لسانی است که صد ساله سخن — دوست با دوست بیک چشم زدن میگوید

چون غنچه کند پیش دهان تو تبسم — خاکش ز کف باد صبا در دهن افتد

جرأت میر محمد هاشم مخاطب بموسوی خان بن میر محمد شفیع در رکاب امیر الامرا سید حسین علیخان بسیر هند شتافت و صحبت اصحاب کمال مثل میرزا بیدل و میر عبد الجلیل بلگرامی دریافت از سرکار آصفجاه بمنصب دو هزار و پنجصدی و خدمت دار الانشاء سرفرازی داشت بعده بخطاب معز الدوله و منصب چار هزاری بلند گردید میر آزاد صحبت او را دریافته و با هم مجالس ستوفی اتفاق افتاده نسیم سخنش گره کشای غنچه دلهاست و گلریزی حرفش رنگ افروز چهره مدعا این چند بیت از دیوانش فرا گرفته شده

پاس دل گر میتوانی داشت سلطان میشوی — این نگین را اگر بدست آری سلیمان میشوی

ز بهر آنکه منزل دور و پا دلگشت می نالم — دلم را چون جرس جائی تپش تنگ است می نالم

فند دیده ام خیال رخ خوب یار ماند — این نقش بر جریده لیل و نهار ماند

فارغ از هر دو جهان بنده احسان توام — سرو آزادم و پابند گلستان توام

بسملم کردی و پر می تپم آزرده مشو — میکنم رقص که در ذیل شهیدان توام

بی بهار خلق شهرت با هنر حساد نیست — نکهت گل بی شگفتن قابل پرواز نیست

منتهای کار عاشق از بدایت روشن است | شمع را آیینهٔ انجام جز آغاز نیست

شد صرف سوز عشق بیانی که یافتم | مانند شمع سوخت زبانی که یافتم

منظور از نظارهٔ حسنت شهادت است | از قتل بدتر است امانی که یافتم

راز جانان نیز معشوق است باید پاس داشت | بهر این لیلی نباشد بهتر از دل محملی

تا توانی همعنان بوی گل دارد مرا ❊ | از نسیم صبح میجوییم سراغ خویش را

از جلوهات آباد شود کشور دلها | از بهر خدا جانب ما هم گذری کن

لذت همه در مناسبتهاست | از شیر دل شکر گشاید ❊

هوس زخم بمهتاب تجلی دارم ❊ | کاش عریانی من رنگ کتانی میداشت

توان خدنگ نگاه و لبوی انگشت | هنوز با تن مجروح نیم جانی هست

آمد اندیشهٔ دنیا بطلبگاری دل | گفتم آن شیفتهٔ بی سر و پا حاضر نیست

بخاک میکده رندان است محترم اند | سبوی می چو مرا دید دست بر سر شد

تا ورق خنده از پی روزی بیگدگر | صف بسته اهل حرص چو دندان شانه

جدائی میر سید علی ترمذی خادم مصوران همایون بود و در عهد اکبر پادشاه سعادت اندوز زیارت بیت الله گشته این مطلع از وست ؎

حسن بتان کعبه است عشق بیابان او | سرزنش ناکسان خار مغیلان او

جنونی قندهاری شوریده شاعر گهر نثاریست بعراق عجم رفته و معاودت بوطن کرده پای سفر شکسته این یک شعر از وست ؎

حلقهٔ ماتم دنگامهٔ شیون صد جا | بزم بزمی که درو انجمن آرایی نیست

جانی مقلد بخاری جسم جان سخن سرائی است و استاد معنی پیرائی از ولایت خود به هند آمد و وطن گزید نغمهٔ سخن چنین سراید ؎

چون گرد باد جانی هرگز گذر نکردم | کز دست فرقت تو خاکی بسر نکردم

جعفری ساوجی از افاضل زمان خود است و شاعر خوش معنی است این ابیات از وی ثبت

دل رفته و جان هم بدف ناوک نازست | اینها همه از شوخی اظهار نیازست

گر دل بی تحمل پیش تو پرده در شود | شکوهٔ بی نهایتم باعث درد سر شود

غمزه دو باره باید و طاقت بی نهایتی | تا دل دوره مانده را یکشب غم سحر شود

حرف دشمن مشنو تیغ مکش دوست مکش | غلط از حد مبر امروز که فردائی هست

چاکری شیرازی بدلالی مشغول بود و شعر بسیار دارد گاهی ابیات عالی از طبعش سر میزد از وست

بر سر کوی آن شوخ بود در دل چاکم | سروی شود و سایه کند بر سر خاکم

تو می بینی مه عید و من ابروی تو بینم | هلال عید را ای ماه در روی تو می بینم

حسمی همدانی دیوانش قریب سی هزار بیت بنظر رسیده از وست ؎

بگریه زادم و با گریه از جهان رفتم | درین دیار چنان کامدم چنان رفتم

مرا گذاشته زینسان مناز بر سر غیر | اگر مراد تو جان است نیم جانی هست

جا بدیده اند شهیدان فرات | تیغ تو جای عیسی مریم گرفته است ❊

مردوستی عیسی الفت محبت حزان | نصب لطافتی رخت بدریا کش

کوشش تدبیر با مانع تقدیر نیست | چون شد آنچه میشود زحمت بیجا مکش

جعفر مشهدی در عهد شاه عباس باصفهان تحصیل بسیاری کرده و از اهل دوران گردیده مرد صاحب سخن بود با میرزا محمد وزیر بسر می برد از وی می آید ؎

من از وصال تو هیچ ندیدم بغیر رشک | بیهوده عمر در صدد انتقام شد

اگر بروز قیامت کشید وصل بیش باد | وصال یار باین انتظار می ارزد

عجب نبود اگر عاشق ز چشم یار می افتد | طبیب مهربان از دیدهٔ بیمار می افتد

دلت گر با ترحم آشنا نبود عجب نبود | بهم بیگانگان را گاه گاهی کار می افتد

چون من کسی بدوری یاران نزیسته | با مرگ خویش است و گریبان آشنا

معذورم از فراق تو جانی نبرده‌ام | منکر مشو که وصل بهجران نشستست
سوزنده تر از عارضت دوزخ نشده هم زن | این شعله گر عارض تو نی تو گو نیست

جاهی ابو الفتح ابراهیم میرزا بن بهرام بن شاه اسمعیل صفوی در عهد برادر شاه طهماسب در فطانت و جامعیت علم و هنر یگانهٔ روزگار بود و هیچ علمی و هنری و صنعتی نبود که وی را در آن مهارت تام نباشد شعر را در لطافت و پختگی بمرتبهٔ کمال رسانیده و دیوانش از هزار بیت افزون است در عهد اسمعیل میرزا در اواخر ماه عاشورا بشهادت فائز گردید از وی می آید ه

ای ترا غمزهٔ خونریز نهانی مشتاق | دل بوصل تو بصد دل نگرانی مشتاق
مرض عشق دوائی بغیر صبر نداشت | ولی کشنده تر از زهر بود درمانش
حسن دلرباست که هنگام دیدنش | بیدست و پا شود دل بی اختیار چشم
بعد از هزار شب که بوصلش رسیده‌ام | جاهی نگفته است از و بر هزار چشم
کنج هجران که هر شب ز آتش دل | برپا و عارضت تو سوزم چو شمع محفل
دور از نهال قدش هر شب چو ناامیدان | از غصه دست بر سر زنم گریه پای در گل
حاجی رود بکعبه جاهی بکوی جانان | هرکس کشد ز جائی مقصود خویش حاصل
تا دولت بدشمنی تیغ افراخت | دل دامن دوستیت از کف نگذاشت
این دوستی دگر که هر دشمن را | از بهر دل تو دوست می باید داشت
شنیده‌ام که چشم تو [illegible] | هما گر افتاده بر در دوست [illegible] +
گفتی که چرا جاهی غمگین شده خاموش | زو پرس که شاید سخنی داشته باشد

جندلی خلف شاه قلیخان اصلش از اکراد حوالی بغداد است در هندوستان آمده شهرت بشجاعت یافت طبع خوشی داشته از وی می آید ه

من آن نیم که بقاصد دهم نشانهٔ خویش | که سازم [illegible] بدعا [illegible] خویش

جنودی اصلش از الوس چغتائی است و از اصفهان نشو و نما یافته و همانجا در سنه [illegible] در گذشت

از وست ه

عاشق و بدنام اگر گشتم بهر باری خوشست | عاشقی بدنامی دارد ولی کاری خوشست

جعفر بیگ از اکابر اویماق بیگدلی برادر مومن خان وزیر اعلی ابو جد مادری لطفعلی آذرست از وست ه

هر نگاهت تیر ابروی نهیست | که بمعمورهٔ جهان خنده

جدائی از مردم ساوه است در آتشکده این ابیات بنام او نوشته ه

گیرم که تو بناز بی گلگون کند کسی | با آن دو لعل تو بشکن چون کند کسی
چو پیش شمع که پروانه سوز نیست دشوارش | چه باک از سوختن او را که بر بالین بود یارش

جعفر میرزا آصف خان خلف میرزا بدیع الزمان قزوینی است در زمان اکبر پادشاه بهند رسیده مورد عنایات فراوان گشت و در اواخر عصرش بدرجهٔ علیای وزارت ترقی گرفت و در زمان جهانگیر پادشاه بمهم دکن مامور گردید و بجانیاپور در سنه [illegible] رخت بدار البقا کشید از وست ه

جعفر چگونه یار ندانست | مشکل که دگر زبانش شنید
بیگانگی همه احوال زبان [illegible] | چشم بردوز ز چشمی که زبان میداند
آنکه گشته [illegible] | پیوند کرده‌ام جگر [illegible]
بتر من [illegible] آه من که چون تشنگیم [illegible] | دل دیوانهٔ من دوست از دشمن نمیداند
ز بدگمانی او یافتم که عاشق را | ز جور تا نکشد ترک امتحان نکند
بابا صبا بوی کسی هست که یعقوب | چشمی که ندارد و بره قافله وادو +
بلبلی وقت سحر گشت هم آواز بمن | ناله کرد که نگذاشت مرا باز بمن +

جودت غلام حسین بن محمد یار خان از مردم مدراس است جودت طبع و ذکاء ذهن داشت در سنه ۱۲[illegible] درگذشت از وست ه

بسکه از نازک مزاجی بید ماتم کرده‌اند | نی برد از خویش موج چین پیشانی مرا

از پی درمان نشد منت کش نازطبیب ... هر نفس ممنون استغنای آزار خودم

نالهٔ ام فاخته سرو قباپوش کسے ... داغ دل آئینهٔ حسرت آغوش کسے

نالهای اثر و حسم بدانها گفت ... چه رسد آه بفریاد کسے گوش کسے

جودت از شوخی تقریر خجالت دارم ... نکته یافته ام از لب خاموش کسے

جودت میرزا محمد ایوب بدخشانی بعد کسب حیثیات در ریعان شباب بسمت دکن شتافته و در سلک منصبداران عالمگیر بادشاه داخل گردیده در ۱۱۲۵ ندای ارجعی شنیده شاعر خوش طبیعت پاکیزه روش بوده از وست ؎

بود حلاوت تن پروران ز طول امل ... ثبات هستی شان پای بند این تار ست

تربیت بیشتر باشد صلابت خاکساری را ... ز بالا سوی پستی هر که می بیند هراس آید

جامع خواجه مسعود کشمیری شاگرد عبدالغنی قبول ست منه

سخن سازی شناسان ست عمری باید و جهدی ... چو شد موی سفید اشعار رنگینم بیاضی شد

حرف الحاء

حسن غزنوی حسن الاخلاق و نجیب النفس و آفاق بود مسامع روحانیان را بلالی ناطقه می آسود و وعظ در دانگیز میگفت قصیدهٔ افتخار نیاد و مشهور ست که سخن سنجان بسیار بجواب آن پرداخته اند و تا زمان حال سلسلهٔ جواب برپاست اول

وانده جهان که قرت عین پیمبرم ... شایسته میوهٔ دل زهرا و حیدرم

وفاتش در ۵۶۵ بوده دیوانش بسیارست اما دل بجهت انتخاب نگرائید این دو سه رباعی از وی نوشته شد رباعی

هر شب که تیغ سپهر گلشن گردد ... عالم تاریک چون دل من گردد

صد آه برآورم ز آئینهٔ دل ... کائینهٔ دل ز آه روشن گردد

رباعی

در خدمت عکس گرد بعد پیت بجم ... شاید که زمین بوی نگرداند هم

چون من سر خود ندادم از بیغرضی ... پای دگری چه گیرم از بهر درم

گفتم رسد بگوش تو پندم چو گوشوار ... آن حلقه رسیده ست ولی حلقه در ست

حسن دهلوی معاصر امیر خسرو ست گویا هر دو در سخنوری توامان اند و مصداق این هذان لساحران در مکارم اخلاق و مشغامت عقل و روش صوفیه و تجرید و تفرید و خوش گذرانیدن اوقات از اسباب دنیاوی شغل و کتر دیده و شنیده شد مرید شیخ نظام الدین اولیاست در ۷۲۷ وفاتش اتفاق افتاده قبرش در دولت آباد دکن ست چند شعر از وی درینجا صورت ارتسام می پذیرد ؎

کاریکه بود با تو مرا بیشتر برفت ... سر رفت در هوای تو این درد سر برفت

هر آنرا که زلف او سوی لبسند ست ... فضولی میکنم بوئی لبسند ست

چه لشکر میکشی بر قلب عشاق ... صف مغلوب را هوئی لبسند ست

گشتم ز فرق تا بقدم حلقه چون رکاب ... آن شهسوار من قدم از من دریغ داشت

رسوا رونما ز سر کوی تو زاهدان ... هر سر سبوی باده بجائے عصا

تو آفتابی و من صبح میتوان دانست ... که بی تو من نتوانم نفس برآوردن

آن خویش برون رو ز خود بیت در دانی ... تا گم نشوی گم شده خویش نیابے

نیست چو رویت بگلستان دگر ... روی دگر باشد و بستان دگر

یار چه سخت ست دل کافرت ... سخت دگر باشد و سندان دگر

از تف عشقت جگرم پخته شد ... پخته دگر باشد و بریان دگر

غمزه خونخوار تو خونم بریخت ... غمزه دگر باشد و پیکان دگر

گفت اگر عاشق مائی بمیر ... عشق دگر باشد و قربان دگر

چشم حسن بین و در و موج خون ... موج دگر باشد و طوفان دگر

من بوده م و کنجی و جز بیغمی و سر دوری ... غم را که نشان داد بیار دگر خبر کرد

مشکل سرو کاری ست که بر وعدهٔ معشوق / صبا بر نتوان بود و تقاضا نتوان کرد

حسن دعای تو گر مستجاب نیست مرنج / ترا زبان دگر و دل دگر دعا چکند

یک سر مو دولت سفید نشد / گرچه موی بتن سیاه نماند

ای حسن تو به آگهی کردی / که ترا طاقت گناه نماند

حافظ شیرازی از خواص سکاری ست و بر خال هندویش بخشندهٔ سمرقند و بخارا و دری از میخانهٔ عرفان کشاده و صلای ادر کاسا و ناولها داده در عهد سلطان محمود شاه بهمنی عزم سفر دکن شده و تا هرمز رسیده برگشت شاه ماجرا دریافته هزار تنکه طلا را امتعهٔ هند خریده برای خواجه بشیراز فرستاده چون غزل وی

شکرشکن شوند همه طوطیان هند / زین قند پارسی که به بنگاله میرود

بسلطان غیاث الدین والی بنگاله رسید خدمت شایسته بتقدیم رسانید در سنه ۷۹۱ در شیراز بمغاک معلی مدفون شد و خلف خواجه شاه نعمان بهند آمده در برهانپور وفات یافت قبرش نزدیک قلعهٔ آسیر ست اشعار خواجه ورد مناجاتیان و زمزمهٔ خراباتیان ست و تمام دیوانش گویا انتخاب ست حاجت چیدن ندارد تیمناً این چند بیت حوالهٔ زبان خامه میشود

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها / که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هائل / کجا دانند حال ما سبکساران ساحلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم / جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف ست / با دوستان تلطف با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند / گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم / ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق / ثبت ست بر جریدهٔ عالم دوام ما

چه نسبت ست برندی صلاح و تقوی را / سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس / کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد / چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی ست / بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی / جواب تلخ می زیبد لب لعل شکرخا را

ز آنچه درون پردهٔ رندان مست پرس / کین حال نیست صوفی عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین / کانجا همیشه باد بدست ست دام را

ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند / در سر کار خرابات کنند ایمان را

ملک آزادگی و کنج قناعت گنجی ست / که بشمشیر میسر نشود سلطان را

بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر / بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را

ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست / سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب / که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

فرو شدیم و خبر میدهد از سوز درون / دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما

بسرت گر همه عالم بسرم بخروشند / نتوان برد هوای تو برون از سر ما

گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند / خبر ندارد ز احوال زاهدان خراب

برغم زلف از گذر آتش دل دوش / آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه / زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست / شمشاد سایه پرور من از که کمترست

از آستان پیر مغان سر چرا کشم / دولت درین سرا و گشایش درین درست

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب / از هر کسی که می شنوم نامکررست

فرقی ست تا آب خضر کظلمات جای اوست / تا آب ما که منبعش الله اکبرست

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست / می بینمت عیان و دعا میفرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن ‌‌ آئینه خدای نما می‌فرستمت
خونم بریز و ز غم هجران خلاص کن ‌‌ منت پذیر غمزه خنجر گذارمت
حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع توست ‌‌ فی الجمله می‌کنی و فرو می‌گذارمت
ملامتم به خرابی مکن که مرشد عشق ‌‌ حوالتم به خرابات کرد روز نخست
سرشک من که ز طوفان نوح دست برد ‌‌ ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست
معنی آب زندگی و روضه ارم ‌‌ جز حرف جویبار و می خوشگوار چیست
پیوند عمر بسته به موئیست هوشدار ‌‌ غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
سهو و خطای بنده چو گیرند اعتبار ‌‌ معنی عفو و رحمت پروردگار چیست
زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست ‌‌ تا در میانه خواسته کردگار چیست
تا شیوه و گل نقاب بیفکند ساز کرد ‌‌ ناله کن بلبل که گلبانگ دل افگاران خوش است
از زبان سوسن آزاده‌ام آمد بگوش ‌‌ کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است
خواب این نرگس فتان تو بی چیزی نیست ‌‌ تاب این زلف پریشان تو بی چیزی نیست
دوش باد از سر کویت بگلستان بگذشت ‌‌ ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست
دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند ‌‌ پنهان خورید باده که تکفیر میکنند
گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید ‌‌ مشکل حکایتیست که تقریر میکنند
می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب ‌‌ چون نیک بنگری همه تزویر میکنند
دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند ‌‌ گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم ‌‌ چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه ‌‌ چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
ایمن مشو ز عشوه دنیا که این عجوز ‌‌ مکاره می‌نشیند و محتاله می‌رود
گریه آبی برخ سوختگان باز آورد ‌‌ ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب ‌‌ بازی چرخ ازین یک دو سه کاری بکند
غلام نرگس مست تو تاجدارانند ‌‌ خراب باده لعل تو هوشیارانند
بیا به میکده و چهره ارغوانی کن ‌‌ مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند
حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد ‌‌ زمره دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند
و با وی یار که دربان [illegible] حافظ و شست ‌‌ فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود
شراب لعل کش و روی مه جبینان بین ‌‌ خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
بزیر دلق ملمع کمندها دارند ‌‌ درازدستی این کوته آستینان بین
بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند ‌‌ دماغ کبر گدایان خوشه چینان بین
اسیر عشق شدن چاره خلاص منست ‌‌ ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین
غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق ‌‌ صفای نیت پاکان و پاکدینان بین
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب ‌‌ ما را ز جام باده گلگون خراب کن
ما محنت خویش و خوی ترا آزموده‌ایم ‌‌ با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن
ای پیر خانقه بخرابات شو دمی ‌‌ غسلی برآر و توبه هفتاد ساله کن
ز پیر میکده گفتم که چیست راه نجات ‌‌ بخواست جام می و گفت باده نوشیدن
عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس ‌‌ که وعظ بی‌عملان واجب است نشنیدن
بکن بصحبت رندان نظری بهتر ازین ‌‌ به در میکده میکن گذری بهتر ازین
با غمم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق ‌‌ گفتم ای خواجه عاقل هنری بهتر ازین
گر بگویم که قدح گیر و لب ساغر بوس ‌‌ بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین
باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو ‌‌ اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
مطبوع‌تر ز روی تو صورت نبست هیچ ‌‌ طغرانویس ابروی مشکین مثال تو
خوشتر ز فرش بوریا و گدائی و خواب امن ‌‌ کاین عیش نیست در خور اورنگ خسروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر — کای نور چشم من بجز از کشته ندروی
دو یار زیرک و از باده کهن دو منی — فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم — اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود — ز زهد همچو توئی یا ز فسق همچو منی
بگوشه‌ئی بنشین سرخوش و تماشا کن — ز حادثات زمانی رخ شکر دهنی
می صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند — بعذر نیمشبی کوش و ناله سحری
ببوی زلف و رخت می‌روند و می‌آیند — صبا بغالیه سائی و گل بجلوه گری
ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم — نه در برابر چشمی نه غائب از نظری
هزار جان گرامی بسوخت زین غیرت — که هر صباح و مسا شمع محفل دگری
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت — بر در میکده با دف و نی ترسائی
گر مسلمانی همین ست که حافظ دارد — وای گر در پی امروز بود فردائی

حیاتی بخاری از میر حیاتی تخلصان که از قدمای هرات و خجند بوده اند شعرست دیوانش قریب چهار هزار بیت بنظر رسیده از وست

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه — خلقی بتو مشغول و تو غائب ز میانه
هر کس بزبانی صفت حمد تو گوید — عاشق بسرود و مغنی بطرب ترانه
حاجی بره کعبه و من طالب دیدار — او خانه همی جوید و من صاحب خانه
گیسو ببرید و شد فزون مهرش من گمراه را — گم کرده ره داند بلی قدر شب کوتاه را
خاک رهت اشکم اگر با خون بیامیزد منم — گویم بچشم خویشتن تا پاک سازد راه را
هنوزم دست بر سر باشد از شوق تو ای ملت — اگر بعد از اجل دوران ز خاک من سبو سازد

حسابی میرزا سلیمان از مستعدان اصفهان و ارباب کمال و عرفان بوده خاصه در فن موسیقی نادر الدهر بوده شعر در نهایت خوبی میگفت و در دیگر فنون هم دخل داشت اما

تکلیف سخن پنهان که باید نپرداخته ظرفا او را از آن پس کو چه میگفتند خود را بفزودن جانید در روزگار خود را عاشق محمد خان می گذرانید و دیوانش قریب چهار هزار بیت بنظر رسیده از وست

زین بزم برون رفت و نکو رفت حسابی — کازرده دل آزرده کند انجمنی را
امشب کسی بحال من ناتوان نبود — ز احوال دل بپرسد ولی در میان نبود
شبهای هجر را گذراندیم و زنده ایم — ما را بسخت جانی خود این گمان نبود
ز فریب وعده امشب نتوانیم چشم بر هم — که شب امیدواری در خانه باز باشد
حسابی یار می آید بآئینی که میدانی — ترا امیدوار از ندانی که من از خویشتن رفتم
هر شب نگذرد کز هجوم رشک — صد جنگ و آشتی بخیالات میکنم
این استغنا ناز دگران بس که وقت خشم — بر من بود قصاص گناه نبوده را
بنیاد بیت ای دل همه بهر نگه بود — اکنون که نگه کرد چرا تاب نداری
من آن جهد دل که شمشیر غربت خورده‌ام — کی یار من حکایت غم افسرده‌ام
شب او بود بیست و غیر صحبت ما خلوت خاص — من این تحقیق حال از پی اصحبت برده‌ام
اگر چه دیر از برش بر خاتم سعد و ورداریم — که پای عشق بر بنیاد جان افسرده دارم
حسابی رفت و با خود برد این حسرت که او گوید — بحسرت رفته‌ام در خاک حسرت مرده‌ام
بجنازه اش دویدم و این گفتم بهانه خویش — که مست بودم و کردم خیال خانه خویش

حسین جراغ اصفهانی محک طلای تازه بیانی ست عیار سخن چنین میگوید

قاتلی خون مرا ریخت که در روز جزا — قطره‌ئی تا بشکارگه محشر نکند
آلوده گردی زپی صید که گشتی — عرق عرقی از دل گرم که گذشتی

حاتم علی تبریزی زره میساخت و شعر خوب میگفت این مطلع از شراب زوست

سوسن ماتم زده لاله خونین کفن — سرخ و سیه گشته‌اند بهر حسین و حسن

حافظ حافظ علی شاعر خوشگو معنی جو ست این رباعی از وی می آید

رباعی

هنگام سحر که نرگس و لاله شکفت — مرغ سحری بناله و آه بگفت
می نوش که بی نشاء لبی خواهی بود — برخیز که در خاک لبی خواهی خفت

حضوری قمی عزیز الله نام دارد از استادان سخن و سخندان کهن بود و بشرف حضور شاه طهماسپ صفوی بهره‌مند گردیده و در اواخر رخت بنجف برد و دیوانش قریب بشش هزار بیت دیده شد این ابیات از وی ست

بیاد عشق بتان شام بینوایی ما — دل شکسته بود کاسهٔ گدایی ما
بی یار زنده بودن غیرت نمیگذارد — بر مرگ دل نهادن حسرت نمیگذارد
چو شب در خاک آن لبهای میگون افکنم خود را — ز حسرت آنقدر گریم که در خون افکنم خود را
با تو در خواب دلم عرض تمنایی کرد — در گلو گریه گره بود چو بیدار شدم
حضوری میرود با چشم گریان از سر کویت — بغیر از ناامیدی حسرت بسیار هم دارد
تمنایی که دارد دل امید از من — تکلف نیست می ارزد بدرد انتظار من
سر حضوری و فتراک خون چکان بینید — هوای دیدن چابک سوار من نکشید
بامید یکه شاید غیر هم برخیزد از مجلس — پس از عمری که در بزمش نشینم زود برخیزم
بجرم آنکه غمم هم ز ذوق روز وصال — فراق آنچه بمن میکند سزای من ست

حیرتی تونی حیرت افزای دیده وران ست و مهر بر لب گذار زبان آوران و بذله سنج حاضر جواب هزال سخن کرد آرا بود و شعر بسیار در کمال روانی دارد بعضی گفته اند از کاشان ست و نزد بعضی از ماوراء النهر مذهب تشیع داشت حزین گفته الحق تعصب او در تشیع نهایتی نداشت شب و روز در تهیج باده بود تا آنکه در گذشت از وی می آید

پرسید کسی که منزل یوسف یعقوب — گفتم پدری بود فراق پسری داشت
بخاک رفتم و از هر چه بود در دل من — بغیر حسرت آن خاک آستانه نماند

حیران خلق ستم بر من آشکار مکن — با لطف خود همه کس را امیدوار مکن
چو سرنوشت مرا کلک کردگار نوشت — خط غلامی خوبان روزگار نوشت
گل بهر حرف بجان به که نیندازد گوش — ورنه در بود دل مرغان چمن بسیار ست
نظر مکن سوی من در میان خلق مباد — که من ز هوش روم دیگران نظاره کنند
بامید زلف تو دل دامی بران صید اسیر — که بدام افتد و از خاطر صیاد رود
چه شبهای دراز هجر دیدم — با این ده روزه عمر کوته خویش
چار روزه سال مهی گر بکف افتد عمری ست — ورنه از بودن صد سال بقا فایده نیست
جز من که رند و عاشق از سر گذشته ام — آن ترک مست را که تواند عنان گرفت
تخت روز قیامت که عذابی ست الیم — کافرم گر چو بلای غم هجران باشد
حیرتی ناله در دل خود چندان کرد — که دل یار بدرد آمد و اغیار گریست

حرفی اصفهانی نشو و نما در مشهد یافته حرف موزون میگفت و لآلی آبدار میسفت در عروض و قافیه و خط و انشا دستگاه داشت گیلانیان بنابر طعن در مذهب زیدیه زبان او را قطع کرده با وجود آن چون قلم طلاقت لسانش همچنان بحال بود در سنه ۹ در مشهد فوت کرد زبان آوری این مقطوع اللسان باید دید

بهر طرف ز تو آزرده ای فریاد ست — هزار داد ز دست تو این چه بیداد ست
آنکه ستم میکنی از عشق رخسارش ببین — اینکه میگویی مرو از راه رفتارش ببین
دوشینه که رفتی ز بزم یار که بودی — می باکه زدی شمع شب تار که بودی
یار برافراخت قامت رسید — فتنه از باب ملامت رسید
میر میدان شوخ شهیدان عشق — مژده شما را که قیامت رسید
نشسته بر سرم کز هر دو غم خاطر شود شاد و شاد — اجل بشتاب تا یار از سر من شاد برخیزد

حیدری تبریزی شاعر خوب و طبع پاکیزه داشت شرف زیارت حرمین شریفین

دریافت و دو بار سیر هند کرده بولایت خود برگشت مدح اکبر پادشاه و امرای اکبری کرده و صلها گرفته شیخ عبدالقادر بدایونی گوید دیوانش مشتمل بر چهارده هزار بیت بنظر آمده اما آتش تنک ذران بغایت اندک دیده شد ساغر کوثر سخن چنین میگرداند + ه

چه بزم اشک از دل آه و درد آلود میخیزد … بلی چون آب بر آتش بریزد دود میخیزد
منم که تیر جفای ترا نشان شده ام … جدا از ان سگ کوشت استخوان شده ام
در آتش ست ز عشقت تن بلاکش من … بآب تیغ تو خواهم نشیند آتش من
گر بجو مرا بدشمنی گفت کسی + … من مرثیه اش بدوستی خواهم گفت

میان حیدری و وحشی یزدی مهاجات رکیکه بوقوع آمده و او را بسبب سرمایه جمعیتی که از هند بهم رسانده رفته بود بر وحشی هزیمت میداد حالانکه حیدری در اوائل تاج دوزی میکرد حیدری در اشعار خود مذمت هند کرده میر آزاد درین مقام میفرماید اهل ولایت ایران و توران قاطبته با آنکه بهند آمده از حالت گدائی بمرتبه امیری میرسند و از نکبت قلندری برآمده بدولت سکندری فائز میشوند پاس حقوق اصلا بخاطر نمیگذارند و زبان خود را که عمرها نمک از خوان الوان هند خورده بانواع مذمت می آلایند اگر هند مطابق اعتقاد ایشان ست چرا از خود و بی طلب کسی تصدیع میکشند و خود را بشیوه حق ناشناسی و عیب جوئی انگشت نما میسازند طرفه آنکه ولائتیان هم هندی الاصل اند زیرا که آدم از بهشت در هند نازل شده چنانکه از اخبار و آثار صحیحه ثابت گردیده و چون اولاد او بحد کثرت رسیده از هند منتشر شده رفته رفته اقالیم سبعه را آباد ساختند پس وطن اصلی جمیع بنی آدم هند ست انتهی

حسینی میرزا سلطان حسین مالک ملک معانی ست و ناظم کشور شیوا بیانی جامه عظیم را بعلم و شعر امثال جامی بیع تربیت کرده و خود هم طبع نظم داشت این مطلع از وست ه

از غم عشقت مرا نی تن نه جانی مانده ست … این خیالی گشته و آن یکسان گمانی مانده ست

حسن قندهاری شاعر صوفی بود قصوبر سخن چنین میکشد ه

چون عالم کرده بیت شوال ازین بهست … راحتی نیست در ان خانه که بیماری نیست

حسینی مشهدی سخندان بلند دستگاه بود و نوکر شاه جهان پادشاه این مطلع از وست ه

هیچ دل نیست که سرگرم دل افروزی نیست … رنگ خاکستری فاخته بی سوزی نیست

حزنی تقی الدین محمد اصفهانی شمع شبستان روشن بیانی ست و انجمن افروز کاشانه سخندانی از ولایت خود بعهد اکبر پادشاه بگلگشت گلزمین هند خرامید و در اثنای راه بخطه لاهور حرف فنا از صفحه عالم برخواند از وی ست ه

دگر من بگریم دوش چشم تر نمی سوخت … چراغ دیده براه تو تا سحر می سوخت
نماند روغن بادام چشم میسازیدم … که پاره دل و پرکاله جگر میسوخت
حزنی ساده دل امروز دگر چون هر روز … لب نهاده دروغ تو تسلی شده رفت
گرد دل گردم و بینم که درو جائی هست … غم معاذ الله اگر نیست تمنائی هست
در چمن بود زلیخا و بحسرت میگفت … یا در زندان که درو انجمن آرائی هست
نا امیدم ز تو اما محبت چه کنم … که میان من او رسم تقاضائی هست
مدعی حاضر و این روز جزا یان ای دل … سیتوانی بکسی گفت که دعوائی هست
آسوده نه در بند دل فرسوده گشتم … تا خو نگرفتم بغم آسوده نگشتم
این پاکدلی بین که ز هجران تو صد بار … در خون جگر گشتم و آلوده نگشتم
بآزین نگهه دار که دل بر سر نازست … گنجشک هر ارشته پرواز دراز ست
نیست یکدم که ز سر حد شهیدان فراق … بسر کوی تو صد قافله جان نرسد
دوش در بزم تو از رونه و ناشاد که بود … من نبودم هدف ناوک بیداد که بود
مرا برسا ذلو چیهای حزنی خنده می آید … که عاشق گشت و چشم مرحمت از یار میدارد

حجت میرزا مهدی مشهدی سخنور نامی و صاحب دیوان گرامی ست میگوید ه

دولتی بهتر ازین نیست که از پهلوی او … غیر همچون گرد از بند قبا برخیزد

حیاتی گیلانی نفسی مع پرورش هم حیات ست و انوائی اعتبار آورش مطرح ذات بوده از کاشان بازو و شاعره می بود وقتی در گیلان همین شاعر رحالت مستی شمشیری بر دست معشوق زد چون آن حرکت مستانه بود با وجود قدرت از قصاص در گذشت و انتقام نگرفت و از آنجا بکاشان رفته بدار النعیم هند رو آورده و نزد اکبر پادشاه را اعتباری بهمرسانیده در پایه سلطنت او و در پایان امر در آن ولایت تماشای گرفت شیخ معروف بکری در تاریخ اینچنین گفته حیاتی ملا حیاتی را او نخوانده برده هر قصه را شرح گفته است بر دو هست وفاتش بیست واقع شد آب حیات

سخنی از مطلعات و غزلیات حیاتی بیادگار

سهر سخن که کنی خویش را نگهبان باش	بر گفتنی که دل شکافد پشیمان باش
چه بال مرغ که گر شغل روزگار این ست	زمو به هم قدمی وا هم کن گریزان باش
تاکی بغیر پا مو هن سر گران بود	با دوست این بتا چنان و بدشمن پنهان بود
ای دل اگر زند بسویت مرنج از او	شاید که یار در عهد و امتحان بود
چو رسد رقیب خندان کشد و طپیدن دل	که مباد دیده باشد نظر عنایت از تو
بعد مردن تو معلوم شود رنج حیات	مهر و آن عقده بناله که بمنزل برسد
آید از خاک مزارم بعد مردن بوی درد	بسکه در هجران او کلهای غم بو کرده ام
تراهرگز گریبانی نشد چاک ؛	چو واسطه لذت دیوانگی ره
آزبسکه رفو زدیم وشد چاک	این سینه همه بدوختن رفت ؛
در میان کافران هم بوده ام ؛	یک میان شایسته زنار نیست

حیاتی کاشی شاعر شیرین ابیات ست و سیراب چشمه آب حیات در آغاز حال سقائی تخلص میکرد و نقد هوش در عشق صراف پسری باخته همراه او از کاشان بقزوین رفت در علم نقطه رکه وا در نقطویان بود آخر نقطه را از لوح خاطر شسته سر بخط دین نبوی گذاشت و بهند آمده در احمد نگر بسر می برد و جهانگیر پادشاه بتحصیل صحبت نقطوی تعلق نامه بخسرو دهلوی او را بدست خواند

و صاحب سفینه آرزو را در مجمع النفائس در حیاتی گیلانی و حیاتی کاشی غلط افتاده و این چند بیت از انفاس مع برود حیاتی ست

فغان که در بخشش جانان بآن مقام رسید	که هر که کرد گنه از من انتقام کشید
در دل من درد افزودی بیگوئی مثال	آتشی در جانم افکندی و میگوئی مسوز
خاک کوئی تو زسیل مژه پر نم کردیم	تا غباری بتو از رهگذر ما نرسد
سینه ام شاد نمود اگر چه می میرم زجور	تا نیاید رحم در خاطر جفا کار مرا
بهر شوخی کو ندانم دوستی در اصل چیست	خلق را با خود حیاتی از چه دشمن کرده
بی لعل تو گر خون رود از چشم تر من	شادم که نیاید دگری در نظر من
ترسم که شود یاد ثمین غیر خود شاد	ای باد مکن جانب آن کو خبر من

رباعی

بر صفحه آرزو خط نسیان کش	ای وصل طلب محنت هجران کش
خواهی که کسی انگشت بحرفت ننهد	خشنودی و چو نقطه پای در دامان کش

خسروی تبریزی در عباس آباد اصفهان ساکن بود و مبلغی از سرکار وظیفه داشت چون منقطع شد رباعی بمیرزا حبیب الله صدر فرستاده و با و بسر می برد می تومان در جائزه وظیفه او مقرر گردید رباعی این ست

رباعی

از قطع وظیفه گر کنم شکوه خطاست	آنکس که دهد وظیفه رزق خداست
جان هست گرو ز روزی و رازق هست	دارم گر و و ضامن من پا برجاست

حالتی نام او یادگار ست از طائفه جغته بود در سلک ملازمان اکبری انتظام داشت صاحب دیوان ست او راست

نماند نقد دل بگریه آب در جگرم	که مرغ تیر تو منقار تر تواند کرد ؛

بجامی رشته پیراهنت ای کاش من تابم ... باین تقریب شاید با تو در یک پیرهن باشم
در ناله رعنائی آن گل شده ام باز ... گل دیده ام امروز که جبیل شده ام باز
صبحی غنچه سر زد از آن چاک گریبان ... بیدار شو ای گوشه نشین وقت نماز ست
گر زند دود دل نریزد آب چشم دو نیست ... زانکه دود خانه ویران سوی روزن رفت

حلوائی ملا صادق سمرقندی رتبه او از ان عالی ترست که در شمار شعرا در آورده شود به هند آمده بحج رفت و در مشهد ابوحسن برگشت در شعر سلیقه خوب و فطرت عالی داشت صاحب دیوان ست

این بیت از وست

دل گم شده و ندیده ام کس نشان از و ... در خنده ست لعل تو دارم گمان از و

حاتم کاشی از مشاهیر شعرای کاشان ست پدرش سمسار بود او نیز در اوائل بهمین شغل اکتساب معیشت میکرد بسیار سبز چهره و سیاه لون بود ه ظرفا او را هندو میگفتند دیوانش قریب هفت هزار

بیت بنظر رسیده از وست

پیکان ترا آب خور از چشم تر ماست ... آرایش تیغ تو ز خون جگر ماست
بر گرد خورشید نهد تاج لطافت ... این دست که امروز طراز کمر ماست
بخاک کشته خود نرسش اگر برانگیزی ... چه گرد خیزد و چون باد در عنان بدود
ترا گر یاد مستی من شب صبوحی من ... شنیده آنقدر که شکم بزمین بساید

حدیثی اصفهانی علی حزین گفته که سخن پاکیزه گوست آن از وست

رباعی

خوشی که ز جور چشم مستش ... هر گوشه چو من هزار آغشته بجنابش
ترسم که بکشتن نیز داد م دهد ... هر چند که فریاد کنم از دستش
دی آمدی کرشمه کنان همره رقیب ... دستی ابسر نهاده و دستی به دیده چه

رباعی

حکمت قمی از شعرای خریطه جواهر میرزا جانجان ست آن از وست

رم میکند از بسکه ز تمثال خود آن شوخ ... از عکس رخش تا برخش راه دو ماه ست

حسن بیگ شیدا اعلی مقیمی دیوانش بخط او تخمینا یکهزار بیت دیده شده در هند رفته پیش خانخانان

میرزا حیم فوت شد آن از وست

بهر سر کوی تو جمعیت اغیارم سوخت ... چه شد آیا فلک تفرقه انداز کجاست
گره بگشا ز زلف از قید جان آزاد کن ما را ... علم کن تیغ کین یا خاطر غم شاد کن ما را
قرار مرگ با خود داده رفتم از سر کویت ... بحسرت مرده هر جا که بینی یاد کن ما را

حقی خوانساری عارف دانشمند و شاعر ارجمند بود و در شعراء استادست آن از وست

امشب دل را ز هجر نالان دیدم ... جان را با جل دست و گریبان دیدم
قربان سر ت دمی که همره بودم ... کامشب همه شب خواب پریشان دیدم

حاذق حکیم حاذق بن حکیم همام گیلانی واقف فن ست و نبض شناس سخن میرزا صائب گوید

جواب آن غزل حاذق ست این صائب ... بهار دیدم و گل دیده ام و خزان دیدم

مولد حاذق فتح پور سیکری ست شاهجهان بادشاه او را بسفارت نزد امام قلیخان والی توران رخصت نموده بعد مراجعت بمنصب سه هزاری و خدمت عرض مکرر امتیاز بخشیده در پایان عمر در اکبرآباد گوشه انزوا گرفت و وظیفه بسالیانه او یکپل هزار رسیده در شنه اشرت فنا چشید او هم خامه را باین روش

جولان میدهد

ز گردش فلک سراعمر و شد فاش ... بیک کلاه دو سر مشکل ست پوشیدن
نشود شمع من کمال بسیار ... چون برخ خوب خال بسیار
ما قدر جوانی چه شناسیم که اول ... نشو بر کشان قامت ما پیر شده ایم
بقبول من نرسیده ست فعل من هرگز ... خوشا کسی که درازست از زبان دستش
نمود فاش بد انسان که گوش ما نشنید ... سکوت من سخن نارسیده برلب را

در آتشم ز شرم گنه وای بر دلم — گر در عذاب من جهنم اگر خطا کند

کز الطاف شان او شدم اکنون بهین [illegible] — که گر لطفی کند با دگران از من نهان دارد

پس از هزار جفا یک دروغ عذر آمیز — بس ست از تو برای امیدواری ما

تمام میکشی تا بر که میخواهی نهی ست — و گر نه من که باشم آشکارم میتوان کشتن

بقا صد جان ندارم عالتی از مژده وصلش — بجرم این زور در انتظارم میتوان کشتن

ور عاشقی ز عجب ننالم که بر دلم — هجران نکرد آنچه امید وصال کرد

از تو وفای وعده بنا شد هوس مرا — شادی وعده های وفای تو بس مرا

عالتی سوخت دل خلق دگر ناله مکن — یا چنین کن که کسی نشنود آواز ترا

تو کی بوعده وفا کرده دلی چه کند — بخویش اگر ندهد دل قرار آمدنت

تا وعده وقت سخن گفتن بسیار کجاست — تا کجا هجر چو یار آمده یار کجاست

من ره ز جدائی وعده ها کردی [illegible] — که گر شاد بوده باشد امشدا و [illegible]

بجز مرا یک سخن گر با من آن نامهربان گوید — نشنیده بار قیبان عذرها از مهر آن گوید

حقیری اگر چه خود را بشیوه صلاح و فروتنی و تواضع حقیر می نمود لیکن در مرتبه شاعری بسی بلند نظم و بیت عزیز جهان بود و طریق عاشقی را براستی و درستی می پیمود و آن از وست ه

وز ویش در مجلس حدیث آن [illegible] گذشت — من ز خود رفتم ندانستم که آخر چون گذشت

تا گرفتارم بدرد عشق وقت من خوش ست — وقت آنکس خوش که دنیا و گرفتاری نهاد

کسی که از تو شکر ستم هوس نکند — بخویشتن ستمی میکند که کس نکند

تند نگه جائی که او باشد بهر سو میکنم — تا بتقریبی نگاهی جانب او میکنم

نوید وصل فرستد زمان زمان و نیاید — که تا بحسرت بسیار در انتظار بمیرم

آمدم پیش تو هر لحظه پیامم دگران — گو مپیست تا سخن خویش بنام دگران

با وجود بی وفائیهای او — سوخت جانم ز آشنائیهای او

حبیب اصفهانی در تعلیقات مشهور زمان بود و نتایج افکار بکمال اعانت اصحاب شعور و تحقیق می نمود و بیماری آنکه او در اصفهان بجوار رحمت الهی آسود و از وست ه

در او بزم رندان تا ببینی عالمی دیگر — بهشتی دیگر و ابلیس دیگر آدمی دیگر

مسجد خراب کردم و میخانه ساختم — تسبیح را شکستم و پیمانه ساختم

جان نزحت بنمایان از تو دارم — چه منتها که بر جان از تو دارم

عالتی ترکمان قاسم بیگ نام از مشاهیر قزلباش ست در بلده طهران نشو و نما یافته در عهد شاه طهماسب در قزوین بالا مشهور شد طبع سلیمی در شعر داشته دیوانش قریب بده هزار بیت دیده شد از وست ه

آمد خبر وصل و ز خود بیخبرم ساخت — فریاد که مکتوب تو مشتاق ترم ساخت

آه در شهری که شب نخوابید و نماند — که سر بانزده مژگان تو بیدار نکرد

هر جا حدیث بود و جفائی بتان گذشت — بی اختیار نام تو ام بر زبان گذشت

خط بر دمید و لعل لبت جانفزا هنوز — جان میتوان بجور تو کردن فدا هنوز

رفت آنکه غصه بر دل تنگم گذر نداشت — عاشق نبودم و دلم از خود خبر نداشت

نی صبر کرد در ستم عشق و نی سفر — این درد غیر مرگ علاجی دگر نداشت

روزی بشب رساند عجب بیتو عالتی — هرگز گمان صبر بخود اینقدر نداشت

آواره که بهر تو از خانمان گذشت — از غیر بهر خاطر او میتوان گذشت

از دشمنان مپرس که در دوستی رواست — آنها که از جفای تو بر دوستان گذشت

صبر از من و وفا ز تو این بود و خود بگو — عهدی که روز عهد وفا در میان گذشت

بی گم شده ز راه روان طریق عشق — با آنکه کاروان ز پی کاروان گذشت

غم تو میکشدم بر رقیب تهمت نه — که بهر کشتن او هم بهانه می باید

آشفتگان چو کعبه بدست دعا کشند — صد ره در را بقطره اشکی دوا کشند

حسن میرزا ابوالحسن اصفهانی از فراهان است در دانش با خط شد تحصیل دو هزار بیت باشد
اکثر غزلیات تخلص ذکر نمیکند این اشعار از وست ؎

خوش شوم بسنگ لیلای او که در ره او | دل از سنگ او و طاقت شنیدن نیست
نمیخواهم کسی جز من بیاید من سخن گوید | اگرچه قاصد من باشد و پیغام من گوید
نا امیدم گرچه داد و گوشش بر فریاد من | زانکه میدانم نمیداند که فریاد من است
تو مرا سوزی و من سوزم ازین غم که مباد | باد بیرون برد از کوی تو خاکستر من

حیرانی در اصل قمی است و در همدان کتخدا شده چندی در کاشان از جوانی داده بود قاضی آنجا حکم باخراجش داده صاحب مثنویات و قصاید است وفاتش در سنه ۹۰۲ اتفاق افتاده از وست

در وصف آتشی که به سرکوی تو بلند بود | آتش نبود دود آه من مستمند بود
بجرم عشق نخواهم روز محشر دست خود بسته | که ترسم غافل از من دامن آن نازنین گیرد
صباح عید گر من دست آن نازک بدن بوسم | ز شادی تا بشب آتش زنم دست خویشتن بوسم

حشمتی میر حشمتی کاشی صاحب ... داشته دیوانی بطرز قدیم دارد و یک بیت او اندک با مزه است ؎

سوی سر گردم سفید هیچ کارم نشد | دست و پای میزنم اکنون که آب از سر گذشت

حیران شیخ محمود در تحریر خط نستعلیق و ثلث دستی عالی داشته و در تعلیم خطوط معلم زیب النسا بیگم بوده سرخوش گوید میخواست که تقلید ناصر علی راه رود و راه اصلی خود را هم گم کرد حیران است منه ؎

آهوی شیرین جاییم که ندیدیم چند روز | نقش پایش تا بگردش چشم که بسته اند
به نیرنگی دل صد داغ من گردیده پامالش | که رقصید صد آیین طاوس نقش پا بنباش
آن نهال شعله پرورم که ذوق سوختن | چون رگ یاقوت در آتش دواند ریشه ام

حزین شیخ محمد علی اصفهانی سلسله نسبش بشیخ زاهد گیلانی می پیوندد در هنگامه نادرشاه از اصفهان رخت به دیار هند کشید و از راه سر کرد و ملتان بدهلی رسید چهار ده سال در آنجا منزوی ماند بعده از آنجا برآمد چندی در آگره و قصبه نمود و از آگره بشهر بنارس شتافت

حسن
حیرانی
حشمتی
حیران
حزین

در علوم عقلی و نقلی پایه بلند داشت و در شاعری و سخنوری مرتبه ارجمند زبان او از غایت صفا آب زلال را میماند و کلام او از نهایت آبداری نسبت بسلک لآلی میرساند شاگرد محمد مسیح فسائی است در سنه ۱۱۸۰ بهمرتبه بخت محمد شاه پادشاه برای او سیورغالی مقرر کرد و پس بآن باده از کل فارغ بال آسوده حال میگذرانید میرآزاد بلگرامی او را دیده است میگوید بنارس را اول نها توطن ساخت الحال در آنجا عافیت خانه ترتیب داده چشم براه داعی حق است آرزو بر سخن وی اعتراضها کرده و انتهی میرآزاد در آن محاکمه فرموده و هم حسین دوست در تذکره خود ذکر بعض اعتراضات مع سند آورده و قول فیصل درین باب از مولوی امام بخش صهبائی دهلوی است دیوان حزین مشتمل بر اقسام سخن است قریب بست هزار بیت اشعار عربیه هم دارد اما مرتبه شعر فارسی نیست بلکه عربیت او محل نظر است در سنه ۱۱۸۰ داعی حق را بجهان پرچید و در گوری که در بنارس برای خود مهیا ساخته بود بخواب راحت آرمید برخی را از نتایج طبع او درین انجمن تکلیف حضور داده میشود ؎

نبرد جلوه گل جانب گلزار مرا | می برد ناله مرغان گرفتار مرا
تمنوان ... هم کرشکنج قفس یاد | نگذاشت دل حسرت بالی به پری را
کوتاهی پرواز بود لازم هستی | پیچیده به بال و پر ما تار نفسها
در دل تنگ بود جلوه جانان ما را | یوسفی هست درین گوشه زندان ما را
هلاک گوشه دامان بی نیازی تو | بشمع کشته من تهمت صبا نگذاشت
نبود لایق حسن این همه بی پروائی | داد دل گر نتوان داد دلارائی هست
به پشیمان آمدن خون جگر باشد پیمانه | جوان را یکدم اندوه غریبی پیر میسازد
شمع را شعله مسلسل ز دل آید بیرون | آه را سوختگان متصل آید بیرون
زلف مشکین تو هر جا که شود غالیه سا | نکهت از نافه چین منفعل آید بیرون
نیم بهجر تو تنها و همنشین دارم | دل شکسته بی حسرت بیقرار یکی

رباعی

ساقی قدحی که دور گردون بگذشت | مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت
ای همنفس از بهر دل زار بگو | افسانه آن شبی که با یار گذشت

آه تو فاش سکینه عشق نهفته را عزیز من | دود دل لیلی سیه شد و آتش تا چه جا
تو خود به پیش من اهل یا قفس را کشت | که قفل خامشی عشق بر زبان من است
مژه بر هم نزدم آیینه سان در همه عمر | بسکه در دیده من ذوق تماشای تو بود
تا شد چمن بهر رگ گل دام هوس ها | رشک است به آزادی مرغان قفس ها
ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد | در دام مانده باشد صیاد رفته باشد
شادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی | گو مشت خاک ما هم بر باد رفته باشد
دلم ز وعده بر آتش فکندی و رفتی | بیا که سوختن این کباب نزدیک است
ز جوش اشک رنگین خامه تصویر را مانم | که هر مو بر تنم از مژگان خونبار است پنداری
او به مغلوب مستی بود آن ساعت که بگفتم | شمیم گل غبار کوچه یار است پنداری
ز غیرت می تپد دل در برم شیون کنان امشب | سپندی با آتش پاره کباب است پنداری

رباعی

بی شاهد من زهر [illegible] باید زیست | [illegible] ما را بدام می باید زیست
دندان که معطل است در کام من است | تا کی صباح و شام می باید زیست

حسام محمد [illegible] از قصبه جوات من اعمال [illegible] است [illegible] قناعت بود و طبع موزون و خاطر سخن فهم داشت در [illegible] انتقال کرد آن دوست

ای غزه بدین مسکن [illegible] خاکی | بگذار که پیش از تو مقام دگری بود
از هر که خبر جستم از این راز نهانی | فریاد که او نیز چو من بیخبری بود

حاکم حکیم بیگ خان لاهوری پدرش شاد مان خان منصب [illegible] داشت [illegible]

حسام

حاکم

و نیز بخدمتگاری رسید و بنوبت و نقاره و علم رایت امتیاز افراخت و آخر دامن دولت فقر گرفت بتحکیم بیگخان کشمیر و دهلی را سیر کرده احرام حرمین شریفین بربست و بانور العین [illegible] قصد دکن کرده در اورنگ آباد وقت آمد و شد با میر آزاد بر خورد و تحفة المجالس نام تذکره از وی است سخنورانی را که دیده و در آن درج کرده آزاد نامش مردم دیده نهاد و پسند کرده همین نام مقرر کرده و چون بلباس فقر در آمد بشاه عبد الحکیم ملقب گشت حاکم شاگرد شاه آفرین لاهوری است آرزو در مجمع النفائس حاکم را و حاکم آرزو را مردم دیده بخوبی یاد کرده

این چند بیت منتخب از دیوان اوست

حال دلم نه پرسد و زلف خویش کاشت | زان رو که شب نپرسد احوال خستگان را
گر شوم پیر همه عیش شباب است مرا | چون شود خشم قدم جام شراب است مرا
بس ابر دست رزق زین بحر ما را چون حباب | آرزوی دولت بسیار کم داریم ما
فلک با این تن کاهیده اشک بارم ساخت | بزار شکر که تسبیح ذکر یارم ساخت
حاکم برنگ غنچه بگلزار روزگار | تنگی ز دل بخنده برون کرده ایم ما
حیرت زده ام غیر خموشی سخنم نیست | یعنی که چو تصویر زبان در دهنم نیست
ز البی بکن اشعار را وسیله رزق | ببین زمین سخن قابل زراعت نیست
کی بسر گوشی زلفت برسد | نافه چین دهن [illegible] است
کسی بعجز من زار بر زمین ننشست | نشست نقش قدم لیک از جبین ننشست
تهمت وز روی دل آنکه ببندم آخر | هر کرا می نگرم نام ترا میگیرد

حشمت میرزا امام قلی مخاطب بعماد الدین خان از امرای محمد شاه پادشاه بود گاهی سخن موزون میکرد آن دوست

ما جور کشان نام نگیریم دوا را | پرورده درد و غم نخواهیم دوا را
از آن در پهلوی خود سکینم دل را نگه دارم | که بر گرد سر آن کاکل مشکین بگردانم

حشمت

حسرتی نواب مصطفی خان بن عظیم الدوله سرفراز الملک نواب مرتضی خان بهادر مظفر جنگ
رئیس جهانگیرآباد من توابع دهلی از اوان صبا باین شغل منوط بوده اکثر عمر در مشق فن سخن بسر برده
و در مراتب نظم و نثر ادای خاص داشت و با پارسی و ریخته طبع او چنان مناسب افتاده که بشیوهٔ
سخن خوش و حرف دلکش میگذارد و اگر مجموعهٔ منثور و منظوم او به بینی این معنی را مسلم داری شاگرد
مومن خان دهلوی ست و در ریخته شیفته تخلص میکرد و محرر سطور در زمانهٔ قیام شاهجهان آباد که
کم و بیش قریب دو سال خواهد بود بتقریب طلب علم در دولت کدهٔ ایشان پای اقامت افشرده تا بقید
حیات بود بخط و کتابت یاد شاد میفرمود و ترغیب السالک الی احسن المسالک و تذکرهٔ گلشن بیخار
و دیوان شعر فارسی از تالیفات ایشان باقی ست منشی مذکور در ۱۲۸۳ از دهلی هدیهٔ نزد کاتب
حروف فرستاده و در ۱۲۷۳ بزمانهٔ برگشتگی افواج هند هرگاه بتهمت غدر مبتلا شده بحبس افتاد
محرر سطور بواسطه بعض حکام سعی موفور در اخلاص بکار برده و حق تعالی او را از آن عقبه کوه نجات
بخشید خطی بمحرر سطور تحریر کرد که عبارتش بلفظه این ست خط سامی که در زمان مبتلا بودن مخلص
بلا بنام صدر الصدور صاحب بهادر رسیده بود بر طبق آن صاحب ممدوح آنچنان مساعی جمیله و
کوششهای نبیله فرموده که صورت نجات مخلص بظهور رسید آری مقتضای محبت های سامی همین
بود این احسان فراموش شدنی نیست اکنون نجات صوری رو داد لیکن نجات معنوی باقی ست
یعنی جاداد و غیره وجوه معاش هنوز مطلق واگذاشت نشده این مقدمه هم باجلاس صدر الصدور
موصوف رسیده پس ضرورت افتاد که بآنجناب اطلاع کنم تا بنام شان خط سفارش چنانکه سابق
نوشته اند ترقیم فرمایند و تحریر این معنی بظهور این امر شکرگزار سامی خواهم شد فضول ست که میان
ما و شما گنجایش همچو امر نیست کرپا و ازین گله بیجا امید [illegible] وظاهر ست که با این منت [illegible] بود
مورخه یکم شعبان ۱۲۷۴ هجری انتهی چون این خط آمد خطی دیگر بنام مومن علیخان صدر الصدور
ساکن سندیله نوشته شد نیز معاش بعد کشش و کوشش بسیار واگذاشت شد و بالحمد توفی
رحمه الله تعالی فی سنه ست و ثمانین و مائتین والف هجریه در تو قت از اشعار او چیزی

دست بهم نداده این چند ابیات که در خزانهٔ خیال افتاده بود با قطعه نامهٔ فارسی موسومهٔ مفتی محمد
صدر الدین خان بهادر صدر الصدور دهلی که وقت مراجعت از حرمین شریفین تحریرش
اتفاق افتاده بر نگاشته شد ه

ای از نفس نامهٔ مشکین نسیم تو — افسون کده جیب و بغل باد صبا را
بوی تو به ز نغمهٔ گل عندلیب را — کوئی تو خوشتر از وطن بود غریب را
بالشش این جنون که تو بینی تحمل ست — تا صبح ملاقی مکن این ناشکیب را
بر حال خستگان تو جائی ترحم ست — بیمار بیکسی بنگاه طبیب را
این مایه کین بهر چیا تم نداده اند — هرگز عدوی خویش نخواهم رقیب را
لطفش بهر دم دلکش او حسرتی کشید — چون بوی گل ببلبل و عندلیب را
خنده چه خوش شیوه ست از پس خشم و عتاب — لذت دیگر بود زخم نمک سوده را

بطره پرشکن چه نازے — آخر ز دلم شکسته تر نیست
آغاز محبت ست ای چشم — هنگام تراوش جگر نیست

فزدن ز زلف کشد خط سبز تو دل را — بدیده جنبش خط سبزه که نو خیز ست
جای رحم ست بر آن بسمل مسکین که هنوز — نیم جانی به تنش باشد و قاتل برود
بستان تو بوستان فرستد پیغام — بکمند تو سلام از دل آزاد رسد
آنکه تلخ از سخن تلخ تو شد عیش مرا — میتوانی که تلافی بشکرخند کنی
حسرتی مرد اگر فائده ات چیست جزین — که دل غیر باین واقعه خرسند کنی
وصل جان پرور تو هر چه که دارد و داریم — از طوب گرچه نگویم که اعجاز مسیح ست
خواجه را شوق نظربازی و من می ترسم — که درین تیغ حریفی قدر اندازی ست
ظلمت شب برقرار و صبح ناپیدا هنوز — حسرتی بیجا مرا از خواب عدم برداشتم
مرا بخشید و گاهی جز بدی نیکی ندید از من — نمیدانم که این جرم ایزد هرگز بید از من

ای فرض احترام تو از کعبه سوی بیت — نامه — وانی که بازگشت چرا کرده‌ایم ما
زان مشرق لوامع قدس از چه روی باز — اندیشه صرف تیره سرا کرده‌ایم ما
بهر طواف کوی تو ای مهر اوج فضل — رو جانب زمین ز سما کرده‌ایم ما
ای حج و عمره راز تو دانیم رکن و شرط — زین راه طی مرحله‌ها کرده‌ایم ما
ای آگه از تفضل الفت چه دور اگر — از قبله رو بقبله نما کرده‌ایم ما
شیخ الرئیس را بتو همسر نوشته‌ایم — پرسی اگر صواب خطا کرده‌ایم ما
بو حیان را بتو همپایه گفته‌ایم — انصاف میدهیم جفا کرده‌ایم ما
آن مظهر شیون صفاتی که اکتساب — از شیوهٔ تو رسم وفا کرده‌ایم ما
آنی که دل بشیوهٔ شیرین ربوده — آنی که جان بذوق فدا کرده‌ایم ما
مرآة دل بهجر چو زنگ الم گرفت — از یاد عارض تو جلا کرده‌ایم ما
جان از فشار درد جدائی چو تنگ شد — از وعدهٔ وصال دوا کرده‌ایم ما
زان پاره آتشی که دلش مجمر آمده — آتش غبار و آب هوا کرده‌ایم ما
بر ما مگیر نامه اگر کم نوشته‌ایم — دانی که اعتماد صبا کرده‌ایم ما
ور نامه نانوشتن تو از تو پیش خود — صد گونه عذرها بسزا کرده‌ایم ما
وین نامه گرچه بعد دو سالی نوشته‌ایم — اما هزار ناز جبا کرده‌ایم ما
هم در طواف کعبه ترا یاد کرده‌ایم — هم آرزوی تو بمنا کرده‌ایم ما
در کعبه داستان مدیح تو خوانده‌ایم — وندر مدینه بر تو ثنا کرده‌ایم ما
هم بهر تو بمروه تمنا نموده‌ایم — هم بر صفا دعا بصفا کرده‌ایم ما
هر جائی کان محل اجابت شمرده اند — حق وفا و مهر ادا کرده‌ایم ما
در ختم نامه عرض دعا گر نکرده‌ایم — ای حسرتی حذر ز ریا کرده‌ایم ما
وانگه دعا بوضع دگر چه حاجت است — چون بارها بکعبه دعا کرده‌ایم ما

حرف الخاء المعجمة

خاقانی حکیم افضل الدین شروانی حسان عجم و افتخار لوح و قلم ست ثناگستر شروان شاه بود بهر قصیده خود جبه هزار دینار صله یافتی جامی او را در سلک اولیا منخرط ساخته گویند در ۵۸۲ بمرد و از حبیب السیر معلوم میشود که تا ۵۹۲ زنده بود و در عربیت نیز مقتدر بود اشت قصیده غرا بمدح شروانشاه گفت صاحب ید بیضا در ترجمهٔ وی اطالت بسیار کرده و جامع بودن او نوشته از وی می آید ه

نقش [illegible] چون تو [illegible] — [illegible] مشکسته [illegible]
تا چشم تو ریخت خون عشاق — زلف تو گرفت رنگ ماتم
[illegible] لبت [illegible] — بسته [illegible] خوش فندق شکنت
[illegible] — به ترنج بر سیب ذقنت
بفروغ رخ تو سپهر [illegible] — بفریب دل [illegible]
[illegible] ز دل من [illegible] — بگداز تن من [illegible]
گر مرا دل و جان [illegible] — جای باشد دل جان منت
تو بجان [illegible] خاقانی را — دل نماند [illegible] آمدنت
آن [illegible] شنید [illegible] — از یارب من بیارب آمد
همسایه شنید ناله ام گفت — خاقانی را دگر شب آمد

خسرو دهلوی خسرو ملک معانی ست و صاحبقران سواد اعظم سخندانی نمک کلامش شور انگن انجمنها و سوز سینه اش آتش زن خرمنها دختر زاده عماد الملک بود از ملوک نظام و امرای کرام اعزاز فوق التوصیف یافت و دست ارادت بدامن شیخ نظام الدین دهلوی زد و هفت پادشاه را خدمت کرده و در زبان عرب و عجم و هند سخن گفت عدد اشعارش به پنج لک شعر میرسد سخن آفرینی باین قدرت [illegible]

اوست ترجمه حافظ او در بیضاست این چند گوهر بی بها از خزانهٔ عامرهٔ خسرو است ۵

گره نمود ندانم قبای تنگ ترا — که میکشد ببر آن سرو لاله رنگ ترا

ز گشته پشته شده شهر و کشنده پیدا نیست — دهان تنگ تو پنهان شده است چیزی نیست

گفتم ای جان مرو ای دل که گرفتار شوی — عاقبت رفت و بجان گفت من پیش روم

نیست آن دولت که بوسم پای الایت ولی — پای آن بوسم که در کوی تو گاهی بگذرد

مست آن تو ام که شب در کوی تو خفتم دیده گفت — کیست این گفتند مسکینی گدائی میکند ؛

بیچاره خسرو خسته را خون ریختن فرموده است — خلقی بخت بگرفت آن شوخ تنها کیفرت

ای جمال آنکه او را از دل خود برکشم — ای وی خالی که هر دم دلبری گر کشم

بهتر گر ترا پرسند خسرو را چرا کشتی — سرت گردم چه خواهی گفت تا من هم چنان گویم

ذوق جفای ناز تو بر من حرام باد — گر من بجز دعای تو کاری دگر کنم

تنگ نبات چون بود لب بگشا که همچنین — آب حیات چون رود خیز و بیا که همچنین

من کجا خسپم که از فریاد من ؛ — شب نمی خسپد کسی در کوی تو

ملالتی بجز این نیست آشنایان را — که آشنائی و بیگانه وار میگذری

کششی که عشق دارد نگذاردت بدینسان — بجنازه گر نیائی بمزار خواهی آمد

تو شبینه مینمائی بسر که بودی امشب — که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد

دل بستمت بزلف و ندانستم این قدر — کز وی چنین دراز شود گفتگوی دل

من خسپم که بمجلس شب توان گفت — شبهاست که همراز خویشم

خسرو غریب است و گدا افتاده در شهر شما — باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

رباعی

آن روز که روح پاک آدم ببدن — گفتند در آ نمی شد از ترس بتن ؛

خواندند ملائکان بلحن داود ؛ — در تن در تن در آ در آ در تن در تن

از مخالص امیر خسرو است که بعد شنیدن بدو بیت میگوید ۵

برآمد ابر بخشش اگر زان پایه در غلطد — بگیرد بحکم دستش مگر شاه جهان گیرد

ایضاً بعد ذکر محبوب

ندارد روی آن نازک زگرما هیچ آسیبی — جگر در سایه رایات شاه کامگار آمد

خواجو کرمانی ملقب باصول الشعراست و سربلند فحول الفصحا در زمان سلطان علی سهل بن شاه ابواسحق شیرازی قصیده گفته طبقی پر زر باو بخشید خواجو بمجرد مشاهده آن شادی مرگ شد مضجع او در تنگ الله اکبر شیراز است فوت او در سنه ... بوده اول کسیکه خمسه نظامی را جواب گفت امیر خسرو و خواجو است کلیاتش قریب بیست هزار بیت باشد و مثنوی هما و همایون بسیار لطیفا قابل مرحبا

گفته نخل سخن چنین می بندد ۵

آنکه یک لحظه فراموش نگشت از یادم — خاطرش آنست که هرگز نکند یاد مرا ؛

آن دو هندوی سیه کار کمند انداز را — همچو دزدان بسته در آفتاب انداختم

بدین صفت که بکبر ز دوستان گذری — اگرچه عمر عزیزی و عمر در گذر است

سرشک من که بلوح زمین نوشته خطوط — محقق است که او ابن مقلهٔ ثانی است

کی برکنم دل از رخ جانان که مهر او — با شیر در دل آمد و با جان بدر شود

بقصد مرغ دل خستگان میفکن دام — که طائران هوایت کبوتر حرم اند

چشم تو نمی شکیبد از خواب ؛ — بیمار همیشه خواب خواهد

چون خاک در مقام خواجو است — دوری ز تو از چه باب خواهد

از آن میان دهان تو هیچ قسمت نیست — که نیست نقطهٔ موهوم قابل تقسیم

تو مرا عمر عزیزی و یقین میدانم — که چو رفتی نتوانی که دگر باز آئی

خواجه که گنبد منزل بر خاک در است خواجو — لیکن نبود جنت ماوای گنهکاران ؛

خسروی خواهرزاده میرزا قاسم جنابدی است از سفر حجاز بهندوستان رسیده ملازم شاهزاده

برنگ شمع چیزی نبود زینجا طبع درست ۵

ز تو بر عشق پیشه خسروی را داد خان رشکی | که شمع هر قدر او میتوان گرو بخویشش را
زلالاینه شیران حرم سر تیغ جدا از خون نشد | نگاه دیده ای همنشین زین طعنه سامان کن

خورشید سیر خود رشید علی بلگرامی شاعر معنی یاب است و در زمره سخنوران انتخاب سلیقه شعر نیکو داشت و صیاد خیال را صید معانی او می گذاشت صحبت شیخ محمد حزین دریافته از وست ۵

طفل است و در مکتب عشق نخوانده هیچ حرف را | ای وای ما دل بچه مضمون کنیم خوش
بس کینه جوست ترک بست نگه عاشقان | آن به که حال خویش دگرگون کنیم خوش
دل بی تابی طفلی ست که بخواند | در من بو تلخی است [illegible]
آخر ز بدعهدی تو بوده ام | بر دور گیر دل بدست تو داده ام گریستم
چون نکهت گل شد لیکن تا پیش گوشه نشینم | آگاه و دگر دیده که از اثر ها

خاکسار نواب لشکر الله خان ارادت را با فضیلت جمع داشت و جد امیرزاده متوالی النفس و آفاق در رشته نظم و نثر می سفت این چند بیت از وی است ۵

آن چشم خون فشان ز تیغ کشیده گفتم | از ریشه عمر آن بیر و دل من چیده گفتم
از حال دل چه پرسی چون زلف ابتر او | صد جا شکن نمایم صد جا خمیده گفتم
مرا دادی محبت سر خار گلشنم که آه | هر پای طراح مرا آن چه دیده گفتم
تلافی ابهر هیر محبت جدائی شما | دیدیم نگاه او از شیشه هر جا دل شما
جزای خیر عهد پیر عشق را ز صدق | دل از سپهر فزون گرد کشای شما
کسی پاسی بدیده خونبار ما ز لطف | رنگین کنید پای نگار از حنای رنگ
تیغ تغافلت همه خون سرشک ریخت | برگردن تغافل تو چون بهای رنگ
اشکم تا لب رسید و تو نگریستم | آیینه ای شکسته دلم بر قفای رنگ
تسلی از خیال زلف چون نازنین جویم | داغی شعله سر دارد گل تصویر می جویم

ز بس مضمون عالی بود در آیات حسن او | نبردم پی بمعنی از خطش تفسیر می جویم

خالص سید حسین مخاطب به امتیاز خان صفاهانی حاجی حرمین و زائر مدینه بود و در دیوانی صوبه عظیم آباد از طرف خلد مکان مامور و در عهد شاه عالم عازم دیار ایران شده و اموال کمی که از نقد و جواهر داشت با خود می برد خدایار خان مرزبان سند به چشم طمع بدنبال او انداخت و کسان خود را فرستاده تا نجی کار او تمام کردند این حادثه در ۱۱۲۲ واقع شد میر عبدالجلیل تاریخ آه و امتیاز خان تاریخ یافته دیوانش مطالعه افتاد صاف گوست لاشها هم دارد این چند بیت از وی رقم زده میشود ۵

بسا مل انچه بر آید تا ز دست بده | نگاه دار زبان را در هر چه هست بده
رسید فصل بهار و زمانه گلچین است | سینه آتش می شود چه جای تمکین است
تیره روزی مانع عرض کمالات دل است | روز و شب چون میشود آیینه فرد و غافل است
قرار از دیده رفتی مانی بنقیم خورد باهم | جدائی از تو چون آیینه تنها نیستند ما را
تا نخوابیده شود سبز سیرابی انجمنی | که نباشد چمن وقت رنگ تو در رو را
بهر کوش تا صدمه می سیر رفت بیدادن [illegible] | همه مکتوب میدارد نمی دادم دل خود را
آه کاوش بچو رشته تسبیح تار عمر | ذکر با گسسته شود رگ گسستنی ست
گر شهر آمده گرد دیده حیران امروز | بر طرف می نگرم آیینه بازار نمی است
رخ یار من نگاه هم گل باغ و بهار از من | بهار از تو گل از تو جلوه عالم از تو یار از من
باشد هیچ که لازمه ارباب دولت است | دشنام سید بیند لبش ان غنیمت است
نیست بی لطف جواب نامه گر نوشت دوست | از زبان نامه ما را یاد نتوانست کرد
دیوانه بر اهی بدو طفل برای | یاران مگر این شهر شناسنگ ندارد
همت هر کس بقدر وسعت احوال است | آب چندین چشمه از یک چشمه گل میرود
لطف حق را کرد با خلق عصیان غضب | آب دریا با شب تار یک آتش میکند

ساقی بیا که فصل خزان زود می‌رسد — ای می تو هم برس که سفر می‌کند بهار
جنا می زا که با اغیار من رنگ خوا می بندی — اگر منظور دل بیرون بود من چشم دارم

خلیل میرزا محمد خلیل همدانی رشید آبادی زلال فکرش آتش نمود و منشیان دار الملکات سخن گلزار ابراهیم سازد و دو هوس طبع فیاضش در ماندگان بحار فضلت را از مبدا السطور کوچه لالات برد و معانی بیگانه را با خواطر چنان آشنائی می‌دهد که ابر نیسان قطره را با صدف و مصراع را با بیت آنچنان پیوستگی می‌بخشد که دست مشاطه قدرت بیت ابروی خوبان را با جبین در پیش رفت در چند به خدمت عمده سرکار پادشاهی قیام داشت از نتایج طبع او ست ؎

چشم از نگهش دیدار کسی گلچین ست — که ز هر مژه‌اش هی گل رنگین ست
کم کرده شود چشمه زلف انبار می عشق — بار دو دو چشم یاقوت لبان شکرین ست
بوی زلفت تو کند تازه و کهن زخم مرا — رشته دوختن چاک دلم مشکین ست
گل گلزار محبت جگر صد لخت ست — غنچه نورس این باغ دل خونین ست
بدام افتادنی در طالع من هست پنداری — کمند نمامی دل را او بیدام رنجو بکوششم
بسیست آشنا و نگاه او از من نمی آید — که پیش روز سیل اشک صد موج شوم

خضری لاری از شعرا پایه تخت امام قلیخان والی فارس بود در سنه ماه و قضا ... از او ست ؎

تا ز انقلاب عارت می برد صبر دل ماشاد را — یاد عمارت میکند جان خراب آباد را
بنشستم آوره و صد خون جگر تا در دوست — مژه بر هم مزنان دیده که خواهم نبرد
بنده ام آن بی‌پستی را که در باغ دهم — شد چو نرگس سر به یک جامه نتوانست کرد
تا بود من آهسته از آن کو گذر نشد — چون نیست امیدی که بیایم دگر آنجا
سیرم از هجر و نخواهم که بهن رام شوی — ترسم از عشق من سوخته بدنام شوی
امشب که جا در انجمن یاره داشتم — از شرم گریه روی به دیوار داشتم
و در بزم او کسی بجز هم نبرد نامم — هر چند گوش در پس دیوار داشتم

خواری تبریزی از شعرا مشهور عهد شاه طهماسب ست شاگرد لسانی شیرازی بود هم در انجا در سنه هجری وفات یافت اشعارش متفرق بنظر رسیده از او ست ؎

حسرت دیدار جانان میکشد آخر مرا — آه ازین حسرت که هجران میکشد آخر مرا
بخت آنم کو که خواب آلوده خیزی از شبی — تا از آن خاشاک سی و گوشه ابر یادم کنی
این که بگذشت او بر دیده ام از آن کو رفتم — تا دگر تیر بلا را که نشان خواهد بود
آن کسی بهر جا که نشستیم چمن شد — و ز ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد

خاکی انفسه خوشنویس بود و معاصر سلطان حسین میرزا این بیت از وی ست ؎

آتش عشق تب سیخ مرگ دگر و خاموش — این چراغی ست کزین خانه بآن خانه برند

خصمی اصفهانی مالک معمور معانی ست و عامر آبادی بیان و وضع درویشانه داشت به سیر و سیاحت و بوطن برگشت این مطلع از وست ؎

ساقی بده آن باده که از هوش نهادم — من بار خود هم یکنفس از دوش خود افتم

خیال میرزا غیاث الدین اصفهانی در خوشگوی و حسن اخلاق یگانه زمان بود به ذوق طبع از بدایت عمر بشعر و شاعری رغبت نموده غزل و رباعی بجهید و از آن چند بیت از آن نازک خیال ست ؎

هر که ز خیالی جهان ست ز زیبائی ست — حسن هر جا که رود صید تماشائی ست
شمع میداند شب صحبت پروانه را — قدر عاشق کسی داند که وصلش پا گیست

خضری قزوینی از شاعران خوش سبک ست طبعی خوش داشت از وست ؎

سر کوی یار خضری بحریم کعبه ماند — که بهر طرف که رو توان نماز کردن
تا هر من گناهی وحشت برساره ام از تو — چه سیل جنگ داری که چه بسازت

خضری خوانساری پسر ملا ... بود می‌گوید ؎

هر مستم ز تو غم هم — چشمی که در انتظار ست

تا کی ز بیم خوی تو آبی که سر دهم | با زلش عنان بتابم و سر در جگر نهم

خلقی محمد یوسف طهرانی صاحب گو بود آورده است

یعنی بیا ز روی تو جان بر افشانم | چو زلف را تو [illegible] در انداز ی

خازن قاسم نام داشت و این بیت از وی بگوش خورده بود

نگاه هم را بجام [illegible] و عکس شعله بر آتش | خموش ای هم‌نفس یکدم که در صید پریزادم

خلاصی از مصاحبان خان [illegible] بود از [illegible] بنظر آمده آورده است

بهشتی چون خلاصی سر بر آرد از کفر گویم | خدایا شام هجران [illegible] دیگر بسوزانم

خلقی شوشتری [illegible] سخن چنین می‌سراید

گر کفر [illegible] هوس در این نکته | در [illegible] حدیث [illegible]

در [illegible] طلب [illegible] نشینم | تا دست بخون وصل رنگین نکنم

خوشدل مولوی مصطفی علیخان گوپاموی نسبش بعمر بن خطاب رضی الله عنه میرسد اصلش بلده قنوج است که وطن مهر سطوع [illegible] باشد از اعقاد قاضی [illegible] شارح [illegible] منطق است بعد کسب علوم و تتبع حیثیات بعهد نواب والاجاه که از حق انعام وجود بود [illegible] و مدرس مدرسه گردید بعده بقضا [illegible] چنانچه [illegible] مامور شد سپس قاضی القضاة حکومت مدراس گشت و فاتش [illegible] بوده خوشدل مرحوم تاریخ انتقال است ترجمه حالاتش در نتایج الافکار مرقوم است

این ابیات از دیوان اوست

[illegible] بی برگ و نوا برگ [illegible] را | تا [illegible] جام [illegible] پا را

چون [illegible] ز مستی خویش نکنم | خوبان جدا کنند اگر [illegible] ما

[illegible] روز حساب از تو داد [illegible] | [illegible] تو [illegible] حساب شکست

[illegible] بسر من که خواب [illegible] | شکستن [illegible] چون حباب [illegible]

قضا چو خواست پریشان کند مرا خوشدل | فسون عشق بگوش دمیده [illegible]

[illegible] گشته‌ام که [illegible] | زان بت [illegible]

[illegible] | کشتگان تو [illegible] خاموش اند

[illegible] ز حال دل [illegible] | [illegible] ز بانی نبود

اگر [illegible] آفاق عالم آب است | یکی بیا تماشای اشکبار [illegible] دل

فلک آسوده [illegible] | آسمان زیر زمین [illegible]

عمر [illegible] گذرانم تمام | منفعل از نسبت انسانیم

[illegible] | [illegible] تسبیح سلیمانیم

خوشنود محمد ارتضا علیخان خلف خوشدل مرحوم است کتب درسیه خوانده و دستگاه علمی بهم رسانیده و [illegible] نواب عظیم الدوله بهادر شده خدمت [illegible] داشت بعده قاضی [illegible] شد بعده بجای پدر قاضی القضاة حکومت مدراس گردید طبع نظم داشت [illegible]

این رباعی از وی گوش کرده‌ام

رباعی

بر خیز ز خواب [illegible] | بر گیر حساب [illegible]

خوشنود [illegible] | [illegible] آب [illegible]

خاطری کاشانی [illegible] این جا [illegible] است

[illegible] خوشیم که آواره میکند | از آشیان [illegible] مرغ خواب را

خلیل کاشی نامش محمد باقر است شاعر [illegible] بود دیوانش قریب چهار دو هزار بیت [illegible]

یک ناله [illegible] کرده‌ام از [illegible] اشتیاق | [illegible] صد [illegible] شنید

گر [illegible] آرام داشت | بنیاد آشیان [illegible] گذاشتیم

خلیفه سلطان [illegible] اسدالله خلیفه است وزیر شاه عباس ماضی بود و [illegible] شاه [illegible] داشت و [illegible] از منصب وزارت معزول گشت رباعی [illegible]

رباعی

افسوس که عمر گشت بیهوده تلف / دنیا طلب گذشت این بخت تلف
نه بهر خدا و خلق راضی نشدم / ضائع کردم پاره آب و علف

خواجه علی برادرزاده حاجی محمد جان قدسی است در مشهد پیش نماز بوده و در این باب گفته است

این پیش نمازیم نه از روی ریاست / حق میداند که از ریا مستغنی ست
اینکه نوشتم اقتدا کرده وقت نماز / پشتم بخلائق است و رویم بخداست

ثانی نامش محمد امین است از سخن سنجان تبریز و گنجینه دار معانی دل آویز است منه

بوده ز تنگی دل غنچه سان دل جمع / چو گل شگفته باشد پریشانی ست
گلشن فردوس اگر خواهی مرنجان خلق را / سده راهی چون غبار خاطر احباب نیست

خصالی هروی نامش حیدر است بهند آمده آخر حال طور را در سلک ملازمان شاهجهان پادشاه منتظم گردانیده و بخدمت دیوانی صوبه کشمیر سعادت پذیر گردیده است

چنانکه کاه ربا برگ کاه را برچید / برهنه پای من خار راه را برچید
دل تسلی ز وصال تو نگردد به خیال / عکس گل بوی ز آئینه نبخشد به مشام

خسرو از شعرای جونپور است اشعار بسیار از او آورده است منه

دیوانه عشق ترا هر رنج راحت میشود / سنگی که آید بر سرش سنگ براحت میشود

الحرف الدال المهمله

دانش میر رضی مشهدی بن میر ابوتراب شاه عالیجناب است و معنی تازه یاب زلال فکرش حکمای حقائق و نیرنگ خیالش در نهایت نازکی بود و لطیفه سنجی در زمره سخنوران عهد و سخن سنجان صاحب طرز خاص نتائج و آثارش بسیار الانتشار و خزائن معانیش در هر قرات و ان بگاد احرام تا ثنا خدا البست و ... زیارت قصیده رسانیده در عهد شاهجهان پادشاه با والد خود بهند آمده و در اشتیاق چند گفت منه

راه دو دو رسیده یا بیت وطن دارد مرا / چون تماشا ... میان رفتن بجستان خوش است

قصیده در مدح بعرض پایه خلافت رسانیده دو هزار روپیه جایزه یافت جمعی از آن قصیده این بیت

بخوان بلند که تفسیر آیت کرم است / خطی که از کف دست مبارکش پیداست

و چندی با دارا شکوه بسر برده و با الطاف خاص نوازش یافت شاهزاده را این بیت او بسیار خوش آمده و یک لک روپیه بهای آن مرحمت نمود بیت این است

تاک را سرسبز کن ای ابر نیسان در بهار / قطره تا می میتواند شد چرا گوهر شود

بعده دانش در دکن آمده و نزد قطب شاه القاب تمام بسر رسانیده این رباعی در فراق پدر خود گفته

که بر لوح مزارش نقش است

رباعی

دانش مکن اعتماد بر عمر دراز / کاید بزمان کم ... عمر دراز
گیرم که چو عیسی بفلک بر شده / آید بچه کار ... دراز

و در ... بمشهد رفت و از ... تومان تبریزی بطور سالیانه از سرکار بادشاهی میرسید و در سنه ۱۰۷۶
درد او ... خاک آن ... او می آید منه

... که بوسه جای ... چه تیر / گذشت ... ز کمان ما را
... گل ... / یکنفس بگذار در سیر چمن تنها مرا
گر ز ابرو چین گشاید ... بسمل ... / خون بهای کشته ما خنده قاتل ... است
... / گریه شادی عرق ... است
... گل ... / در باغ گریه بلبل درین بهار کجاست
آبروی ... دامان تاک هم ... رفت / دختر رز ... بار ... گرفت
ما و بلبل عرض چاک سینه ... / تا ز پر ... گلستان ز خم خاری هم ...
... ساز از قید این صیاد آزادی ... / که پرواز بلندم تا لب بام قفس باشد

چگونه بار به منزل برد مسافر اشک | که رهزنی نگهی چو آستین باشد
نمیدانم چه صیادی که زیر تیغ شد ابرو را | چو چشم دلبران و زیر ابرو دام می‌بیند
قرار دل را بهتر ز بند و افزون گردد + | سیه در نگین چو شد از رنگ نمایان گردد
تو گر زلف سیاه خویش می‌پیچی تاراج ایمان شد | بیفکر رهزنی افتد سپاهی چون پریشان شد
کی آه ندارم که جگر سنگ کند از من | برد از من آیینه صفای دل نشیند
پس از وفات که یادت کند بخور ز خویش | چو خون مرده سیه پوش شود ماتم خویش
نسیم صبح شبنمی بر برگ گل غلطان نباشد | یادم آمد طفلی و دامان مادر سوختم
غم و شادی مساوی دان که گردون [illegible] | ز کم ز قدح حادث چه در دو [illegible]
و زین رنگین چمن چون لاله [illegible] + | غریبم در میان هم‌نشینان +
نمک شناس چیران گر از قفس جستند | بجنس خانهٔ صیاد آشیان بستند
[illegible] باده گلگون نبینی | آب عمر افزا بنوش [illegible]
قدم بزم که سیر که جای دگر نیست | از حلقه برون چون قدح می سفر نیست
[illegible] در بزم شبنمی داریم | خوش باشد این نشاط از ضعیف نالیدا
چه قدر از آفت ما صحبت [illegible] | کاش از اول نبودی شیشه با سنگ آشنا
صحرا و دشت با مراد رفیقان طی کن + | چون قلم بی دو شد یاری بسفر نتوان رفت
شتاب برخ نفسی تا بجای خود باشیم | چه عکس آیینه ما زنده از نگاه توایم +
بگذار تا بعکس تو عکس آشنا کنیم + | گلگشت باغ آینه تنها چه میکنی +
شب عید است می بزم قدح بدست [illegible] | شبستان حنا امشب چراغ روشنی دارد

درگاه قلیخان ترکمانی از سرکار آصفجاه اول بخطاب موتمن الدوله و منصب شش هزاری سربلند شد سپس بخطاب موتمن الملک و منصب هفت هزاری و مراتب ممتاز گردید و [illegible] و اشعار [illegible] و حیثیات دیگر ممتاز بود و در لطیفه گوئی و مجلس افروزی بی انباز میرزا [illegible] او را

با دو لطفا تنها دوست بهم داد و میگویند چشم بد دور را کثر بجالت و موافقت یکدیگر اوقات خوش میگذرد و دو شگفت بساتین دنیا شاهی سیاهین دولت شگفتگی آنجور می‌باشد در شنبه بمرض سرسام در حیدرآباد رحلت [illegible] قبر او در اورنگ آباد است این چند شعر از او [illegible]

خدمات جانانه اوست

نیرنگ عشق بست کمان من و تو | میدانم نیست میان من و تو
سگ شهر [illegible] سوی ز دوستان داریم | برای ما و شما این بهتر چه میخواهد

دانا میرزا محمد علی بن ملا محمد سعید ماژندرانی مردی فاضل و شاعر بود در مرشدآباد نشو و نما کرد چند ورق اشعار بخط خودش بنظر درآمد از آنجا [illegible] گرفته شد

آه سینه ما نیست [illegible] | که تند نظری میت ز مژگان در دوست
زان چرخ بهم کرده [illegible] | یا دمن کی میکند عاشق [illegible]
ز آن دل ز کلکش [illegible] | که [illegible]
[illegible] یادم چه خواهد کرد | هلال یکشبه [illegible]

دوری نامش سلطان بایزید [illegible] بخطاب کاتب الملک خط نستعلیق را در هندوستان شاید کسی بهتر از او نوشته باشد سلیقه شعر او در نهایت متانت افتاده و آخر عمر توفیق زیارت حج اسلام یافته از اوست

گه در درد لذت [illegible] گرد دل [illegible] | از شوخی که داری [illegible]
تا از نظر آن یار بسند چه برفت | خون دلم از دیده [illegible] برفت
رفتار نظر و زوال ز رفت [illegible] | کز دل [illegible] دیده برفت

دوائی حکیم عبدالله [illegible] طرف مازندران نسل جلال دوانی است جامع فضایل [illegible] مخصوص و ممتاز بود و طبع نظم داشت و در کمالی کار مسیحا میکرد از اوست

در شب زلف سیاهش خواب [illegible] | [illegible]

ور کنار هم نشسته هرگز — طفل اشکم که دیدن زشت
بکشند سیل روانی به بهشت — چون گل از باغ تو چیدن نیست
ورد ومی از جماعت افشا رست زیاده بر حالش معلوم نشد از وست
تو ولی و قوت یکتا اندو گرده دی — شود بالعدا گر [illegible] داش اثر کند

درد دهلوی خواجه میر محمدی بن خواجه محمد ناصر از احفاد خواجه سید بهاء الدین نقشبند بود شناور دریای حقیقت و توحید و شاه کشور تفرید و تجرید است در تصوف رسائل بسیار بزبان حقیقت دارد مثل نالهٔ درد و آه سرد و درد دل و شمع محفل و رکاری دارد و در ریخته صاحب دیوان است در اواخر مائهٔ ثانی عشر هنگامهٔ شعر سازی گرم داشت گوشه گزین و صاحب فقر و قناعت و صبر و تسلیم بمکین بود در ۱۱۹۹ بعد شصت و شش سال انتقال فرمود و پهلوی خواجه میر درد تاریخ است این چند ابیات از رنگ لازم بود و دست نداد و بنوشتت ＊

آینه دار باب صفا بود و دایم ما ＊
ز خود در نقش بهار طرفه سرا در تماشا کن — که مثل صبح باشد هر نفس رنگ دگر اینجا
از گردش زمانه نیاسود و ام که نیست — مثل فلک مدام سفر در وطن مرا ＊
آمد خبر ز آمد او ＊ — من عجب خبر خانه ما را
زندگانی بود از بس باعث آزار ما — در نظر یا گشته سان مردن دشوار ما

رباعی

کردیم تماشای جهان من و ما — گشتیم درین بادیه مانند صبا
بر هر که نشاد و دل بعرفان گرفتی — پر بود چو نقاره ز شور دعوی
با دوست ز ناله دل گم گشته میده — هر جا رسد بگوش صدائی جرس مرا
هر کس درو چار شد بر خود نظر کشاد — گاهی بدید آینه سان هیچکس مرا
هر سر که گوئی تو هم یکبار می باید گریست — هر که داند که این مقدار می باید گریست
نی دوائی راست می آید نه جان هم میرود — در دو بر حال من بیا می باید گریست

آن دل که زار درو دل گرفتار رست — قصه کوتاه و ماجرا این است
چنان نیست جان و دل شد در حق خود و بر پای — هر سر جان ای سوز و نجات بهر من نشانم
اینجا گل زلیست چیده باشم شاید — بولیش نفسی شنیده باشم شاید　رباعی
گویند مرا تو خواب دنیا دیدی — از یاد م رفت دیده باشم شاید

رباعی

اینجا ابل زمانه درد تا کم کردند — بی [illegible] عیش عیش بلاکم کردند
از چار عرق فنا در ما چندین — برخاست که زنده زیر خاکم کردند
امروز اگر شنک تو شوید کاغذ — فردا تو بیکس نجوید کاغذ　رباعی
خود گوید با خرد حقیقت ما بیش — زان پیشتر ای درد که گوید کاغذ

رباعی

در دل باید همیشه داری اخلاص — پیوسته میان سینه کاری اخلاص
از شرک و نفاق سخت پرهیز نما — خالص تشوی اگر نیاری اخلاص

رباعی

سر سبز نگشت هیچگه دانه حرص — آباد نگردید گهی خانه حرص
چون ظرف شکسته باز خالی گردد — هر چند که پر کنند پیمانه حرص

رباعی

گردی شب و روز کامرانی بغرض — دیدی همه خیر جهانی آخر جز
مرگ و پیری و جا گرد و آخر — صد سال اگر زنده بمانی بغرض
یاد ایامی که مائیل و تمامی داشتیم — با پیچ و زلف کسی خوش کار و باری داشتیم
این همه از خویش رفتی در پی کارکی — ای دل گم گشته با هم یا تو کاری داشتیم
اتفاقا آمدی امروز و حالا ز مستی — گوش بر آواز و چشم انتظاری داشتیم

آدمی [illegible] از دل [illegible] | پیش ما زین البته در خاطر غباری داشتیم

بدل خیال و بالی که داشتم دارم | لب [illegible] که داشتم دارم

[illegible] که سوزش دل کم کند بیان مرا | بلسان شمع زبانی که داشتم دارم

یقین که [illegible] جفا دست برنمیدارد | من از [illegible] گرانی که داشتم دارم

صدای شهر [illegible] | [illegible] گوش گرانی که داشتم دارم

[illegible] حیرت نصیب ما | پیشش چو آیینه بدل [illegible] میبرم

خواهم شنید حرف تو [illegible] | [illegible] میبرم

[illegible] چندان [illegible] | [illegible] آمرزگار من

گاه [illegible] که بر هم داشتی | خاطر [illegible] داشتی

[illegible] اصلاح [illegible] | [illegible] که با هم داشتی

بخاطر [illegible] هر وقت [illegible] | [illegible] خاطر [illegible] گاهی

چگونه [illegible] انتظار [illegible] | [illegible] گوشی [illegible] گاهی

رباعی

چندانکه [illegible] ما را | اسباب [illegible] ما را

طاوس بهار آن جهان گردید | [illegible] ما را

آئی [illegible] | دیگر [illegible]

[illegible] | برنگ نقش قدم [illegible] افتاد است

[illegible] | [illegible] دیگران [illegible]

[illegible] چو خورشید [illegible] | چون سایه [illegible] رسانیتیم

[illegible] | [illegible] رسانیتیم

خود [illegible] | مجبور [illegible] رسانیتیم

گویند رحمت است طلبکار [illegible] | خود را [illegible] امید گنهکار ساختیم

[illegible] زندگی هم چند روزی [illegible] | دل [illegible]

بیک تغافل [illegible] خاطری [illegible] | [illegible] کن

[illegible] | [illegible] کن

[illegible] | [illegible] کن

هیچ کار [illegible] | [illegible] کن

اگر [illegible] | [illegible] کن

[illegible] | [illegible] کن

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] ما

[illegible] | گل [illegible] ما

[illegible] | [illegible] ما

[illegible] | [illegible] ما

[illegible] | [illegible] الامان ما

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] اینجا

[illegible] | [illegible] اینجا

[illegible] | [illegible] اینجا

[illegible] عشق [illegible] آسان نیست | شعله [illegible] آتش [illegible]

حیف است [illegible] | [illegible]

ای شمع [illegible] | [illegible] سوختن

رباعی

[illegible] | [illegible] میکن

چندی اگر بت زمانه اینجا دارد　　خاکی شود و نقاره بیاوری بیکن

رباعی

گر گل نشوی ز داغ دل لاله بشو　　ور باده نه ای برای خود پیاله بشو
ای قطره در دریا گر بی صفت بحد　　گر در نتوان گشت بر و ژاله بشو

رباعی

گر عقل کجا فهم و کرا دانش و هوش　　کوران و کران همه نمایند خروش
چون شمع درین بزم بشد سوختنی　　ای روشنی صبح تو هم شو خاموش

واعظی خواص مجلد حقیقت و مجاز بود و از خوشگویان نکته سنج شیراز معاصر و مستفیض خدمت شاه نعمت الله ولی است این ابیات از وست

می بنوشش که ز رنگ نگار ما دارد　　بگو بوسه که بوی نثار ما دارد
چو باد خاک تو خواهد بهر طرف بردن　　مهل که زلف تو شیده بخاطری گردی
فتند ره و کرم چو شمع سر از تن جدا کنی　　از ذوق خنجرت سر دیگر برآورم
بجای دوستی چندانکه کردی دشمنی با من　　چه بید رو دان بخاطر ره ندادم امیدی
درکی محمد درویش از بخن با محاک بود و ساکن محله و یک کرد، قزوین است جولائی میکرد و بجای منشت می پخت و دیوان خود را بدیان بسته میداشت و نزد اشکال در محاوره با اصطلاح

از دیوان خود سند جیش می شود تا رو بود و سخنان چنین می باید

مستی چاک کردی پیراهن در بزم میخوار ان　　دری بگشودی از فردوس بر روی گنهکاران
تو چون خنده کشود و میان ز لطف کشاد　　بناز گفت مرا هیچ ز تو پنهان نیست
بر مثال صورت دیوار بجان مانده ام　　پشت بر دیوار و روی تو حیران مانده ام
دل نگرو و خوش مرا از دو ستان بگریزن　　بچون ترا ما زنده بود دل کس بجان گیرن
هر روز ز اختیار بجان خانه پیشی دیگری ست　　دولت مگر گریست که هر روز با دری ست

دوست دوست سخن بود و آشنای معنی بود گلشن معاصر سلطان حسین میرزا است و شاعر رنگین خوش دار این بیت از وست

بلاست از تو بدل هر زمان جفای دگر　　جفا کو بر دگری میکنی بلاست دگر

درکی قمی از قم برخاسته باصفهان رفت در آنجا بگوشه فقر نشست است هزار بیت دارد آن از وست

چون تو از ابیض که ز نقش گشته بیگم ها　　پاسبان در زیر سر دارد درسینه بجر ها
تا ما بصحرای صیاد الفتی ست　　ورنه بیم تا از قفس بیقواران شکست
جنون ز روز ازل بود قسمتم لیکن　　با ینکه دیر رسیدم نصیب مجنون شد
ز نده در عالم تصویر بیهن آفاقش ست　　جه را خواب عدم پرده و بیداری ست

ویری محمد ابراهیم حسین از مردم کابل بود و شاعر قابل و در شهر ما طیا است قبل فوت این بیت از وست

چو شد همیشه صحبت رو را ز چشم من　　ز انسان که رو تابر دریا مان کتاب را
همیشه نعمت شاهان شیدم ام خورت　　که ما بخانه در شور ما ی روشنی ست

والهی و میرزا او وجد میرزا ابو العد مستوفی منصب تولیت روضه رضویه مشهد مقدس بود و در آن روضه مقدسه ممتاز بود و در شاعری دستگاهی رفیع و در تنبع نیکو حاصل دارد و بجست آباد اصفهان انتقال کرد این ابیات از جمله اشعار لطافت شعار او ست

روشنی از عقیش می باشد دل بخودرا　　شعله شمع از رنگ رنگ هست کو دل را
جام گل کاسه در بو ته بلبل گردد　　بچمن آرد اگر باد صبا بوی ترا
تجزد لا تجزی کند حکیم اثر　　به بینند اشکم دهان تنگ ترا
قرض از مرتبه مردمی انداخت مرا　　بسکه این ره گران بود و سیاست مرا
اگر صاحب سخن کالای خود خاموش میگرد　　گر چو غنا از زبان غنچه و اشد گوش میگرد

ز خط چند بشنوم صفت زلف بیش نگردد — چه بشنوم که این چه دوا تا خویش نگردد

داعی همدانی در اقسام شعر ماهر بود و دیوانش قریب ده هزار بیت بنظر رسیده از وست

عمر ابد نتیجه وصل نگار ماست — آب حیات جام می خوشگوار ماست

پیکان چو تا بدیده ما سیتوان کشید — تیر یار ما که گرگون ز کاه ماست

داعی اسپر خیری اصفهانی ست از آن بزم آرای محفلهای این بیت از وست

آمدی رفت ز دل صبر و قرار نشین — بنشین که مگر آید دل ما ز نشین

وانا علاوه نا در سخن دانی تلاش بسیار داشت بعنوان منشی گری در سرکار امیر خان عالمگیر

منسلک بوده و نظم هندی بسیار خوب موزون می نمود از وست این آید

در عشق اهلی ست بتقلید گشته ام — این راه را چو جاده پیمای گمان مپو

بر بند سنگ بر شکم از فاقه چون کمر — مفروش خویش را بگدا آبروی

درویش کاظم تبریزی بر صفت مشرب موصوف بود و طبیعه شعر دایم داشت چنانچه

رباعی

ای دل اگرت بود شعور دراک — چشمی بگشا چو مهر بر عالم خاک

هر لاله نشان ساغری بر لب جوست — هر جا یه سیاه مستی افتاده بخاک

دانش مازندرانی نامش ملا علی بود و در اوائل جاوید تخلص میکرد از وست

بیش بار چه زنی لاف ز دو بازو را — که میکشد بجز کس این کمان ابرو را

باید ورق گردد مستی باین بزم آمدیم — می بده ساقی بقدر آنکه بیشی جز شود

گذشتی با لب میگون بوقت سبزه خط — چنان بود که کسی در بهار توبه کند

دوستاق گرجی نامش بهزاد بیگ ست از جمله منتسبان آستان شاه عباس ماضی بود و بقیه

بشعر ملایمت تمام داشته از وست

بیا که گردش دوران اگر باین هستی است — باندک روزگاری آسمان گردد زمین است

بی تکلف چون چراغی رو نموده بزم جهان — گیرم از هجرت فرو کوه دمی نزدگی

دستور میرزا حسن علی نام داشته شاعری مشهور بوده و در شیرین گوئی دستور رسته

ز جنون ما نخچیر رو بود و اتفاق آید — دو مرد شیوه سیل است از دو دیگر آید

دولت جوانی مرد هم نغزی کند — آخر کلاه بحر نصیب حباب شد

نوای که گوش بهر فم سنگ و رسد — زکوه با همه تمکین جواب می شنوم

دستور نامش میر رفیع بوده اصلش از ولایت ایران است در علم حکمت دستگاهی داشته

از دیار خود بهند آمده میگذرانید با میر عظمت الله بیخبر ملاقی شد طبعش بنظم رباعی میل تمام

داشته از وست

در گلشن عشق کز گلش رنگ بود — صوت جرس من خان بیک جنگ بود

در سوختگی تفاوتی نتوان یافت — خاکستر هر چیز یک رنگ بود

وبدیده نواب اعز خان ترکمانی در عهد عالمگیری بمنصب چهار هزاری افتخار اندوخته و در زمان

محمد شاه بمنصب پنجهزاری و خطاب ترک جنگ سر عزت افراخت و چندی بنظامت صوبه

کشمیر هم پرداخت مثنوی کشمیری تذکره حیات الشعرا بنام وی نگاشت در سنه ۱۱۴۰ ساله او

تماشای آخرت کشادن این ابیات از وی دیده شده است

شیشه دل از اثر ناله شکست — از نسیمی ورق لاله شکست

گر تو ساقی شوی ای عهد شکن — سیقوان توبه صد ساله شکست

فریاد من از چشم سیاهت بفلک رفت — این طرفه که از سرمه شد آواز رسا تر

با چشم تو نزده کرد کمان مژگان — یک صید نیا سود ز ناوک بز میاد

در و مند از توابع محمد آباد بیدر بوده بدهلی آمده میرزا مظهر او را در سایه شفقت خود گرفت

و بمین عنایت و تربیت ایشان مجموعه کمالات شده و در فن سخن رتبه شاعری بهم رسانیده

میرزا در حق او میفرماید

مظهر بباش غافل ز احوال درویشان / لعلی ست یکی دیگر و روزگار نیست

از وی می آید

بر خسرو خویش از آن کوهکن جگر ریش است / که شور خندهٔ شیرین بکام پرویز است

تو در کوی میفروشش نماند آبروی مرا / لب تشنگی فروخت بدست سبوی مرا

یاران بیکسانه دادم و شادم که عمر ما / بوده است برمراد تو مرگ آرزوی مرا

رباعی

یکچند عتاب و ناز ظاهر کردی / وین عمر دو روزه با خاطر کردی

ابعاد نمودن رسیت بکام دل / اول باسیت آخر کردی

حرف الذال

ذوالفقار شروانی سید صفی القدار و شمشیر جوهردار است فضیلت را با شاعری جمع داشت و دبیر فلک را طفل ابجد خوان می پنداشت قصیدهٔ رائیه در مدح وزیر شروان گفته و هفت خروار ابریشم در وجه صله یافته شعراو در رنگ جوهر ذوالفقار عزیز روزگار است چندی از آن در اینجا اثبات نموده شد

زهی جناب شریعت خلاصهٔ ایجاد / ز بندگی تو گیرد سعادت استعداد

نهفته روی جلالت ز دیدهٔ او یا هم / گذشته پیک نوالت ز منزل اعداد

ز لطف و عنف تو گیرد وجود نفع و ضرر / ز مهر و کین تو باشد اساس کون و فساد

خرد که عارف اسرار کلی و جزئی ست / هم از قبول تو دارد قبول استعداد

دلت ز پرتو معنی نفوس قدسی را / بسوی عالم تحقیق میکند ارشاد

عذار روز نگردد نهان ز طرهٔ شب / اگر ز رای تو یابد ستاره استمداد

طرهٔ شبرنگ آن خورشید روی مه جبین / در فضای نیم روز آورد شبگیر از زمان تبین

او زمین دور است من نزدیک نیم بر دوش / دیدهٔ معنی از این بهتر نباشد در زمین

نکهت گیسوی عنبر بیز مشک افشان اوست / شمه از خاک پای غنچه پا دستین

ذوقی سمرقندی ذوق سخن فراوان داشت و شوق وصال خوبان معانی بی پایان در ایام قتل احمد خان ترقی بسیار کرده و بملک الشعرائی سر بر آورده کتابت آنرو نیاز را بنام او تمام مسجل کرده و انعام وافی یافت چون او باشد طبع آن نقود را شهید کردند و پیش از قتل غزلی گفته بود آن این است

تا از ازل بشیوهٔ منصور بوده ایم / قائل بیا که لب ما انا الحق گشوده ایم

ما مرهم جراحت هر شیشه بوده ست / اما بزخم خویشتن الماس سوده ایم

کمتر تغافل از این بیشتر که می ترسم / گمان برند که این بنده بی خداوند است

آخر مهر و محبت همچنین سوختن است / تا چها بر سر خاکستر پروانه رود +

بتو شب تنهایی زین ذوق که می آئی / تا کی من سودایی برخیزم و بنشینم +

ذهنی ملا حیدر اصفهانی قلعه کشای خیبر سخندانی ست و یکه تاز میدان بیان و معانی از نوازش یافته های علاء شاه والی بیجاپور بود و شاعر صاحب مقدور آن از وی است

بجرم عشق تو ام میکشند و غوغائی ست / تو نیز بر سر بام آ که خوش تماشائی ست

غم چه شد سایه فکن سایه نشین من بودم / هر کجا پای ستم رفت زمین من بودم

بعد از وفات بر قلم استخوان ما / سربسته نامه ایست بنا مهربان ما

ذوقی محمد امین اصلش از ترکمان ست اما در کاشان بسر می برد در مراتب علمی شاگرد میرزا جان شیرازی ست چندی در خراسان و فارس و عراق سیاحت کرد آخر در قصبهٔ لاهیجان بعالم بقا شتافته خوش سخن ست و شمع افروز انجمن میگوید

بنشینم بخیال تو و آسوده دلم + / کین وصال ست که دیگر غم هجرانش نیست

از تو و فکر جدائی من بخطر شده ام / چکنم در نظرت سخت مکرر شده ام +

خاک عالم بسرم کز تو شوم رو گردان / گرچه با خاک سیاه از تو برابر شده ام

چه آفتی تو ندانم که در جهان امروز
محبت تو دو کس با هم آشنا نگذاشت

آوازهای که بهر خاطر من با رقیب
برد او ما سر گرانیها که اکنون با من است

آشفتگان نخود و بیزم ز جام حسرت مستم
کان تغافلهای پی پی خبر دارم کند

بعضی دیگر امروزم نصیحت میکند تا صبح
بهانهٔ دل ز جستش بر دو با شیدایان کند

نبرد ز عمری که بهر پرسش من باز می آید
غم دل با کر گویم همره اغیار می آید

کنایه اشنائی باید از دو تیغ فزون ترهم
که سوزندم به داغ هجر فردائی قیامت هم

ذوقی

ذوقی اردستانی شاعر مشهور از معاصران حکیم شفائی است در بدایت عمر کشتی گری میکرد آخر ترک آن پیشه نمود اشعار نمکین دارد و سخن شیرین دلنوازش با نزده و هزار بیت است از کلام اوست

انگشت مزن بر لب پر خود صدا را
بگذار که سربسته بماند گله ما را

هرزه بر هم زن هنگامه عیش و طرب اند
که شب جمعه به مرگ رمضان بنشینند

چو خواهم از سر کوی بتان کناره کنم
بدانهای سر شک خود استخاره کنم

نه شکوه دارم نه بر گم نه ثمر نه سایه دارم
همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت ما را

تا داغ تو دو کینه احبا نم و دشمن کرد
عمری بجهین خانه دلم تحفه کرد

چیستان بالم خوبی گرفتیم کز آخر
یا حوصله طاقت دو در دو کی گرد

هر گز نظرت بر من غمناک نیفتد
تیری ست نگاه تو که بر خاک نیفتد

نشسته بود ترک من و خنجر از نیام کشید
اسید داده بیمار حسرتش انتقام کشید

ذهنی

ذهنی تبریزی در تبریز حکم پزی میکرد و شعر خوب میگفت از وست

شب بودم بر بام آن مه گوش بر دو زن هم
چه برداریم بعد خلیش بر دو روزن هم

ذره

ذره محمد صبح اکبر آبادی مدتی در لکهنو ملازم شجاع الدوله بهادر بود و شاگرد حسام الدین فقیر است در علم طب دستگاه داشت آخر عمر به کربلا رفت متوطن شد و بها در دل خشک در گذشت

این رباعی از وست رباعی

گر با بگذشت و این دل زار بنالد
سر با بگذشت و این دل زار بنالد

القصه هزار گرم و سرد عالم
بر ما بگذشت و این دل زار بنالد

ذوقی

ذوقی میر عبد الواحد بلگرامی سخن شیرینش بجز موزونی نبات است و شعر آبدارش گوارا تر از آب حیات از یاران میر عظمت الله بیخبر بود و در شعر الیت سمی بشکرستان خیال مشتمل بر نظم و نثر در وصف حلوایات دارد و بنا بر نسبت شیرینی ذوقی تخلص میکند و در تخلص صفت

او واحد است چنانکه در جرات داده باید تذوقی می آید

آنانکه چراغ روشن را بکشند
آیا بود تو انتقام همی چه کنند

از آن لب تر تو بهر جر باد شد هست
از عمر جو که حق عزیزی ادا کنند

در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
اجمال در نتاول فرنی چرا کنند

آن خیر بار شیخ و وقت اوجدا کنید
پنهان ز چشم مرد لبشیر تماشا کنید

هنگام آن شده که بسیران بیندا
برگاه دل ز حسرت دندان بیا کنید

آورده ام برای شما شربت ایا
نوشش کنید و حلق خود را دعا کنید

جبین لیسوقی چپاتی ده داد انصاف
که بی وصال شکر حالت نزاران چیست

غرض ز بوسه بر ساعد او انو برده ملیح
و گر نه این همه تشبیه برق و باران چیست

در حسرت ملاقات شکر ای ذوقی
آب گردیده دل شیر بالفت سوگند

بو نهی و گشاد فتح بیاد هم آمد
شب هیچ ز انبه و سدرا چو تماشا کردم

ذکا

ذکا میر اولاد محمد بن میر غلام امام برادر اعیانی میر غلام علی آزاد بلگرامی است میر خردانه طبع موزون مشق او از آثار پر دو خوشه جلوه نگاه فضل آورده شق سخن بر عم نامدار خود کرد و سلیقه رسا

دارد و صاف گلو سخن از وست

کشید آخر مرا هم جذبهٔ گل جانب گلشن
صبا این مژده دلخواه سوی عندلیبان بر

تا بسوز کشته غرور داغ تازه
برمزار خسته ام فروز چراغ تازه

گر رسی تیغ بکف از سر جان برخیزم
پیش پای تو نشینم ز جهان برخیزم

تا نبینی که به پیوند گره بالای خود فتیله
سینه بسته جنون با خاک ره پیش سر کشند باز

چو قفل بسته کز نوک سوزن باز میگردد
کشاد کار دل از نشتر فصاد میخواهم

حریف وحشتم چون گرد باد دامن صحرا
غبار هستی موهوم را بر باد میخواهم

برگرفت دل من رعشه گرفت ست ترا
طفل و کوزه بدست خدا خیر کند

خواست از شیوه پیدا و پنهان مرا
خبر قتل کسی گفته فرستاد مرا

سری ست که از لبت و کشاده مژه خود
در چشم زدن صبح جهان شام توان کرد

ذوالفقار سید ذوالفقار علی بن سید فرزند علی از قاضی زادگان قصبهٔ نیوتنی ست در دکرگو متولد شده و در بلگرام سکونت دارد و صاحب ذهن رسا و طبع ذکی ذکا ست در مدح نامداگان و در مشعر عالیه بهوپال نواب شاهجهان بیگم قصاید متعدد پرداخته دیوان مختصری غیر مرتب دارد عمرش در حین تحریر این جریده قریب بشصت سال رسیده این چند بیت از وست ٥

هر جگر را تیغ ابروی شما پهلو شگافت
در به پیر دل خلیده تیر مژگان شما

ز حسن خویش تا آراستی بازار عالم را
گران کردی متاع درد هم سرمایهٔ غم را

تامل میکنم بسیار در نظارهٔ رویت
مگر در مصحف روی تو یابم اسم اعظم را

ای گل تو این رنگ دل افروز که دادست
بلبل تو این نالهٔ جانسوز که دادست

جانان به تو شمشیر که دادست ز ابرو
وز موی مژه ناوک دلدوز که دادست

این حاشیه بر مصحف عارض که نوشته ست
این نقطه به خورشید جگر سوز که دادست

چو مجنون هر سحر خورشید در صحرا گذر دارد
مگر از خال رخسار صنم سودا به سر دارد

بیا در پردهٔ چشم من ای نور نظر باریست
که مژگان من از بهر تو در دامن گهر دارد

دل من شوق روی او دارد
ذرهٔ خورشید آرزو دارد

ای اجل چند روز مهلتم ده
کشت من خوشه در گلو دارد

ذوالفقار

تیر آیا از قفس تن چو طایر روحم
بشوق می‌کنم از آشیان پرواز تاکی

ندر سر شوخی چو از جان در عدم آمدست
میوهٔ بستان حسن خویشتن نوچش کرده

گر رود چمن گذر بقد آن گلعذار را
حسن وگر رود به تماشا بهار را

دوش در کوچهٔ جانانه شدم
من نه دانم که شدم یا نشدم

بر در کعبه نشستم یکدم
سالها خاک بتخانه شدم

حرف الراء المهمله

رودکی سمرقندی کاروان سالار شعراست و مقدمة الجیش عساکر فصحا اول کسیکه بنده وین سخن فارسی پرداخت و گلهای بوقلمون رنگا رنگ بسته ساخت و مستاحوالش مذکوره در بیان مفصل بضبط آورده اند و در ید بیضا ترجمه حافظ ابو نوشته این رباعی در مرثیه ابو الحسن مرادی شاعر نگاشته و گوهر سخن را سفته

مرد مرادی نه همانا که مرد
مرگ چنان خواجه نه کاریست خرد

جان گرامی به پدر باز داد
کالبد تیره بمادر سپرد

رباعی

چون کار دلم ز زلف او ماند گره
بر هر رگ جان صد آرزو ماند گره

امید ز گریه بود افسوس افسوس
کان هم شب وصل در گلو ماند گره

رباعی

رویت دریای حسن و لعلت مرجان
زلفت عنبر صدف دهن گوهر دندان

ابرو کشتی و چین پیشانی موج
گرداب بلا غبغب و چشمت طوفان

رشیدی سمرقندی شاعر صاحب رشد عظیم و خداوند طبع مستقیم بود از سلطان خضر ابن ابراهیم خاقان سید الشعرا خطاب داشت در ید بیضا ترجمه حافظ ذکر وی و در خزانهٔ عامره ابیات قصاید او آورده و اشعار غزل او یاد نکرده و این قطعه از وی ست

رودکی

رشیدی

تو نو زیری و من ترا ... رخ | دست من بی عطار و جبینی
تو نو زار رسته بین حسن پار و دار | مدعی گوئی تا انصاف بینی

۱۵۴

رفیعی میر حیدر معمائی کاشی در شعر فن حال بود و در معما و تاریخ ضرب المثل از شعرای دولت اکبری ست برای تفسیر مهمل فیضی سوره اخلاص بی بسم الله تاریخ برآورده و دو و ازو خرمانه عطا
عشر بعد از آن فوت شد این چند شعر رفیع پایه و بیت گرانمایه ازوی ست

عزم سفر کرده یار ما نه میان سپرده ایم | او اگر از شهر رفت ما ز جهان میرویم
آن حبیب ما که بود گیست رفیعی که در این جام | نزدیک بردن شد و سیا و دنیا هم
سو ساز او دل ملک عشق و پادشاهی کن | بر او برتخت رسوائی نشین و هر چه خواهی کن
صف محشر خوارد بر هم کرد آیا کیست این قاتل | که میخواهد شهید تیغ او عذر گناه داد
وی وعده داد و نداد وعده آمد امروز | هم سوخت ز انتظار هم ساخت شرمسارم
چون شنیدی که در کویت رفیعی شد خاک | هیچ رفتی کر یه کردی عزاداری داشتی
مهمانم است من در خانه بیگانه افتی | مهمان در خانه من به اگر در خانه افتی
من بجا بود رفیعی بشکلها بردم که تو | بهر مرش گریبان جز از اهل عزاداری کنی
نازک دلم ای شوخ ملامم چه توان کرد | من عاشق معشوق مزاجم چه توان کرد
غم زبر جا که رسد سر زده آید به دلم | چکنم خانه من بر سر ره افتاده ست

۱۵۵

رفیع میرزا حسن بیگ قزوینی شاعر رفیع الدرجات و منشی خوش عبارات و ناظم رفیع القدر و ناثر کامل الاعتبار ست منازل علوم رسمی طی کرده و دستاویز فنون سپهرسا نه بخششها بر آمده و بمنصب پنجصدی بهره المقدار برافروخت و منصبهای گران در بال عروج شاهجهان پادشاه بید رفت در عصر عالمگیر بعد از گیرین از نوکری مستعفی شده و در دهلی گوشه انزوا گرفت و از سرکار پادشاهی وظیفه تعین یافت آنگاه از وظیفه سیاست مستغنی شده برادران معانی تازه و تسخیر میکنند و لآلی معانی را در رشته غزل منظوم میسازد آرزو در تذکره مجمع النفایس

انتخاب غزلیات او مستوفی کرده آن چند بیت سوای آن از دیوانش برچیده شد ست

ای فلک دیگر برآر از تنگ سودائی مرا | عیب ما ناخیستم تا کی برسوائی مرا
چو سالکین با خوابش تا در خانه ما رسید بس | هیچکس فیضی نبرد از سایه دیوارها
در موسم گل گر بگلستان برسیم | از دست نداریم تماشای خزان را
لرزید دل در دامن افشان زان غم ابره | یمی ست طپیدن نفسی قبله نما را
افتاد گیم ساخت از عالم جدا این | هرگز نه دهد تاب کسی چهره ما را
قد خم گشته ما را بنظر کی آرد | چشم مستت که ندارد خبر از ابروها
چو خار بر سر دیوار گلستان منشین | کر آتشی نشود از تو بهره ور شد انجا
ما قوت پرواز نداریم و گرنه | عمریست که صیاد شکسته ست قفس را
پروانه را چراغ و مرا داغ شد نصیب | هر کس بقدر طبع کند انتخاب را
زینتی داده اگر دنیا نصیب دیگری ست | سبز و شد باغبان گلهای باغ خویش را
شوخ و بد کند از مهر رفته تا دی ماست | بدستم از سر زلف تو یادگاری ست
مرا که جز تو گلشن شراب خوش دل ست | چه موج واژن کرچو نرگس پیاله داری ست
دست از دامن طلب مانیش نزدم | دامن ارباب دولت خار دامن داشت
لب جوئی که خود این ترتیب آفتاب | تا شد بلند در پای ما را شبنم ست
نمی کنم سخن از هیچکس چه مردم چشم | مرا چه باک که عالم پر از سخن چین ست
نه نهی سرو دیگر ذوق گلشن را مایست | چو نخل بادیه کو هم هیشه تنهائی ست
داغ هجران تو هرگز نرود از دل ما | این وطن سوخته را غیب وطن بسیار ست
خانه بر پشت ما از جهان بیداد | جمله گیایست و لبها را به لبها زیست
باغبان از سیر باغت منتی بر من منه | گل بدست آمد مرا داغ از دست رفت
دیگری را زدم را بیرون نگر از بزم یار | ورنه در پا چو شمع طرفت رفتار نیست

جان داد و قبض بخششی از ما چه رشد   گرنی نمند که گر [illegible] بسیاری است
خواستم سبز و صفت در قدم گل باشم   باغبان آمد و خار سر دیوار مرا کرد
تو گر روی نهی بر پا بلبلان تمام روند   گمان مبر که یکی از چمن بدر می ماند
با من اگر سپهر بود سرگران چه باک   چون پیر گشت یار بدر میتوان کشید
من که قفس ز طرف بلبل گلزار کرده ام   گر در آید بقفس یا بگلستان نامه
دل آسمان شود و خون ز حسد اگر به بیند   که چو برگ لاله یکجا دو سه آشنا نشسته
آنها که خواب راحت بر خود حرام کردند   چون شمع کار خود را یک شب تمام کردند
وآن جنس الفت دشمن که تا گرم است آب   گرچه هیچ شد با آتش لیک با او دشمن است
قدر را آتش توان زد تا نگیرد دامنی   من نمیدانم علاج خاک دامنگیر چیست
نیم بسمل شده مرغی بکف آرم که مرا   در خور حالت خود نامه بری درکار است
بدام زلف تو عالم تمام دربند است   کسیکه باز بود دیده‌اش تماشائی است
قفای آینه را چو روی آینه دان   که در دیر و نشود با کسی که خود بین است

رائی شیرازی شیفتهٔ شاهد حقیقی و مجازی است نامش میرزا ابن حیات بنام [illegible] نگاشت

نشان خون شهیدان عشق پیدا نیست   حذر کن ای سرو تماشای دست رنگین را
خوش آنکه شب کشی در رونز سرش آئی   که آه این چه کست و گرفته ست این را

رشکی همدانی خواص بیمعانی است معاصر شاه طهماسپ بوده شعر دلجو دارد و خوش ادا است

میگوید

تو ای غافل ز ابر خانهٔ رشکی چه می پرسی   ببین از دور تا دود از کدامین خانه میخیزد
پدر چو طالع من دید بر سر زد و گفت   سرت مباد که رسوای خاندان منی
نخستم از کوی تو ای خوبی جفا کرده بگو   صرف اوقات بآزار که خواهی کردن
رفتم و داغ و درد هجران ترا بردم بخاک   تا به بینم چه حال خستگان خاک چیست

چه حالت است که شبها ترا بخواب کند   فغان من که کسی را بخواب نگذارد
شاید بعد عالمی تو گوید حکایتی   یکبار عرض حال مرا میتوان شنید

رونق یونانی آب و رنگ گلستان روشن بیانی است نامش میر رونق بود و اول [illegible] تخلص بکرد آخر بجان نام خود را تخلص قرار داد از وست

نگوییم که چون گل سینه بر باد صبا بکشا   نزاکت سوخت در پیراهنت بند قبا بکشا

رسا میرزا ایزد بخش اکبرآبادی شاعر عالی فکرت بود و شاگرد شیخ عبدالعزیز عزت و رسالهٔ خلافت خلفای راشدین رسالهٔ بسیار خوب در دلائل و براهین نوشته و مخالفین را زبان گویائی بسته از وی می آید

شد الهام از نباتت میکده از می چکیدم   آب میگردم اگر از خاک برداری مرا

رضی سمرقندی از ولایت خود بسیر هند خرامید و دهلی را برای سکونت برگزید و شعر طرز خوب دارد و سخن مرغوب از وست

جان را بسوی دوست [illegible]   این نالهٔ که میشنوی کوس رحلت است
مردان گو چند فردا منکشی دامان دوست   حال مرا نیست تا فردا کجا خواهم رسید
ستاره نیست که گوش آن هلال ابرو   ز روی حسن به خورشید میزند [illegible]
غیرت از وصل غیر [illegible] بد مرا   مرگی تو به مرگ رگیست حسد مرا
کافر نبین حساب و نه انم رخصت ترا   دو و دل که امر مسلمان گرفته است

راقم میرزا سعدالدین محمد مشهدی راقم تخلص غریب بود و ناظم عجیب و رقوم افکارش [illegible] از رنگ است و انتقال ذهنی او [illegible] و در عقد [illegible] سری بلند کشید و با [illegible] خود را بصفاهان رسانید و از شاه سلیمان صفوی بوزارت هرات مامور شد بعد ها بوزارت مجموع ملک خراسان بلند پایگی گشت سخن آفرین [illegible] و دان سخنوران بود و مستفان از خراسان و عراق در ظل عاطفتش بسر بردند [illegible] سرشت می خوردند مثل احسان مشهدی و ظلمای نیشاپوری است

وشوکت بخاری بیشتر اشعار او غزلیات است اگرچه قصیده و رباعی هم دارد کثر اندیشه بعید
مضامین تازه چینی بے اندازه ہے

سر کوی تو بازیگاه طفلان ست پندار کہا — که تا مژگان کشودم طفل اشک من دوید آنجا
مرا بیتابی شوق تو وا دارد ببیابانی — که یکدم زندگی ز ابرست ابر صد شهید آنجا
لب خموشش در اظهار مدعا کافی ست — سوال لالش گوش است اہل حجت را
قبای دیدگل و سوخت داغ لاله تو هم — درین بهار غنیمت شمار فرصت را
جلوه شاهد دنیا ببرد دل ز کفم — یوسفی در نظر از حسن تال است مرا
شکست وعده دیدار [illegible] امروز — یار را انتظار که امروز مرا فردا نیست
شب ناز تو ام خونها بس است مرا — همین قدر که در قسمت پشیمان نیست
حرف سفر مگو که من از کار میرم — نقل مکان برد رو تو از دیده تا دل است
از تو به جوه الکشیدن یک نگاه داشتم — کافری را در فرنگستان مسلمان کردنست
ز شهر پا نگذارم برون که [illegible] مرا — داغ لاله صحرا نشین که سودائیست
شکوه از تشنه لبی نیست غضب این ہست — آب دارد یک دم تیغ تو در پا خیرست
همیشه لب و کشادم من ز [illegible] باشد — کلید قفل عدالت جز رہ از گہر باشد
نیست در باب ستم با بهره از رزق حلال — تیغ دایم آب تیغ دارد و خون میخورد
بر ما نگر تو هم کنی ورنه آفت آب — شبهای هجر را نتوان سحر کرد
ز بس غنیمت جاه دبستان بگذر — که هر مریض اسب خیال است دارد
شد [illegible] از عزیزان اگر [illegible] — ندارد زندگی عضوی که از اعضا جدا گردد
تمنا چاره ولب تشنگی حسرت من — آب تیغ تو هم اگرچه [illegible] می گذرد
[illegible] پرده قطره نه تنهائی اشک من — افسوس رفته رفته شد این ماجرا بلند
به سختی شیشه در دست اگر یار از می باشد — تهیدستی ندانم هر که در میخانه می باشد

آهن چون پاشم ز صیاد که شوخ [illegible] — دارم امروز دگر اراده فردا قفس
تهمت ما را چو خامه نگر دو زبان بحرف — آیم مگر بهم سی در دستان بحرف
می برد کاشکی دلم از سنگ در بغل — تا میگرفت نقش ترا تنگ در بغل
از ضعف منع تو کردن نتوانم اما — باشش چندان که دود دل [illegible] بیا بکنم
قسید انم که دیگر از که باید بود دشمنم — گی در بهر یا بیایی او [illegible] بیتیم +
بیش [illegible] پاس دل به خوبی آید زمن — گرچه با این دشمن پیلهشین خو کرده ام
نمی باشد [illegible] گشائی غیر [illegible] — گره از خاطرم گشود تا بند قبا بستم
نیم من در شمار بلبلان اما باین شادم — که من هم در گلستان [illegible]
نام وطن نماند [illegible] که عمرها — بی آشیان چو طائر رنگ پریده ام
نشناخت [illegible] — بقدر سوختن چون شمع دل بر انجمن بستم
شادم که ز فیض ناتوانی — از خاطر دوستان نرفتم
اگر این ست که دور [illegible] صحبت را — فیض باران بهارست زهم پاشیدن
قید غم گشته ام که طاقت با عصا دارد — زه پیر [illegible] مشکل بود زه بر کمان بستن
گرد [illegible] ز گوشه ابرو اشاره — آخر چو در عشق کشیدم کمان تو +
[illegible] بلبل [illegible] — که ز غنچه گلشن بهشت پری
تو بیجا پای [illegible] — بقدر سوختن چون شمع جا در انجمن دادی
[illegible] — ز داغ لاله می آید بیادم چشم آهوی
نیخواهد [illegible] — مراد پرده گوش است پنهان سخن [illegible]

رباعی

ظالم که کلاه گوشه بر میشکند — در ریش و غنی بیکدگر میشکند
غافل که دل نازک مظلوم [illegible] — آن شیشه که کوه را کمر میشکند

چند بجا رنگ عشرت تماشای الوان بچمن | نیست پرافشانی ای خیمه غنچه دوشان بچمن
گره ناخن تدبیر کی گشاده شود | کی از کلید غلط بستگی زیاد شود
بس بود در سفر کعبه مقصد ما را | توشه راه قدمی چند که برداشته ایم

رشدی ظاهرا لاهجی بود و تخلص خان از لطافت خالی نیست

تا قیامت مژه بر هم نزنم گر دانم | که امید نگهی روز جزا خواهد بود

رباعی

رشدی بنشین جهت هوا را بشکن | درمان طلب دل دعا را بشکن
از خانه برون سنگ حوادث بارد | تا سر نشود شکسته پا را بشکن

روشن میر محمد هادی بنگالی هشیار اساس صاحب کمالی ست طبع سلیم و ذهن مستقیم داشت و در عربی و فارسی و هندی درس میگفت و صحبتش طلبه علم را در یک هفته سواد روشن می شد صاحب دیوان است از وی می آید ؎

آن رنگ جلوه دوست که مجموع غنچه بود | بیرون چو لو شمع ز فانوس غنچه بود
تجسیر دریای هستی نقش آب هم کرده اند | یک طرف ضمیر و یک جانب خرابم کرده اند

رضا ملا رضا اصفهانی پیشه جولاهی داشت بغایت ظریف و لطیف الطبع نکته سنج بود و شعرش در کمال ملاحت و هموار است و ذهنش در نهایت رسائی و همواری غزلها دارد و این مطلع از وست ؎

تا اله پیدا است که در سینه ما جا تنگ است | رفت و برگشت سر آسیمه که دنیا تنگ است
خط او سیاه کیفیت لب افزوده | شراب کهنه چو شد نشه بیشتر دارد

رایج میر محمد علی سیالکوتی متوطن اکبرآباد بیرون از تعلقات و رایج [illegible] اشعار [illegible] مردی آزاد مشرب خوش خلق خوش صحبت بود با میرزا بیدل رشته آشنائی هم طرح بوده وطن خود را بعزلت و قناعت گرفته قلندرانه بسر می برد در هنگام [illegible] گرم داشت

قریب صد سال زیست و در سنه [illegible] بجوار رحمت الهی پیوست بسیار شوخ طبع خوش محاوره انجمن افروز بود و در شعر خواندن طرز عجبی داشت مطرز لعل سخن چنین می افشاند ؎

شد فزون در آخر حسن تو بی آزاریم | کرد خط بر آتش روی کباب شامیم
ز هر زبان نگاهم طاقت آخر ناتوانی شد | مرا چو غم سیاه و پیر افسون جوانی شد
بزیر سایه گر گشته سحاب است | درین زمانه هما هم بغیر عنقا نیست
نه عمر دوست که سر پیش تو افراخته ام | گردنی راست پی تیغ تو کج ساخته ام
خوشتر از کنج عدم نیست سلامتگاهی | چند کس پای سر فوج مه و سال شود
روز وصل از بیم هجران تو ام گریان گذشت | آه عید آمد پس از عمری و در باران گذشت
چه سان آموخت پیر [illegible] | طفلی آن شکار افکن [illegible] کمر بستن
اگر با حق نیازی است حاجت نیست تقصیر | ستون و سقف در دیشان چنین کرده [illegible]
اگر این ست آشوب خرام فتنه انگیز ست | خبر و شان دو گیتی از تو چون [illegible] شد

[illegible] استرآبادی [illegible] بسیاری از شعرای معاصرین خود را دیده و از ایشان [illegible] شنیده و انصافات تحسین [illegible] سالها سالک [illegible] شاهی [illegible] در سفر گجرات [illegible] قلعه [illegible] سفر آخرت گزیده [illegible]

دارد قریب [illegible] بیت از وست ؎

حیات جاودان دارد شهید تیغ ابروی کش | مگر در آب گیر آب حیوان داده استاد ش
[illegible] رقیب | [illegible]
زبانی گوئی تا صد شرح عالم [illegible] | ز دست [illegible] افتاده
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

چنان وقار تو بر کوه پای حلم افشرد	که شد ز هر رگ او چشمه‌ای آب روان

رازی نواب عاقل خان اسم شریفش میر عسکری است از سادات خواف و از عمده خوانین عالمگیر پادشاه بود در ایام شاهزادگی عالمگیر یکی از پرستاران خاص بمقتضای آسمانی رحلت کرده بود و معاودتش بر خاطر شاه دشوار میگذشت روزی بشکار بر آمد نواب در خلوت بعرض رسانید که باز هم

ملال خاطر و شکار چه حکمت خواهد بود شاه اشارت این بیت کرد

نالهای خانگی دل را تسلی بخش نیست	در بیابان می توان فریاد خاطرخواه کرد

عاقل خان این بیت خود خواند

عشق چه آسان نمود آه چه دشوار بود	هجر چه دشوار بود یار چه آسان گرفت

شاه بی اختیار رقت کرد و بکرات و مرات حاج کرد و یاد گرفت و پرسید این از کیست گفت از شخصی است که نمیخواهد بحضور حضرت بنام شاعری موسوم گردد تبسم فرمود و نظر تربیت بحال وی بیش از بیش بر گماشت تا آنکه بمنصب چهار هزاری رسانید و در هنگام توجه کردن بجنوب داروغه شاه جهان آباد مامور شد دیوانش عالی است پر از صحبت خاقان معانی دلنشین و سواد صفحه‌اش از سیه فامان حروف مشکین بکوی [illegible] آراسته بازار سطورش متاع در و انبار ابنار رو بروی گلکان صفوف [illegible] کلمهای مضامین رنگین گلزار گلزار بر شعرش ذات عشق سراپا نار است بر نقطه گرفش داغ دل عاشقی خانه برانداز و صفات رنگینی کلامش را خامه از قلم نرگس و سیاهی از دوات لاله باید و نگارت از رنگ گل و صریر از آواز بلبل شاید از رنگ نسخه مرو ناوش ماه و مهر در رو ساختن و از نظاره دراکت سخنش گل و بلبل در رنگ باختن این چند بیت از مثنوی قانون عشق اوست

خشک کنم ز سوز دل دیده اشکبار را	چند دوز آب انگنم آینه نگار را

قبله‌ی مست میکند خانه میفروش را	آنکه بکعبه میبرد سالک هوشیار را

چند غم جهان خوری دل چه نهی برین جهان	با دو خزان [illegible] است جلوه این بهار را

بست گره ز خون دل نافه آهوی ختن	تا بگشاد آن غزال طره مشکبار را

در دست جام چیست دل چون نوش را	مستی بهاست از نگهی می‌فروش را

سر چو کشیدم ز تحیر عشق گریبان گرفت	پا چو گشادم ز بند راه بیابان گرفت

هر که بکف جام می دید دولت جمشید یافت	هر که ز دنیا گذشت ملک سلیمان گرفت

ستاره باشد که دلم منکشف روی تو بود	روی چون قبله نما از همه سو سوی تو بود

در جهان هیچ دل از دو سو سازنده [illegible]	مگر آن دل که اسیر خم گیسوی تو بود

هر گل [illegible] زود که بشگفت سحر رنگ تو داشت	غنچه نافه چو بشگفت پر از بوی تو بود

ساحری کیست که جان در تن گوساله دمید	ساحری چیست [illegible] جادوی تو بود

کشته غمزه ناز تو نیست جبین رازی و پس	لب سلسال تبسم کشته [illegible] تو بود

ای حسن ترا هر دم صد جلوه نقاب اندر	صد موج ز ند دریا هر گوشه حباب اندر

در روی تو هر لحظه چون برق بود در تن	سوز تو در آتش و من چون بوی گلاب اندر

تا زلف ترا دیدم در دست صبا پیچان	می بینم و میکاهم چون رشته بتاب اندر

احوال دل رازی گفتند درین مصرع	در کار من و یکار من چون مه بحساب اندر

عشق [illegible] معموره میخواند بویرانه مرا	عاشقی ویرانه کرد این گنج پنهانی مرا

تن بهی سازم بتو هر چند میسوزی دلم	دل نمی بیند ز تو هر چند ریحانه مرا

از نظر پنهانی و در دیده و در دل آشکار	آشکارا می کند این پرده پنهانی مرا

رافع از شعرای کشمیر و سخنوران دلپذیر است شاگرد ملا ابو الحق ساطع کشمیری است و دیوانش مدون نشان سری بر آن راه دیده می آید

گشتم چو کاسه گرداب بچاپان خالی است	بان محیطی که من از گریه آشنا شده ام

نواب هزار روپیه صله بخشید نواب هم طبع نظمی داشت این مطلع از اوست

سحر خورشید از آن بر سر کوی تو می آید	دل آیینه را ماند که بر روی تو می آید

راهب میرزا سید جعفر اصفهانی فیض یسار در لفظ راهب تخلص میکند و در شیوه

شاعری گوئی بیشی از اقران می‌ربود و زندگانی در کمال صفا و ضیا بسر می‌برد مجموع اشعارش پنجاه هزار بیت خواهد بود در سنه [illegible] وفات کرد نقش فکرش چنین می‌بندد

در چمن چون لب لعل تو گهربار شود / غنچهٔ گل گره خاطر گلزار شود
شب ز بیتابی اگر مست الم بی‌آرام / دایه در رنج بود طفل چو بیدار شود

رباعی
لعلت ز لب تو زلت خورد و خواب گذشت / از ساغر لعل و باده ناب گذشت
از تیغ تو دل شکست قطع امید / لب تشنه نی تو اندر آب گذشت
دی گشت که در میکده خیانه گشتم / تا [illegible] در بن دختر رز پیر شده است
راهب از میکده گی نگشتم صعد درم / حلقه سیخانه در حلقهٔ زنجیر شده است
گر پیش نهال قد او جلوه طراز است / شد گو سر و چمن این که دراز است
بعدا افکند چون نقش قدم زان نازنین ما را / زد آخر آسمان بی مروت بر زمین ما را
صد لاله شگفت از گل ما / داغ تو نرفت از دل ما
ز شوق وصل تو بر لب رسیده جانی هست / وصیتی ست بیا تا هراز باقی هست
بده نصیحت دل هرچه مسیدهی که مرا / نه فکر سود نه اندیشهٔ زیانی هست
خوشا فراغت مرغی که آشیان دارد / بگلشنی که نه گلچین نه باغبان دارد
آسوده خاطر از چمن رد چه آگهی / از ناله که مرغ گرفتار میکند

راسخ میر محمد زمان سرهندی سید والا نژاد بود و راسخ القدم جاده استعداد و معانی تازه می‌یابد و خوبان خیال را در لباس رنگین جلوه میدهد از محمد اعظم زمان شاهزاده محمد اعظم بود و منصب متصدی سرفرازی داشت وفاتش در [illegible] واقع شد راسخ بر دتاریخ است طوطی ناطقه آهنگ کلامش چنین سر میکند

یاد از شام غم بزم خموشان کرده‌ایم / مطلعی از سرنگرفتیم و پریشان کرده‌ایم
جامهٔ صبر بالای جنون تنگ آمد / آنچه از دست برآمد گریبان کرده‌ایم

گل شگفت که من جامه پاره [illegible] / دل طپید که من نیم بسمل [illegible]
می بجلوه درآمد که عاشقیست ... / شکست شیشه که [illegible] شوقی [illegible]
خروش ریخته بر دل که خون شهید / لبیت تاخته ناخن که زخم ساده‌ام
زبانم [illegible] آشیان دورم / طپید دست تا ... که بال [illegible]
کدامی کار شد افسانه خواب بالی طاقت را / چو شبنم سوخت چشم انتظار ما همه رنگی
ز بوی مرهم کافور داغم رنگ می‌بازد / چراغم تا زپرده دست ای باد سحر رنگی

ربعی سلطان علی بیگ از خوانین سلاطین صفویه بود در وادی شعر رتبهٔ عالی داشته این ابیات از دست

آزاد هم از دام تو شد نشد تاراج / مرغان به تبرک همه کندند پرم را
آن خرابی سیکده گشتم منزلم آمد بیاد / دست و پا گم کرده و راه دیدم دلم آمد بیاد
پر بهم آورده و دیدم ز گل‌ها می‌شکفت را / اشک دوستان یکدلم آمد بیاد

روحی سید جعفر زنجیرپوری قصبه ایست پانزده کروهی لکهنو بر وزن زنجیر سیدی با کمال صوفی مشرب بود در توحید مذاق عالی داشت در عهد شاه عالم بهلی تشریف برد و بمصاحب طبیعت آشنا شکل میرزا بیدل صحبت داشت در آخر عمر سالها در جلدهٔ لکهنو یکجا شد انزوا توکل شیده عرض عمر را بطول عشق خدا خوش گذرانیده از دوستان امیر آزاد بود و سید جعفر در [illegible] [illegible] اکثر گرفت دیوان جعفری را در عرایس افکارش پرنقش و نشاری چنین جلوه‌نما بیش

تسیم عنزدل ذات انسان رسیده‌ام / چون وقتا بان که بقرآن رسیده‌اند
گشت چشم تو ولی تشنه تماشت باقی است / نیست آرام بمردن که تقیات دانی است
از عدم بیداری دل هست ره‌آورد ما / آب چشم خفتگان چون صبح باشد گرد ما
چها دو کنند بند بر دست هر موئیم / بسر خورشید سلطان چاه یا ز تحریک ابریم
ز فیض نظمی قیمت فزا باطل جوهر را / لباس خیر دیبا زیب لعل و گوهر را

نگاه سبب کدام آفتاب می آید | کز خنده چون سحر از گره کار دهان پیداست

رحیم عبدالرحیم خانخانان سپه‌سالار پسر بیرم‌خان یار وفادار اکبر پادشاه بوده و در عصر خود در شجاعت و سخاوت منفرد می زیست و در زبان فارسی و ترکی و هندی گوی یکتائی می‌ربود در نتایج الافکار ترجمهٔ او بسیط تمام نوشته و سال وفاتش سنه ۱۰۳۶ بعمر هفتاد و دو سالگی نشان داده و واقعی صاحب دولتی است مشهور جهان و عالی همتی است معروف زمان نسیم کرمش با قطار عالم رسیده و شمیم خلق عمیمش در دماغ جهانیان پیچیده در صفت شجاعت بی‌نظیر و در شیمهٔ سخاوت ابر مطیر در فنون فضائل و قابلیت بی‌همتا و در ترویج طائفهٔ اهل فضل و کمال انگشت‌نما فتح گجرات و دکن و سند بر دست وی شده و کارهای بسیار بدست او از وی بروی کار آمده

مقبرهٔ او در دهلی است طبع نظم هم داشت از وی است

شمار شوق ندانسته‌ام که تا چند است	جز این قدر که دلم سخت آرزومند است
نگویمت صدق دیده عارف تو عهد بیکار است	نگاه اهل محبت تمام سوگند است
مرا فروخت محبت ولی ندانستم	که مشتری چه کس است و بهای من چند است
روای حق محبت عنایتی است ز دوست	وگرنه خاطر عاشق بهیچ خورسند است
از آن خوشم بسخن‌های دلکش تو رحیم	که اندکی بادای حسن مانند است
محبت مباد چه می‌پرسی از حکایت من	دل تو طاقت این گفتگو ندارد

رباعی

ای دوست نه دشمنی دل آزاری چیست	خوی تو شده بجز ستمگاری چیست
چشم تو نه خفته است در خواب چرا	بخت تو نه چشم است بیداری چیست

رباعی

سرمایهٔ غم ز دوست آسان ندهم	دل بر کنم ز دوست تا جان ندهم
از دوست بیادگار دردم دردی	ای درد بصد هزار درمان ندهم

رباعی

سرمایهٔ عمر جاودانی غم تو	بهتر ز هزار شادمانی غم تو
گفتی که چنین واله و شیدات که کرد	دانی غم تو و گر ندانی غم تو
بجای خون من و خون بهای صد چو منست	که من بخون تپم و تا غمم نظاره کند
نشان پای تو صد هزار مضمون است	نخوانده نامه را چو دست پا کند
نیم فضول که جز بیم وصال بجو تو نے	این بس که بجو نی را خیال بجو تو نے

رسائی محمد رشید در سواد پنجاب سکونت داشت مرد درویش وضع خوش مشرب بود و اکثر رسائل علم و شاعری کتابی چنین می‌ساخت سنه ۵

با مخالف شربان یکجا نشستن خوب نیست	این غلط مجموعه را شیرازه بستن خوب نیست

رباعی

در موسم دی مرا که بستر دوشی	فکر نه گرم دارد و ادریش
در تابش خورشید نشیند و خوش	انگند بپا گلی از سایهٔ خویش

رسا میرزا خان همدانی مولدش حیدرآباد است نشو و نما در لشکر نواب آصفجاه یافت و از ملازمان خاص نواب بود و بخدمت انشا قیام داشت در رکاب نواب بدهلی رفت و صحبت مصاحب کمالات آنجا دریافت بسیار خوش خلق رنگین محبت او میرزا نسبت بر قامت او دوختند و با وی یکجهتی فراوان صورت بسته بود و این چند بیت از دیوانش درین سواد نقش می‌شود

خود را ز تنگی قفس آزاد میکنم	این طشت پر نوائی صیاد می‌کنم
در سراپرده دل هر نفس آوازی هست	که درین خانه نهان خانه برانداز هست
ز جسم اگر ببرش زحمت هجوم ندارد	بخیال آستانش شوق بیسامانی
که بر پیام یار بحر خوش نگاه	رحمی تو دو آیم روز معرفت ما
رحم کن ای باغبان گلدسته سیر	... ارمغان

بگلشن آل پروانه سیر باد ارم　　معاش این چمن آشنا رسن ببرید +

نعتیوان بفلک طرح انقلاب انداخت　　مرا ز صحبت این عقل تنگ می آید +

تو بغربت کی و را و بکیسی هم عالی هست　　بلبل ما در قفس کم میکند یاد وطن +

راغب جعفر خان پانی پتی نبیره نواب لطف الله خان و نبیره نواب شیر افکن خان شاگرد کلیم است و شاعر با تمکین در راه آخر شد به بلده عظیم آباد و جان بحق تسلیم نمود آن ویست ه

دی دود روان بود ز خاکستر راغب　　امروز چنان سوخت کز آن هم اثری نیست

کدام رنج نهان بیسر دل افتاده است　　که دم زدن ز غم خویش مشکل افتاده است

رباعی دانش قاضی عبدالله است از نبایر قاضی محمد رازی در عهد جهانگیری و شاهجهانی در هند

بسر برده مفسر است ه

دیدیم اثرهای ترا وقت اجابت　　ای ناله ازین بیش مدد در پس پرده

رونق عبدالله شیرازی از دولت هند افتاده و چمن جاروب اولی عدم نماند و هست ه

بلک حسن بخوبی سر آمدست آن زلف　　که در نسب زده و جانب آفتاب رسید

رسا تخلص منشی احمد علی لکهنوی جامع علوم و اخلاق کریمه بود و در نظم و نثر فارسی کوشش بسیار و بنجیده و مثنوی نثر سخن و چهار دیوان فارسی از وی یادگار و تذکره طولانی در خوش گویی [illegible] روزگار و مشق سخن در ابتدا از ملا طالب علی و عیشی و محمد حیات بیتاب نمود و در دقائق و صرف آن نفیسی و ملا علی اکبر شیرازی مستفید بود و برای تکمیل این فن در عظیم آباد [illegible] منائی رسیده و نواب عبدالباقی میناتی و قاضی محمد صادق خان اختر مطرح گردیده و پیش حکام فرنگ بعزت سرفراز و بعهده تحصیلداری [illegible] از ملازمت سرکار انگریزی دل بر کنده و به وظیفه [illegible] سرکار [illegible] اقامت [illegible] بطاعت و عبادت مشغول ماند و بصحبت ارباب ذوق و وجد گذرانید تا بتاریخ [illegible] شوال سنه یکهزار و دو صد و نود و دو از هجرت در شهر لکهنو بروضه رضوان اشتافت [illegible]

مولوی عبد العلی مدراسی متخلص به [illegible] تاریخ وفاتش چنین یافت ه

احمد علی رسا که بدار البقا رسید　　دوستان و غمگسار رسن پر ملال بود +

تاریخ او نوشت فرو ریغ از سر الم　　احمد حی پسماند فضل و کمال بود

۱۲۹۲

این تذکره که در پیش نگاشت منشی ابو الحسین دختر زاده رسای مرحوم است که در [illegible]

توجش نرسیدن [illegible] است بو در بیت [illegible] الله تعالی

از اشعار غزل رسا است ه

مرحبا ساقی میخانه ما　　کام بخش لب مستانه ما

مرحبا مرشد هادی ما　　رهبر مسلک آزادی ما

مستی و شور خرابات از تو　　تکیه تو تخیله مناجات از تو

شیشه ما عکس تجلی [illegible]　　جام از لطف تو در جلوه گری

[illegible] شوق بلبل را　　توان معطر گریبان کرد چندی نکهت گل را

[illegible] هستی [illegible] باشد نشان　　باشد زیر سایه عنقا مکان ما +

نعمت ز ات [illegible]　　معجز و دان بی تعظیم کرد قرآن را

[illegible] چون گل پریشان [illegible]　　هر چه خاطر خود جمع کن تا از شود پیدا

[illegible]　　ز حال زار ما یار ب کر باشد تر جان ما

[illegible] نظر ما کی [illegible]　　زمین [illegible] از بلندی آسمان ما +

[illegible] نهانی [illegible]　　برنگ [illegible] دیگر و ز رنگ [illegible]

[illegible] عاشق [illegible]　　ناله ما هم [illegible] دل پرورد ما +

[illegible]　　[illegible] تر دامیم ما

تا قیت معشوق عاشق را [illegible]　　از شکفتهای گل آید صدای عندلیب

گو گنه کار هر دلی فرد و کس باشد [illegible]　　زانکه باشد فطرت بستان برای عندلیب

میکشد جذب محبت سوی دوست — می برد دل جانب گیسوی دوست

غنچه دوران چه پیماید دهن — زانکه دارم تکیه بر زانوی دوست

فرصتی ای چشم گریان رسا — تا نویسم نامهٔ غم سوی دوست

بهار خسته دلان زخم خونچکان من است — کجاست قیس که همدرد داستان من است

لب خموش من او را بگفتگو آورد — که بی زبانی من سر بسر زبان من است

فتاد بر من شمشیر آن سفاک از بازو گذشت — تیر ظالم تا لب معشوق از پهلو گذشت

درکشید نهانی تیغ آزردن یار و چرا — جان این مشتاق مرگ از جنبش ابرو گذشت

دل فدائی خال مشکین لب دلدار شد — آه یک مسلم و جان در عشق یک هندو گذشت

رمزی که جای حرف نباشد دهان تست — چیزی که غیر نام ندارد میان تست

چشم دیوانهٔ آهوی کسی است — عاشق نرگس جادوی کسی است

دیشب گوییم سخنان شیرین — سخن لعل سخنگوی کسی است

زهی مست آن قامتی جگر سوزم — که بر تو بدیها خط آشنا آورد

در قلب تو جز خدا نگنجد — در چشم تو ما سوا نگنجد

ما را چه گنه ز دیدهٔ تو — در چشم تو توتیا نگنجد

جهر دلی کز تو غم درو نگنجد — چه جای غم که درو نام او نگنجد

کسی چه وصف کند لعل شکرین ترا — حلاوتی است که در گفتگو نگنجد

ز احسنی مانی که ابروی تو مرا دیوانه کرد — خوش بیا یعنی بدخوی مرا دیوانه کرد

صرف با من کرد چشمش طرفة العینی — آه مستانه آهوی مرا دیوانه کرد

گر مسلمان با مسلمان انس دارد دور نیست — ولطف زیبائی هندوی مرا دیوانه کرد

غمزه گر به نگاه مان باشیند — بیچاره کو امر جاشید

شهید ناز چه حاجت بآب جو دارد — که آب تیغ کفایت بغسل او دارد

گل روی ترا چمن مشتاق — مشک زلف ترا ختن مشتاق

خلق پروانهٔ شمع روی ترا — بلقای تو انجمن مشتاق

عشق در پرده نهان بود و نمیدانستم — نیشتر در رگ جان بود و نمیدانستم

زکوهر تر گفتم بلا از اوج ساختم — مباد آن ساعت بدگو که با آشنا خشم

اگر توفیق یاری می نماید زود تر من هم — رسا از سر قدم کرده بپای مصطفی رفتم

گر دل دیوانه را سر به بیابان درهم — هوس ترا ای پری بال پریدن دهم

بدل خیال نگاری که بسته ام دارم — هوائی وصلت یاری که دوشتم دارم

جان مناسب نبود غیر دهان بر دهن — شرمی آیدم از سپردن بگریبان بردن

ای دل طریق آشتی از ابلهان مجو — از زهر تیغ فائده و انگبین مجو

ای دیده از دو چشم سوزان خواه آب — زنهار مشکل نقد ز چین جبین مجو

دلم افتاده در چاه زنخ ای عقل تدبیری — ندارد ناله در گوشش اثر ای آه تاثیری

بوقت نزع بر بالینم آمد خاتم با مشکل — بجان مشتاق نعش دلبرم ای مرگ تاخیری

رضائی شاه رضا خلف بهاء الدوله از مردم طهران از اولاد شاه قاسم انوار بود و این بیت از وست

بروز وصل زبان قاصر حزین دارم — گر دشمن چو فراق تو در کمین دارم

رضائی از سادات رضوی است مردی نیک طینت و خوش سیرت بود و اوقات عزیز در تحصیل علم بسر می برد این دو بیت از وست

کار من در و را رسیده روی تو غیر از آه نیست — بسکه دارم ضعف آه را گاه هست گاه نیست

دلم نیامد از آن زلف پر شکن بیرون — با اختیار نیاید کس از وطن بیرون

رائق حکیم باقر حسن خان مولف تذکره میگوید که از اعیان قوم [illegible] بود و در قصبه [illegible] ظاهر گردیده شاگرد [illegible]

بمصاحبت نواب اعظم جاه بهادر شرف اندوز گشته جمعیت خاطر بهم رسانید و در سنه ۱۲۰۰ بعالم آخرت خرامید از وست

بزاری عرض مطلب کن اجابت گر هوس داری   اثر ها در گره باشد دعای وقت باران را
چنین ادائی تو تنها نه آفت جان ست   به پرده چشم تر افتنه هائی پنهان ست
از تماشای جمالت چه بلا جوشد اشک   حشر طفلان شود آنجا که تماشا باشد
گرد بیهوشش هر اگر دشت چشم سیهش   من از این ساغر سرشار به مست شدم

راقم محمد حسین خاوری ابن نجم الدین حسن خوش نویس ولادتش در سنه ۱۲۲۲ بوده و فیض سخن از حضرت شائق و مولوی محی الدین واقف ربوده و تحصیل علوم عربیه بخدمت مفتی بدر الدوله بهادر نموده و هم مشق سخن تا چندی با ابو طیب خان والا کرده و این ابیات از وست

گداخت شعله رویت دماغ آیینه را   شکست مستی چشمت ایاغ آیینه را
ز جور چرخ نرستند خوبرویان هم   نگاه کن کلف ماه و داغ آیینه را
قلبان نه شعاعی ز تاب مهر رخت   نگه بدیده من رعشه دار میگردد

رفعت محمد عباس ابن شیخ احمد شروانی مولف نفحة الیمن و حدیقة الافراح نزیل بهوپال پرورش این دار الاقبال امامی المذهب شاعر خوشگوست در حین تحریر این نامه مستم محکمه از ترتیب سیم اعمال ریاست ست و قرین بهر گونه رفعت مهارت فن تاریخ و دیگر فنون و منشی معامله نویسی و شیون ست

این چند بیت از شهرستان طبع اوست

حال من آشفته بجانان که گوید عرض   درد من یکجهد به بدرمان که کند عرض
رود او دل خسته و سوزد دل وحشی   جز خامه حاسن خندان که کند عرض
بی نیازم کرد از کون و مکان تاثیر عشق   سیم شد از رزین تا یافتم اکسیر عشق
قطب شاه وقت بودم آه گشتم خسته دل   حیدرآباد دلم شد جای عالمگیر عشق
من بگویم حال من دولت از مهرستان   درد مندان یک سیداند دارو گر عشق

جست در روی زلف آن پری رو   شام و صبح هرات و خوشنا بود
چشم جادو نمای او از یک نگاه و صبح و شام   در فن سحر و فسون بابل و بنگاله شکست
امشب از شمع رخ جانانه بزمم روشن ست   بر بساطم از پر پروانه خرمن خرمن ست
مژده ای یاران که امشب غمگسار کاه برو   با کمال حسن و لطف امشب در آغوش من ست
سوز من با دیگری کم گرد گریه شمع   آب اشکم بهر آتش مثال روغن ست
یافت بازار محبت رونقی از داغ من   دود و مان عشق از خود چراغم روشن ست
تا چشم تو آموخت فن فتنه گری را   در فتنه گری داد سبق چشم پری را
در دسر من به شدنی نیست مسیحا   بیهوده مکن خود را و مده دردسری را
معرو مه و انجم همه گرم گدازند   وقت ست که آغاز کنی جلوه گری را

رشید مولوی محمد عبد الرشید بن محمد شاه کشمیری جوان نیکو خوشگوست بمراتب علمی آراسته و بفضائل کسبی پیراسته بوجه تعلق نیابت محکمه افتای ریاست بهوپال با محرر سطور آشناست طبع نظم داده و بیشتر بیاضش و بیاض جدیده و شعر می چند از طبع ارجمندش در اینجا ثبت افتاده

پیوسته چو چشم یار بیمار دل ماست   گویی که ضمیر منفعل ماست
بر دل یار نشد حال دل زار روشن   عکس آیینه در آیینه نمایان نشود
صبح از دل نتوان برد غم شام فراق   زنگ آیینه از آیینه زدوده نشود
چه تماشا بری ز حال من که در سودای آن گل   ترسا افتاده ام در پیچ و تاب یاد زلف و گیسو م
طره ند و هم بری رخی ماه جبین   زلف دامی و چشم یار داشت

حرف الزاء المعجمة

زلالی خوانساری زلال طبیعتش در مثنوی خود را هشکند و نیستان کلکش درین بحر آلی شاهوار ها انگند جیب حیاط زاده زمین سخن را تا صبح کار آسمان نشیند و عندلیبان خیال ادا در دام حیرت کشید و آنچه هفت مثنویات او محمد و ایاز ست آنرا ترتیب داده ورق ...

گردانید فوتش در سنه [illegible] واقع شده بدیهیات ذکر او بعضی منتهایست کرده و از مثنوی آتش ابیات چند
آورده و از وی می آید

می گردد هر دو بی برگ گرد و
غنچه از یک جرعه شادی مرگ گردد

چنین یک قطره از لای خم او
سر دیوست و پای خم او

میرزا ابراهیم ادهم از مثنوی مذکور این بیت انتخاب نموده

کواکب هیچ بود هر زمانه
چو چشم گربه در تاریک خانه

در مثنوی ذره و خورشید گوید

ای ز تو ذره گشته خورشیدی
ناامیدی همه دم امیدی

اشک را چهره بخون غلطانی
صبح را از لب خود خندانی

در زمانش چو ز مرگ گل رقصد
ناله در سینه بلبل رقصد

زمانی یزدی مذهب تناسخ داشت و خود را شیخ نظامی گنجوی پنداشت و این رهگذر زمانی
تخلص کرد و این خام خیال را از عالم قال آورده گفته

در گنجه فرو شدم چو پنهان
از یزد برآمدم چو خورشید

دیوان لسان الغیب را غزل بغزل جواب گفته و هم چنین بلبل شیراز نموده و دیوان
خود را نزد شاه عباس ماضی برده عرض کرد که دیوان خواجه را جواب گفته ام شاه فرمود خدا
چه جواب خواهی گفت کلیاتش ده هزار بیت است وفاتش در سنه [illegible] واقع شد غنچه
کلامش باین رنگ میشگفد

حکایت از قد آن یار دلنواز کنید
باین فسانه مگر عمر را دراز کنید

هلاک شیشه در خون نشسته خویشم
که آخرین نفسش عذر خواهی سنگ است

زبان حال خموشان کسی نمی داند
وگرنه سوسن آزاده در زبان زدست

باد در کلبه او وحشی نداشته گذشت
یک دو نشتر نرسید که ویرانه کیست

زمانی

خاک سر کوی مجنون را گر دهی بباد
از اشتیاق رو بره کربلا کند

ذکی همدانی ذکی الخلق و ذکی الطبع بوده و در بین عالی داشت و گوئی غزل گوئی از اقران
می ربود و قوت مدرکه اش خیلی بلند بوده و با ملا شکوهی در خدمت میرزا ابراهیم همدانی درس
میخوانده وفاتش در سنه [illegible] واقع شد ساز سخن باین قانون سر نوازد

ستم کشان محبت دهم ز غفلت بستند
گره ز جبهه گشادند و در بر زبان بستند

شراب کهنه پیر اجنبی مضائقه نیست
ولی بمطالع ما دو گلاب روان بستند

نیاید م بنظر دیگری که چشم مرا
به روی دوست گشادند و از جهان بستند

گر دل از عرض تمنا بمرادی نرسید
اینقدر شد که ترا بر سر ناز آوردم

لب تو کرد چنان رسم جام [illegible]
که سید به [illegible] منصب مسیحا را

شکفتی ز گل ز پا سم از خار ست
درین چمن چه دل خوش کند گرفتار

عرض الم بوده ز ترحم و ره فرق نیست
میان چاک دل و شکاف دیوار

گر حریف بلائی هلاک خویش مخواه
چرا که آرزوی مرگ عافیت طلبی ست

غبار من مضطرب گرد کویش دیدم و صدوم
ازین غیرت که گویا بیقراری گشته خاک آنجا

نقش گل [illegible]
خاک آن در شور [illegible]

دلم حسرت [illegible]
که در قفس تماشای گلستان میرد

چه بود [illegible]
که چون [illegible] بر آستان میرد

زمانه [illegible]

هر دو [illegible] کیفیت پیمانه عزیزانگی ست
نشئه آسوده گی در باده دیوانگی ست

بی تغافل از تو می بینم [illegible]
گر چنین ست آشنائی صرفه در بیگانگی ست

آنچه بی روی تو منظور نظر داشته ام
آتشین ست که بر دیده تر داشته ام

اشک در راه طلب تخته روان است مرا
تربیت گاه [illegible] داشته ام

ذکی

[illegible]

زینتی سید حسن از شعرای عصر شاه عباس بود از موقوفات صفهان وظیفه داشته خوش گوست میگوید ؎

از فغان منع دل ما چو جرس نتوان کرد | ناله مرغ قفس را بقفس نتوان کرد
راست کن کار زخود امروز که فردا چون تیر | گرم رفتن چو شدی روی بپس نتوان کرد

زائری ایرانی ماہر سعدلو و طبع نظم داشت سخن دلپسند میگفت آزوست ؎

خورده ام خون دل از چشم تر آموخته ام | خون دل خورده ام و این هنر آموخته ام
تا صبا چند کنی منع من از عشق بتان | من زاستاد قضا این قدر آموخته ام
زائری بهر طواف حرم کوئی کسے | صبح خیزی ز نسیم سحر آموخته ام

زیبائی از اساتذه گرامی و معاصر مولوی جامی ست این بیت از وست ؎

قامتت شیوه رفتار چو پیدا گشته | سرو پاینده خود ساز زه و آزاد کند

زلالی خوارزمی محیط امواج شیرین مقال ست تحصیل علوم در هرات کرده و شعر نیکو گفته آزوست ؎

تنها نصیب من غم و درد حبیب نیست | از هیچ درد و غم دل ما بی نصیب نیست
نخواهی کرد باور خار خار سینه چاکم | مگر روزی که گیرد دامنت خار سر خاکم

زائر شیخ محمد فاخر بن شیخ محمد یحیی معروف بشاه خوب الله الهآبادی دختر زاده شیخ محمد افضل الهآبادی ست زائر بمصداق فعززنا بثالث زیب سجاده آبائی و فرع آسمان سای اصلین طیبین ست صاحب صفات رضیه و مناقب علیا آساس محکم مدارج علیا قیاس مفتح ولایت کبری میزان عدل نقلیات برهان نقد عقلیات آنچه از احوالش تعلق بمرتبه فضیلت و منصب ولایت دارد بشرح آن در کتاب اتحاف النبلا نوشته ایم شاعری دون رتبه اوست لیکن چون وی صاحب دیوان ست باین رهگذر این صحیفه را بذکر او برکت تازه بخشیده شد تاریخ تولدش خورشید ست و تاریخ انتقال زوال خورشید در عمر چهل و چار سالگی

در بدایت شعور بمرض سرسام و حمل جوار رحمت الٰهی شد بعزم بیت المعمور آمده بود جان عزیز را در راه خدا فدا ساخت سیر آزاد و بیع او بسیار کرده و بیرا انجا نوشته میرزا مظهر میفرمود که بسے ارباب کمال را برخورده ام اما نقد کرزه وشیخ محمد فاخر ارزان شده ام بیچ جا اتفاق نیفتاد یعنی میرزا بر خلاف وضع خود بملاقات شیخ اکثری رسید این چند لآلی متلالی از عمان طبع گوهر افشان اوست ؎

بباغ عاشقی از میوه و گل نیست سامانی | ثمر بادام و نرگس را فدای چشم گریانی
آئینه با صفائی رخت ره و گرفته ست | گل پیش آن دهن دهن بو گرفته ست
دارم دلی که بر دم تیغ ست راه او | مژگان چشم یار بود سیرگاه او
بر میان بر زده دامان ز کجا می آئی | مرحبا گر بشکار دل ما می آئے
حب دنیا مخر پید خاطر افسرده را | گوشمالی میدهد دنیا و شیر مرده را
حور را در غم زلف تو به بند ما دے | چنگ داغ لم از چه کلان بین شده شیخ
هر که از آمد و رفت نفس دشمن شد ایمنی | که اقبال جهان در دم زدن ادبار میگردد
دنیا حریز کرده و دنیا طلب بود | از التفات شوی شود قدر زن لبند
کنند گور پرستان زیارت زاہد | که زیر گنبد دستار زنده در گورست
بعد مردن نیز یارم نیست پروئی کسے | تا بچو رنگ گل عدم پیمایم از چاه خویش پا
در گلستانی که ما رنگ تماشا ریخته ایم | آسمان یک بال بر هم خورده و طاؤس بود

رباعی

تا چرخ چهار یار را خیا داند | از چار اصول دین خبر داراند
در طبع تو این چهار عنصر با هم | تا هست باعتدال بیمار نشد

رباعی

گر تن ببلای قضا نتوان داد | از کف سر رشته رضا نتوان داد

در بر حیاتش نگو چنین باستی — تعلیم خدا ای بلند الوان داد
چو کمال کرد یار سن من — کاش می افتاد کار سن من

زین العابدین میرزا از شاهزادهای صفوی بوده و در شعر سلیقهٔ مستقیم داشته منه

اسیر بند غم خانمان نمیدانم — بجاو در قفسم آشیان نمیدانم
تو میکشی و خیال تو زنده می سازد — بغیر و ستے بجز این در میان نمیدانم

زلالی اصفهانی نامش اسمعیل است نحو حسن چنین میسرایش

ز لیلی لیلی من دلربا بیشتر دارد — ز مجنون اندکی دیوانه تر میخواستم خود را

زمانا زرکش اصفهانی در وطن خود بشیوهٔ زرکشی اشتغال داشته و بهند آمده و مراجعت

نموده آثر وست ے

هیچ از جامهٔ رسوائی ما ماند بجا — آستینی ست که بر چشم تر خود داریم
عیش تو رسید و قافلهٔ عمر گذشت — گردی نشد ز رفتن این کاروان بلند

زیب النسا بیگم بنت عالمگیر پادشاه است تولدش دهم شوال سنه ۱۰۴۸ از بطن دختر شاهنواز خان صفوی بوده و حافظ کلام مجید بوده و از علوم عربی و فارسی بهرهٔ تمام داشته و از انواع خطوط نستعلیق و نسخ و شکسته خطی کامل ربوده و همت بتربیت حال ارباب فضل و کمال مصروف داشته جماعه کثیر از علما و شعرا و منشیان و خوشنویسان بسایهٔ قدردانیش آسوده و اکثر کتب و رسائل بسیار بنام او تالیف پذیرفته و در سنه ۱۱۱۳ در قباب رحمت الهی متواری گشته او عمل خفی بند یاد کرده و تاریخ وفات او هست گو یند وی از کمال بیباکی و غایت حسن بتزویج نگرائیده و بیخ عمرش بلا خلف درآمد فرصت انتخاب وست بهم نداد و سرسری این چند بیت

فراگرفته شده ے

غیر از گرد سر زلف نرگس نیم مست را — از ته جام جرعه و ساقی می پرست را
جو هر شمار شد جهان یک نگه از تو بس بود — گرم غضب چه میکنی غمزهٔ تیز دست را

تاب مرده بطراوات بر دل ما گره مزن — بر حیث تازه شد قاعدهٔ شکست ما
علاج تشنگیم کی شود ز آتش عشق — بود برابر یک قطره رود نیل مرا
کجاست جذبهٔ عشقی که از دیار خرد — کشد برون بیک ایما هزار میل مرا
تشنگی به تهیدستی ما کز بس حیرت — بر سفرهٔ حاتم ننشیند مگس ما
از دیده و شب هجر ز بس خون جگر ریخت — شد رشک گلستان ارم دشت و خس ما
نرست سبزهٔ شوق ز خاک هستی ما — نداد نشئهٔ ذوقی شراب مستی ما
بهار عمر گرامی بجستجو بگذشت — ندید دامن وصلی دراز دستی ما
قطع جفا نکند دلبر شوخ مست ما — ترک وفا نمیکند این دل خود پرست ما
ما نخلات آرزو و شیشهٔ دل شکسته ایم — ریخ عیش برد فلک این همه در شکست ما
چند ز لاله زرد و دیدن گلزار را — صحن قفس گلشن است مرغ گرفتار را
دل که گرد شد بعشق از غم هجران چه باک — وعدهٔ قیامت بود طالب دیدار را
کم ز برهمن مشو در روش عاشقی — کز رگ جان میکند رشتهٔ زنار را
عشق اگر نیست ره سوی گلستان چه غم — کی نشناسد ز من سایهٔ دیوار را
گرفتم آنکه از رحمت گناه عاصیان بخشد — بمحشر بس بود داغ خجالت روسیاهان را
نمیدهم آب از رشک دیده باغ خویش را — تا ز و میدارم بوی گل دماغ خویش را
گرفتم من که مرغ دل گرفتار قفس گردد — چه خواهی کرد آخر شعلهٔ آه نهانش را
چه بنده دیا صباحش در بر حریم ره نگردم — کشم جا رب از مژگان فضانی آستانش را
ساقی نفس بخش دل مردهٔ ما را — از مے جه دل آمد گل پژمردهٔ ما را
مرغی است که بلبل چمن نغمه سرا نیست — ره نیست درین باغ مگر باد صبا را
درس محبت را بیانی دیگر است — این مدرس را زبانی دیگر است
تا یکی سرگرم کار این جهان — این جهان را هم جهانی دیگر است

از شراب عشق می سوزد جگر — نقل این می ناله دکان جگرست

یاد آن شب ناله زارم پریشان میبرد — سیل اشکم دست در آغوش طوفان میبرد

مذهب عشق است آنکه محمل از بیابان میبرد — بر سر مجنون مجمر در بیابان میبرد

تو و بوستان حسنی که نسیم ره نیابد — من و نالهای زاری که لب گذر نیابد

چنانکه در حرم خاص کس نگنجد — درون سینه تنگم نفس نگنجد

بصحرا که فریاد عشق برخیزد — دگر شکستن فریاد رس نگنجد

چنان ز نالم قافله و سینه جرس — دارم بهرات ناله گره در گلوی خویش

گشتم چنان ضعیف که من هم نیابم — غنچی بزیر جامه کنم جستجوی خویش

ای ناله بیا هنفس آه جگر باش — رونق ده خونابه دل دیده تر باش

ز جلجل رحیل سفرت قافله حشر — غنچی منشین غافل و در فکر سفر باش

چشم گریانم بیا می از بهار آورده ام — نافه ام بوی خوشی از زلف یار آورده ام

دوش بر خاک درت جبهه بسر داشتم — در طواف کعبه بودم حج اکبر داشتم

تا کی گرفتاری دام هوس داشتم — تا چند چو مرغان چمن در قفس داشتم

تنگ است زمین بر دل من عرصه ایام — خواهم که شوم شعله و در دشت خس اختم

بر کندن بنیاد من های چرخ چه کارست — من کاه نسیمم که ز باد نفس اختم

ز حد بگذشت ای غنچی این شبهای بدبختی — غبار آلوده ام یک صبح هم می توان کرد

پروانه نیستم که بیکدم عدم شوم — شمعم که جان گداز ملاوده می نیاورم

در کعبه همین رسم طواف حرمی هست — تا زمره خرابات که اینجا صنمی هست

سراپا سوز عشقم پای تا سر چشم گریانم — گلم داغم بهار سینه ام ابر هم گلستانم

بهارستان سودا جلوه دارد تماشا کن — چو خونم و چشمم بیتاب منم موج طوفانم

حرف السین المهمله

سعدی

سعدی شیرازی فرد کامل از افراد اولیا و ثالث رسل ثلاثه شعرا فصاحت شهره آفاق نمکینش شور در عالم انداخته و رشحات قلم مشکینش بدماغ سخن سنجان عطر ساخته اول کسیکه زمزمه غزل سنجیده و طرح عشاق را رسائی تازه بخشیده اوست اگرچه پیش از وی هم قدما کم قانون غزل نواخت اما این نمک و این مزه شیخ شور غزل بطرزی تازه برانگیخت و نمک بر جراحت دردمندان ریخت ولهذا دیوان او را نمکدان شعرا میگویند شیخ در حیات بود که امیر خسرو و امیر حسن در هندوستان غلغله غزل انداختند و تنور سینه دلها را از غزلهای گرم ساختند سلطان محمد قاآن ناظم ملتان دو مرتبه التماس قدوم شیخ از شیراز کرد و شیخ بسبب پیری و کبر سن نتوانست رسید و اشعار خسرو را تحسین بلیغ کرد و بعد از این فصحا را شیوه غزل مفتوح شد و هر بعصری طریق اجتهاد پیمودند و حسن غزل را با ترایج آرایش فزودند شیخ قصاید و اشعار متفرقه و غزل دارد و در فارسی و عربی هر دو قانون سحر کاری می نوازد کتب پیشینیان احوال شیخ بروجه تفصیل مرقوم است لهذا خامه تفصیل حاصل نگرائید و کلیات شیخ نظما و نثرا شهرت و شیوع تمام دارد و هر دیار و قطر موجود است تا آنکه ترجمه گلستان او در این نزدیکی بیرسل نام شخصی انگلیس باصطلاح زبان خود او فصاحت و بلاغت داده و نثر را بنثر و نظم را بنظم ادا نموده وفات شیخ در سنه ششصد و نود و یک اتفاق افتاده و لفظ خاص تاریخ انتقال است صد و دو سال عمر یافته و در مدرسه نظامیه بغداد از محدث کامل ابن جوزی علم آموخته و اقصای عالم را بسیر و سیاحت کرده و بار با حج پیاده برآمده و صحبت بسیاری از خاصان حق رسیده و با شیخ شهاب الدین سهروردی در یک کشتی سفر دریا کرده و مدت سی سال بطاعت و عبادت گذرانیده و در آخر ایام زندگانی بشیراز مراجعت نموده و اینها پاره نمکدان اوست

نمکدان سخت کرده آن لطیف بازو را — که تیر غمزه قاتل لبی است آهو را

عاشقی درد و گریان بطبیبی گفتم — گفت یکبار ببوسی آن دهن خندان را

خبر من رسانید سحرخان چمن +
مست بگذارد که بگویم که مرا گذشت
مجال خواب نمی باشدم ز دست خیال
خواهی که دگر حیات یابم +
ساربانا آهسته رو کآرام جان در محمل است
جنبش زلفت که ما را که می برد پیغام
گر به تیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست
شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد
قرآن [illegible] بمنزلی [illegible]
چه [illegible] که چون تو جگر گوشه از خدا [illegible] است
نفس آرزو کند که تو لب بر لبش نهی
تا جرائی دل میگویم بکس
قاضی شهر عاشقان باید +
چون صاحب نظران [illegible] کعبه حسن
تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار
آنکه دشمنان برند شکایت بدوستان
جان بزیر قدمت خاک تو من کرده ولی
برکفی جام شریعت برکفی سندان عشق
[illegible] جهان طلب دشمنان شکند
گفتی برهم منشین یا از سر جان برخیز

که هم آوردش [illegible] قفسی [illegible] است
تا خلق ندانند که معشوق کدام است
[illegible] این قضا [illegible] بر آشنایان [illegible] است
یکبار بگو گذشته باشد
اشتران را بار بر پشت است ما را بر دل است
بیا که ما سپر انداختیم گر جنگ است
خصم آنم که میان من و تیغت سپر است
تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد
کز [illegible] نسیمی کز آن دیار آید +
خبر نداشت که از تو چه فتنها زاید
بعد از هزار سال که خاکش سبو شود
آب چشم ترجمانی میکند +
که یک شاهد [illegible]
خون [illegible] دشت [illegible] جرم [illegible]
دست او در گردن یا خون من بر گردنش
چون از دوست دشمنیست شکایت کجا بریم
گر دیر [illegible] نعلین تو [illegible]
هر [illegible] نداند جام و سندان باختن
ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی
برگرد سرت گردم بنشینم و برخیزم

شیرخان در مرآة الخیال [illegible] الافکار [illegible] غزل [illegible] سعدی [illegible]

هر بود دلم در [illegible] سرو روانی
خورشید و لیکن ماه وشی زهره جبینی
عیسی نفسی خضر [illegible]
[illegible] شکر [illegible] چو شکر [illegible] دل [illegible]
جادو [illegible] عشوه گری فتنه پرستی
[illegible] عربده جوئی
[illegible] چشم اجل معجزه آب حیاتی
بی زلف [illegible] لعل لب [illegible]
ز حسن [illegible] دوست اورا [illegible] است
حرفت [illegible] دست [illegible]
[illegible] زمانی [illegible] سعدی [illegible] نشست
گر تو خواهی که بجوئی دلم امروز بجوی
[illegible] که حلال از حرام [illegible]
ز ضعف قوت آنهم نماند [illegible]
[illegible]
[illegible] دست اندر دل [illegible] دیده [illegible]
قناعت میکنم [illegible] چون [illegible]
[illegible] آبروی من [illegible] بسکه میگریم
[illegible] صورت [illegible] جز [illegible] معنی [illegible]
[illegible] که آه سوختگان را اثر بود +

ز [illegible] سیمبری [illegible]
یاقوت لبی سنگدلی [illegible]
[illegible]
شوخی نمکینی چو شکر شور جهانی
آسیب [illegible] آفت جانی
[illegible] تیر قدت [illegible] کمانی
[illegible] سخن [illegible]
[illegible]
[illegible] که انگشت [illegible]
یا از زبان آنکه [illegible]
فتنه [illegible] قیامت [illegible]
[illegible] بازم
شراب با تو حلال است و آب بی تو حرام
[illegible] سعدی [illegible] دست [illegible]
[illegible] تا جان [illegible] یکدم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عشق تو در دل [illegible]
[illegible] +

سلمان ساوجی سرآمد زمره شعراست و سرخیل [illegible] استادان [illegible]

خاص اند که سلطان منادی اهل البیت و نقادان فن سخن معترف اند که تمام کلامش معبر است
در صحت کیف و ذوبیت تا چهل سال به خاکستری امیری نهیان بود شاه [illegible]
اولین پرداخت و تمام اینها را تا انقضای ایام و لشهه پیر قوانقاس خود روشن ساخت آخر الامر
بنا بر کبرسن و ضعیف اعراض از ملازمت استعفا خواست و در آخر عمر از جبارت معزول گشته
با خواجه حافظ شیرازی سلام و پیامی داشت و مسودات اشعار خود میفرستاد و وفاتش در سنه
ثمان و سبعین و سبعمائه واقع شد این چند بیت منتخب دیوان اوست

یا رب سبب این فرقه [illegible] ما	آن [illegible] ما
شب فراق چو زلفت اگر چه تاریک است	امید وار چنان رو که صبح نزدیک است
وارسی هوس کشتن ما یک سر و خنجر	تقصیر اگر هست و از جانب ما نیست
گفت باد سحری با تو بگو یم خبر م	این خبر پیش کسی گو که شبش را سحر است
جان چو بشنید که آن جان جهان باز آمد	در سر راه بدو رقص کنان باز آمد
خانه در کوی مغان سیلطبیم گفتند	رو که در کوچه ما خانه برانداز نشد
آب حیات را لب لعلت روان و دو	باد سحرگهی بهوای تو جان دهد
سنبلت را تا صبا بر گل شورش بکند	هر خم زلفت مرا نعلی در آتش میکند
مدتی گردش این دایره را دیده ام	هیچ پرکار چنین دایره باقی آورد
افتاده دوش دل بخم زلفت شاه دی	شب بود و دور دور از آنجا فرو کشید
غنچه را پیش دهان تو صبا خندان یافت	آنچنان بر رو فش زد که دهن پر خون شد
تنگ شد خود را ولیکن دل ببویش میکشد	موکشان زلفش مرا در خاک کویش میکشد
بیمار و بر افتاده و فضل دو دستش سحرگاه	پیغام تو آورد و صبا سلطان الله

سعد خواجه سعد گل از مریدان حافظ شیرازی ست و بجهت خوش طرازی متخلص به تدامی ...
مصلای شیراز آسوده است گل تخلص چنین بوسید ...

برگ گل نیست که افتاده بر اطراف چمن است	پنبه داغ دل بلبل خونین جگر است
تنم از ضعف چنان شد که اجل جست و نیافت	ناله هر چند نشان داد که در پیرهن است

سیفی از امرای تیموریه بود و این ابیات از وست

گر نیکشی مرا بکشا رخ نقاب چیست	گر قصد جان نیست ترا این حجاب چیست
آمدی یا آن شمع مجلس ای تو گشتی ساختی	پای بر چشم نهادی قتله دشمن ساختی

سوالی ملا حسن کاکی ساوه تخلص غالی در لطف و طلاوت نیست این بیت از وست

همه سو سیه ست بی من یه خشم همدوی	دل سوزاندم و دامن چون گهری بدوی

ساقی نصیر الدین قزوینی سخنگو معانی ست و استخوان بند جلالی و وفاتش در سنه [illegible]

آرزوی می آید

سخن کنم همه جا از وفای تو	که تا کسی نکند میل آشنای تو

ستار محمد صالح تبریزی از فصیلان اوج گهر ریزی ست در عهد شاه جهان بهند آمده با

سنجر خان قوتی صوبه بنگاله بسری برد و آذرنست

اگر اسیر سیه چرده شده ایم بجاست	دل شکسته ما سوی بانگی نیخواست
کباب هم بیکند در کی پرستی مست صیاد	کر گل یک سار غرش گلکرد بیهوده ای [illegible]

سیاوت میرزا جلال الدین تما عرضید و تخور تجید ست [illegible] سکوخت و شغت

آرزوی می آید

بجو رخت اگر چون سو رسیخواری سر خود را	مکن تقرار خود ز لشتقی دل او پر خود را
چو آفتاب لب بام آمد وصلت	رسید بر سر تو این حنای عشرتید ما
کدام بار جبین دوش مجلس آرا بود	که شمع از در فانوس بی تماشا بود
جبین نه دل بقطاریش صدو ده که جان آه	چو عنکبوت ده دو به دوم هست از نگاه
ماندگی حیات از غفلت نیافتیم	چون نشه شراب که در خواب بگذرد

ما را جدائی تو پس از مرگ هم بلاست　　گر باد در رود چو ابر از کویت غبار ما

خاک از اهل دنیا و او خود را نیز گیرد　　برات سیل که خرسوی دریا باز میگردد

بشاهراه خارهنمای خویشتنم　　بسان شمع در این ره عصای خویشتنم

رباعی

گر در رسید کمال ز موی سفید　　بسیار شود حرص دل از موی سفید

چون رشته که از چنبه برون آید تاج　　طول امل ست حاصل از موی سفید

سنجر میرزا بن نعمت الله دختر زاده شاه اسمعیل بن شاه طهماسپ بوده شعر بسیار میگفت از وست

گر گشت غمزه تو مرا سبب نبود　　اظهار داد پیش تو شرط ادب نبود

چو می پرسم از و حال دل خویش　　بمن زلف پریشان سے نماید

سپهری از بلده آوه است از فضلا عالیشان زمان شاه طهماسپ بوده و در نجوم و ریاضیات وحتی رشته در دیوانش زنده هزار بیت زیاده دیده شد اشعارش تنها بهموار و آن روست ه

ز بزم وصل تو شب بر لیشانم حاست　　کرد هم هجر تو سر در کنار من دارد

بتان من تماشید آتشین رخسار　　ترحمی که کهن گبر و نو مسلمانم

نهالت خلیل و چهره گلستان آتش ست　　خط ست سیاهی که بدامان آتش ست

آسان نگشت روز همی دل کعبه وصال　　طی کرده هزار بیابان آتش ست

سیری از مشهد مقدس بوده است و با شعر و سخن مناسبتی داشته از وست ه

ز حال یار روزی رسیده ام بکامی　　که شب فراق از من نکشید انتقامی

سنجر پسر میر حیدر معمائی کاشانی ست و پدر میرزایان خوش بیان معانی نخلش همواره رست وگوهرش آبدار در سلک ملازمان اکبرشاه انتظام داشت و بشناگستری او و دیگر شاهزاده ها می پرداخت آخر نزد ابراهیم عادل شاه والی بیجاپور رفت وی شکسته حالی او را بمرسیالی التفات واحسان مداوا فرمود و از اشعار خود شکایت بسیار از دست روزگار دارد و فرمان شاه عباس صفوی

با خلعت فاخره بنام او صادر شد اما پیش از وصول در لاهور منشور اجل نامزد او گردید و نوشش بنظر امعان در آمد غزل و قصیده و مثنوی یک رتبه دارد و این ابیات از غزلیاتش فراگرفته شد

شهر حسن ست پیر جانب بازار مرا　　تو نخواهی دگری هست خریدار مرا

نیست تاب دیدن ای ساقیت شکیبائی ست　　تو چو از نقاب کشی رحم بر تماشائی ست

محققان که ز دریای علم در رفته اند　　بگرد نکته شان سوال خاموش اند

آتش خرمن همی شبنم گشت دیگران　　دود زخم من چراغ شد ای تو بیشتر

تا خوانده گرچه آمده ام زود سیروم　　هیچ ترا زیاده تکلف نمیکنم

الماس دل پاشند رشته نظم از خود　　من لذت این غزل بسوزد دل آن نیست هم

الکی زده این محل کشیده ست پیتانی　　بیا تکی افتاده ام بکار و ساربان کشتم

آمجز شنیدیم حریفان زبون طالبه　　ای خوش ها گر دن طبع فیروزه ها

آئی غم هجر پیش از ین جائی تو نیست الم　　یا بگذر از ین سرا یا بچه قبالر را

آفتاب و پسایه او مهمان می آید و رفتم　　گر کسی احوال من پرسد بگو در خانه نیست

مهر آمد بتماشای تو با تیغ و ترنج　　گو بیا گر بوسی دست بریدن دارد

هر کرا سینه ز مین رنگ فروشان ست　　داغ سوزی هر هم چراغ من [illegible] ست

نیست از راه سر آزادی این باغ اسیر　　ورنه معدود تر گرد آن [illegible] سر خویش

این زمان ای نسیم سحر گر نه پیشانی　　دست من در زلف او گستاخ تر از شانه بود

تو خود ندانده ذوق تبسم بروی بزم او　　غنچه ناخوانده آید دم است فردا عذر [illegible]

برگ سبزی هم نیاورده ای از بیشالعی　　از گلستانی که هر کس گل بدامن میکند

شرم باد از اهل مجلس ساقی بیقدر را　　تا کی ناخوانده آید چند بی خصمت را

جمعی که از تقرب او گفتگو کنند　　هر کسم مخل شود اگر در وی گسسته

ما هم ز آرزو بشهادت رسیده ایم　　خوبان صواب نیست که فکر دیت کنند

هنگامه زدوگر نگاه گرم در کارش کنم | سخت محجوب است میخواهم که بیدارش کنم
بی لخت جگر از مژه برگشت سرشکم | شرمنده تر از قاصد گم کرده مکتوب است
وقت است که چون صبح به بالین من آئی | شمع سحرم یکدو نفس بیش ندارم
تا زین زده است بوی گل بر مشام ما | هان ای طبیب نیست علاج زکام ما
یکشب چراغ خلوت ما می توان شدن | تا کی چو صبح خنده توان زد بشام ما
واعظ بنیک خشک شد و زخم با الماس | آگه کن از این تجربه مرهم طلبان را
حاجت روا نگشت مرا حاصل دکون | صرف چراغ مسجد و شمع مزار شد

سعیدای گیلانی مخاطب به بی بدل خان خوش فکر بود و در صنایع لاسیما حکاکی و خوشنویسی بیشتر مهم می‌انگیخت و از عهد جهانگیری تا زمان شاهجهانی بداروغگی زرگرخانه طلائی و تبارش عیار کامل داشت از وست در مدح شاهجهان

رباعی

ای که سر بیت آسمان پایه بود | بر ملک جهان عدل تو پیرایه بود
تا هست خدا تو نیز خواهی بودن | زیرا که همیشه ذات با سایه بود

سحابی استرآبادی سحاب گوهر پاشش سار است و آفتاب سرگرم افاضه انوار در ارشاد حقائق و معارف بی نظیر افتاده و انواع معانی را در چار عنصر رباعی بروجه خوب جلوه داده در نجف منزوی بود و از حطام دنیا بحصیری و بریقی قانع در سنه عشر و الف تمامی صورت را بامعنای معنوی هم آغوش ساخت گفتنا شش هزار رباعی گفته از خیال اوست

رباعی

با ذات بهر صفت گراینده کیست | نغمه بهر آهنگ سراینده کیست
از بهر خدا هیچ عمل ضائع نیست | در معده زهر درکه آینده خوش است

رباعی

برخود در رجع و وهم نمی باید زد | بیرون از حد قدم نمی باید زد
عالم همه آیینهٔ حسن ازلی است | می باید دید و دم نمی باید زد

رباعی

آنانکه باصل کار نیکو بینند | کاین سو و بر آن سو بینند
زانگونه که مردمی جامه را خیاطان | این ره رو و زنده و پس آن رو بینند

سعیدای نقشبند یزدی نقشبند کارگاه خوش تلاشی است و صورت آفرین هیولای خوش قماشی تمیز را صائب وار از زبان ادب پاس کند و میگوید

این خوش غزل ز فیض سعیدای نقشبند | صائب ز بحر دل بتامل رسیده است

سعیدا در صفاهان اقامت داشت و نزد اکابر وقت معزز و محترم میزیست نقش خیالی [illegible] عبارت چنین می باشد

کس نیست که خار هم ز دل ریشش برآرد | این خار مگر آتشی از خویشش برآرد

سعید محمد سعید قریشی از معموره ملتان بود و لقب خانی داشت در عنفوان شباب ملازم سلطان مراد بخش گردیده باحمدآباد گجرات رفت از وی می آید

مشکل بود به خوبی تو دیگر نشست ما | آشفته است زلف تو بهر شکست ما
چون سبزه [illegible] تو [illegible] پا نشادگی | ای سرو من نگاه که بیچیز ز دست ما
فارغ ز دین و کفر شده بعد از این حبیب | ما و سر نیاز و درت [illegible] پرست ما

شیر خان قصیده سعیدا را که در منقبت امام علی موسی گفته و بسیار خوب است در مرآة الخیال آورده مطلعش این است

زهی بهشت جنت اگر نیستی را مایوس | بارین سرای [illegible] بگوشه [illegible] مدرس

سامی میرزا سام بن شاه اسمعیل صفوی در عهد برادر خویش شاه طهماسب [illegible] و جلال بسر می برد و تذکرة الشعرائی نوشته موسوم به تحفة السامی و [illegible] استعداد [illegible]

فرو گذاشت آخر محبوس گردیده بقیهٔ حیات در حبس بپایان رسانید هنگام رفتن وقتیکه
این وصیت نموده بود که این کریمه را بر لوح تربت من نقش کنند ان الله یغفر الذنوب
جمیعا و این رباعی را هم بلطافت رباعی

سامی ز غم زمانه بیغم می باش / با محنت و درد عشق همدم می باش
چون موجب شادی حقیقی مرگست / گر مرگ رسد تو شاد و خرم می باش

ز تنگی صبری مرا از تیغ بازی بر نمی آید / ز دست صبر هم دیدیم کاری بر نمی آید
ای که چو پری از من دیوانه رمیده / نی با تو سخن گفته و نی از تو شنیده
ای وای بر آن عاشق محروم که هرگز / صد بار ترا دیده و گویا که ندیده
آزرده شد از چشم من از خیال کف پایت / صد وا که کف پای ترا چشم رسیده
مرغ دل سامی بهوای سر کویت / در دام بلا مانده و یکدانه نچیده

سالم محمد بیگ از احفاد جهان شاه ترکمان ست و جبهتا دعوی سخنوری دیوانش تخمیناً
هشت هزار بیت مشحون باقسام سخن و در نظر ست اشعار عالی دلنشین دارد و یوسف زلیخا را
بغایت خوب گفته و شاهنامه شاه طهماسپ قدری که گفته امتیاز دارد و در مدحت آن پادشاه
بسر می برد تا برحمت حق پیوست ه

شگر دیده کوته رشته مطلب رها کردم / حکایت بود بی پایان بخاموشی ادا کردم
تبسم زلف مرادی تا شدم غنچه گشا / این چه وحشی ست که کوتاه تر از شانه بود
نفس بستم ولی از رنگ سیر و از می آید / فغان زین پرده کز روی لغز آواز می آید
چو غنچه دل دگر بر دل مرغ گرفتار نسیمم / که از شوق سیغ او نامه در پرواز می آید
ای خوش آن که بستم عشق تو چون غنچه گریم / سبب گریه ز من پرسی و افزون گریم
بسا ای چون کشته خنجر بقتل بی زجان ترسم / بود غفلت و چو بینند کشته ام ترسد از آن ترسم

سروری کابلی نامش عالم بیگ ست نکات رنگینش گلدستهٔ سرورست و خیالات دلنشینش

سرمایهٔ حضور و آرزو دنی جهانگیری بسر می برد و در زمرهٔ خوش خیالان ممتاز است مثال فکرش
باین رعنائی می بالد ه

لطف و دشنام تو تسکین دل بیهوش است / آتش از آب چه گرم و چه خنک خاموش است
قدر تقوی ست و پا تر دون اختراع ماست / چون نجس زر برچوست طبیبان علاج ماست
چوگان صفت ابطلب تو و پشت پا زدیم / چون غنچه در مطلب ما انقطاع ماست
قدر دستی تهی است خلق کریم / میوهٔ بید سایهٔ بید است

علیم میرزا محمد علی طرشی طهرانی از طبقهٔ اتراک و زمرهٔ نکته سنجان بلند ادراکست صاحب
طبع علیم و ذهن مستقیم در سلاست عبارات ممتاز و در نزاکت خیالات بی انباز و در عهد
شاهجهانی سیری بهند کشید و ندیم میر عبدالسلام مشهدی مخاطب باسلام خان شد و مدت
یک سال یعنی در دکن و دیگر در کشمیر رخت سفر بربست دیوانش هشت هزار
سیصد و دوست پانصد بیت از آن انتخاب کرده در اینجا این چند بیت از دیوان علیم برای
ذوق ناظرین عرض میشود ه

گهی در بستر گل پائی و خاکیم / بر دست تو شایسته تر از رنگ حنائیم
تا چند در پرده کعبه محو ان این فسانه را / بیچون کمان حلقه گی کن دو خانه را
بدست آینه از عکس خویش گلدسته را ماند / ز شانه زلف او بشهید دلی که کش بسته را ماند
در قفس رفت چو قمری این از یاد مرا / بهتر از سرو بود سایهٔ صیاد مرا
تا سحر امشب شراب ناب می باید گرفت / خونبهای شمع از مهتاب می باید گرفت
آنرسائی هنر و عیب جا ها را دوست / جامهٔ سرو ز موزونی او کوتاه ست
تبدل از صمصم شهر باشد و از این عیب ست / چون رگ لعل زر و اندکی گردن عیب ست
امشب که رخ تم بسوی بزم تو راه ست / چون شمع سر پای تهم وقت نگاه ست
خبر شعله مارا با آب می بافت / کتان ما بشب مهتاب می بافت

بعشق خواب طلب میکنی برو ای دل | بکار خانهٔ مخمل که خواب می بافند

خمیده یار از خنده نگش در دل و جان آتش است | ناوک او را اگر چون شمع پیکان آتش است

ساقی بگلفام صحن باغ را میخانه ساخت | از طرب چون صبح صوفی جبه را پیمانه ساخت

همه بلبل که فصل گل بگلشن آشیان گیرم | وهم صد گل که همچون شمع یک برگ فغان گیرم

چو بلبل باعث شوریده گفتاری نمیدانم | چو گل تقریب این آشفته دستاری نمیدانم

نتوان شود نقش ترا آنچنان که هست | آیینه پیش روی تو چون صبح کاذب است

سلیم از مه نو حال آسمان پیداست | نشان مرکب خلقان رکاب کوتاه است

سلیم را نبری نام پیش او قاصد | بگو کسی بتو بسیار آرزومند است

چشم تو ز بیماری خود بر سر ناز است | مژگان تو همچون شب بیمار دراز است

در تلاش سوختن چون کاغذ آتش زده | داغهای سینه ام با هم بجنگ افتاده است

بت پرستان ز کمالی که تو داری در حسن | چون به بینند ترا نام خدا میگویند

نشده درست بهندوستان شکستهٔ ما | نماز بود در و کار درست بستهٔ ما

رشکم ز گفتگوی تو خاموش میکند | نامستانی برم که دلم گوش میکند

رنجیده میروی ز سر کوی او سلیم | چون میشود نیاید اگر از قضا کسی

نگین حلقهٔ آن زلف آید از انگشت | که هیچکس نکند در دهان مار انگشت

گره کشائی کار مرا هنوز کم است | بسان شانه اگر باشدم هزار انگشت

بعشق سخنم تا رسیده نیست عجب | نهد بحرف من ار خصم بی وقار انگشت

مفرست که از بهر امتحان اول | نهند بر دم شمشیر آبدار انگشت

نیکم چندانکه فکر از آشنایان وطن | نیست در یادم کسی کو را توانم یاد کرد

دو داغ آشفته بسیار است کنعان شوق را | نسیم پیرهن میگردد و یعقوب میخواهد

چون تهی دستی کاشیانی تبدیل باز میشود | قالب مجنون تهی لیلی چو در محمل نشست

بزم یاد همروست سفینهٔ غزلی | سفینهٔ بطلب تا توان در آب نشست

جهان بخانهٔ زنبور چو ماند عزیز نیست | کوتاهی زمانه ز عمری دراز است

گرد سر و بود بجگله وبر زده دامان | منعش نتوان کرد از پنهان که جوان است

هیچکس حال سر ما را نمیداند که چیست | عالمی را چشم چون صبح بر ستاره است

دل درون سینه ام میرقصد از حب وطن | هیچ سازی بلبلان را چون صدای آب نیست

از یار مصلحت نیست آهنگ شکوه کردن | چون وقت بحلقهٔ در دیوار گوشش دارد

سلیم گفت که دارم بطوطیان سخنی | بخنده گفت که هندو زبان چه میداند

هیچکس پرورده خود را نخواهد بیجان | آب و آتش را خصومت بر سر خاشاک شد

اقتدار دولت جمشید را پیدا شد | تاک تا از دود و کان خود باده دختر زاد

نیست در ایران زمین سامان تحصیل کمال | تا نیامد سوی هندوستان حنا رنگین نشد

باخبر باش از زبان خود که دانایان راز | از خموشی حلقه در گوش سخن چین کرده اند

جهان سفله اگر داده جهره آسمانی ده | جان نفس چو سحر آتش زا بروشی سمن آورده

نشانه می آید بکار زلف در آشفتگی | آشنایان را رود یا یاد پریشانی بپرس

چو تند باد حوادث شود غبار انگیز | پناه مردم دیده است چو مژگان بیش

سفر اول شوق است بکویت ما را | صید ما زود توان کرد که نوپروازیم

چنان قناعت فقر است ساز کار مرا | که چون حباب شوم فربه از هوا خوردن

عهد کردم که گر این بار بکوی تو رسم | سر بلند دیده و کنم سایهٔ دیوار ترا

در سرو آزاد نوشته در تتبع غزل اول کسی که تضمین چیان در مقطع غزل طرح انداخت سلیم است میگوید ع

سلیم امشب بیا و تربت حافظ قدح نوکش | الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

گفت حافظ دید چون کلک بیانم را سلیم | بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت

زبان زد خلق است که او معانی بیگانه را با خود آشنا میساخت چنانچه ملا او رسته گوید

دست طلبی که کردی بکلام الله است ٭ بیتی که ز بر کنی تو بیت الله است

طرفه آنکه سلیم از دست دیگران می ناله و میگوید

دیوان خود بدست حریفان مده سلیم ٭ غافل مشو که غارت باغ تو میکنند

و نیز میگوید

دیوان کیست تا ز مضامین تهی سلیم ٭ تنها نه بر من این ستم از دست صائب است

تا مرزا صائب را تصریح کرده اما بلیغ نظران میدانند که صائب بلبل صاحب قدرت نیز بیانست حاشا که بانغمه دیگر پردازد و متاع بیگانه را بدستار خود سازد وانچه بعد مضامین که از صائب و سلیم هر دو یکدیگر واقع شده ثبت کرده و گفته مقتضای حسن ظن آنکه اشتراک مضامین بر محل توارد کنند و محمل حسنی داشته باشد چرا در پی محمل دیگر روند تفتازانی در مطول گفته حکم سرقه و تحقیق کردن وقتی میشود که اخذ ثانی از اول یقینی باشد والا احکام سرقه مترتب نمیتوان شد و احتمال توارد خواهد بود و در صورتی که اخذ ثانی از اول معلوم نباشد باید گفت که فلان شاعر چنین گفته است و دیگری سبقت بر وی چنین یافته و باین حسن تعبیر فضیلت صدق را مغتنم دانند و خود را از دعوی علم غیب و نسبت نقص بغیر محفوظ دارد انتهی و اگر کسی بنظر تفتیش ملاحظه کند که شاعری را در توارد مضامین خالی باید چه احاطه تام بمعلومات خامه حضرت حق آلهی جلت تعالی شانه بخامه سخن نگار تیز می بتاراکی می افکند چه [illegible] سعید در بیت است یا بال در بیت ابو طالب کلیم چنانچه گفته و گوهر ایمان سفته ؎

منم کلیم بطور بلند دانش جست ٭ که هست فکر و معنی بلند از سنگم
بخوان فیض الهی چو هست من دارم ٭ نظر بکاسه دریوزه گدا نکنم
ولی علاج توارد نمیتوانم کرد ٭ مگر زبان سخن گفتن ببستن نکنم

تمیز آنکه او هیچ جزوی از اشعار توارد و فراهم آورده کرش در بیجا طرد رفت نیست گر فقیر که

شاعری که هیچ دو او بین زبانی را احاطه کرده و او بین زبان دیگر را چه علاج میتوان کرد و جامع الست مختصر بودن خود بسیار نادر است در سرو آزاد اشتغال این نوع خاص بهم آورده و نوشته علما گفته اند که گر ثانی از اول در بلاغت افزون باشد محمود است و اگر دون او باشد مذموم و اگر مساوی باشد فضیلت اول راست و ثانی بعید از ذم بشرطیکه آثار سرقه هویدا نباشد جامی در بهارستان در ترجمه سلمان ساوجی گفته وی در سلاست عبارت و دقت اشارت بی نظیر افتاده و در جواب استادان قصاید دارد و بعضی از اصل خوبتر و بعضی فروتر و بعضی برابر و در معانی خاصه بسیار دست و اکثری از معانی استادان بتخصیص کمال اسمعیل در اشعار خود آورده چون ثانی در صورت خوبتر و اسلوب مرغوبتر واقع شده محل طعن نیست آنانکه گوید

شاهد معنی که باشد جامه الفظش کهن ٭ نکته دانی گر بپوشاند دوباره خوش است

سالک

سالک محمد ابراهیم قزوینی سالک مسالک خوش بیانی و مخترع عجایب و غرایب معانی ست دو بار بهندوستان آمده برگشت و در وطن گذشت عمر مختصرش چنین بوسید بدست ؎

مهر و کین شوخی چشمان ترا آئین ست ٭ این دو بادام یکی تلخ و دگر شیرین ست
چه ذوق چاشنی درد عافیت جو را ٭ که شیر بهم شکر آبست طفل بدخو را
عرق حیا محال ست بجائی نرسد ٭ ابر را آبله در دست گهر میگردد
فرصت بر پیشه ستی تغافل نداده ایم ٭ گلگون اداده در دم شمشیر خون ما
استخوان من و مجنون بتفاوت برداز ٭ ای هما چاشنی درد فراموش مکن
بی دردگی مسافر سر انجام نداره ٭ چون شمع تمام است بیک ترک کلاهم
بیرون رسد بضبطش هر چشم نی زند ٭ در دریا دلان چو موج گهر آرمیده اند

سوزی

سوزی اسیر جمیل سوز تخلص آتش زن دلهای افسرده ست و آتش فکرش فتیله چراغ خفتها پژمرده آهلش از سمور و بخارا بوده تولد و منشاش هندوستان ست نقش فکرش چنین جلوه داده

بی تامل سخن رنگین سرآید بدست ٭ غنچه هرگز گل نشد تا کسی زانو کرد

میکشد غولا و را از جذب دل آهن ربا — دل ربائیها کسی از قوت بازو نکرد
گر سلامت خواه خویشی در شکست دل مکوش — شیشه چون بشکست کار تیغ و خنجر میکند

سیفی قوام الدین قزوینی شعر عربی و فارسی نهایت سنجیده میگفت حزین در تذکرهٔ خود این ابیات بنام او ایراد کرده

تا چند بسیلی بتوان روی خود افروخت — شمعی که فروغی ندهد چند توان سوخت
هیچکس از کلفت ایام فارغ بال نیست — هیچ روزی نیست کو را شام در دنبال نیست
در دلم صد حرف تقریرش نمیدانم که چیست — دیده ام خوابی و تعبیرش نمیدانم که چیست
گر به تیرش میزنی گر از تغافل میکشی — عاشق بیچاره تقصیرش نمیدانم که چیست

ساقی لطف علی بیگ والدش اسمعیل نام داشت اصلش از طائفهٔ چرکس است و در سلک ملازمان آستان صفویه منسلک بود خاطر معنی ذخائرش درج لآلی شاهوار و خامهٔ حقیقت مآثرش مشاطهٔ عرایس افکار باقتداری تمام در گفتن تاریخ دست داشت و تواریخ شایسته بسیار دارد در ترکی هم غزلهای خوب گفته منظوماتش تخمیناً چهار هزار بیت باشد در ۱۱۲۲ در اصفهان رحلت نمود از وست

بسکه با سرو قدت ذوق تماشا است مرا — دل جدا دیده جدا بر سر سودا ست مرا
در ره عشق تو از بسکه قدم فرسودم — جوش تبخاله لب آبله پا ست مرا
سعادت سرمه سازد در نظر گرد کدورت را — بود از دود مشعل دیده روشن اهل دولت را
بجهد و کوشش نبود دور زمانه در نشو — که استراحت دنیا بقدر نادانی ست
دل و دین گشت ویران از نگاه فتنه پرداز — دو عالم را بهم زد یکسر مژگان چشم نازش

سخا میرزا زاهد علی لاری سالها ضابط بنادر فارس بود آخر بهند افتاده در دهلی بقید حیات است از وست

در شب هجر تو شد بندهٔ احسانم کرد — دیده را از پس گهر اشک بدامانم کرد

سر گذشت شب هجران تو گفتم با شمع — آنقدر سوخت که از گفته پشیمانم کرد
شمه از گل روی تو به بلبل گفتم — آن تنک حوصله رسوائی گلستانم کرد
خار خار یکدل از لاله و گل بود مرا — دل من چون شده فارغ ز گلستانم کرد
زلف او بود سخا حاصل سرمایهٔ عمر — شانهٔ آخر ز کفم برد و پریشانم کرد
گردش چشم تو می در قدح هوش کند — یاد دارم که تو جان در تن آغوش کند

سالک یزدی در نور ردهٔ فکر و خوش مقالی است و تیز رو جادهٔ نازک خیالی در تغییر از شعله رنگ میکرد آخر کسوت درویشان بر آمده سری باصفاهان کشیده و از آنجا بولایت دکن افتاد و در خدمت قطب شاه والی حیدر آباد میگذرانید چون طائفهٔ مغلیه را از آنجا بر چیده بدهلی آمده بملازمت شاهجهانی رسیده در سلک مدحت گزاران منتظم شد سهیل طبعش عقیق سخن را بفیض رنگ میدهد

در هوای عشق پرورده دل پروانه را — چون سپند از بهر آتش سبز کرده دانه را
آشنائی کهنه چون گردید بی لذت بود — کوزهٔ نو میکند روزی سرد سازد آب را
ای که تا از بی سیر سد ایجاد بهر هوش — تو برق تازی این بی سوار رانده یا
در خور خرج بود دخل ز دیوان قضا — زر و تا نفسی سکهٔ نفسی می آید
زبان هرزه درایان توان بتر کی بست — که زنده هر خاموشی جرس باشد

سرخوش محمد افضل از مردم سرکار عبد الله خان زخمی شاهجهانی بود سرخوش صحبت سکان وقدح گردان انجمن سخندانی عمرها در کوچهٔ شاعری شتافت و صحبت بسی از صاحب طبعان عصر خود دریافت چنانچه از کلمات الشعرا که تالیف اوست سمت وضوح می یابد شعر با مزه میگوید و معنا میرزا زه می بندد شاگرد محمد علی ماهر و هم سخنان نظرت است از یاران شیخ ناصر علی آخر عمر در شاهجهان آباد دیار گوشهٔ قناعت شکست و بترویج و تکمیل ریختهٔ اولادش در شصت واقع شده حقی و از یافت و درویش نشانات جدا یافته و الحق بخاطر خیلی خوشان

شناخت جامه کلامش بگردش می‌آید و گریه مستانه زکلک سحر نوشش چنین رو می‌نماید

بجوش آمد و رو پیری ز نشتر در دل عشق خون ما — قد خم کار ناخن کرد بر داغ جنون ما

تا زیکی که گذشته خود را نبی یا هیچ — عبث در سایه بال هما جوئی سعادت را

زمین و آسمان در کشتی فرمان برت گردد — سرت چون گرد در دستی جهان گرد سرت گردد

نظری برگ شبنم زرد وا افتاد مرا — آمد از زخم نمک سود جگر یاد مرا

کار چون با ناقص افتد دست بردار از کمال — هم زبان لال را ناچار باید گشت لال

تعزیه هم بقدر بزرگی مقرر است — از اسب تا زیانه انسان کلان تر است

ز دست و پا زدن بسمل نبود الستم — که بعد کشته شدن هم تلاشها باقی است

در صدمه هم ز عشق شوری هست — گل گریبان دریده وی آید

از خوشه انگور عیان شد که درین باغ — شیرازه جمعیت والا رگ تاک است

همواره ز کس نمی‌شد آزاد — نتوان کف دست خود گزیدن

رباعی

با سینه بسر حساب اگر امی همدم — وحدت نخورد ز جوش کثرت بر هم

در هند نه از تو چه مضاعف سازی — هر چند که بشمری الف آید بر قسم

تمکال نیست در شب هجران ز تب مرا — کز فرقت تو غمیده جان بلب مرا

هوشیاری را حجاب یار میدانیم ما — بیخودی را رهبری اغیار میدانیم ما

تیز میسازد بقتل عاشق خود تیغ را — اینقدر هم رحم از و بسیار میدانیم ما

شخو ر شیخ محمد صدیق بن قاضی احسان الله عثمانی بلگرامی در صغر سن کلام الله را از بر کرده و این نور قدسی را آینه جمال اقتباس نور و تجدد ورزید و از پشتکه حسن شعور و شوق شعر افتاد و چندی با این عمر در راعلی کرده و بگلگشت شاه جهان آباد شتافت و با اصحاب طبع آنجا برخورد سیاه ازرشو را دریافت و از وی اصلاح سخن برگرفت همواره بفکر شعری پرداخت و گوهر

اندیشه را بمیزان سخن می سنجید از وی است

تا بگلگشت چمن آن سرو قامت میرود — بر سر قمری چه آشوب قیامت میرود

میشود سرمایه تا زان سیاهی پیشه را — انچه از عنبر نیاز عنبر بغارت میرود

بید داغان جنون از ذکر صحرا فارغ اند — از خراب آباد دل طرح بیابان ریخته

در چمن آید اگر آن غنچه لب بلبل ز شرم — زیر بال خود کند چون غنچه پنهان سر را

سرمد قندی زبانی بود از سمرقند سخن شیرین داد داد نمکین و خیت این مطلع از وست

شدیم خاک و ولی گرد بر دو ما نرسی — چنان رمیم که دیگر بگرد ما نرسی

سرمد حکیم سعید فرنگی ارمنی بود در بدو طبع در اکتحصیل فنون عشقی نمود و بکسب تجارت پرداخت در اثنای سیاحت در شهر تته افتاد و بعشق هندو پسری مبتلا شده از گرمی تمور بر خود بگذاشت از آن باز همواره برهنه زیستی چون خاطر را شکوه بجانب مجانین میشیخ صحبت با وی در گرفت تا آنکه روزگار طرح دیگر انداخت و در سنه ۱۰۶۹ اورنگ خلافت بوجود عالمگیر پادشاه مزین گردید و آوازه خدا پرستی جهان را فرو گرفت رسوم اکبری و جهانگیری را افتاد و دیده‌های مراد بخشی و دارا شکوهی بیکسو شد از هیبت دره عدل او خال کافر کیش خوبان در محراب ابرو مستعد نماز گردید از نهیب محکمه قضا غمزه خون ریز جان از حکم چشم جلا نشین و تیر مژگان بلباس فاخر رسیده و مردم لباسی از لباس مستعار عریان گردیده درین بین سرمد را رونقی تازه و بهر ساعت ملت بیضا را جلای بی اندازه دست بهم داد سرمد را تکلیف لباس کردند او از قوله ملکوتیها تن درضا ندهند بتیغ امر شریعت غرا مقتول گردید و سر اندر سر تیغ نهاد و جان داد و رسمی جلاد دیده و مبهم کرد و این بیت

شوری شد و از خواب عدم چشم گشودیم — دیدیم که باقیست شب فتنه غنودیم

رباعی

سرمد غم عشق بو الهوس را ندهند — سوز دل پروانه مگس را ندهند

عمری باید که یار آید بکنار … این دولت سرمد همه کس را ندهند

رباعی

سرمد گله اختصار می باید کرد … یک کار ازین دو کار می باید کرد
یا تن برضای دوست می باید داد … یا قطع نظر ز یار می باید کرد

رباعی

سرمد که ز جام عشق مستش کردند … بالا بردند و باز پستش کردند
میخواست خدا پرستی و هشیاری … مستش کردند و بت پرستش کردند

و عمده در کشتن سرمد این رباعی بود که از آن شائبه انکار معراج لازم می آید

آنکو که سر حقیقتش باور شد … خود پهن تر از سپهر پهناور شد
رباعی
ملا گوید که بر شد احمد بفلاک … سرمد گوید فلک باحمد در شد

گویند چند روز پیش از قتل خود این شعر میخواند

عمریست که آوازهٔ منصور کهن شد … من از سر نو جلوه دهم دار و رسن را

رباعی

بالائی خوشی کرد چنین پست مرا … چشمی بدو جام برد از دست مرا
او در بغل من است و من در طلبش … دزدی عجبی برهنه کرده است مرا

رباعی

سرمد اگرش وفاست خود می آید … ور آمدنش رواست خود می آید
بیهوده چرا در پی او میگردی … بنشین اگر او خداست خود می آید

سلطان سلطان علی قلیخان از امرای اکبر پادشاه بود و رباعیست گوست از وست

رباعی

جانا نبود وصل تو جانانه دگر … مانند من خیل شده دیوانه دگر

یکبار اگر گوش کنی قصهٔ سلطان … هرگز نکنی گوش بافسانهٔ دیگر
عیسی نفسی که زار و حیرانم کرد … چون طرهٔ خویشتن پریشانم کرد
رباعی
از کفر سر زلف خود وهم کافر ساخت … در صحبت روی خود مسلمانم کرد

سهیلی سهیلی میر نظام الدین احمد از امرای جغتائی است ابا عن جد رایت حکومت افراشته خود را وقف صحبت اهل کمال داشته در ترکی و فارسی صاحب دیوان است و این تخلص از شیخ آذری یافته و چند شعر سهیل عمرش او بیتی از تخلص ثبتی در آمد از وست

دل چو شکسته شد مرا عشق خسته حال را … سنگ جفا چه میزنی مرغ شکسته بال را
بغربت کس ز حال من نمی پرسد بجز یاران … کجی پرسید مرا از حال غریبان دیار خود
گویند روز حشر بپایان نمیرسد … صد روز آن بیک شب هجران نمیرسد
طرفه حالیست که خلقی ز من دیوانه برنگ … من دیوانه بتنگ از دل دیوانهٔ خویش

سائر سائر در زمان شاه اسمعیل صفوی از مشهد مقدس باصفهان آمده در تکیه چهار باغ بسر می برد

این ابیات از وست

گر قتش سر راهی رسید و هیچ نگفت … ما این کشید و شکایت شنید و هیچ نگفت
بر طبیب حدیثی ز درد دل گفتم … گرفت نبضم و آهی کشید و هیچ نگفت
رسید قاصدم از پیش یار و میگوید … گرفت نامه و از هم درید و هیچ نگفت
بهر که خواهمت دلت بار و خوردی و سائر … لب پیاله بحسرت گزید و هیچ نگفت
بر تو عمر جدائی ست که در بزم وجود … بنسیم مژه بر جسم زنعلی خاموش است
چون گرفتاری من دید محبت فرمود … که دگر دام منه از بر قفس شعر وحشند
میخانه ها ز گردش چشمت خراب شد … خم گرد باد و دیدهٔ ساغر سراب شد

سائل سائل رازی مشهور بهمدانی شاعر شیرین زبان است و ناظم شعرا بیان اکثر اهل استعداد مایل صحبت او بود مدتی از خانی بود و دهر در همدان زیست بیاست عراق القدیمان

گروه و مخاصمه و مشاعره نمود و هر کس که کلام او دخل کردی اگر چه بجای بود و سر نجید و از آن
منزل بیرون رفت در سنه ... مریز و جر داغ بر سر خود نهاد و جان داد از اوست

منم از جیب تهی خوردن دل   دو ساز و ساخته در خوان منزل
در غمش دست فرو شسته ز کون   در رهش پای فرو رفته بگل
بلبلی گر نشینم خاموش   نه آنم که بگویم غم دل
یار بر مهر و رقیبان بر خو   عمر کوتاه و اجل مستعجل
از من افغان و تظلم دشوار   از تو انصاف ترحم مشکل
هر که بینم چو رت گریه سائل باشد   رشکم آید که مبادا بتو مایل باشد

سوزی حسن علی نام دارد اصلش از ساوه است مدتی در اصفهان بسر برده در مدرسه آنجا
کتابت میکرد در ... آنجا وفات یافت از اوست

بزم غیر آخر آمدم با آنکه میگفتم   نخواهم آمدن جائی که خواهد بود او آنجا
کنم نگاه بحسرت بران گریبان نی   که از جفای تو زین پیش کرده ام چاک
خلش نداند و هر لحظه خیالی داری   دل بدست تو سپارم نه سپارم چکنم
سوزی چه مرگ میطلبی از خدا که نیست   آسودگی نصیب تو در زیر خاک هم
دم آخرست همدم چو روی خویش   بگذار تا بماند بدل این آرزو بیش

ساملی سعد الملک از سادات حسینی است امام مسجد جامع شهر خود بود از مردم قزوین است از اوست
شد فاش راز عشق من و کار از آن گذشت   کز بیم غیر پرده آن کو توان گذشت

سپاهی فاضل بیگ سپاهی خوش فکر بود همراه ... هند با ایران رفته با صائب و غیره شعرا
صحبت داشته در سنه ... در گذشت از اوست

رسید یار من از گرد راه میخواهم   کمر گشاید و خنجر بمن حواله کند
شد سفید از گریه چشم بسته شد راه نظر   رشته کی از غنچه نمناک می آید برون

از آن میان که تو داری کمر شکستن نیست   ز دجله گر گذری آب تا کمر باشد

رباعی

افسوس که وقت گل ز دوری بگذشت   فریاد که آه چشم کشودن برگشت
بی چشم و طلعت بنفشه و نرگس را   ایام بکوری و کبودی بگذشت

سید میر سید علی مشهدی در ولایت ... جمعیت بود مشق او ... از مشق ...
نتوان گفت در اواخر ... و گذشت از فکرهای اوست

در بحر وجود کشتی جهان نقش بر آب است   یا هستی او هستی ما موج سراب است
معماری اقلیم دل ما نتوان کرد   چندان که دو دیده کند کار خراب است
خوش آن ساعت که خنجر کشیده خورشید ...   چو گل واکرده با شوخ غنچه بستن قبایش را
نسیم غافل کند گر جلوه بر خاکم ...   جواب از دل طپیدن میدهد آواز پایش را
نگارین کی شود صید دل ... هرگز   حنائی پنجه مرجان ز خون خویش باشد

سیرابی ملا سیرابی در عهد جهانگیر پادشاه بهند آمد مرد خوش طبع بود و فکر شعر میکرد چون نظم
نواب قلیچ خان دخل کرد نواب بر آشفت لب بدشنام کشاد وی سر فرو افکنده می شنید بعده
برخاسته عرض کرد که نواب صاحب بشر شما ... نظم نماست از اوست

مژگان من از گریه بسیار فرو ریخت   آخر شده آن نخل که نزدیک باب است

سیف الدین اسفرنگی شاعری بود سلیم الفطرة عظیم الفکرة صد سال عمر یافته و در سنه ...
سیف اجل ... عمرش منقطع ساخته دیوانش قریب ده هزار بیت است

رباعی

دردا که ز عمر آنچه خوش بود گذشت   دوری که دلی داشت و نیاسود گذشت
ایام جوانی که بهار خوشش بود   چون خنده برق و عهد گل زود گذشت

سلطان پسر شهاب الدین قمی سمانی است نامش سلطان محمد این رباعی از کلام اوست

رباعی

آن دل که بعیش سرفرازی میکرد — بر هر نظری ترک تازی میکرد
دی در قد آن دو زلف پر پیچ و تش — دیدم که بخون خویش بازی میکرد

سالم حاجی محمد اسلم کشمیری از شاعران بعمل و راسخ و مشهور است بطور وضع گذارده و در سایهٔ عاطفت شاهزاده محمد اعظم شاه بسر برد و در کشمیر سنه [illegible] بقضا در داد و این از وست ه

دل نیست که از غفلت نگین آیت گردد — سخن گر دولت صد بار گردد تا صد گردد
اگر چه قطره بدریا توان یافت — یا گم شد که نیم که یابد خبر ما
بسیار سیه میکند نقش نگین پهلو تهی — بر شانه سایهٔ مرهم دل صد چاک را

سرآمد کشمیری در لاهور نشو و نما یافته و در سخن شاگرد آفرین است در سنه [illegible] عالم جهان فانی را پدرود کرد از وست ه

ز عاشق کی رود محبت الم مهتاب بر دارد — شکستنهای رنگ گل ترا از خواب بر دارد

سودا میرزا رفیع دهلوی از سرکار شجاع الدوله صوبه دار [illegible] میکرد رانید و در شعر اردو علم شهرت می افراخت بسیار شگفت طبع رسا داد و در سنه [illegible] بجهان عدم خرامید ه

بستم ز کمر دین [illegible] بهای دل — دل بر چشم [illegible] چشم گشاد دل
یکشب اگر ببزم خودم جا دهی چو شمع — روشن شود بجان تو روز سیاه دل
سازم [illegible] — [illegible] بزانوی تو بینم

سخی کرمانی سحاب گوهر پاش معانی و گنجینهٔ جواهر خندانی ست اصلش از اتراک بوده از وست ه

پروردار دل ز بیم ملاقات [illegible] — [illegible] نفس را اندیشه

سروشی نامش مرتضی قلی بیگ است از موالی شاه سلیمان صفوی بود و [illegible]

بخیه در هر نفس از جامهٔ هستی بگسیخت — دو بر [illegible] حکم قبای تنگ [illegible]

حرف الشین المعجمة

شهیدی قمی ملک الشعرای سلطان یعقوب والی تبریز بود و زمین سخن بقلم [illegible] کلاه گوشه موزونی بشعری میشکست تاریخ سخن سنج را در میزان اعتبار نسنجیده بعد فوت سلطان بجالی اقامت ندید و هجرت بدیار هند برگزید و قریب صد سال عمر یافت و تقرب اسمعیل عادل شاه گردید ملا قاطعی در تذکرهٔ خود نوشته وی در سرکنج گجرات مدفون گردیده [illegible] در تذکرهٔ خود نوشته که وفاتش در [illegible] تاریخ فرشته سنه ۹۳۶ معلوم میشود و تیغ زبانش خون از رگ اندیشه چنین می چکاند ه

خوش آن هوا که بوجد بلند پستی ما — بتازیانه افشاند گرد هستی ما
از پیشه جان جان بجانان نتوان [illegible] — گر دل گرو محنت [illegible] انتظار [illegible]
زمانه هنر آزار ز دست خوبی تو دارد — زهی سزاست کسی را که آرزوی تو دارد
چه شد یارب که امشب در سر شکر بنی باده — ز بیتابی سرم میگردد و بالین نمی یابد
از سر کوی شهیدی را بدان خونش مریز — دوست را گمنام تا شرمنده دشمن شود
هر شبی آرزو [illegible] بی تاب باشم ولی — در درون خرقه پنهان است زنارم چو شمع
چو از من هوای تو از جهان رفتستم — گلی نچیدم و گریان ز گلستان رفتستم
مرا گویی دل گر گشته است پیدا کن از خوبان — چه تعجیل است پیدا می شود جایی که گم کرده ام
تا کی بسر راه تو بنشینم و گریم — بر خاک نشان قدمت بینم و گریم
فضل است [illegible] کام [illegible] نیست — کم [illegible] نهان که آن [illegible] نیست
تو برآنی که نکو خواه منی ای ناصح — من برآنم که مرا هیچ تو بدخواهی نیست
از دل گم گشته ام بسیار می پرسی خبر — گر تو میپرسی از این پرسیدن بسیار چیست
خنجر کین چه دل من زدن و از سر ناز — دیدن اندر دگری با خنجر دیگر زدن است
ساغری می کرد دست دگری می نوشی — خوردن خون شهیدی ست نه ساغر زدن است

بر روی ما دری ز قفس میتوان گشود ما هم ز آشیان به امیدی پریده ایم
دردم چون نچیند بی اضطراب از بهر جانانم تو بر بالین نیا ای اضطراب از بهر آن دادم
نتوان بتو از بیم بدآموز نشستن آواره شدن به که باین رو نشستن
هر کس سگ منقش همن تو ام پهلوی سگی زین دل پر سوز نشستن
چو قمری هر که عاشق گشته بر سرو خرامانش نمی آید فراهم تا ابد چاک گریبانش
بستم بزلف یار دل واعظ از ادا آویختم بجای بلندی چراغ را
پر گستاخ جامه قطع از دو ورد دوختم پنداشتم قبای تو نیز درست لبو ختم
خوش آن زمان که گویان کند غارت شهر مرغ گیری و گوئی که این اسیر تست

شریف تبریزی چهره افروز نکته طرازی و مستفید حاشیه محفل لسانی شیرازی است عدادی بود واز جمیع پارسایان الابری از ... سال عمر نخورده در سنه ... جوانه مرگ گردید از وی می آید

سگی چشم که بود تو کم نمود است چرا که آینه را در حجاب زنگار است
جز خون جگر چیز ز مژگان چه گشاید زین خار بغیر از گل حرمان چه گشاید
بجوی کاش گذار و کی بمضمون برسم بعد عمری که ز جانان خبری می آید
بباغ خوبی آن گل عذار حسن بی بدل ارد که در وصف رخش هر غنچه جزو بی بدل ارد
چون شوم کشته عشق تو چنان کن که اگر نخل ماتم نشوی نخل مزارم باشی
کو منعی تا کنم اظهار غم دل زبان بیش که بنده غم دل را قفس را
روز یکه رسم جان و فغانی نکند کس معلوم شود ... که ما هم کسی را
شمع ما دیدم که مانده شب وصل گریست صبح چون نزدیک شد کارش بگریه ساختم
آنچه دل را بیم آن میسوخت در هجر بود آخر از ناسازی جانان بآن ساختم
قد از دود دلم پرساخت جانان چشم فتانرا برای کشتن من داد آبی تیغ مژگان را
آخر چو قمریست ... پیش یار گو که امروز شاعران از رد که فرو می برد

ز دود دیده خون فشان دم که نظر کنی نکردی بره تو خاک گشتم که گذر کنی نکردی
چو نکرد یار رحمی ز ترانهای فغان چه حاصل ز تو بود امید آنم که اثر کنی نکردی
ز محبت کردم می جل چو شرح غمزه او خبرت ز فتنه دادم که حذر کنی نکردی

شائق میرزا یوسف بیگ آرایش ظاهر و باطن و پیرایش سر وطن کمال جد و جهد بکار برده و از بدو حال فقر اختیاری داشت و زیست پاکیزه میکرد در اوائل ایام شیخوخت فصد کرده نشتر فصاد نیش زنبور قضا بود و از شریان وی گذشت نسیم حیات وانی در عیش گشت و وفاتش بسنه ... اتفاق افتاد از وی می آید

ز بس پیچیده در زنجیر زلفت عنبرین شبها هویدا در شکر خند لب لعل تو کوکبها
کنون ما چند حرف آرزو از لوح دل شوییم بسان تخته مشق خط طفلان مکتبها
تکلم از دهانت وا روی در دول شائق تبسم از لب لعلت کلید قفل مطلبها
بلا گردان آن وحشی نگاهم کز تماشایش بیابان حلقه های دام از چشم غزالان شد
کدامین سرو یا رب در گلستان جلوه پیرا شد که سر تا سر نهال و دیده تا رگ نگاهان شد
ز خوبیهای حسن سبز آن سرو قبا پوشم بگلگشت چمن یا بر بهاری را تماشا کن
سرت گردم گرت شوق جمال خویشتن باشد بچشم آن نه ب آیینه داری را تماشا کن
وزان گلشن که باشد جلوه فرما سرو ناز من تماشای سرو جوی جاری را تماشا کن

شکیب محمد علی شکاکی شیرازی ... در مدرسه دار العلم شیراز عمر آخر یاد حفظ و ضبط اوراد حق داشته بیش فیض سحرگاهی بویدا و از صبح ضمیرش دم جان بخش مسیحائی پیدا در سنه ... از دست استیلای افغان کشته شد از وست

بر افشانی چو کاکل سنبل از جیب صبا شد بگرد آنی چو نرگس فتنه مژگان نها آمد
چه نور و سایه میخواهد دلم با متصل باشد سرین در کنار او سر او در کنار من
ز عالم گر چه با صد داغ حسرت رفته ام شادم که چون طاوس گردم ز آشیان پر باز رنگی

شکیبی تبریزی شکیبی تخلص نشاء اصفهان کلام بود و تبلیغ ابطالیه شکیبان را تقاعد و خاتش در شعر شوند و در سر خاب مدفون گردید او را ست گیرچنین میگفتند ے

بقدر حسن خود عذر ناشناسد قدر عاشق را	تو قدر خود نیدانی چه دانی قدر عاشق را
با خیال روی او آسوده ام امشب بخواب	وه مزن از روی صحرای صبح بیدارم مکن
حل شده پیراهنم از مدعی پالودگی	گلهای رسوائی شگفت آخر از بی آلودگی

شکیبی محمد رضا بن ابوالصدر اصفهانی در وادی سخن زبردست و شوخی طبعی در انجمن عشاق برگزیده در ۹۶۵ متولد شد چون آگهی بجوهر او افروخت برخی علوم بشیراز و برخی در اصفهان کسب نمود هوای سیر هندوستان شور در سرش انداخت و بهر طریق خود را بخدمت خانخانان رسانید ولی برای او سیور غالی و صدارت دهلی از درگاه جهانگیری بر گرفت و رخصت آرام گزینی داد و بایندگی تقریب در دهلی برفاه و جمعیت میگذرانید تا آنکه در ۱۰۲۳ بسیر وادی خاموشان پرداخت

سعدا در دهلی رفت تاریخ ست میر الٰهی همدانی گفته ے

روزی که کشید کلک تقدیر آل	بر خاک شکیبی رقم طاب ثراه
گفت اینها تاریخ الٰهی ناگاه	واویلا و احسیبا وا شوقاه

شکیبی میسراید ے

هر کس که سودی طلبد از زبان خویش	سودا کند براهزن کاروان خویش
از دست مشاعر نه طرب نرخ چه پرسے	دانم که تو نستانی و من هم نفروشم
تو غنچه سحر و من چراغ صبحدم	تو خنده بر لب و من جان در آستین دارم
لا تو مجلس بیم یکسان برای چشم زخم	شاخ خشکی نیز در کار است بستان ترا

ربا عی

آنانکه زبار طبع دور اندر هم	گر تو نظر شوند کور اند ز هم
مانند دو رخ که زر گه شان حاجت	هر چند بهم ولی نفور اند ز هم

ای صد اجنس هر از غیب بازاری بده	سینه روشن دل بدیداری خریداری بده
شکسته دل نشویم از ترا سر جنگ ست	که آبگینه ما هم طبیب سنگ ست
پروانه نیک رفت که در پیش شمع رفت	آگرفت که سوختن تا با به چیست

ربا عی

زروی ست جهان که بردنش باختن ست	نرد دی او نشسته که در باختن ست
دنیا بمثال کعبتین نرد ست	بنیادش نقش برای انداختن ست
شبهای هجر را گذرانده و زنده ایم	مارا بسخت جانی خود این گمان نبود

ربا عی

من کیستم از خویش به تنگ آمده	دیوانه با خبر بجنگ آمده
در شیشه کهنه ای دیوار شم گشت	نالیدن پای دل بسنگ آمده

شانی تکلو در غزوری شانی بلند دارد و در شیوا بیانی پایه ارجمند شاگردان شاه عباس ماضی بوده شاه او را در قزوین در صله این بیت که ے

اگر دشمن کشد ساغر و گر دوست	بطاق ابروی مستانه او ست

بزر کشید و مبلغ هم سنگ عنایت کرد وقت

بزر کشیدن شانی محل شگفت نیست چه سلاطین دیگر نیز شعرا را بچنین صلات داده اند سلطان قطب الدین والی دهلی امیر خسرو را از سیم ترازو و بعین بخشید و جهانگیر پادشاه ابیاتی کاشی را بزر سنجید و شاهجهان مرحوم بسیاری را موزون ساخت مثل کلیم و قدسی و دانشمند سعیدا و هرکرام بصیغه شاعری با زر برابر کرد و مولوی عبدالحکیم سیالکوتی را دو بار بصیغه فضیلت در میزان عنایت سنجید و مبلغ سنگش شش هزار روپیه داد و قاضی محمد اسلم را بزر برابر بصاحب الواقعی شد و شش هزار و پانصد روپیه و شیخ عبدالحمید لاهوری مؤلف شاهجهان نامه را با پنج هزار روپیه سنگش و همچنین رنگ خان خوانده و جگناتهه هر یک و هر یک ...

جو زن هر یک مبالغ بخشید باجلو شانی در آخر ایام زندگانی به مشهد گوشه انزوا گرفت و از
سرکار شاهی بوظیفه بیست تومان موظف گردید و در [illegible] مثنوی زاویه خاک گشت پادشاه گر

تاریخ ست شانی شهد سخن با این شیرینی میریزد

چه خوش ست باده در لعنت شکوه باز کردن — گله های روز هجران بشب دراز کردن
دگری را در گرفتاری شرکت ما مکن — در عالم شهرت حسن ست یک رسوا بس ست
فغان دلت بگلستان مایل ست باز — این لاله را بطرف کلاه که میزنی
لذت آزار گر این ست بیکان ترا — هیچ اجری نیست در محشر شهیدان ترا
هر تماشا آنی که بسوی تو فرستم — همچون نفس باز پسین باز نیاید
چون مرغ گرفتار با مید رهائی — هر چند که پرواز کنم در قفس استم
نیست ممکن که گریزم ز غزالان خیال — ورنه مجنون تو تنها ز تماشا زین می بایست
هر ذره خاکستر من سر کف را بست — چون سر سرکرده بکذر باد فرو شد

شیدا دیوانه گرد آن نشه خیر سخن و شیفته ترنگ خوبی این چمن ست حکیم رکنا کاشی که معاصر
اوست با وی باخلاص کرده و شیدا از طائفه [illegible] و پدرش از مشهد بهند افتاده مولد و منشاء
شیدا فتح پور از توابع آگره ست ابتدای حال در سلک احدیان جهانگیر پادشاه بود و بمدح خانخانان
پرداخته وصلها گرفته و در عهد شاهجهان در ذیل ملازمان شاهی در آمده و آخر مستغنی شده در کشمیر
گوشه گیر شد و جا و حی مؤظف گردید و در عشر ثامن بعد الف همانجا شربت ممات چشید شیدا
صاحب ذهن رسا و فکر آسمان پیماست شعر را بسرعت تمام میگفت و بچشم زدن جواهر فراوان
می سفت جیش در مسلک سخن طرازی اگرچه راست میرفت اما از جاده حسن خلق انحراف
داشت طالب آملی و میر الهی و دیگر مردم را هجو کرد و چون شیوه طیبا اشعار خود ساخته بود و خود
نیز وقتا ناوک ریحان میشد مناظره و شوخ طبعی با شیدا مشهور ست چنان این قطعه او بسمع اعلیحضرت
شاهجهان پادشاه رسید

چیست دانی باده گلگون صفا جوهری — حسن را پرورده گاهی عشق را پیغمبری

در غضب آمد بجهت آنکه امام اخباث مادر نیاسی که نباید وصف کرد بحکم شد که او را از ممالک
محروسه اخراج نمایند میرآزاد گفته الحق در عهد اکبر پادشاه و جهانگیر پادشاه و منی در بنیاد اسلام
راه یافته بود و صاحبقران ثانی از سر نو اساس قوانین شریعت شد و سلطان اورنگ زیب عالمگیر
متمم رایت هر دو پادشاه حق [illegible] بر ساز پایان هند شاخشکر و آمد صاحب تاریخ صبح صادق
گفته اشعار شیدا بصد هزار رسیده [illegible] که دیوان مرتب کرده او کجا شده و قصاید
زمینهای مشکل بسیار بود و داد سخن قصاید را بسر حد اطناب رسانیده و در غزلیات [illegible]
پیاپی میکند اما از وهم اختیار زمین [illegible] نیز نیست زیرا که در سنگلاخ معانی تازه کرسی [illegible]
و هرچند در سنگلاخ الفاظ معنی را بزور فکر نشانیدن هنری ست اما در زمین شگفته [illegible]
رنگین کردن عالم دیگر دارد شیدا [illegible] سخن با این خوش ادائی رواج میدهد

در بهشت جای گل و لاله شیدا ندهد بیست — گر عشق و گل یا بی بی تو گریه کو دست
یک دل کی توان اندیشه دنیا و دین کردن — گر توان [illegible] دست تو پیش آتش حیرانی
گلشن و عطر زلف تو تحصیل حاصل ست — با خطر کرش نکهت گل حسرت دلارا
فسون گری مردن [illegible] که از دری [illegible] — شاهم بوی الفت [illegible] نک تریچی
هوا دیت [illegible] که در [illegible] — چو شمع از [illegible] سوزد گریبان و
شهید حسرت آغوشت ای نازک بدن گشتم — بجانی نوش بدن [illegible] بند قبا بکشا
بیتو روزی سوی گلشن گر گذر باشد مرا — سبزه و گل تیغ و الیسی در نظر باشد مرا
تازه سازم هر سحر چون صبح داغ خویش را — تا قیامت زنده دارم همچو چراغ خویش را
لاله در گلشن بیست ست نرگس از غبار — تا بگیاه از یی تو مینم ایاغ خویش را
گر ترا تکلیف می خوردن کنم عیبم مکن — باغبان از آب دارد تازه باغ خویش را
گر ترا ماه در ایام نزاده چه شدی — ای که دل در غم شیرین پسری نیست ترا

یکی چو من هر چند تیغ و آتشین خوئیم ما ⁂ از صفا مشاطهٔ چهرهٔ روی نیکوئیم ما

کدام مرغ اسیر از قفس صفیر کشید ⁂ که بلبلان همه منقار از نوا بستند

سگان بسایهٔ دیوار بوده دولت را ⁂ چه تهمت است که بر بازوی هما بستند

حنه چاک دلش گشت زانده چو شانه ⁂ هر دست که محتاج بدستار گری بود

جانان من است این که ز زلفش او کوتاه بود ⁂ بشکسته آه اگر سوی گریبان نرود

تیر دو سر زده انجم ز در خانهٔ چشم ⁂ ذوق آزادی اطفال ز مکتب نگرید

یک بوسه بمن بخش که گویم بحلاوت ⁂ این میوه ز نخل برومند که دارد

شب سیاه در ده چو ناخن از انگشت ⁂ کسیکه در خم گیسوی یار پنجه زند

آگر شد کسی ز بهار و خزان ما ⁂ باشد گلابی که بوی رانه گل گشته

فرو آزاد او بغم راستی از دست نداد ⁂ سرو هر چند که شد پیر قد او نخمید

زلف اگر زعجب بعدل آمد چرا ⁂ نیست جز جبینه او در دیوان حسن

شوکت محمد اسحق بخاری صیرفی دار العیار فصاحت و طلائی جید فروش معدن بلاغت سبیکهٔ سخن دست فشارش و نقود معانی شایع روی دست بازارش پدرش صرافی بود و از خاک جا انجا نشو و نما یافت و بنقادی نظر خداداد او نقد سرود در سوق تخته نیمی رائج ساخت سالها در هرات و مشهد بسر برد روزی میرزا سعدالدین کسی را در طلب شوکت فرستاد و در آن وقت بید مالخ بود جواب داد میرزا آزرده شد و گفت یاران ببینید که با شوکت چه بد کردم این حرف بشوکت رسید متاثر شد و این بیت فرد خواند

منت اکسیر بارانه نده زیر خاک کرد ⁂ از طلا گشتن پشیمانیم ما مس گشته

و هر ساعت چهار پشت پا زده و نمد در دوشی انداز کرده و سری بصوب اصفهان کشید و باقی عمر در دار الامن انزوا بسر آورد چاشنی در وه مذاق شکستگی بر تمام داشت میر عبدالباقی صفاهانی نقل کرده که من در اصفهان بودم که شوکت بخاری تشریف باصفهان آورد و اکثر صحبت

او می رسیدیم گاهی اتفاق ملاقات نیفتاد که در آن گریه دیده باشیم و اعزه که با او ملاقات بوده اند میگفتند که تا او را دیده ایم چنان دیده ایم قدر خزانهٔ عامره گفته اول بار ارباب کمال و خوبان عصر مریح او آخر در غشلا او خلق بر روی خود بست بسیار کم حرف می زد و در زمستان کبیاد رطب های افطار می شود لهذا هزال جسد او از حد گذشته بود و خدی که از خراسان پوشیده تا نفس بازپسین تبدیل نیافت و بعد رحلت جهان را گلشن ساختند شیخ علی حزین در تذکرهٔ خود سال وفات او سنه ۱۱۰۷ نوشته و صاحب مرآة الصفا ۱۱۱۱ گفته شوکت اکثر مضامین را عالی می بندد و معانی دقیق که را در خیالش برنا قدران عیار سخن سبزین است گلگشت دیوانش اتفاق افتاد قدری ملا از دکان این صیرفی داخل این خزانهٔ عامره نموده می شود

در از یگانگی شوخی بروی آشنا بندد ⁂ که از وحشت بشام دیده آهو حنا بندد

در شام غم خویشتن مرا صبح امید است ⁂ گر نقش نگین تیره بود نام سفید است

آن برای سر خرد دل منی ما بیش از پیش کن ⁂ چون گل رعنا خزان ما از دست خویش کن

خون من صد بار میریزی و می بندی حنا ⁂ نیست انگری ای ز کشتن و بستن ترا

یکشت همچون شمع از پس گرفت است ⁂ چون کمینی داغ تو آتش است مرا

وقت آن شد که بکف ریسمان از دست برد ⁂ چون حنائی سر ناخن شده ام پا برکاب

زیده دوداد دیر بود که باید گرد انی ⁂ گر کشی صید مرا سنگ فلاخن گردست

ناگهرو و سوز جهان دست بهم داده اند ⁂ نیست ما سینای که گریهٔ مستانه است

هیچ مرگی نیست بخت ترا ز خود رسته ⁂ پیش صاحب نظران آینه مشت ایست

سیو ان داون از آن کنج دهن کام مرا ⁂ آرزو هم گرچه بسیار است از کم بیش نیست

نصیحت است جوانی که موسفید شدند ⁂ بهتر زفرصت یکسر گرم گردن نیست

هستی جاودید باشد ما هم خود را شستن ⁂ خضر مرا این برگ نو بشان نیکشد

خود آزار شوخ تر از دست کی مکند و ارزم ⁂ گرد ستش همچو ازتم گل رنگ حنا وار

نیست گوهر هم افزون ز رنگ سیه گردد / گر روش چشم خریدار کند غلطانم

طمع در مذهب آزاده مردان کفر می‌باشد / چرا گیرم من از ناصح پند آخر سستی دارم

بمردن هم نیفتاد از بلندی رتبهٔ نامم / برنگ مردهٔ فیروزه تابوت از نگین دارم

رباعی

در هر کسی کرا ز بلندی دارد / عیبش مکن ار چه خو بلندی دارد

از بس کردی فشاره ایجاد زمین / هر کس بمقام خود بلندی دارد

دل از نظارهٔ گلشن حزین بود ما را / که گلزمین قفس دلنشین بود ما را

چسپیده اند چون مگس رحمت باده گر / از شهد خندهٔ تو بهار و خزان را

قلم ز شکوهٔ نامش ز دست می‌افتد / بجای نامه بره هوش را کبوتر ما

ترا ای حسن باطن زینت ظاهر چه کار آید / چرا تصویر یوسف میکشی دیوار زندان را

هر که دارد جلوهٔ رنگین دل ما می‌برد / بلبل ما را گل تصویر از جا می‌برد

تعلقها بمن قوت گرفت از ضعف پیریها / قد خم گشتهٔ من حلقهٔ زنجیر من باشد

می‌کنم نظاره تنها میکشی هم بزم خویشم کن / ترا در خانهٔ آیینه می‌ترسم که خواب آید

هر آنی باغبان تا کی کنی آب از نگاه خود / گلی بو کرده ام دیگر نمیدانم گناه خود

چسان باشد بدام حلقهٔ آغوش آرامش / که می‌آرد بموج آب نگین را شوخی نامش

تحمل شعلهٔ خطرناک من نساده دلی / ز مخمل موم تراشیده ام سفینهٔ خویش

عهد شباب رفت نی سال دیده کش / ساغر بطاق ابروی پشت خمیده کش

از لب منت کی فغان دلخواه می‌آید برون / ناله ام از ناتوانی آه می‌آید برون

جز آه آفتاب از جیب زلف عنبرین او / بود صبح قیامت خانه زاد آستین او

زلال گوهر از فوارهٔ قوت میجوشد / کند از آستین بیرون چو آن گلگون قبا دستی

شرف قزوینی راتق و فاتق مهمات شاه طهماسپ صفوی بوده در کربلا باجرای نهر اشرفی

بزرگ گذاشته و در [illegible] درگذشت چنانکه سعدی شیرازی موجد طرز غزل است و میر خسرو دهلوی بانی واقع‌گوئی همچنان میرزا شرف مدون اوست چون نوبت سخن سنجی بوی رسید این طرز را بحد کثرت رسانید دیوانش قریب بده هزار بیت است شاهد سخنش چنین جلوه میکند

نهان از دور رخش داشتم تماشائی / نظر بجانب من کرد و شرمسار شدم

دیوانه وشش بودم ز دورش خلق را بردم / وز راه دیگر آییم و تنهاش بنگرم

چو من پیغام خود با قاصد دلدار میگویم / ز بیم آنکه از یادش رود صد بار میگویم

خوش آن ساعت که پنهانی بروی یار میدیدم / چو میکرد او نظر سویم بسوی اغیار میدیدم

یار برخاست چو رفتم من بیدل نشست / غرض آن بود که از بزم کشد بیرونم

پس از شوخی که احوال من بیمار می‌پرسد / نمی‌پرسد ز من پیرهم و از اغیار می‌پرسد

شرف سوخته در ماتم هجر از غیرت / همچنان بی‌خبر افتاد که شیون دانند

از بسکه بهجران تو دشوار دهم جان / صد بار عزا بر من بیمار گرفتند

نمیخواستم نظارهٔ آن دلربا کنم / فرصت نداد گریه که تا چشم وا کنم

هر چند که جان زار و دل از هجر غمین است / غم نیست اگر مصلحت یار چنین است

ترحمی که مرا جمله خصم جان شده اند / همه بکشتنم ای شمع یکزبان شده اند

کسان که هیچ نفهمیده اند در همه عمر / بعیب جوئی من جمله نکته دان شده اند

بمن تغافل او بود بهر مصلحتی / کمان خشم از آن برده شادمان شده اند

شبی برسم گدائی بکوی یار شدم / مرا شناخت ز آواز و شرمسار شدم

در سخن بود با غیار ره بر آتش دیدم / گفت چون دید مرا حال تو می‌پرسیدم

شدم هر گه به بزم یار تا خوشنود برخیزم / نگوید با من بیدل سخن تا زود برخیزم

شدم نزدیک مرگ از دوری یار کین دارم / هنوز این اندکست از دل بسیاری که من دارم

گفتند که از عشق تو بگذشت شرف گفت / دارد گذر از جان و ندارد گذر از [illegible]

شفائی اصفهانی شرف الدین حسین بن حکیم ملا طبیبی حاذق بود در اطل کسب علوم بمرتبت نور دیده وحکمت نظری را بیشتر ورزیده میرزا صائب گوید ع

در اصفهان که بدرد سخن رسد صائب — کنون که نبض شناس سخن شفائی نیست

حکیم نزد شاه عباس ماضی بافزونی قرب ومنزلت امتیاز داشت بحدیکه روزی در عرض راه شاه را برخورد شاه خواست که از اسپ فرود آید حکیم مانع آمد اما امرا همه پیاده شدند تا حکیم بگذشت هجو بر مزاجش غالب آمده میر باقر داماد میگفت شاعری فضیلت شفائی را پوشید وهجا شعر او را پنهان ساخت لیکن در پایان عمر ازین امر نا ملائم بتوبه موفق شد فوتش در رمضان سنه ۱۰۳۷ اتفاق افتاد دراده طبعش دیوان جدو هزل وچند مثنوی ست مثل دیده بیدار ونمکدان حقیقت ومهر ومحبت این ابیات از دیوانش ماخوذ شد ؂

بدل در آ تفرج گلهای داغ کن — از خانه چون ملول شوی سیر باغ کن

خویش را بر قلب غم آخر دل بیتاب زد — این کتان پاره کوس خصمی مهتاب زد

خاکی نو کو که بر درگاه او دادی کنیم — مشت خونی بر تن مالیم و فریادی کنیم

از زبان خنجر کین پرسش دلها مکن — عالمی را طعمه شمشیر استغنا مکن

دگر که خانه نشین کرده ست ماه مرا — که شمع محفل افلاک کرده آه مرا

آیدی که خون ناحق پروانه شمع را — چندان امان نداد که شب را سحر کند

پرستاری ندارم بر سر بالین بیماری — مگر آهم ازین پهلو بآن پهلو بگرداند

اگر سینه من شعله بدو نرخ نفر وشد — تا محشر اگر جوشش زند خامه برآید

بدوستی تو خصمند عالمی با من — هزار دشمن و یک دوست مشکل افتاده ست

بمحشرم وعده دیدار اگر دادی نمی رنجم — وصال چون تو ئی را صبر این مقداری باید

مرغی چو بجائی دل من گشته اسیرت — شکرانه این صید تهی کن قفسی چند

قاتل زپی شیدم زکوئش دم وداع — دل را زاضطراب بجانجا گذاشتیم

آزرده و قبول دگرانش چه تفاوت — آن بنده که در چشم خریدار درآید

گفتی که چه شد قاعده مهر ومحبت — رسمی که نبود بعهد تو برافتاد

شفائی را تمامی عمر در راه تو می بینم — بگو بیت میر و یا از سر کوی تو می آید

ما تیم و حسرتی که علاجش نمیکند — صد روز وصل از شب هجران درازتر

خاطرم از تو تسلی بنگاهی نشود — چشم لطف از تو باندازه حسرت دارم

آن شیخ که از خانه ببازار برفت — مست ست بحدیکه ره خانه نداند

تخم عالم پریشانم نمیکرد — سر زلف پریشان آفریدند

نمی ترسید از دود غم شفائی — غم جانسوز هجران آفریدند

ای در آغوش ملک پرورده بدخوئی مکن — شکرستان زیر لب داری ترش روئی مکن

بخود غمم تو نگویم که بیم رسوائی ست — نهان کنم زخیالت که یار هرجائی ست

بانتقام ابد آشتی میسر نیست — زبسکه خوی تو بر یک گناه می پیچد

نوبهاری که دلی نشگفد از پهلوی او — جای آنست که پهلوی خزان بنشیند

دامن دیده نگهدار که در مذهب ما — دل چو شد کشته دیت از مژه تر گیرند

یک لحظه نپرداخت مرا داور محشر — این شکوه جانسوز بمحشر دگر افتاد

خدا عشق مرا از ننگ رسوائی نگهدارد — که بیتابی پیرامن این را چاک گرداند

گر نقد جان بهای وصالت نمی شود — انتقاصه تو ذوق اگر میتوان گرفت

آن دل که نامزد بوفائی تو کرده ام — کاری مکن که عمر بده جوی دیگر شود

تب غمدیده را دلسوزئی شکر زبان دارد — تبسم را مکن شیرین که می ترسم بجان افتم

مرا قیمت به پنهان دیدنی کردی و خرسندم — که بوی رغبتی می آید از ارزان بها کردن

شوقی میر محمد حسین از سادات ساده ست وطراح سخن با حلاوه میرزا صائب کلام او را تضمین میکند ومیگوید ع

جواب آن غزل ست ایکه میر شوقی گفت — چو شیر از دو طرف میکشند زنجیرم

آز ولایت خود بکشور هند آمد و مشمول عواطف اعتماد الدوله طهرانی جهانگیری گردیده و ابجد چندے
سده جهانگیر پادشاه لازم گرفت و مدتی با قاسم خان جوینی بسر برد و آخر بولایت ایران معاودت
نمود چانجا در گذشت طلای سخن باین چاشنی از معدن طبع بیرون می آرد

در عشق هر کجا که بلندی ست پست ماست — فیروزه حباب گردون بدست ماست
اسیر عشق و گرفتار رشید تقدیرم — چو شیر از دو طرف میکشند زنجیرم
با خیال زلف و رویش میروم با صد شتاب — یک قدم بر سایه دارم یکقدم بر آفتاب
از رقیبان سخن از کشتن من میگوید — کشتن این ست که با غیر سخن میگوید

رباعی

درداکه فراق ناتوان ساخت مرا — بر بستر ناتوانی انداخت مرا
از ضعف چنان شدم که بر بالینم — صد بار اجل آمد و نشناخت مرا

رباعی

شوخا که تو عشق دلستانی داری — گر پیر شدی عشق جوانی داری
شمشیر کشیده قصد جانها داری — خود را برسان تو نیز جانی داری

رباعی

خوبان که بلای عقل و دین اند همه — با اهل وفا بر سر کین اند همه
با ما نه چنان اند که می باید بود — اما چه توان کرد چنین اند همه

رباعی

ترسم که ز حسرت جمالت میرم — محروم ز دولت وصالت میرم
هر چند که باشم بخیالت زنده — می ترسم از آن که در خیالت میرم
نتوان عربده با چشم تو کردن آری — [illegible] خود مستان را

محمد رضا طرز ترجمه این بیت بنظم عربی کرده و گفته

وطوفات لا یستطاع حربه بمالغو — بدایع مکر ان یحسن التواضع

شاپور طهرانی پسر خواجگی بابا و حقیقی میرزا محمد شریف هجری پدر اعتماد الدوله جهانگیری ست
شاپور فرینی هم تخلص میکرد و قصاید و قریب دارد و غزلهای دیوان او زیب میرزا صائب
کلام او را تضمین میکند و میگوید

صائب این تازه غزل آن غزل شاپور ست — که گران میرود آنکس که توکل دارد

کلیات شاپور بنظر در آمد قصیده نسبت بدیگر اقسام شعر خوبتر میگوید و داد دقت و نزاکت
میدهد دیوانش حاضر ست این چند بیت از غزلیاتش نموده آمد

بشوق تو سواری بصد تمنی نشست — تو تا سوار شدی فتنه بر زمین بنشست
گرچه در حاشیه بزم تو داخل باشم — ره نخراشیده تر از صفحه باطل باشم
بگل چیدم ازین بستان نه نام یاسمن بردم — دلی چه درد از غوغای مرغان چمن بردم
تا کی دلم چو کاسه چینی صدا کند — انگشت بر لبم نزنی کز فغان پرست
قدر من پست از بلند پیمای استغنای اوست — ورنه دیوار من از دیوار کس کوتاه نیست
تا نگاه دور کرد رندان پاکباز — بر سر نی زنند سگی را که بو کنند
سینه بر خنجر او زن که شهادت اینجا — ناقص ست ار نه و گشته بقاتل نرسد
چو ابرم از پی رفع کدورت گریه می آید — اگر بر خاطر باد صبا بنشینم غبار خود
هیز و رقص کنان بر دم تیغ شاپور — دامنش را بگذار که کاری دارد
امشب ای همنشینان دور نخواهید از من — با دل خسته خود وعده افغان دارم
گوشیا بهر تلافی لب گشته رخود — بکه این صلح بر نجیدن پایی کشد
هر چند که چون نیشکر از دست تو خود روم — تا از چی پیکان نگاه بجز و جدا باشد
عیب پوش خود نباشم عیب جوی کس نیم — دردمندم و شکست دردمندان نیستم

تو البعل وعدۀ صد سال وصال ست — آن بوسه که نقد از لب پیغام گرفتم
کفن غبارم و عریانی ست کسوت من — نسیم عبیر که خود را به پیرهن مالم
روشن نشد ز آتش ما چشم خانۀ — ما همچون چراغ گور بویرانه سوختیم
فرصت عرض تمنا کو که در ایام وصل — یار مستغنی و من مستغرق نظاره ام
زین سر که فروشان نتوان باده خریدن — صفرای می از بادۀ خوناب شکستیم
ورق پاره ستیم اندهم بدرا نبید که من — دیده ام آنقدر اصلاح که باطل شده ام
در بدن تا نائب جان ناوک مژگان اوست — عیب ناکست از تنم جائی که بی پیکان اوست
از جنون شاپو پوشیده ست صد آلودگی — جیب صد چاک گریبان پردۀ دامان اوست

شرمی قزوینی جامه زیب نزاکت بود و سوزن قامت مقراض الطبیعت بخیاطی شاه عباس
بسر می برد قامت بسیار کوتاه داشت علاوه سخن چنین میدوزد ؎

تازه میسازم بناخن باز داغ خویش را — آب و رنگی میدهم گلهای باغ خویش را
بجستجوی تو سرشته جهان شده ام — زبسکه سر زده رفتم بخانۀ همه کس
در وصل دمی میرم از بیم رشک که آیا — دست هوس کیست در آغوش خیالش
بیمار ترا کار رسیده ست بجائی — کز مردن او هیچکس آزرده نباشد

شیری لاهوری از شاگردان اعظم خان کوکلتاش بود و با راجه بیربر در محاربۀ افاغنه در
سنه ۹۹۴ جاده نشیب عدم پیمود ؎

هر اشک که از چشم من غمزده ریزد — طفلی ست که از صحبت مردم بگریزد
چرا ای اشک در چشم از وداع اینگونه جا — کجا بودی که اکنون مانع دیدار میگردی

شکوهی همدانی صاحب طبع سلیم بود و شاگرد میرزا ابراهیم طراز سخن چنین می بندد ؎

با بیدلان بباغ جهان همچو برگ گل — پهلوی یکدگر همه در خون نشسته ایم
گوهر چون لب لعل تو نیاید بیرون — تیغ خورشید اگر خون بدخشان ریزد

شهید الاصفهانی در سخنوری مسلّم بود و بترک و تجرید بسر می برد و از وست ؎

شد فشانِ قبر من تنگ چشمی های خلق — آنچه در هر گام ست من در زندگانی یافتم

شعیب میرزا جوشقانی از محرران سرکار شاه عباس ماضی بود و بعده مدتی بامر وزارت قیام
داشت از وست ؎

لبت ز خنده نمک بر جراحت جان ریخت — نمک ز تنگی جا از لب نمکدان ریخت
زمانه و فتراو صاف حسن یوسف را — ز شرم روی تو بردو بچاه کنعان ریخت
چو شب گیرم خیالت را بآغوش — سحر از بسترم بوی گل آید

شهرت شیخ حسین شیرازی اصلش عرب بود در ایران نشو و نما یافته آخر سری بهند کشیده
در سرکار محمد اعظم شاه بعنوان طبابت نوکر شد و در عهد شاه عالم باعزاز و احترام بسر می برد و در
زمان محمد فرخ سیر بخطاب حکیم الممالک سربلندی یافت و در عصر محمد شاه احرام بیت الله بسته
و بعد معاودت بمنصب چهار هزاری سر افتخار بر فلک چهارم رسانید در سنه ۱۱۳۱ در شاهجهان آباد
بمرد شهرت ... تاریخ انتقال ست از سیر آزادوی از شعرا ریاست اندیشه و اطبا حذاقت
پیشه بود این چند گل از گلزار طبع اوست ؎

کی برای مطلبی دل را منور ساختیم — مالوجه الله این آئینه را پرداختیم
نی من شهرت تمنا دارم و نی نام میخواهم — فلک گر واگذارد یک نفس آرام میخواهم
ای گل سر کوی تو جدا از وطنم کرد — من خار تو بودم که برون از چمنم کرد
صبح شو تا ند فروخت روز عالم بگذرد — یکنفس دم را غنیمت دان که این هم بگذرد
مرا از لفت ز دامم آزاد خواهد کرد میدانم — ولی بعد از رهائی یاد خواهد کرد میدانم
مفلسی می آورد از بادستی حاتمی — هر کجا دیدیم آخر کرد بیداری کسی
خواب گران مردم بیدار کرد ما را — بدمستی عزیزان هشیار کرد ما را
قدر خرابیهای دل هرگز ندانم حیفی — ... نقد قلب خود شمارم ...

بپای نعره‌ی که کرده‌ام بچو قمری خدمت سروی — برای دار م و بر عالم بالا است تخواهیش

عبیر زد بزم شکسته نکهت دیدارت هم — زانکه من خاصیت ریزهٔ مینا دارم

بر چه گر زیاد نی اند بسکه میکنند — این قوم غیبتند زاین زیاد کم

بقاتل هم توان بخشید خون خویش گر مردی — نه کم از حنا ظالم کسی را دستگیری کن

سیر شد از بسکه پیش از من طبیب کار من — دوستتر میدارم از خود دشمنان خویش را

اهل دولت غلط است اینکه همه بید روانند — هر کرا دیدم ازین طائفه آزادی داشت

اینکه میگوئی که از صحبت گریزانی چرا — در بساطم عمر ضائع کردنی کم مانده است

نصیب ظلم تو تیغ مدار از ظالم — که نخل شعله اگر بار میدهد شرر است

کدام واسطه پروانه را بشمع رساند — برای مردم گم گشته خضر راه که دید

شادمان از سلطان زاده‌های قوم گکهر است ملک پنهاد میان ولایت هندوستان و شال ... افتاده و سلطان شادمان با وجود لکنت زبان طبعی بغایت چالاک داشت و شاهجهان پادشاه با فکرش همواره سرخوش بوده همیشه بورود انعامات فاخره میگردانید

در مدح عالمگیر هم قصاید پر نغمت ابیات از وست

روشن دلان که حفظ خط جام کرده‌اند — تکرار ساغر غمی گلفام کرده‌اند

آنانکه دل بگردش چشم تو بسته‌اند — قطع نظر ز گردش ایام کرده‌اند

دیگر مرو جدا ز سوی کشتگان خویش — جان داده‌اند و کفن آرام کرده‌اند

چون شادمان بچاشنی شربتش چکید — آنرا که از نخست همی آشام کرده‌اند

شاه غریب میرزا از سلاطین موزون طبیعت بود و خوشخیال نازک ادا است میگوید

باز هم بلای جان غم آن ماه پاره شد — ای وای آن مریض که بحرانش دوباره شد

شاهی سبزواری هم طبع شکرستان خوش کلامی است و در فن شعرا شاه مولوی جامی از دست

هر کس که شبی نشست با او — بسیار بروز ما نشیند

بد دور چشم تو یار شد جهان نرگس — که نکهت تو بر زمین نگاه از زمین برگاشت

شرف الدین اصفهانی متخلص به عدیل بود و از خویشان شیخ کمال الدین اسمعیل میگوید

نزهت باغ چه سود است مرا بی رخ دوست — که تن اینجا و دل سوخته جائی دگر است

یک شب چه صحبت توان داشت با تو — تماشا نکنم بیخود رهم راز گو بیم

شاکر از مردم سرکار محمد شاه پادشاه بصاعت شاهی ممتاز بود و بخطاب ... خان ... نسبت تلمذ بمیرزا بیدل درست کرده و در تلاش میرزا فائق برآمده و گلدستهٔ خیالات رنگین

چنین می بندد

بگلشن چشم شهلا تیغ حمی آشام میگردد — دکان حسن خوبان تخته چون بادام میگردد

اگرچه داخل بزم و سی نیم داخل — جدا از صحبت هم همچو شاخ پیوندم

شاهدی میر عبد الواحد حسینی واسطی بلگرامی از شعرای صوفیهٔ صافیه بود و عمری دراز مسند ارشاد را بجلوس میمنت مانوس زینت بخشیده و سالکان مناهج حق پرستی را بسر بستان کبریا رهنمون بوده و در فن غزل شاگرد خواجه حافظ ... و در نفائس المآثر گفته میر سلیقهٔ شعر خوب داشت و از وست

مرد جنگ چو اول بمصاف آید — دمی بلطف نشین تا ز خویش برخیزم

هر دیده برای غم جانان نبود — ای بسا غم که بجز ماتم دوران نبود

راه مردان نبود سرسری ای دل هشدار — رفتن از خویش و بخویش آمدن آسان نبود

شیخ عبد القادر بدایونی در منتخب التواریخ گفته میر طبع نظم بلند دارد و در سنه ... بعالم قدس خرامید

از وی می آید

گر به خانه مردم خراب خواهم کرد — خیال خیر تو نقشی بر آب خواهم کرد

کوته حکایت قصهٔ زلف تو دراز است — ...

دانی که خوشنویسی ما از برای چیست — ما ... واسطی و قلم نیز واسطه ست

شکسته ملا محمد صالح کابلی فاضل مستعد صاحب حال بود و در سلسلهٔ علیهٔ نقشبندیه تلقین داشت نوکری سپاهگری می‌کرد این چند بیت از واردات حالیهٔ اوست

با سنگدلان چو کار افتاد / از شیشه‌ها حصار کردیم
در وحدت دوست کثرتی هست / بسیار یکی شمار کردیم
سررشتهٔ عمر بود کوتاه / پیوند به زلف یار کردیم
آیینه غبار بر نتابد / از هستی خود کنار کردیم

هوای صبحگاهی ساغر سرشار می‌خواهد / سواد سرمهٔ شب دیدهٔ بیدار می‌خواهد
بامیدی که در کویت بسان سایه ره یابم / تنم بسیار می‌کاهد دلم بسیار می‌خواهد
شکستی شیشهٔ دل را نمیدانم چسان سازم / ترا آیینه می‌باید دلم دیدار می‌خواهد

شهید میر غازی از مردم حوالی لاهور بود سرخروی سخن‌طرازی ست و به زیبایی بلند پروازی در ید بیضا برای او ترجمه دراز نگاشته وی در سنه ۱۱۳۰ در گذشت از وست

اشک خون گر به گل دامن قاتل گردد / همه امید دل سوخته بسمل گردد
همچو آن مهره که فرزین شود از فیض سفر / هر سرشکی که در آن کو برسد دل گردد

شاعر میر سید محمد بن میر عبد الجلیل بلگرامی در سنه ۱۱۰۱ بشهرستان امکان رسید نسخهٔ جامع اصناف علوم بود و مراتب فضائل و کمالات والد مرحوم خصوص عربیت و لغت و محاضرات که در این فنون رایت یکتائی می‌افراخت و گوی سبقت از اقران می‌ربود طبعی وقاد و ذهنی نقاد داشت و کیفیت چراغی که از چراغ دیگر مشتعل اول جلوه می‌نماید و عکسی که از صورت شخصی پذیرد مانند اصل بظهور می‌آید میر آزاد بلگرامی تلمیذ و خواهرزادهٔ اوست و در مدح وی قصاید پرداخته است این چند بیت از دیوانش صورت تسطیر پذیرفت

فروغ باده روشن می‌کند مینا خانهٔ ما را / ز نور جلوهٔ خود رنگ کن کاشانهٔ ما را
خبر بده ز من یار غمگسار مرا / سموم هجر خزان کرد نو بهار مرا

اگر چه از همه تو هیچ ناخنی دارد / ولی گره نتواند گشود کار مرا
نیست در عالم دون غیر هوس کار رست / هست این طول امل رشتهٔ زنار رست
محو گشتم چون حباب و عین دریا یافتم / چشم پوشیدم از این عالم تماشا یافتم
چشم دل چون نیست بینا بینوا هر هیچ / همچو نرگس در بیابان بلا بیدار هست
نمود زاهد مسکین وظیفه گنج العرش / بمن رسید ز پیر مغان دعای صبوح
شب که در بزم وصالش صحبت مستانه بود / دست من در زلف مشکینش بجای شانه بود
پری زادی که زلف او ز آشفته تر دارد / هزاران نکتهٔ باریک در موی کمر دارد
بجز اشک ندامت نیست حاصل ای دل ما / صدف از گوهر خود مایهٔ چشم تر دارد
شور همه عالم ز نمکدان تو باشد / دل نیز کبابی ست که در خوان تو باشد
کی نشینی در پناه چرخ گر غافل نه‌ای / رخنه‌ها دارد تمام این گنبد نااستوار
خط نیست دو نما در آیینهٔ عذارش / عکسی ست جلوه پیرا از زلف عنبرینش
قیسی ز فیض عشق مقام بلند یافت / همواره سیر چرخ کند شهسوار عشق
در باغ دل ما چقدر ریشه دوانید / آن خار حسرتی که نهالی ست مبارک
در دماغش از می یکساله گر بوئی رسد / زاهد صد ساله از مسجد خراب آید برون
گر از جنبیدن آیینه آب خنجرش باشد / که از حیرت طپیدن شد فراموش بسمل را
رشتهٔ تقوی گسستم یللی / بر کمر زنار بستم یللی
در رخ او دیده ام حسن ازل / آیینه آمد بدستم یللی

شفیق منشی لچهمی نرائن اورنگ آبادی شاگرد میر آزاد مرحوم بود و تذکرهٔ شعرا دارد یکی نامش گل رعنا است و دیگر شام غریبان صاف‌گو خوش بندش سخن‌گستری بود اصلش از لاهور است جدش بهوای واس همراه عسکر عالمگیری وارد دکن گشته در اورنگ آباد سکونت گزید شفیق در سلک ملازمان عالیجاه خلف ارشد نواب نظام علیخان بهادر منتظم

گردید و در اوائل مأته ثالث عشر رخت حیاتش باتشکده فنا سوخت از وی می آید ٥

هر صبح بوسه از لبهای شیرین تو میخواهم	توان دادن مرا این شربت و رد دیگر را
اگر نگاه تو بیجا و جا فتاد و بجا	که راه طی نشود و از پیاده دست رکیب
عاشقان خدمت معشوق سعادت دانند	بال بلبل بچمن مروحه جنبان گل ست
عکس خود را دید چون در چشم من گلگون نشست	گفت هیچ دلبر دگر بچشم او بنشست
خون شود آن دل که با جانانه الفت نکرد	رفته به جانی که قربان دل آزاری نشد

رباعی

اخلاص من و تو بیش از حد باشد	با یکدگر اتحاد سرمد باشد
مائیم بظاهر و بباطن یکتا	این نسخه واحد دو مجلد باشد
گرچه ای دوست ندیدم چمن روی ترا	دایم از باد صبا میشنوم بوی ترا
هر که آنجا برود باز نگردد هرگز	هست خاصیت گلزار ارم کوی ترا
خواهد از گوشه چشمت نگه لطف شفیق	آرزوئی بجز این نیست دعاگوی ترا
دل من سوخته آتش سودائی هست	لاله هاء صحرای تنهائی هست
با سر زلف تو زنهار تقاضا نکنم	اینقدر بسکه دل رفته من جائی هست
من سپند تو ام ای شعله جواله حسن	گر تو سرگرم رسی رقص کنان برخیزم

شاه نامش رکن الدین محمود خافی ست سالک مسالک خداداني و جامع التصوف سخندانی بود در [illegible] آنجهانی شد منه ٥

رباعی

مردان خدا میل بهستی نکنند	خودبینی و خویشتن پرستی نکنند
آنجا که مجردان حق می نوشند	خمخانه تهی کنند و مستی نکنند

رباعی

در راه چنان رو که سلامت نکنند	با خلق چنان زی که قیامت نکنند
در مسجد اگر روی چنان رو که ترا	در پیش نخوانند و امامت نکنند

شرف ابو علی قلندر اصلش از عراق ست در پانی پت مضافات دهلی سکونت داشت از مشاهیر اولیاء هند ست در [illegible] از این دار فانی بریاض رضوان شتافت این رباعی از وست ٥

رباعی

آوازه عشق ما بهر خانه رسید	درد دل ما بخویش و بیگانه رسید
اندر ره غم عشق بهر جا که رسیم	گویند ز ره آور که دیوانه رسید

شرف یحیی منیری صوفی صافی بود و صاحب کمال کانی معتقد شیخ نجیب الدین فردوسی و مرید شیخ نظام الدین مکتوباتش دستور العمل عارفان و کارنامه اصحاب ایقان ست [illegible] بعهد دولت فیروز شاه در [illegible] بوده این رباعی از وست

رباعی

چون عود نبود چوب بید آوردم	روی سیه و موی سفید آوردم
چون خود گفتی که نا امیدی کفر ست	فرمان تو بردم و امید آوردم

شریف میر سید شریف جرجانی علامه زمانه و فاضل یگانه بود و از کمال شهرت محتاج تعریف نیست دست ارادت بدست خواجه علاء الدین عطار داده صاحب تصانیف بسیار در علوم معقول و منقول ست وفاتش بعمر هفتاد و شش سالگی در [illegible] اتفاق افتاد این رباعی از وست

رباعی

ای حسن ترا بهر مقامی نامی	وی از تو بهر دل شده پیغامی
کس نیست که نیست بهره مند از تو بلی	اندر خور خود بحر عطا یا جامی

شرف نامش علی یزدی ست سر خیل فضلاء ایران و سرآمد علماء زمان بود خصوصاً در علم معما یکتای روزگار [illegible] ظفر نامه در احوال امیر تیمور تالیف اوست در اواسط مأته تاسع

بلا رخصتی بتو چو گشت آرزو ست ؎

صبحدم شاهد گلم چو کشِ سوے میکرد / نفسِ بادِ صبا غالیه سائی میکرد
بلبلِ شیفته در بزمِ چمن شب همه شب / شکوه از محنت ایام جدائی میکرد

شرازی عبدی بیگ خواهرزاده بلاکی همدانی ست بعهد اکبر پادشاه بهند آمده مشمول عواطف خسروی گشت و در آخر مائه عاشر در گذشت این دو بیت از وست ؎

آن ناله که پیچیده تر از زلف نسیم ست / دردیست که در غمکده سینه مقیم ست
غمگین نشود طبع گل از ناله بلبل / فریاد گدا رونق بازار کریم ست

شعله میر سید محمد اصفهانی طبیب ماهر و شاعر ساحر بود و در ید بیضا گفته درین ایام در اصفهان بحکم وراثت بطبابت اشتغال دارد و بزعم خود بو علی سینا را طفل نوآموز دبستان خویش می پندارد انتهی گویم در سنه ۱۱۶۰ بمرض موت شده فوت گشت مزاجدان سخن و نبض شناس قلم بود میگوید ؎

زاهد و هم توبه که مستی نکنم / با دختر رز دراز دستی نکنم
حقا که بزیر تیغ گر بنشینم / چون چشم تو ترک می پرستی نکنم

شمیم میرزا محمد حسین اصلش از گلزار شیراز ست و گل وجودش در گلزمین اصفهان دمید در زمان نادر شاه بقضائی لشکر منصوب بود و در سنه ۱۱۵۹ بحکم شاه کشته شد منه ؎

ز سوز عشق تو آنرا که نیم جانی هست / چو شمع تا نفسی هست این زبانی هست

شهود لاله بال مکند اصلش از [illegible] صوبه الهآباد ست در اواسط سنه [illegible] بگذشت طبع نکته سنجی و نظم گوئی داشته منه ؎

مکن ز اشک مرا بیقدر ای مژگان تر رحمی / برین طفل غذا پرورده خون جگر رحمی
چو شمع کی بود از سوختن فراغ مرا / فروخت عشق بکویان بدست داغ مرا
بدل پیران قیامت میکند یاد شباب / طاق نسیان جوانی کن غم گذشته را

شهید مولوی محمد باقر طهرانی از قوم ترک بوده توارثش را صحابا و بگجرات اتفاق افتاد تحصیل علوم کرده و چهار دو خوشنویس شده و در سنه ۱۱۵۱ با شیخ علی حزین برخورده و در رنگ آباد پا بدامن انزوا کشید بعد [illegible] از خانه بر نمی آمد در سنه ۱۱۸۰ انتقال بجوار رحمت الهی فرمود از وست ؎

فرصت نیافت جان که برآید پی نثار / شد منفعل نفس ز غش در گلو مرا
کجا غبار ره یار میتوان گشتن / هنوز بر سر خود خاک ریختن باقی ست
چون آینه ز حیرت خود میدهم خبر / یکبار گر کنند بادو رو برو مرا
هزاران نکته بر پا میشود در طرفة العینے / کند گر آشنا با [illegible] چشم [illegible]
با دل سرد گرم میسوزم / شمع کافور کرده اند مرا

شوقی مولوی غلام غوث گوپاموی از احفاد قاضی مبارک شارح سلم العلوم ست مجملاً کتب متداوله فارسی نیکو داشت در علوم آلیه و ادب و عربیت شاگرد خوشنویست و از یاران صاحب تذکره نتائج الافکار سیر کلکته و غیره کرده بعد یاس برگشت و مفتی ضلع گنتور گردید و در آخر عمر چون مرض از دیاد گرفت قصد حیدرآباد دکن کرد تا آنجا چاره [illegible] جوید اما بفاصله چهار کروهی حیدرآباد رسیده در سنه ۱۲۷۱ [illegible] واجل [illegible] تا بوتش [illegible] الشهر رسانیده در تکیه [illegible] بخاک سپردند قدرت الله خان مولف تذکره نتائج الافکار قصیده در مرثیه اش گفته که در تذکره مذکور مسطور ست از ابیات شوقی ست ؎

سر در برم آر که تازی بازین نیست / گویم سخن بوسه که رازی به ازین نیست
کارم آخر شده از درد و بگشتی آگه / شیشه بشکست و بگوشت صدائی نرسید

شائق محی الدین علیخان از اولاد دختری سید محمد گیسو دراز ست در اورنگ آباد متولد شد بعده رنگ توطن ریخت شاگرد مولوی محمد باقر آگاه بود در عهد نواب عظیم جاه بهادر خطاب خانی یافت ۱۲۲۲ در گذشت از نتائج الافکار ست ؎

ز سودا چون بیازارش دلِ پر داغ خود بردم | بگفتا کس نمیگیرد متاعِ داغدار اینجا
درین حجاب زلفش کن نظاره روی دلبر را | صبح امید از سواد این شب یلدا طلب
نمیدانم کدامی شعله ره در سینه جا دارد | که میجوشد شرار از چشم گریانی که من دارم

شجاع از شعرای کاشان ست بنابر هجوی که حاکم کاشان را کرده بود بگریخت آخر کسان حاکم در اصفهان او را در سنه ۱۰۸۰ بقتل رسانیدند همین ست

تا آخرش میدانی تغافل حیران باشد | چند آینه ورا پای رفتن ناتوان باشد

شریف کاشی شاعری صاحب قدرت بود شعر باین نوع میگفت

خزان مباش که برگ و بر چمن ریزد | بهار باش که شاخ گل ببار آرد
بعقل کعبه نوردم بعشق دیر نشین | چراغ هر دو زیکقطره خون من سوزد

شاهی از سادات کاهی ست خوش طبع و خوشگو و از تصوف بهره داشته مرید شیخ سلیم چشتی بود چندگاه در ملازمت اکبر پادشاه گذرانیده و در آخر با قلیج خان ناظم کابل بسر می‌برد از وست

استغفر الله از دل بی چاشنی درد | پیکان بسینه به که دل مرده در بغل

شریف خواجگی شیرازی در نظم و نثر قوت کمال داشته و بدرگاه اکبری بسر برده همین ست

تاریک باد کلبهٔ شمعی که هر نفس | بر آفتاب خنده ندارد چراغ او
فنا نهایت کردار حق پرستان ست | ولی بعشق تو این شیوه اولین قدم ست

شعوری از شعرای عالی شعور مشهد مقدس ست منه

انگشم سر پیش هر گه در مقابل بینمش | تا ز چاک سینه در آئینهٔ دل بینمش
دلی تو چو خون فشان گفتم [illegible] | شربت [illegible] جان بلب رسید

شهابی اسمش میرزا خان ست برادر میرزا احسن و اب بوده و بوزارت کاشان قیام داشته منه

ز هر که بد شنوم در جواب خاموشم | درین معامله جسته لب بود گوشم

شگونی از سخن سنجان جرباذقان بوده و از عمدهٔ شعرای زمان آن دوست ست

ز حرفِ آمده ست خون شوق در جوش ست | بیا که در دل بعجب لذتی هم آغوش ست
در سواد عنبرین آن دو زلف نیم تاب | رشته بازاری ست کانجا میفروشند آفتاب
چندانکه پایمال شدم بر سر آمدم | این ماجرا معامله آب و روغن ست

شفیع الله از خوشگویان اصفهان ست و تن معنی را جان همین ست

روزیکه ز عصیان قد ما خم گردد | خوش باش که لطف حق مقدم گردد
دانی که چرا اجزا بقهر وا افتاد | چون فاصله شود غضب کم گردد

شاهجهان تخلص نواب شاهجهان بیگم صاحبه رئیسهٔ والا و اعظم طبقهٔ اعلای ستارهٔ هند والیهٔ حوزهٔ محروسهٔ ملک ریاست بهوپال ست ولادت باسعادتش بقلعهٔ اسلام نگر که روی بلدهٔ بهوپال در سنه ۱۲۵۴ هجری اتفاق افتاد پانزدهم محرم سنه ۱۲۶۱ بعد وفات پدر بزرگوار بحکم گورنمنت عالیه بجای والد خود خلعت ریاست یافت و در کنار مادر مهربان نواب سکندر بیگم صاحبه مرحومه تربیت هرگونه گرفت و فنون فارسی و خط و کتابت و سلیقهٔ سیاست مدن و نظم و نسق ملک اکتساب نمود و دهم شوال سنه ۱۲۶۰ هجری بعمر بیست و دو سالگی زمام اختیار ریاست و اقتدار دولت بدست مادر گذاشت و خود دش اکتفا بولایت عهد و تیول خاص خویش نمود و در سنه ۱۲۸۵ هجری غرهٔ ماه شعبان باستحقاق کامل از طرف اولیای عهد نشین کاشانهٔ ریاست و اورنگ زیب ایوان مکنت و دولت گردید و در سنه ۱۲۸۸ هجری بالجد اطلاع وابسته رضا گورنمنت بعهد لارد میو گورنر جنرل متوفی موفق بتاریخ سنت نکاح ثانوی با آخر سطور شد کریمهٔ وَاُخْرٰی تُحِبُّونَهَا تتمهٔ تاریخ این تقریب ست و در سنه ۱۲۸۹ هجری بماه مبارک رمضان بدربار عظیم الشان لارد ناتهه بروک گورنر جنرل هندوستان بمقام بمبئی خطاب درجهٔ اول نیتی و تمغهٔ اشتاره و نشان شاهی و سند عهدهٔ گرند کمندر اشتار آف اندیا بستخط وزیر اعظم انگلستان و مهر ملکهٔ ذی شان حاصلش گردید و بمزید اعزاز و فراوان

استیاز مختص شده بماه ذیقعده و اواخر سنه ۱۲۸۶ هجری بدار الاماره کلکته بتقریب ورود شاهزاده پرنس آف ویلز نزول عزت و اجلال کرد و بحصول تمغهٔ جدید و تحفت نادر بیاقلیم فرنگ ممتاز شده و از جانب ویسرای و گورنر جنرل مذکور و شاهزاده مسطور سور و عنایات بیجا یاب گشت نامه نگار نیز درین آمده و شد با همراه بود و در هر بزم و انجمن رفیق بلا اشتباه حال این ریاست علیا در کتاب نجم الکرام فی آثار القیامه تالیف نگارنده این نامه بر وجه اجمال مجمل مسطور ست و در کتاب تاج الاقبال تاریخ بهوپال علی وجه البسط و التفصیل مذکور التعرض بذکر آن درین جریده ضرور نیست مدعا اشارت بذکر جمیلش درین نامه رست که بدورش این چار دیهیم ولیند پر نگر دوو کیفیت که بیان محاسن صوری و معنوی که شرح اوصاف حسنه دینی و دنیاویش تحصیل حاصل ست و آنچه از انتظام مالی و ملکی و صیانت نفوس و سیاست مدنی و قوت تدابیر شخصی و نوعی و اصابت رای و تفاوت جمیع ربت میراثی او معلوم هر عالم و جاهل زبان ممتاز گویا عروس دهرست و عصر جلو متش عین خیر و برکت درین ایام که هند جزو ویی زیب النسا بیگم دختر عالمگیر پادشاه کسی بتربیت اهل علم و فضلا اصحاب هنر و کمال با چنین همت خداداد و بهره دوخته و بهر خلک را با چنین زیست ورد از و عمر عزیش نظیر شد درین او و او رنگوش نخو، دو عرب و عجم بوشنای حال و مقالش یکزبان ست و اسود و احمر بدعای عمر و دولتش بذیل البیان مجموعه لطیف از قصاید شعرا عرب و تازی و هندی در مدح کثرش فراهم آمده و صیت کرم و جوشش غلغله با قطار عالم انداخته طبع وقاد و ذهن خداداد وش بر خلاف طبایع زنان این زمان مناسبتی با سخن دارد و با وجود هزار اشتغال مملکت و انصرام و فرصت انام و ددولت که گفتنا موزونیت خاطر گاه بیگاه بی اختیار حرفی موزون و سخنی پر مضمون سر بر میزند و آین بدان ماند که در زمان باستان و عهد قدیم اسلام زنان عرب عرباء شاعر طبع می بودند و جواهر معانی را برشته معانی میکشیدند چنانکه اشارتی باین مدعا در دیباچه این نامه رفته ور نه معلوم ست که درین هنگام که فضل و الفیین گیتی ست وکساد بازار فضل و هنر بساط علم و فن از زمره

مردان مطوی گشته و گرمی هنگامه اهل کمال سرد شده تا بزنان که پای دل بگوشهٔ عفت شکسته اند و از اکتساب فضائل علیه محروم گردیده چه رسد آنفاق بجت و بخت حفظ و حراست حضرت ست که در چنین روزگار چنین کسی از طبقهٔ زنان و زمرهٔ نسوان برخیزد و آین ابیات بطور یادگار از گلامش بنا بر رشتهٔ ربط درینجا حوالهٔ زبان خامهٔ مدعا گزار میشود دعواها الله تعالی

شود دشمنت من و گفتار رقیب و سنش ... پر سر زغم شکستیم نگرانی چند

سخن سحر نوایان صفاهان عالی ست ... طوطی ناطقه دارد شکرستانی چند

چون بال و پر افشاند چون دام بهر ... صیدی که زصیاد بر یدن نتواند

مشکل مرضی ست این که بفریاد رسید ... آنکس که بفریاد رسیدن نتواند

چو ز صیاد بپرسم چه بلا جواب گوید ... که هزار جا شکستم بهزار جا شکستم

پی قدر ناشناسی که بر انگشان نگیرد ... دل بی بهائی خود را ببیت بها شکستم

رباعی

در یافت عطائی کبریائے ما را ... در حضرت دست جهد سالی ما را

چون عاجزی از زبان بضمان مقبول ست ... نازم که کشد بپادشاہ ما را

آمی شاه جهان و راز شد عمر گناه ... شد نامهٔ اعمال تو چون قیر سیاه

توبه بشو که دار گریست حسیم ... کو و گنهت شود بوزن پر کاه

رباعی

این عمر درازم صرف عصیان بوده ... یکبار نزانه چشم گریان بوده

با خبره امور جلیح گشت ذخم الهی ... گر نیست عمل جبیا پشیمان بوده

رباعی

گو بهر گناه وقت فرصت باشم ... در طاعت حق کمینه همت باشم

نومید نیم گره امیدی کفر ست ... پر لطف امید وار رحمت باشم

و نیز بتقریب انشاد غزل شیخ سعدی شیرازی علیه الرحمة که در جملهٔ شان گذشت حسب
فرمایش ایشان انشاء غزلی در همان ردیف اتفاق افتاد و چون خالی از لطف عبارت
و حسن اشارت نیست در اینجا ثبت می افتد

دل برد ز من تاجوری شاه شهانی — لشکر شکنی تیغ کشی آفت جانی
خورشید وشی سیمبری ماه لقائی — جادو نگهی کجکلهی حور نشانی
کی مرتبه نازوری فتنه پرستی — پیمان شکنی جورگری شور جهانی
در مملکت حسن شه [illegible] صدر نشینی — در زمرهٔ خوبان جهان باج ستانی
از روی غنی ماه رخی یوسف عهدی — عیسی نفسی خضر پی سحر بیانی
غلمان روشی خلد وشی مست حیائی — کوثر منشی آب بقا رطل گرانی
بیدادگری عربده جو جور پسندی — خاطر شکنی تیر قدی سخت کمانی
از حالت دل با تو چه افسانه سراید — شوریده سری جور کشی خوار جهانی
مجنون صفتی کوه کنی خانه بدوشی — بیتاب دلی ریش تنی سوخته جانی
نواب نخواهد که بجز تو بمیرد — ای جان جهان وعدهٔ وصلی و امانی

شهید مولوی غلام امام شهید بن شاه غلام محمد مرحوم از بزرگان قصبهٔ امیٹهی نواح لکهنؤ و مشاهیر
شعرای هندوستان است مداح جناب مصطفی و مداحی بیت الله و ملقب بعاشق رسول الله صلعم
آباء کرامش همه گوشه نشین قناعت گزین بوده اند کسب علوم متداوله بخدمت مولوی
حیدر علی صاحب منتهی الکلام کرده و در زبان فرس بهرهٔ وافی و کافی اندوخته اگرچه اصلاح
سخن از قتیل و مصحفی و شیخ غلام همدانی ساحر گرفته اما تعلیم تام از آغا سید اسمعیل مازندرانی یافته
و با آغا سید محمد اصفهانی و میرزا اسحق کرمانی هم طرح بوده و در هر مشاعره گوی سبقت از همگنان
ربوده و از یاران قاضی محمد صادق خان اختر است چهل سال میگذرد که به الهآباد بجائرهٔ محمد حجت
محشی شرح چغمینی و شرح مواقف وغیره که نیز از بزرگانش بوده اند مقیم آستانهٔ توکل ست بستانه

در محکمهٔ صدر نظامت بر عهدهٔ پیشکاری مامور و از پیشگاه حکام وقت با امتیاز و اعتبار معزز بود
تا آنکه محی الدوله از حیدرآباد هزار روپیه زاد راه فرستاده بدکن طلبید و از سرکار نظام چهار
صد و سی روپیه بلا شرط خدمت مقرر شد که هنوز جاری ست از دکن بحرمین شریفین شتافت و
از طرف راجه گردهاری پرشاد متخلص بباقی بزاد و راحله ممتاز شد و نواب مختار الملک بهادر
یکنیم هزار روپیه اعانت فرمود تا بمنزل مقصود رسید مجالس میلاد شریف بکرات و مرات
در مکه و مدینه حرسها الله تعالی و بدلها چند از وی یادگار ست اگرچه علمای متقین مانع انعقادش
بکیفیت و ذوقیت مخصوصه و عذرها ست حریفانش در قصبات لکهنؤ و آگره و مرادآباد و رامپور و الهآباد
و حیدرآباد زیاده بر شش صد کس از مرد و زن بوده اند سالار جنگ بهادر و کلب علیخان بهادر
رئیس رامپور و سعید عالم خان بهادر رئیس سورت و دیگر امرا با نواع تعظیم و توقیرش می پرداختند
و همچنان می باید اکنون عمر شریفش جاده سپر مرحلهٔ هفتاد و پنجم ست سلمه الله تعالی با همه وجه یکبال
وارستگی انفاس حیات را خوش میگذراند توجه او بسوی تدوین سخن و کلام خویش نیست معهذا
رسائل میلاد شریف و قصاید و غزلیات مدیح نبوت رکیخته طبع وقادش شهرهٔ آفاق و عالمگیر ست
بارها بقالب طبع در آمده و دلربای اهل ذوق و شوق گشته لمی بهادر رئیس [illegible] مده و غیره دیوانش
برده پریشان ساختند و درحین طبع این نامه عز فضد و آغاز خجسته انجام بواسطهٔ ابو الحامد مولوی
محمد یوسف علی لکهنوی چون طلب ترجمه و اشعار از ایشان رفت با بلاغ بعض ابیات بلاغت
نصاب فصاحت آیات خوشوقت فرمودند و در نامه بنام شان نوشتند که بی شائبهٔ تکلف
تحریر عبارت تذکره بغایت خوبی و انتخاب بنهایت خوش اسلوبی ست حال تبحر علمی ممدوح
ممدوح از پیشتر معلوم ست که در اثنای تحصیل علوم بر قصیدهٔ عربیه که سفر موده بودند مولانا احمد الدین
صاحب آزرده تحسین آن می نموده اند و بمعاینهٔ کلام فارسی میرزا غالب و مولوی امام بخش
صهبائی احسنت و آفرین میکردند در حضور تبارسال کلام بی معنی خویش پیش چنین عالم بی بدل
و محقق عدیم المثل از غایت تشویر چون قلم سر از زانوی ادب بر نمیدارم لیکن بمقتضای الامر فوق الادب

فوق الادب بجا آوردی احکام وجب نگاشته بفرستادن بعض منظومات عبارت بکار بردم آن برادر را از طرف من دستا بسته عرضه دهند که اگر شعری ازان پسند خاطر عاطر افتد زهی نوازش و حکام نازش ست والا باب شستن بلکه در آتش سوختن باید و بعد انطباع تذکره خود را مستحق عطیهٔ یک نسخه امی پندارم انتهی حق این ست که اگرچه محرر سطور را تا حال اتفاق لقا کدیگر درین عالم صورت با وجود قرب و جوار موطن نیفتاده اما همیشه باستماع فضائل و کمالات لا انتهای جناب شهید اطال الله بقاه الفت درونی با اخنهای ایشان بسیارست و همواره نظم سراپا جوهر ایشان را مقدم بر شعرا معاصرین می پندارد و با نشادش حظها بر میدارد و بنا بر ضابطه ابیات چند نتیجهٔ طبع ارجمند ایشان درینجا ثبت می افتد ورنه همه سخنش منتخب سخنان بلاغت مشحون و بیاض فصاحت ست مرقش بیان و معانی را جان و کلامش برای مرده دلان پریشان خاطر آب حیات

منه سلمه الله تعالی ۵

بهند شکر بکام معانی بیان ما — گویا زبان توست درون دهان ما
بسکه از نقش دوئی گشته تهی سینهٔ ما — عکس ما نیز نگنجید در آیینهٔ ما
چون بوی گل بدوش کسی نیست بار ما — بر دامن صبا ننشیند غبار ما
نباشد از نزاکت تاب احسان طبع عالی را — حباب از آب دریا پر نسازد جام خالی را
در آغوش تصور بسکه شم ساق ترا هردم — فروزان میکند این شمع فانوس خیالی را
مکان جانفزا خالی ز اغیارست در بگشا — تو در خلوت سرای دل بیا بنشین کمر بگشا
بکنج این قفس تنگی تپیدن آرزو دارم — بلطف یادم برس این عقده را همچون شهپر بگشا
بیک نظاره می باید سراپا آب گردیدن — دلا همچون حباب از خویش بگذر چشم تر بگشا
خرامان آمده رو بر مزار من سر پایی — که چشم از خواب غفلت ای شهید خنجر بگشا
بگیسو شانه کن از خواب چشم سرمه سا بگشا — پی صید غزالان حرم دام بلا بگشا
بخورشید آتش افگن قفل صبح دلگشا بگشا — نقاب از چهرهٔ تابان کمش بند قبا بگشا

بحشر ار بنده اعمال خواهند از سیه کاران — بیا بهر خدا بر چهره زلف مشکسا بگشا
اسیران قفس از حسرت سیر گلستان ده — گره از کاکل پیچان خود ای مه لقا بگشا
سراپا عقدهٔ مشکل شدم چون شبنم غلطان — تو ای خورشید طلعت بر سر بالین بیا بگشا
غیرت عاشقی ببین رشک نگر فدائی را — سایه بیا فریده اند آن قد دلربائی را
خسته دلان زهر طرف منتظر اند صف بصف — رخصت یک نظاره ده نرگس سرمه سائی را
از چپ و راست انبیا پیش تو گرم التجا — جانب ما عنان فگن توسن بادپائی را
تشنگی مراد دل بر لب زمزم آورد — زمزمه خوان مدح تو خضر برهنه پائی را
هر خم موج سلسبیل سلسلهٔ صبا شود — گر به بهشت وا کنی سنبل حلقه زائی را
روز جزا شهید تو دست زند بدامنت — بادشها قبول کن عذر رهین گدائی را
آن شوخ ستمگار رها هست و بجا نیست — چون عکس که ز آیینه جدا هست و جدا نیست
گر زنده کند گاه و کشد خسته دلان را — طرز نگهش حکم قضا هست و قضا نیست
خون جگرم زیب کف پای تو گردید — دانند همه عالم که حنا هست و حنا نیست
دل را همه جا جذب محبت برد از خویش — دیوانه چه داند که کجا هست و کجا نیست
دم نیستی ما زند از هستی با وی — مردن بگمان تو فنا هست و فنا نیست
تشویق وصل تو مردیم آرزو باقی ست — قدم بخاک رسیدیم و جستجو باقی ست
نمانده ست نشانی ز دل بجز زخمی — عجب که کاسهٔ چینی شکست و مو باقی ست
دلی نماند که سفت از دکان عشق خرد — وگرنه در دل او ارزان بکار سو باقی ست
شدیم پیر و جوانی نرفت از سر ما — پرید از گل پژمرده رنگ و بو باقی ست
زبان خامه برآورد و موی صفت کمر — هنوز از ان دهن تنگ گفتگو باقی ست
دل را بیک کرشمه و نازش گرفت و رفت — سر گرم عشوه آمد و آتش گرفت و رفت
این آمدن بمیدان زخمم نبود دوست — تیر نگه کشیده و بر زش گرفت و رفت

گفتم چه کار غنچگان در جهان کنند
گفتا چه شد دعوت لب تشنگان کنند

گفتم خوش است حال کسان خدا پرست
گفتا اگر نظارهٔ حسن بتان کنند

گفتم که از شراب چه حاصل شود به پیر
گفتا بجرعهٔ می نابش جوان کنند

گفتم که خرقه رهن می ارغوان کنم
گفتا بکن که هر چه بگوئی بجان کنند

گفتم حصول طاعت مقبول کی شود
گفت آنزمان که خدمت پیر مغان کنند

گفتم که ملجای عاشق کدام در
گفتا بوصف شکر عشق در دهان کنند

شمیم زلف تو در آستین صبا دزدید
تبسم دهنت غنچه در قبا دزدید

چو نافه بود نهان بوی زلف تو بدلم
نسیم صبح ندانم از کجا دزدید

نصیب خضر کجا شد ز چشمهٔ حیوان
ز جوی تیغ تو آبی که زخمها دزدید

مسیح گرد تو گردد ندانمت چه کسی
که جز لب تو قدرت خندا دزدید

حنا بران کف پا بسته بخون جگر
غمیده دست تو مضمون حنا ز پا دزدید

هر آنگه شد ابرو سلام کرد و نکرد
وزان دو چشم تنگ کلام کرد و نکرد

هر آنگه شد چشمی ز ناز دید و ندید
به نیم جرعه سیست جام کرد و نکرد

پامال شد دلم چو حنا رنگ برآورد
آخر دل خون گشته ما رنگ برآورد

از پرده برون آ که ز صد پرده نیرنگ
ناز تو گل افشاند و ادا رنگ برآورد

از بسکه ترا تنگ در آغوش کشیده است
چون برگ گل تازه قبا رنگ برآورد

چون رشتهٔ گلدسته بنظارهٔ رویت
ناز نگه اهل صفا رنگ برآورد

بر در کشش دیدم دل خود را بسوی من نشد
بسکه مصروفش بشغل بوسه چیدن یافتم

وقت پیری شد لقای آن بت سرکش نصیب
چون کمان پابوسی تیر از خمیدن یافتم

جان وقت سر راه کسی کردم و رفتم
همپائی بانگ جرسی کردم و رفتم

میرفت سحر قافله بوی بهار از
من نیز چو شبنم بوسی کردم و رفتم

گه بانگ زدم بر قدم جان چو سپندی
خوش بهمرهی منتظری کردم و رفتم

صد شکر که صید ملک الموت نگشتم
جان را هدف تیر کسی کردم و رفتم

هر جا که از آن لعل شکر خا سخنی رفت
پرواز ببال مگسی کردم و رفتم

شهیر حافظ خان محمد خان بن مولوی غلام محمد خان بن حافظ غلام حسین خان رامپوری سلمه الله تعالی شاگرد رشید میرزا اسد الله خان غالب دهلوی است نثر و نظم بر شیوهٔ استاد می نگارد و بازار سحر سامری میشکند و باوجود شغل ملازمت ریاست بهوپال بخواهش فطرت مشق فن سخن نگذارد و در فصاحت مبانی و بلاغت معانی یادهٔ پیشینیان از خاطر میرباید اکثر قصائدش در مدح نواب شاه جهان بیگم رئیسهٔ عالیهٔ بهوپال و این کمینه هیچمیرز است و شطری از آن در اواخر تالیفات محرر سطور مطبوع گشته اعادهٔ آن درین جریدهٔ مختصر ضرورتی ندارد و مطابق ضابطهٔ متبع چند زادهٔ طبع بلندش در اینجا ثبت افتاد

ای فلک این نه تلافی ست شب هجران ما
رنگ عمر باخته از شب بزم هستی ما

ای شهیر آه ز معراج وصال افتادیم
آسمان اوج فروتنی ست مر پستی ما

بر روی خاک عجب اوفتاده هستم
که تا زمانه در انگشت بر نداشت مرا

جفای چرخ حریف دل شهیر نشد
قضا بدست ستم پیشگان گذاشت مرا

دیدنی جلوه سرا پاش بود برق شتاب
تا دوان چشم نخست پریشان نظری

دوش گلچین گلستان بهارش بودم
که بگلشن نگهی گاه بدامان نظرے

آیینه را در آتش غیرت بسوختم
کش جلوه خریدیم و حیرت فروختم

آگه سراغ من بری تا بپاش نگری
چون من خاک پای رنگش کجا هزار کو

طبعم ازین جنون بجنون دگر کشد
را هم ز خار ره بسوی نیشتر کشد

تمکین فروش یار و چه دیوانگان مرا
این اضطراب دل بسوی رهگذر کشد

ای ضعف من برای من عمر خضر طلب
تا نالهٔ شهیر دور رهِ جگر کشد

شبی از کمرنه و نبود کمرز یار
بان و بان لیلی مراعات دل نالان قیس
تغییر لاعوت از رستی سے لافه
چه نادر باغبان صنع نقش این چمن بندد
یکی را سرو سان آرد بخلوتگاه آزادی
اگه چشم تماشای سراپای تو شد
چمن ترا زدل داغدار هجران گشت
زدست دامن خود پاکدامنے بکرد
قتیل خنجر بیداد جاهلان شدم
نه گل نه غنچه نه گلزار رانشان باقیست
جدا ز طاقت و صبر و قرار جان باقیست
ذبح صور فلک ریختن عجب حرف است
تو باش و شکوه بی مهری گل ای بلبل
گمان مبر ز من ای سوز غم که تا دارم
گذشت غالب و رفت از جهان بهادر شاه
بیطاقتی دما و دل مستمند ما
سیری بر آسمان و زمین است ناله را
بنگام وصل یار چه باکی ز چشم زخم
رفعت ورای فتادن استادگان بود
آشفته ام و زلف بحوشدم شهیر
نبود بهر دو عالم بدازین دو کار کردن

بیطاقتی مرا بهوائی کمر کشد
کش برائی تو جبر بس کرده و محمل جا نقند
که اندکے ز جفائی تو در گمان برد اشت
کرد وصف او بود بلبل چو منقار سخن بندد
دگر چون رشته بر گلدستهای انجمن بندد
حسن تو و سوسه فرمائی تمنائی تو شد
فغان که عشق مرا گشت و در بهاران گشت
چراغ عمر جگر تشنگان بدامان کشت
شهیر قطع نگاه سخن شناسان گشت
ز بلبلان خس و خاشاک آشیان باقیست
چو زره ره یکه ز شبگیر کاروان باقیست
هزار ناله کشیدیم و آسمان باقیست
بهار باغ اگر بگذرد و خزان باقیست
بیا که مغز اگر سوخت استخوان باقیست
شهیر باو که تو البتّه قدر دان باقیست
ای پر غرور رابت ما خود پسند ما
پست از بلندی نشناسد سمند ما
در آتش فراق بسوزد سپند ما
پستی بچرخ اوج فرو شد بلند ما
ما را بجام عرش رساند کمند ما
زمین اضطراب دیدن ز تو بیقرار کردن

[illegible]

بهر عمر خویش عیشی که بخواستم ندادم	من و زین پس آرزوی غم روزگار کردن
ز کجا که سرمه ساز دپی چشم یار ما را	که فلک نخواست خاک سر رهگذار کردن
چو صفا دریغ باشد بکدورت تمامع	که توان شهیر ما را بدلی غبار کردن

حرف الصاد المهمله

صائب میرزا محمد علی تبریزی اصفهانی امام غزل طرازان و علامهٔ سخن پردازان نظیرطراز کلام و رافع رایات عالیهٔ اعلام امام امیر معانی و مجتهد علما سخندانی ست درخزانهٔ عامره گفته اگر او را رابع رسل ثلاثهٔ شعراگویند بجاست و در سرو آزاد نوشته از ان صبحی که آفتاب سخن عالم شهود پرتو افشانده سخن آفرینی باین اقتدار سپهر دوار بهم نرسانده و خود میگوید بیت
ز صد هزار سخنور که در جهان آید ـ یکے چو صائب شوریده حال برخیزد
حامل لوای فصاحت منشاء اعلاء کلمهٔ بلاغت نور نجابت از ناصیهٔ کلامش پیدا آثار شرافت از سیمای بیانش هویدا فوج فوج مضامین برجسته منتقاد جنابش خیل خیل معانی بگانه بنده حاضر جوابش ذوق سلیم در صدقهٔ اشعارش بنو برکردن مسرور و ذهن صحیح در خزینهٔ افکارش بدو تازه و انداختن مغرور فکر نیرنگش موجد عبارات رنگین جبل بسیطش مخترع تراکیب دلنشین لآل تقریرش و کمال روانی لآلی تعبیرش در نهایت غلطانی پایهٔ دقت خیال باوج کمال رسانیده مع هذا اصلا اثر تکلف گرد کلامش نگردیده و این کیفیت در کلام فصحاء دیگر کمتر توان یافت قصیده و مثنوی هم دارد اما مشاطهٔ فکرش بتزئین عروس غزل بیشتر پرداخته و این غزال رعنا را بطرز تازه و انداز خاص جلوه افروز ساخته و از جملهٔ شرائف اوصاف او یکی آنست که با این جلالت شان و رفعت مکان از شعراء هم عصر و قدما هر کرا در شعار خود دید ذکر نیکوئی یاد کرده و تیغ زبانرا از زخم هیچکس آشنا نساخته پدرش از کدخدایان معتبر تبارز و عباس آباد اصفهان است میرزا در اصفهان نشو و نما یافت و بعد حصول سن تمیز احرام حرمین محترمین بربست و شرف زیارت علیا در یافت و بانکه سنی المذهب بود در میان ایرانیان بکمال اعتقاد عقاید دین و حفظ اسرار

علم و تقوی مقبول خاص و عام گردیده چنانکه باید و شاید زندگانی فرموده و در حین صعود از حرمین بکرمین قصیدهٔ در منقبت شاه خراسان انشا نموده بیتی از آن اینست

> بعد احمد که بعد از سفر حج صائب / عهد خود تازه بسلطان خراسان کردم

و در عین شباب آخر عهد جهانگیری متوجه هندوستان گردید ظفرخان ناظم کابل بکنهٔ حسن خلق صید کرده و لوازم قدرشناسی نوعی که باید بتقدیم رسانید باز میرزا با ظفرخان در رکاب موکب سلطانی سری بدیار دکن کشیده و از پیشگاه خلافت بمنصب شایسته و خطاب مستعدخان عزّ امتیاز یافت در ایام اقامت برهانپور پدر میرزا خود را از ایران بدیار هندوستان رسانیده او را بوطن مألوف برد میرزا پس از گلگشت کشمیر جنت نظیر عازم ایران دیار گشت و تا آخر ایام حیات نزد سلاطین صفویه بکرم و معزز زیست و در مدایح ایشان قصاید غرا پرداخت تا آنکه رخت از جهان گذشتنی را بگذاشت و در اصفهان مدفون گشت دیوان میرزا قریب هشتاد هزار بیت بخط ولایت بنظر رسیده و میرزا نسخهٔ ده غزل متفرق بخط خاص بر حواشی آن نسخهٔ قلمی فرموده اشعارش عالمگیر ست و مستغنی از ضبط تحریر و ربط تعبیر چند بیت بنا بر التزام پیرایهٔ این مقام می‌شود

زبانِ لاف رسوا میکند ناقص کمالان را — که رو بر خاک مالد پرفشانی بسته بالان را

[illegible] آذر و حی البصیرت سایهٔ بال هما افتد — سیه مست ست دولت کجا خیزد کجا افتد

از تماشائی پریشان جهان دلگیر باش — حالهٔ یک نقش چون آئینهٔ تصویر باش

بسیج بهر روی نی یابم سزای خویشتن — می‌نهم چون بید مجنون سر بپای خویشتن

[illegible] از خاست بهار و خزان ما — بر دست خویش بوسه زند باغبان ما

جلوهٔ برق ست در میخانه هشیاری مرا — از پی تغییر بالین ست بیداری مرا

دلم بپاکی دامان غنچه میلرزد — که بلبلان همه مستند و باغبان تنها

ای برق بی مروت پاره [illegible] بگذار — هر خار این بیابان رزق برهنه پائی ست

جامی نیر [illegible] که دل بندگان ما — تا بازگشتنی تو بعهد جانی رود

هر آز یاد تو بر دو تر از دیدهٔ من — ستم زمانه ازین بیشتر چه خواهد کرد

یکبار سر برآر ز جیب قبای ناز — دست مرا ببین بگریبان چه میکند

خود را شگفته دار بهر جا که هست — خونی که میخوری بدل روزگار کن

بحوالی دو چشمت چشم بلا نشسته — چو قبیله گرد لیلی همه جا بجا نشسته

دل با یار دگر بر سر ناز آمده — از دل ما چه بجا ماند که باز آمده

می‌خورد باد دیگران ستانه بر ما بگذرد — در فرنگ این ظلم و این بیدادها نگذرد

دور دستان را با حسان یاد کردن همت ست — ورنه هر نخل بپای خود ثمر می‌افکند

ای نگه چاره بیار سر دل میکنی — نسبت خود را بچشم یار باطل میکنی

عشق سازد ز هوس پاک دل عالم را — وزد چون تحفه شود امن کند عالم را

سخت میخواهم که در آغوش تنگ آرم ترا — هر قدر افسرده دل را بفشارم ترا

از جوانی داغها در سینهٔ ما مانده ست — نقش پائی چند زین طاوس بر جا مانده ست

ز پیری حرص دنیا نفس طامع زاده بالا شد — گدا را کاسهٔ دریوزه از کوزی مشتی شد

آه حال درد مندان پیش چشم یار میگویید — که حرف مرگ بر بالین این بیمار میگوید

اهل کمال را لب اظهار خامشی ست — منت پذیر ماه تمام از هلال نیست

شب که از صحبت بمجلس سر زلفت گوید — هر که برخاست زجا سلسله برپا برخاست

یاد ایامی که دگیر طریق سلوک را — ور علم آشنائی مردم رسیده باش

قد نهال خم از بار منت ثمر ست — ثمر قبول مکن سرو این گلستان باش

تا رخ از باده گلرنگ برافروخته — جگر لاله عذاران چمن سوخته

من عجب نیست کجا ای فلک نا انصاف — ببین داغ بسوزی که مرا سوخته

گریبان چاکی عشاق از شوق تمنا باشد — الف در سینهٔ گندم ز ذوق آسیا باشد

بسا خواص صبا می‌چیند چشم نرم سنبلش را | گرمی چو شد می از پیاله چشم می‌پرستش را
درین دو هفته که مهمان این چمن شده | بخنده لب مکشا روزگار گلچین ست
آهو خوبی امید باین دستگاه حسن | این یکدو بوسه گر نشماری چه می‌شود
رمزی ست ز پاس ادب عشق که مرغان | شب نوبت پرواز به پروانه گذارند
نقش پای رهروان هموار سازد راه را | مرگ را داغ عزیزان بر من آسان کرده است
مکن اعانت ظالم بساده لوحیها | که تیغ سنگ فسان را سیاه میسازد
در طلب پا نیز با نان امت پروانه ایم | سوختن از عرض مطلب پیش ما آسانتر است
ز صدق و کذب سخن سنج را گزیری نیست | چو صبح تیغ جهانگیر ما دو دم دارد
با حجاب آلودگان را جرأت پروانه نیست | گرد سر گردیدن ما گرد دل گردیدن است
صفای سینه مرا در حرم کند قندیل | چه شد برون ز فرنگ آمده است شیشهٔ ما
نیرنگ چرخ چون گل رعنا درین چمن | خون دل از پیاله بر میدهد مرا
صائب ز لاف مطلب رتبهٔ انسان | آیینهٔ بی‌پشت چه دیدار نماید
نیست از منصور گر مردانه میگوید سخن | از زبان شمع این پروانه میگوید سخن
جان مشتاقان غبار جسم را صرصر بود | زودتر آخر شود شمعی که روشن تر بود
از تسلی کار عشق شود تمام بیشتر | پیچیده مرغ بال فشان دام بیشتر
ز آن چنینم که از خطا خبر یار نمی‌یافتم | همان خورشید تا بامم اگر رود ز پیدا افتم
بهر حالت که باشد گرد گلشن چون صبا گردم | نسیم نکهت که از گل در پریشانی جدا گردم
گناه ماست شب وصل گر بود کوتاه | کند بوسه حج کعبه جمع دامن را
شعار حسن تمکین شیوهٔ عشق ست بیتابی | بپایان تا رسد یک شمع صد پروانه میسوزد
دلم هر لحظه از داغی بداغ دیگر آمیزد | چو بیماری که گرداند ز تاب درد بالین را
تا قطره را گرد دام چون شمع در بزم وجود | گریه از سر موی چشم ما افتاده است

در تکلف پروانه‌ام بزم جهان شمعی بست | سوختم از گرمی پروانه بال خویش را
روشن شود چراغ دل ما ز یکدگر | چون رشته‌های شمع بهم زنده‌ایم ما
پیشتر ازین بگرد سر گشتن چنین رسوا نبود | این بنای خام را پروانه در محفل گذاشت
نتوان بکوه خشم دل ما را شکست داد | از فیل مست کعبهٔ ما را شکیب نیست
در سنگر زن تیغ که این رخنه فتاد | در خون گرم غوطه دهد جای مرد را
سپندی را به تنظیم دل ما تا هم ز فرا | که آداب نشست و خاست در محفل نسیدیم
دامن کشیدن از کف عشاق سهل نیست | یوسف ازین گناه بزندان نشسته است

صرفی صلاح الدین ساوجی چندگاهی در گجرات بود بعده در لاهور آمده بوضع درویشان بسر برده و در سنه همراه فیضی بدکن شتافت و از انجا سفر آخرت اختیار نمود و صاحب دیوان ست

آزوست

گلفروشی من که خواهد گل بیازار آورد | باید اول تاب خونها که خریدار آورد
ز راه کعبه ممنوعم وگرنه سیر ستادم | کف پائی بر حسب چینی خار مغیلانش
با تو رشکم کشد و بی تو جدائی جلینم | میکشم اینقدر از دیدن و نادیدن تو

صفائی از معاصران جامی ست این مطلع از وست

آتش دل شعله زد جان هم رفتن میکند | شمع در هنگام رفتن خانه روشن میکند

صبحی صبح روز سخن ست و شمع انجمن در باب این فن و عهد جامی بود و این قطعه از وست

ماه من امشب بنور خویش این کاشانه را | ساز روشن ورنه آتش میزنم این خانه را

صرفی شیخ یعقوب کشمیری یوسف کنعان خوش حرفی ست عالم کامل و صوفی مشرب بود اکثر مشایخ عرب و عجم را دریافته و بزیارت حرمین شریفین سعادت اندوخته سند حدیث از شیخ ابن حجر مکی مفتی مکه حاصل کرده و بدرگاه اکبری مقبول و محترم زیسته در سنه بجانب کشمیر رفت و همانجا مرحلهٔ آخرت پیمود در آخر عمر تالیف تفسیری شروع کرده لیکن اتمامش ننموده

شاعری دو ولت بنیاد دست آزو می آید

برسر دار بر آورده بن نرگس را / کز عروسان چمن نقره زر دزدیده ست
برای عاشق زاری که بر کوی بتان افتند / بلائی گر نباشد بر زمین از آسمان افتند

صبوری تبریزی ولد قاسم بیگ معیشت بزرگری و جوهر فروشی میکرد طبع خوشی داشت و سخن سرسری سگفت آز دست

بسکه در هر طرفی جلوه نمای دگرست / دل بجائی دگر و دیده بجائی دگرست
زحسم ست چو سیدی آنکس که بحشر / در نامه او حرف وفائی تو نباشد
بقدر رنجش یک روزه تو مارا هم / شکیب هست و لے روزگار میگذرد
ظرفه حالیست که عاشق شب هجران دارد / خواب ناکردن و صد خواب پریشان دیدن

صادق صادق بیگ از جماعه افشار ست در فن نقاشی ید طولی و در شاعری سلیقه علیا داشته و تذکره احوال معاصرین خود نوشته آخر بکتاب داری شاه عباس مامور شده بسبب تنگ حوصلگی و دیگر اوضاع ناپسندیده از انبساط قرب دور افتاد از وست

ز غیر با دل پر شکوه پیش یار شدم / گرفت جانب اغیار شرمسار شدم
نگه کرده این و خواست گفت رفت خضر / از من سلام و رخصه دار السلام را
از جفا هر کس نصیحت میکند یار مرا / میبرد بر من گمان شکوه دلدار مرا
گشت دستم شاخ گل از بسکه زار و دو غمها / یادگار داغ محرومی ست بر سر میزنم

صفائی خراسانی گلگونه عارض نازک ادائی ست بعهد سلطان حسین میرزا بود و سخن بطرز خوش ادا می نمود ست

بسکه در سر هوس روی تو دارد دیده / پشت سوی من و رو سوی تو دارد دیده

صادق شیرازی شاه فائق و شعرش رائق ابن عم میرزا نظام دست غیب ست مردی وارسته بود و از چاشنی فقر بهره داشته روز وفات خود غزلی گفته بود همان غزل

پیش جنازه اش میخواندند و دوستان او را عجب حالتی و شورشی طاری بود احوالش در تاریخ فرشته مذکورست و غزلی اینست غزل

هر که آمد گل ز باغ زندگانی چید و رفت / آمد و بر سستی عهد جهان خندید و رفت
کس ازین ویرانه ده یکدانه حاصل بر نداشت / هر که آمد پاره تخم هوس پاشید و رفت
سیر معراج فنا را توئی درکار نیست / چون شرر هر کس بپا آمد که هیچی ورزید و رفت
بسکه چون گل گلعذاران بر سر هم خفته اند / همچو شبنم میتوان بر روی گل غلطید و رفت
از ازل صادق بدنیا میل آمیزش نداشت / چند روزی آمد و یاران خود را دید و رفت

صحیفی شیرازی صحاف مجموعه سخن ست و شیرازه بند حرف نو و کهن تاریخگو و کتابه نویس و در هنر صحافی دستی عالی داشته عمرش از هشتاد سالگی تجاوز کرده این بیت از وست

دلم پر ست از غم بر لبم حرف نگشت / که همچو شیشه می گریه در گلو دارم

صیدی طهرانی صید بند وحشیان خیال ست و دام نه فراوان غزال فرع شجره سیادت و نخبه النسخه سعادت از صفاهان بهند خرامید و در ۱۰۶۵ بملازمت صاحبقران ثانی سپاهی گشت آرزو در مجمع النفائس سرخوش در تذکره خود گفته اند که روزی جهان آرا بیگم بنت شاهجهان بسیر باغ میرفت میر صیدی این مطلع خود برخواند ست

برقع برخ افگنده برد ناز بباغش / تا نکهت گل بیخته آید بدماغش

بیگم پنجهزار روپیه در صله عنایت کرد قصاید در مدح شاهجهان دارد و مثنوی در تعریف کشمیر موجز از غزلیات او بدست آمد این ابیات از ان التقاط پذیرفت ست

برد هیچ گاه او دل خسته ام نپذیرد / آئینه شکسته پسندد عجیب ماه
آتشم با من کسے را نفس بود ن نرسد / فرصت صلحی نباشد در قفا جنگ مرا
لب تاب آلوده از بزم کدمی آئی باین گرمی / که از آب عرق پر کرده چاه زنخدان را
از هجر نیست گرچه بلائی بتر وے / بدتر ز هجر از غم هجران نمردن ست

در پله خود باش چو شمشال ترازو | تا خلق برابر بخود و سیم کشندت
بشناس تو خود عیب خود انجا که امروز | مردم همه آئینه تمثال مزاج اند
انصاف تقاضای محبت بهجران بکار رفت | هر چند که جان تحفه ما با تو وفا کرد
زینت گلستان که خس و خار بهم شگفتند | قسمت غنچه ما نیست که خندید بدو رو
بهاری را چه بندی دل که دور روز دگر ش | بروی گل بستر رنگ خزان بهار می بست
ز چشمش دیده ام از کشتن دل لطفها بیجد | چو آن وارث که از خون بگذرد در خونبها افتد
رسیده ام بگلستان وصل و نومیدم | که گل بشاخ بلند است و باغبان نزدیک
توان بهمت مردان دو صد سپاه شکست | بزور خود نتوان گوشه کلاه شکست
ز عشق هر که هست مهیای جنگ ماست | بر روی ما کسیکه نه استاد رنگ ماست
ما که باشیم که در بزم تو داخل باشیم | دولت ماست که حسرت کش محفل باشیم
هر که خواهد نظر بجمال تو کند | آنقدر عمر نباید که خیال تو کند
تنها نگشت بی تو زبانم بکام بند | چون رنگ گل شده ست شرابم بجام بند
ما را ابر گسیر کسباد میکند | آن گل که منع بوی خود از باد میکند
صیاد ما بنای ستم تازه کرده است | مرغی که پر شکسته شد آزاد میکند
ثمر ز بهر ی او نیست که چیند نهال | سایه مرحمت خویش پریشان دارد
کمتر از برگ نباید بود در تشنه دل | میکند از خود نهالی را که پیوندش کنند
میان آشتی و جنگ بر مقام خوش ماست | تغافل نگه آمیز صد ادا دارد
خود ز کشته آئینه دیدی و سوختیم | با نگه اضطراب مرا عذر خواه شد
صورت نخواهم در عالم خود زنده است | هر کسی را جامه هستی برنگی داده اند
هر دم ز برگ نوا را سبک از پای مگیر | کوزه بیدست چو بینی بدو دستش بردار
چو غنچه که گلشن شگفته باشد فشرا | اگر ظرفان جو وارد فطره طلب را مرو

نقص عشق است که از خار رساند بلبل | نسبت هر چه بگلزار رسد گل باشد
هر چه میگویم از آن نام تو باشد مطلب | که مرا تندی خوی تو مسمای کرد
در چمن سوختم از رشک که دیدم گل را | بهمین رنگ قبایی تو که در بر داری
شاخ محبت بهر طرف میل کرده است | ترسم در از وحشی بجا کند

صاحبی (margin)

صاحبی خراسانی شاعر رنگین و ساحر معنی آفرین است بشیوه کمکاری بسری برد حاکم صفا
کتاب خانه خود ری بی سپرد آزوی می آید

درد دل گفتم تغافل کرد خواری را ببین | گریه کردم خنده زد بی اعتباری را ببین
صبر کردم کشید و بجوری کرد و امید | شکوه کردم رنجش آشیر زاری را ببین
بزم خود ام از آن یک نگاه لطف آمیز | که غیر بیند و سر شتافتیار بر خیزد
بسکه شبها بخیال تو نشستم در دم | داشت بیداری من خواب گرانی دانیا
مرا در بخود دیده دل واضع که بمها میبرم | ازین غیرت که چندار هم با او راه سخن دادی

صالح (margin)

صالح امیر محمد صالح تخلصش چغتائی است از اولاد شاه ملک از امرای تیموریه و کسب کمالات
از مولوی جامی کرده و در ۹۴۸ در بخارا فوت شد آن دوست

روز وصل است بزن تیغ و بکش زار مرا | بشب هجر مکن باز گرفتار مرا
هر شب از محنت هجران تو میمیرم لیک | میکند باد سحر زنده ببوی تو مرا

صمصام (margin)

صمصام نواب میر عبدالحی خان بن صمصام الدوله اورنگ آبادی امیری بی‌نظیر جامع فنون
کمالات بود و در شعر فهمی دم یکتائی میزد با میر آزاد اخلاص خاص داشت در ۱۱۷۱ آب حیات
از سرچشمه شهادت نوشید و در سلک احیاء عند ربهم منتظم گردید در ۱۱۶۰ وارد حیدرآباد
شد بدیوانی دکن در سرکار آصفجاه بلند پایگی داشت و بعزت و آبرو اوقات عزیز بسر
می برد اول وفا تخلص میکرد ثانیا صمصام قرار داد جوهر تیغ اشعار آبدار خود در معرض ان
خیلی عرض میکند

بگلشنی که تو سر خوش طرب باشی / چه لازم ست که چون غنچه بسته لب باشی

براهی ور [illegible] بر عالمی توئی صندل / بحق ما چه سلوک ست اینکه تب باشی

بانتظار تو آراسته‌ام خانهٔ چشم / چه میشود اگر آئی و چند شب باشی

صد شکر جز تو نیست کسی همنشین دل / ما کنده‌ایم نام ترا در نگین دل

بر خاطر تو راز دو عالم شود عیان / پیش نگاه تست اگر دوربین دل

قدر گرانباری بود رغبت که حمال از دکان / می برد بار سبک بر دست و سنگین را بدوش

هیچ با من هرزه گرا نجانان / که منتفع نشود از جواب کوه کسی

تا بغفلت بر دل من ناوک اندازی کند / بار کشتنهای مژگان ترا فهمیده ام

صائب میر دوست محمد از زمرهٔ سخن سنجان زمان بود پدر را نیز سیالکوتی ست از وی می آید

بیابانی برق هم نتوان رسیدن در حریم او / ره دور و دراز ست ای کبوتر بال و پر بشکن

صاحب حکیم کاظم حسین از ملازمان عالمگیر پادشاه بود در شاعری حالت متوسط داشت بغایت ستوده خصال و خوش صحبت بوده شعر بسیار گفته و منشآت نفیسه فراهم آورده

ازوست ؎

پیوند الفت تو چو تار نظاره ست / تا چشم میزنی بهم این رشته پاره ست

دل بهر چه در محفل او داشته باشیم / در کعبه چرا قبله نما داشته باشیم

غافل آمد در برم آن شوخ و بی پروا نشست / می طپد در سینه دل ترسم خبردارش کند

بلبل بگل نشان دهد از رنگ و بوی تو / پروانه با چراغ کند جستجوی تو

تا باشدم بهانهٔ از بهر باز گشت / دل را بجا گذاشته رفتم بکوی تو

صانع نظام الدین احمد بگرامی و همین نام تاریخ تولد اوست که [illegible] باشد جوانی از نبیرهٔ قضاة عثمانی بود مهذب و مؤدب در حداثت سن کلام الله را یاد گرفت و مشق سخن نزد میر نوازش علی کرد طبع سلیم و ذهن مستقیم داشت اول کسیکه از قبیلهٔ مذکور شعر درست

انشا کرده و آن دلپسند طبعهای فکر پرور دوست در اوائل مائهٔ ثالث عشر کلک اجل نقش حیاتش از صفحهٔ عالم محو کرد ازوست ؎

نقش روی یار را مانی به پرکاری کشید / چون نظر بر چشم او افگند بیماری کشید

بحرفی کشتگان را زنده سازد کافر چشمت / نگر داد اعجاز مسیحا این فرنگی را

داغ احسان بر نتابد همت والای ما / از حنا رنگی نگیرد دست استغنای ما

هرگز از دور فلک عشرت نصیب ما نشد / سر که شد از شور بختی باده در مینای ما

در جهان امروز از بس قدر اهل زر بود / میزند پهلو بعیسی هر که صاحب خر بود

گر چه کین از جانب ما [illegible] / در میان ما و یاران سد اسکندر بود

رباعی

ضعف پیری ز بسکه بگداخت مرا / هر کس که نظر فگند نشناخت مرا

از صحبت من کنون بتان را ننگ ست / این موی سفید روسیه ساخت مرا

باغبان از چمن آواره مکن بلبل را / رحم کن رحم که وابستهٔ دامان گل ست

آه از آن مرغ گرفتار که در کنج قفس / عمر بگذشت و ندانست که گلزاری هست

کسیکه مهر و وفا از زنان همی طلبد / چنان بود که ز [illegible] همی طلبد

بپوش چشم خود از روی نوخطان زاهد / کسیکه منکر مصحف بود مسلمان نیست

هیچ بی برگ و نوا نیست ز فیضش محروم / گر ز نی نغمه گرفتند شکر بخشیدند

شادمانی میکنند از مرگ خود روشن دلان / شد مرا این نکته روشن از لب خندان برق

اهل همت را چه باک از دشمنی بد گوهران / سنگ نتواند کسی بر شیشهٔ گردون زدن

بستی داد جانان وعدهٔ یک بوسه ام صانع / چه سازم گر خدا نا کرده از اقرار برگردد

از هجوم داغ ناپیداست دل در سینه ام / در سواد خویشتن این شهر پنهان گشته ست

چراغ عشق خود آنگاه گردش صانع / اگر حجاب نماید ز من سزائی من ست

صهبائی مولوی امام بخش دهلوی ساغرکش مصطبهٔ سخندانی و پیر مغان میکدهٔ معانی ست
در فنون و علوم رسمی پایهٔ بلند داشت و در فارسی دانی و مهارت درس کتب این زبان
منصب ارجمند در وقت خودش در دهلی بی نظیر زمان میزیست و نزد اکابر و امرا
دار الخلافه بعزت و اکرام بسر می برد شروح و فواتح و خواتم کتب متعلقهٔ درسیهٔ زبان فرس
ازوی یادگارست خصوصاً رسالهٔ قول فیصل که بطریق محاکمه درمیان حزین و آرزو نوشته
و دران داد تحقیق و انصاف داده و نامه نگار در ایام اقامت دهلی مکرر او را در مجلس مولانا
صدر الدین خان آزرده دیده در هنگامهٔ برگشتگی افواج انگلشیه در خانهٔ خودش رحیق
شهادت از دست ستمگران نوشیده نسبش از طرف پدر بحضرت عمر فاروق اکبر رضی الله عنه
میرسد و از طرف مادر بسید عبد القادر جیلانی رح در تحقیق لغت فرس و مصطلحات زبان
دری و تکمیل عروض و قافیه و استکمال فن معما فرد روزگار بود دیوان مختصرش در نوشت
حاضر است این چند قطره چکیدهٔ ساغر طبع اوست ـه

سپند خود برخ خود ابتاب را یک شب بیا ز چهره برافگن نقاب را
شد جلوهٔ تو مانع سیل سرشک من این برق نیست گریهٔ چشم سحاب را
بلبل پرده ست روی تو امروز در چمن نتوان گرفت منت آتش کباب را
گفتند وقت شکوه بیاکی ابست کرده با شوخی بدل عذر گناه خویش را
از شرر افشانی آه خود و هم ممنون که من زده چراغان کرده ام روز سیاه خویش را
کشیده ام ز لبسکه من از دور انتظار برگشتن نگاه تو از جا برد مرا
جوشش جنون بجذبهٔ آغوش خار بست هر دم به پرسش آبلهٔ پا برد مرا
من مردهٔ لب تو و هرکس که دید از سادگی به پیش مسیحا برد مرا
گردم بره دراز فنا سے چو نقش پا افتادگی بشهپر عنقا برد مرا
خاکم بذوق سایهٔ قدت بلست تو پستی باوج عالم بالا برد مرا

ز وصلت کی توانم بهره بردارم کام خود این قربت بود و خمیازه در آغوش حاصل را
آزاد ما ز طبع جهان شد ز درد ما خیزد خزان حالی از رنگ زرد ما
شوق جنون نکرده بوادی قدم هنوز ای گرد باد و باد دل صحرانورد ما
چون صبح باد رخاطر عالم نبوده ایم تمکین نداشته نفسی ننگ گرد ما
چه گل که در کف پا شکفته زخار مرا جنون بفصل خزان میکند بهار مرا
بهر رفته تلاش رسیدنی داریم بجستجوی تو دل گشت بیقرار مرا
قبول خاطر کوهن را نیست از زهم ز بیکسی که دهد آبرو و گذار مرا
فلک بجام یاران رفته صهبائی سپهر داغ دل و چشم ... مرا
هستی اهل فنا وقت شتاب گرست ز حسن رنگ چو شمع ...
کن ... لب دو سه حرف حجاب را از چهره واکن ... آفتاب را
رنگ بر عمر چو گل پر پرواز می زند دارم خزان رسیده بهار و شباب را
امروز تا کرشمهٔ لطفش چه میکند رحمت نکرده است ... احتساب را
فروغ دیده و حسنش نصیب دیده نکیست نگاه گرم که دارد ... رسیده کیست
نگاه منتظر و دل بجستجو نالان جهان خراب جلوه ندیده کیست
تغافل از رو جهان رنگ ناز پا دارد غبار وحشت دل دامن کشیده کیست
از کشاده من و از دیده نهان این چه بلاست عشق و ... ستی ... چنانکه ...
... از جام خود کام ندارد صرفهٔ شرم مرا ... پیام ...

تجف الدعو اچو بر لب آید از ... نقش لب آید
دارم ضعفی که ناله از دل عمری باید که تا لب آید
صهبائی اگر بیست امروز ... که دگر شب آید
... که چو از من مرگ راضی نیست ... وطن ... است

سر فتنه کان گسست عنان از نگاه دوست | در صد دوست شکوه گره دون نگرد کس
وآرم دل دیوانه صد داغ هجران در بغل | چشمی و چندین نسخه خواب پریشان در بغل
روز مرا صد ظلمت شبهای غم در آستین | صبح مرا صد کلفت شام غریبان در بغل
دیدم سحر صهبای آشفته در میخانه | ساغر بکف شعری بلب اوراق دیوان در بغل
سحر کز شوق بویش چون نسیم از خویشتن رفتم | دل خون گشته را چاکی کشودم در چمن رفتم

صوفی اصلش از چغتائی ست مدتی سر و پا برهنه در عالم سیاحت کرده تحصیل کمال نمود
از وست

عاشق نشدی محنت هجران نکشیدی | کس پیش تو غمنامه هجران چه گشاید

صابر محمد علی مشهدی بمراتب علمی مربوط بوده در سخنوری بدرجه خوشگوئی منوط از وست

هنگام شکر او بزبان شکوه گذشت | بی طالعی نگر که همان را شنید و رفت

صبری نامش روزبهان ست پدرش از صلحا و از سادات اردستان بود وی در عهد شاه طهماسپ در مسجد جامع اصفهان بافاده مشغول بوده در موسیقی و شطرنج مهارت داشت و در اوائل حال فارسی تخلص میکرد و آخر صبری مقرر نمود و صاحب دیوان ست شعر نیکو گفته اهل عراق او را شاهی ثانی میگفتند اگرچه دیوانش در میان نیست اما آنچه ازان باقی مانده نزهتش بر شاهی میکند از وی می آید

ستم و دل که دایم بدو دست دارم اورا | اگرش نگاه داری بتو می سپارم اورا
هجوم بوالهوس چندانکه عاشق از میان گم شد | مگر از ترکش نازت خدنگ امتحان گم شد
یارب دل شکسته من از کجا شنید | بوی محبتی که در آب و گل تو نیست
آیین سیه چشمی کشتن صبری که در محشر | حسرت همی کشد که چرا بسمل تو نیست
از ما مپرس حال دل ما که یک زمان | خود را بحیله پیش تو خاموش کرده ایم
در راه محبت گر پشیمانی مگو با من | که من هم دل ز مهرت بر کنم تا فرصتی دارم

بریده باد زبان کسی که دست مرا | ز دامن تو به تیغ زبان جدا کرده

صفیر نامش شمشاد ست از مردم قم بود عندلیبی ست خوش صفیر و زمزمه کلامش دلپذیر
این اشعار از وی پسند افتاد

دلم را بازده پیش تو بیکار ست میدانم | ترا زین جنس بیمقدار بسیار ست میدانم
دورم بگو که تا کنم شکوه ز درد دوریت | آه که میکشد مرا حجب تو در حضور تو
این شکوه ز نارسائی مطلب گشته سرخ | خونی ست که ز بریدن امید می چکد
تا سر شکم نشود [illegible] مالک | شیشه دا ابله و از کف پاسی ریزد
وقت رفتنها ست انگشت شهادت علم | شهسوار جان روان شد رایت ایمان مرا

صفی نبیره سید محمد نوربخش نیازی ست از اکثر فنون بهره مند بود زی درویشانه داشت بزیارت بیت الله مستسعد گشته و در کبرسن پیاده بطواف روضه رضویه رفته در اثنای راه درگذشت منه

رباعی

چون نامه جرم ما بهم پیچیدند | بردند بمیزان عمل سنجیدند
بیش از همه کس گناه ما بود ولی | ما را بمحبت نبی بخشیدند

صفی از سادات نیشاپور ست در باغ شمشاد تبریز متوطن بوده و بعض اوقات در کرمان بامر احتساب اشتغال داشته منه

آنها که دل بزلف نگاری نه بسته اند | آیا چه کرده اند بعمر دراز خویش

صائمی مشهدی محمد میرک نام از مستعدان زمان بود گوهر نظم بدین طور می سفت

اندیشه خال رخ آن سیمبرم سوخت | خوش آتشی افروخت که از یک شررم سوخت

صادقی هروی منشی و خوشنویس بود در درگاه اکبری بمنصب ارشاد [illegible] بعد مدتی بوطن خود مراجعت نمود از وست

عاشقی مایهٔ داده است چه هجران چه وصال　　خسروانه عشق جدا نالد و فرهاد جدا

صابر اصفهانی از اقربای میرزا سلیمان وزیر سلطان محمد صفوی بوده و بجودت طبع اتصاف داشته منه

نه از نازست گر حرفش بلب نا آشنا گردد　　سخن را خوش نمی آید کز ان لبها جدا گردد

صیدی ابیوردی نامش عبدالرحیم است در عهد جهانگیر پادشاه بهند آمده و بعضی از اقربای بسر می برد در شعر و خط صاحب دست بوده از وست

پیچش زلف تو در دام کشد عنقا را　　مژهٔ تیز تو بر سیخ زند دلها را

وحشیانش همه از چشمهٔ دل آب خورند　　جگر شیر بود آهوی این صحرا را

صلائی امیر جلال الدین حسن از اعیان سادات شهرستان است بدرگاه شاه عباس ماضی منصب صدارت داشته در سنه ۱۰۴۲ از منصب حیات معزول گشت منه

خدا شکیب دهد این دل پریشان را　　که بر شکسته دلان رحم نیست خوبان را

صادق پسر میرزا صالح است در بندر سورت در سنه ۱۰۱۸ متولد شده و از علمای بلاد هند علم آموخته و در سلک ملازمان جهانگیر و شاهجهان انتظام داشته تاریخ صبح صادق و چهار مجلد تالیف اوست از وست

سوی میخانه بتا ئید جنون خواهم رفت　　بار از عالم اسباب برون خواهم رفت

صد این باد بیجز اشک ندیدست کسی　　آه خواهم شد و از اشک فزون خواهم رفت

صبحی از سادات مازندران و علمای زمان بوده و در لباس فقر و درویشی زیسته از وست

خواب عدم کجاست که آسوده دل شویم　　فارغ ز پاسبانی این مشت گل شویم

صامت اصفهانی نامش حاجی صادق است در عهد عالمگیر پادشاه بر سم تجارت بهند آمده و بدیار خود مراجعت نمود و در اواخر مائهٔ حادی عشر درگذشت شاعری خوش فکر صاحب دیوان است منه

و کشتنم گر آن مژه بر سینه می کند　　خنجر به سنگ سرمه چرا تیز میکند

شگفتن غنچه بی رنگ و بو را میکند رسوا　　همان بهتر که دست بی کریم در آستین باشد

بسکه بر خود دامن افشاندیم مانند هلال　　از قبای هستی من یک گریبان وار ماند

صابر از سادات زواره است در عهد عالمگیر پادشاه بهند آمده و در سلک ارباب شمشیر منتظم گشته رباعی بی نظیر میگفت از وست

	رباعی	

رندان ترا شناسیدنی میخواهم　　زین تنگ قفس رهیدنی میخواهم

از کشور هند تا بمیدان عراق　　توفیق بسر دویدنی میخواهم

صادق ملا توتی سرکاتی بهند آمده و با دانشمند خان بسر برده منه

چرخ مینا مشربی بنیاد نتوانست کرد　　آینه گر دید و یکدل شاد نتوانست کرد

رحم می آید مرا بر بلبل این بوستان　　کز نزاکتهای گل فریاد نتوانست کرد

صغیر جونپوری نامش محمد عیسی است نغمهٔ سخن چنین می سراید

ز عشق زاده ام و عشق زار گشت دریغ　　خبر نداد بر ستم کسیکه سهره ام

صفا محمد ابراهیم شیرازی فکر رسا دارد و طبع با صفا از سادات و تشکی است در سنه ۱۱۰۰ بساط حیات در نوردید از وست در خطاب محبوب

ای پری چهره نگاری که ز او رنگ سپهر　　ماه را میکشد افسون نگاه تو بزیر

این چه ظلم است که ریزی بلب ساغر زهر　　که هنوز از ره طفلی بود آلوده بشیر

این چه رحم است که گر بید زخمت انگه هنوز　　چشم نازش ز شکر خواب نگردد سیر

تو نیازست ندارد دل او طاقت ناز　　سیلی در دخور دست بران سخت مگیر

بند از بند تو چون نی کنم از ناله جدا　　سازم از آه دلت را هدف ناوک تیر

صافی میرزا محمد جعفر اصفهانی طبع ملایم نظم داشت در او اسط سنه ۱۰۰۰ رو بدار آخرت نهاد

از افکار اوست

بوی گل تو بچمن رهنمون شد نخست / ورنه بلبل چه خبر داشت که گلزار کجاست

صهبا آقا محمد تقی قمی بعد عروج نشأ رشد و تمیز تا سی سالی در وطن بسر خوشی بسر برده پس از [illegible] اصفهان بزم اقامت آراست و سرشار صهبای نظم گستری ماند وفاتش در اواسط مائهٔ ثانی عشر است [illegible] از اوست

شادم بأسیری که بجز کنج قفس نیست / جائی که توان برد سری زیر پر انجا
ببین محرومی عاشق که گل بر شاخ گلشن / نمی ماند بقدر آنکه بلبل آشیان گیرد

صباحی ملا سلیمان کاشانی در ریعان شباب موفق بزیارت حرمین شریفین شد معهذا نظم شایسته داشته و باقسام سخن مهارت بایسته بهم رسانیده جوانی سنجیده و مردی فهمیده بود در اواسط مائه ثانی عشر صباح حیاتش بشام ممات مبدل گردید از اوست

مردن بقفس بهتر از آن است که در باغ / از طعنهٔ مرغان گرفتار بمیریم
بباغ حسن تو آن گلبنی که از گل تو / تهی است دامن گلچین و باغبان هر دو

صوفی تخلص مولوی فتح علی بنگالی است مولدش علاقهٔ چاتگام و از بدو شعور شهر کلکته محل تحصیل وجوه معاش و قوت انتعاش او و مقام قیام متحلی بفضائل است و متخلی از رذائل در مناظره و کلام طلق اللسان و در نظم نعوت سرور انبیا مسلم شیوا بیان از نتائج موزونی اوست

بر لبت آب زندگانیها / بر لبم جان ز تشنه جانیها
وصف من لبت پیش خلق [illegible] / کرده ام گو بلست خوانیها
بگذار ره بتخانه است مرا ز سر انجا / کافتند بسر جلوهٔ بتان بوسه زنی را
تا چند زنی آتش غم در دل صوفی / یا رب نگه شاد کن آن سوخته‌ئی را
یوسف با همه [illegible] خاطر زلیخا برد / آن زلیخا [illegible] این را خدا [illegible]

حرف الضاد المعجمة

ضمیر تخلص میرزا [illegible] است اسمی بود دبیر تو ذهن و قاد شبستان سخن را فروغ آگهین می نمود یکی از اجداد وش از ایران بهند آمد تولد میرزا در هند واقع شد در عهد شاهجهان خدمت بخشیگری و وقائع نگاری و در عهد عالمگیر بدیوانی و امینی بندر سورت مامور بود این رباعی در جنگ عالمگیر با شجاع در کجوه گفته

ای حرز تو سورهٔ تبارک بادا — رباعی — پیوسته ترا تاج تبارک بادا
[illegible] شگون فتحت تاریخ / دل گفت شود فتح مبارک بادا

ماهی دل ز طپیدن بقرار آمد باز / موج پهلو ز تلاطم بکنار آمد باز

ضمیری نامش شیخ نظام و وطنش بلگرام است از قدمای این مقام و نکته سنجان شیرین کلام بود مشق سخن پیش گرفته و در فن شعر بهم رسانیده نقوش صنائع و بدائع را بیشتر بکرسی انشاند [illegible] [illegible] دوان مضاف دهلی بگلگشت نزهتکدهٔ آخرت خرامید و این سانحه در [illegible] واقع شد دیوانش از قصیده و غزل و رباعی و صنائع شعری قریب پانزده هزار بیت است کلامش بطور آن عصر واقع شده لهذا درین جریده کمتر گرفته شد آنچه می آید

جز آینه در روی تو دیدن که تواند / جز شانه بزلف تو رسیدن که تواند
بس مدعیان گوش بر آواز نشستند / در بتکدهٔ عشق طپیدن که تواند
انجا که صبا را نبود بار ز تنگی / جان بخش کلام تو شنیدن که تواند
هر گل که بگلزار جمال تو شکفته / ای وای بجز دست تو چیدن که تواند
[illegible] تیغ کشیده ز جور بغضب [illegible] / [illegible] هوائی تو بریدن که تواند
آن ترک شوخ دیده خود از دو جهان کیست / یا رب چنین خراب کن خانمان کیست
از ناله و فغان من آمد بجان جهان / آن سنگدل نگفت که آیا فغان کیست
[illegible] سر فرازی خوش [illegible] / یا رب چنین کشیده سر از بوستان کیست

هر تیر بر دلم که دو ابروی او کشید / دیگر ز طپیدن دل کز کمان کمیست

چون نامه نیاز ضمیری رسید و خواند / پرسید بر سبیل تغافل ازان کمیست

چشمم که بود خانهٔ خوش آب و هوائی / شایسته آنست که سازی وطن آنجا

خواهم که کنم پیش تو در دل خود عرض / لیکن بمقامی که تو باشے و من آنجا

تا کرد خریداری خاک سر کویت / از نقد روان داد ضمیری ثمن آنجا

یارب بدرت نامه سیاه آمده ایم / واز آتش دوزخ به پناه آمده ایم

هر چند که ما غرق گناه آمده ایم / با قافلهٔ عذر براه آمده ایم

ضیا، حافظ سید ضیاء الله بلگرامی چنانچه در حوزهٔ دانشمندان در زهد و کرامت آموده نموده در مجمع تلامذهٔ من نیز بطرز موزون جلوه فرموده وانتقالش بجنگلا واقع شد حفظش در شعر بیت و بسر تحفیفی بو صلین شعر دانشا درون رتبهٔ آنجناب ست واشعاری که ثبت می شود پرتوی ازان

آفتاب ست

براه دیده دو رویه درخت مژه / نشانده ام که خیال تو را دگر بکنند

رباعی

ای لطف تو آب بر سر شعلهٔ خشم / چون موم بدست حق نظاره چشم

گویا گردد به جوابی سخن / بینا گردد حیاچه بکشائی چشم

ضیا، میرزا اعتبار بانیپوری از تلامذهٔ آزاد بود سخن درست میگوید و سلیقهٔ شعر مناسب میدارد از وی ست

حق بود دعوی که ز منصور سر کشید / بیدانشان قیاس بانحا وکرده اند

نقشی زابروی تو بدل نشسته است / این بیت را چه بر محل انشا وکرده اند

بیت چو کلام حضرت آزاد ضیا / دل را براثی دیده تو انشا وکرده اند

می نماید غنچه در پیش لبش / چون سکے مضمون کس از دیده وقت

در آن زمان که بحشر قیام خواهم کرد / ترا بیاد و بجای یک سلام خواهم کرد

ضعیفی سمنانی زور آور میدان شعوری بود و بسیتم عرصه سخن پروری این بیت

از وی ست

بمیرم پیش آن مژگان که زور و قوت تو / اجل را دست و پا لرزد و بلا خبطاب البته

ضمیری اصفهانی زلال ضمیر یاب بود لهذا شاه عباس ماضی او را باین تخلص نامزد کرد شاعری ست بلند فطرت عالی ضمیر و در جرعه گوئی و قدرت نظر بی نظیر از قضیات نصیبه کامل داشت و در کبر سن بتلمذ میر غیاث الدین منصور علم آموخته اکثر دواوین خلف و سلف را جواب گفته منظوماتش صد هزار بیت ست او را گفتند شاعری در همدان ضمیری تخلص میکند گفت خطا کرده انچه نیک گوید بنام من وانچه بد گوییم بنام وی شهرت یابد از وست

گر نه فریب وعدهٔ روز جزا بود زلف تو / سوئی بدن که آورد عطا بیز پائی

خوشحال آنکه دید ترا و سپرد جان / آگه نشد که هجر کدام و وصال چیست

ای خوش آن منتظر وعدهٔ دیدار که تو / بر سرش آئی و از شوق ترا نشناسد

فریاد از آن لحظه که در دیده و دلم آن شوخ / بر عهد من و قوت گفتار نباشد

مشکل شده کار من ز تو دیده و دلم اینست / اگر نه از دیده و دلم شکر این بخت

چه سیاست ایکاهی اگر عشق زدنی چه / بهر آن دیده که گریه بیند انفعال چه

ز خم کاری ست مرا وقت شهیدی خوش باد / که تو اندوه ندیده کام از لب قاتل بود

در تماشای جمال او سراپا دیده ام / یکسر مو بر تنم بی لذت دیدار نیست

بزبان البتی ز حاجت پیش او شرط ادب باشد / که خاموشی گدائی عشق را حسن طلب باشد

عاشق کجا و خواب اگر دیده بسته ام / او در دل ست دیده بر و باز کرده ام

شهر و جهان نهاد ضمیری سر بسنگ تو / جسم ز جور یار بعالم خبر نبود

چو می بینم کسی دلکو نیاده دلشاد می آید / فریبی کاو دل از وی خورده ام یاد می آید

ضیا اردوبادی مهر تیره از شرق سخن و ماه بدر ماه افق این قطعه از وی می‌دیده

نشسته‌ام ز طلب در سرای خویش چو چشم | چو چشم می‌پرم از جای خویش چو [illegible]
به دور حسن تو هر کس که بود مجنون شد | ستم تو کردی و بدنام دور گردون شد

ضیا میرزا یوسف ... وزیر حاکم گیلان و مدتی در زندان بود و آخر الامر از کاشان دفتر خانهٔ سلاطین صفویه شد این شعر از وست

فغان که مرهم زخم دلی درین ایام نیست | نشان ز پای کسی که بر سر مرهم نیست

ضیا ملا ضیاء الدین کاشانی مرد دانشمند بود بسعادت حج و زیارت عتبات عالیات توفیق یافته و پیوسته بافاده و تدریس مشتغل بوده شوخی و شوری داشت در وقت [illegible] این رباعی گفته رباعی

طبع از خلق زمانه پا کشیدن بهتر | در گوشهٔ عزلت آرمیدن بهتر
زنهار ضیا علاج صحبت نکنی | از وضع زمانه دیدن بهتر
[illegible] | [illegible]

حرف الطاء المهمله

طالب برادرزاده حکیم رکنا کاشی بود و بلبل آملی و شاعر خوش تخیل جویای معانی بلند و غواص بحر آمالی و لیسه [illegible] سخن را برحمت والای نوازد و پایه او را تا سدرة المنتهی رسانید شعله ادراکش شمع محفل سخن است و آمده خیالش آرایش بزم انجمن در ریعان شباب آغاز جوانی از ولایت خود برآمده و بهندوستان رسیده سری بگشت این گلزمین کشید و چندی نزد میرزا غازی ناظم [illegible] از طرف جهانگیر پادشاه بسر برد و بعد از آن نوازش [illegible] یافت و بعد رحلت او کرت ثانی رخت به دیار هند کشید و ایامی با عبدالله خان بهادر ناظم گجرات بسر برد آخر باعتصام ذیل جهانگیری قوی پایه شد و در سنهٔ [illegible] بخطاب ملک الشعرائی بلند نامی اندوخت تاریخ بداونی و دیگر کتب معتبره ناطق اند که اکبر پادشاه او پایه رفیع

در با سلام افتاده بود تا بجائیکه لحیه تراشیده و دین الهی گذاشته در این لاهی توان گفت تمام گذاشت و بعضی رسوم هنود را پسندیده و دین خود ساخت مثل آفتاب پرستی و امثال آن جهانگیر هم بطریقهٔ پدر ریش می‌تراشید وقتی طالب آملی ریش تراشیدن شد طالب گفته بعرض رسانید و ریشش خود را محفوظ داشت قطعه این ست قطعه

سفر ... نیست | چه سر که گردن تراشیدمی
بنا خون نه تا تیغ از روی خود | میان ... تراشیدمی
سر و ریش ابرو بروت و ... | ... تراشیدمی
از آن این گیاه خدا کشته را | ... تراشیدمی
گر سنبل چو آرایش دامن است | پی زیب دامن تراشیدمی
چو ... | گر او وقت رفتن تراشیدمی
وگرنه به پایان ابروی تو | سر از ... تراشیدمی

طالب در عین جوانی از زیبا خلعت زندگانی برآمد و در عین شباب در سنهٔ ۱۰۳۶ آستین قضا چراغ حیاتش را خاموش کرد طالب در وصف قلم قصیده گفته و عجب حق این خادم کامل عیار بجا آورده تمام این قصیده در خزانهٔ عامره ایراد کرده مطلعش این است

ای دل ای نکهت آهوی مشکین خطا | از نرگس مستانه کنی غالیه سائی
دیوانش وقت تحریر این نسخه بدست آمد و فرصت و نگارا که با تمام پرداخته شود لهی چند از گلشن اشعارش خوانده دست تحریر میشود

گر من بر پای تو سر آمده بودمی | بی رو نما ترا به توکی بس شودمی
ای ... | از ... ترا کو ... سائی
... | ... گر ... بیت
... | گویا تو ... ما

جانی مگر ای می که بجا نیست قرارت | گه بر لب ما گه بلب ساغر مائی

چون بوی کند گلهای تصویر نهالی را | پا پیدار سازد خستگان نقش قالی را

نقش را بر سر بالین من آرند بجبر | کین طبیبی ست که مشهور زمین قدم ست

با تحیت راندم از بزم بجبر حاضر بود | ورنه کس را این و بود این من کار نبود

آیم بکن ای شرم بنز ... یکی آنکو | شاید بغلط یار زمن دست بشوید

ای کاش گوش رفتم احوال شبی چو چشم | تا هر چه گفتی از تو مکرر شنیدمی

بسوی خویشتن بلطف نگاهی کش دستم | که من بسیار مجو هم آخر شیء رسیده ام

کن کیم که شرم قتل من سر انداز دو به پیش | هیکل خونم گرانی میکند بر گردنش

ملامت کن و فارغ شو از ملامت خلق | که نخل موم ز آسیب تیشه آزادست

دشنام خلق راند هم جز دعا جواب | ابرم که تلخ گیرم و شیرین عوض دهم

سبک چنین که بگلگون می سوار شدم | امید هست که رنگ پریده را گیرم

خانه شرع خراب ست که ارباب صلاح | در عمارتگری گنبد دستار خود اند

مژده در جهان سخنی نیم | در هر گوئی دهان بهار رست

طبخی قزوینی مردی طباخ بوده و شعرای مفلس را که بدکانش میرسیدند از دست رنج طباخی خود بهره میرسانید منه

ز بیم غیر نتوانم که گرد محفلش گردم | خیالی گشته ام شاید که روزی در دلش گردم

طالب یحیی خان گیلانی در عهد احمد خان صدارت گیلان داشته و در ۹۰۰ برسم سفارت پیش شاه طهماسپ بیمار شد اگرچه طبیب بود اما بمقتضای رای العلیل علیل در معالجه خود خطا کرده از دست خویش جرعه ممات چشید منه

خوش آنکه پیر مغان وقت تنگدستی ما | بلای باده ستاند متاع هستی ما

طفیلی ... از اطبا حذاقت پناه زمان خود بوده و در شعر و انشا سلیقه ملایم داشته منه

درد دام بی سبب تا چند در بیم شکستی | ای اسیرت جان و دل من عهد و پیمان نیستیم

طالب محمد علی از مصاحب طبعان جرباذقانی ست قانون سخن چنین می نوازد منه

زبان و دل موافق ساز بنگام دعا کردن | بیک انگشت نتوان عقده از رشته وا کردن

طاوعی محمد ابراهیم شاعر خورشید ضمیر خطه کشمیر ست در عصر جهانگیر پادشاه بوده منه

رباعی

با پای نیاز دو آز راهی کردیم | قطع نظر از نمود و از دی کردیم

در راه طلب چو پا نهادیم بشوق | کونین بگام اولین سطی کردیم

طاهر عطار مشهدی در جوانی این دکان فانی را وداع نموده غالیه سخن را چنین ترتیب میسازد

از فریب باغبان ایمن مباش ای عندلیب | پیش ازین ما هم درین باغ آشیانی داشتیم

ز دیده ام همه عالم پر آب و من لب خشک | فرات عالم و کربلای خویشتنم

طالب تبریزی حکیمی بود در نهایت حذاقت و مهارت از ملازمان شاه عباس ماضی شاه او را بسفارت روم فرستاد او با والی انجا در ساخته از آستانه ولی نعمت روگردان گردیده به تبریز آمده مقرب جعفر پاشا شد چون تبریز تسخیر شاهی در آمد او را گرفته بپادشاه رسانیدند از وست

در فرقت تو زنده نه از سخت جانیم | جان از کمال ضعف نیاید بلب مرا

یار با غیر و شمع عشق در آغوشم بود | مرگ صد بار به از زندگی دوشم بود

طالب نداشت تاب نگاه تو روز مرگ | پوشید چشم و دادن جان را بهانه ساخت

طاهر نصیرآبادی از ارباب استعداد بوده و در شعر و انشا مرتبه قصوی داشته و تذکره شعرای معاصرین خود جمع نموده از وست

تا نسیم عطر زلفت بر صبا پیچیده ست | عطسه در مغز غزالان ختا پیچیده ست

طاهر بخاری مردی زاهد پارسا بوده در عهد بابر پادشاه بهرات آمده با شعرا و فضلای آنجا اختلاط کرده این ابیات از وی ست

تا آمده بوی آن لب میگون کند که — بسیار غنچه را جگر خون کند که
ستم مکن که سیح بجائی نمی رسد — سعی کرد نصیحت مجنون کند که
خلقی تمام گشته در من بوین که آه — از دل چگونه حسرت بیرون کند که
گفتی که طاهر از پی خوبان دگر مرو — فرموده را علاج بافسون کند که

طاهری نامی سوخته عشق بتان طاهری بوده و یکی از غلامان شاه عباس تعشق داشت روزی او را همچو بر روشاه آگاه شد فرمود تا لب و دندان و دیگر اعضایش بسوختند وی دران حال این مطلع گفت

آنکه بودیم هوس بوسه لب باسیکرد — کاش می آمد و امروز تماشا میکرد
خون شده دلم زغصه که آن غنچه لب — با دیگران شکفته و با من گرفته است

طوسی خواجه حسن شاعر نیکو بوده و معاصر بابر پادشاه بود و از وی می آید

ای نو زلف رخ تو خفته از آشوب بهم — ماه بگریخته از شرم رخت شهر بشهر
هر دم آزاد ای مغز ما نرگس عیار را — کار فرمودن تماشا هر دم بیمار را

طبیعت شیخ سیف الدین محمد ظریف بوده در قصبه ... از توابع آگره بسری برده شاگرد میر عبد الجلیل بلگرامی ست و صاحب تذکره شعرا از وست

چو ... از سبز پوشیها سرو برگ دخل ارم — لباس ... خرشیه ای در خیل دارم

طالع محمد حسین گیلانی در اصفهان مسکن گزیده و بقدر تحصیلی کرده بود و بموزونی طبع بنظم شد ابیات لطیفه وی در از معاصران علی حزین بوده است از وست

صفا از سینه ... تو نگذشت — ... پیکان تو دل گیرم بود
دل افسرده ... بود آگاهی غفلت — ... دیده تصویر جدائی در خواب ازهم
قرین ... شو کردن صفت انشو — هزار سال اگر آب در ... ماند

طاهر معروف بدکنی از اولاد ملوک ... بوده در فنون و فضائل کمال حاصل کرده

اول بدرگاه شاه اسمعیل صفوی اوج گرائی تقرب گشت بعده بوجه مذهب اسمعیلیه جلای وطن نموده بدار الامان ... سید برهان نظام شاه پیوست و رتق و فتق مهمات سلطنت بیشتر پسر شاه بیمار افتاد و کار از معالجه درگذشت شاه طاهر گفت اگر نیت کنید که بعد شفا مذهب اثنا عشری اختیار کنیم ... صحت یابد ... اتفاقا شاه الیه شفا یافت و آن مذهب بر سلطان و امرا و دیگران غالب گردید شاه طاهر صاحب مولفات عدیده است مثل حاشیه تفسیر بیضاوی و شرح تهذیب و حاشیه بر الهیات شفا و رساله ... و غیر ذلک ... و اوی نظم خوب ... قصیده
تحدرت حالی ... وفاتش در سنه ٩٥٢ اتفاق افتاده

بیرون ... که شده ایام پیشوی — تا کشته ... تو ... مشوی
جلوه ذات شاهی ... دل دیده را — بی بکجا ... مرغ ... پریده را
وه چه شو ... بر لب من ... — تا لب تو ... جان بلب رسیده را
... از دل تا شاد رفت — خو ... از یاد رفت

طوفان میرزا طیب ... از هزار جریب ... مازندران ... جوانی ... خوش گفتار بود و این اشعار آبدار از ... رطیع او ست

... که از ... آسمان ... — مرا ... براه تو ... ازان ...
... دل ... جانانا — که از ... بهر ... کار ...
... مشکل ... — آه ... مشکل من

طالب مولوی شاه وجیه الله عظیم آبادی ... از علما ... بود و ... تحصیل علوم ... کرده و بیعت ارادت بشاه ... دهلوی داده و ... و در آخر عمر ...
بود تا آنکه در سنه ١٢٢٥ رحلت کرده

غنچه ... فراقت ... از دل بیرون — گر ... ازان لعل شکر ریز مرا
بی اختیار ... دل ... تو — در عشق تو کجاست ... من

طریقی ساوجی خوش طبع و تیز زبان بود و مدت پانزده سال در سلک ملازمان اکبری منتظم و بهشت آخر مستوجب بیت الحرام گشت و همدران بقعهٔ مبارکه طریق آخرت پیمود واز اوست

نسیان غمی بیشود درمیان بودن — چراکه جانی و بیجان نسیان بودن

طبقی قزوینی شاگرد حکیم شفائی بوده ودر وادی سخن فطرت سلیمی داشته از اوست که یادت

لذت تنگدلی باد بران غنچه حرام — که بامداد صبا میل شگفتن دارد

تنها به دیده نتوان داد گریه داد — چون ابر باید از همه جا گریستن

شمع ما را تاب بال افشانی پروانه نیست — با نفسانیها برون انجمن خواهیم کرد

طغرا مشهدی طغرای منشور استعداد است و فروغ پیشانی قابلیت خداداد طرح نثر بطور نو انداخته ولآلی عبارات را بجلای تازه نظر فریب جوهریان ساخته از ولایت خود بسواد اعظم هند خرامید و یکچند در ظل عنایت شاهزادهٔ مرادبخش بن شاهجهان پادشاه بمراد دل کامیاب گردید و در رکاب او بسیر ممالک دکن پرداخت آخر در کشمیر گوشهٔ انزوا گرفت و همانجا بمقر اصلی شتافت و در نزدیکی قبر ابوطالب کلیم مدفون گردید منشآتش که کارنامهٔ رنگین و بیگانه سفینه معنی است غایت شهرت دارد طغرای کلامش باین خوش نقشی صورت می بندد

دلا چو شمع رگ گردنی ملایم کن — ز بهر دادن سر پای خویش قایم کن

گل نیاید کام دل بی اتفاق دوستان — تا بقربانت شود پا نیز سیاز د کمان

اگر چو آینه سر تا قدم شوی یک چشم — بسوی دوست نگر سوی خود نگاه مکن

عروس معانی را بسوی حجله نتوان بردن بی ساز — آواز دف و نی دختر رز را بمینا کن

باید چو برق خنده زنان از جهان گذشت — نتوان چو ابر بر سر دنیا گریستن

سوی سر کافتد ز سر هر گز نشکر و نجنید — عیش غربت کی کند پیری تصرف در جوان

سایه می افتاد از طغرا در ایام شباب — پیر چون شد تیغ خور را از حمایه طغرا بزمین

لغزیدن پای ساغر چون سر نهد بسجده — چیزی دگر نخواهد غیر از دعای یاران

وه عهد فصل عمر باید منتخب غم گشته — تا توانی همچو گل یک فصل خندان زیستن

شاید به بینید آنچه با کرد آسمان — از دود آه سینهٔ چشم ستاره کن

زجهد بر شکست دل صد فغان خسته — چو کودکی که ز بالای نردبان خسته

خوش آنساعت که بزم آرا نشینی بر سر خوی — خواه پشت لب چشم قدح را گرد ابروی

میان می جیبم و جیبری چشم درد آید — بدان ماند که در آینه باشد سایهٔ مژگان

طاهر التفات خان صفاهانی نامش میرزا محمد طاهر است از سلسلهٔ میرزایان ولد میرزا ... صفویه بود و با برادر خود میرزا محمد ... در عهد خلد مکان از صفاهان بدکن رسید نخستین بخطاب التفات خان و دوم بخطاب شفقت خان مور و التفات گردید التفات خان بعهد بنوجداری بعض مضافات اورنگ آباد و کرور بعض مضافات گجرات و ... و مسند سور بعض مضافات صوبهٔ بیجا رسید به پایهٔ سیرت در نواحی کدرگون رسید و در ... بدست رهزنان ... شد عیاش بطرز آیند طبع خوش طبع ذکی الطبع بوده تا ... و ... و دهت کرسی کاتب ... او ... می نشست مریضه را عبارت خود مینوشت ... قرهٔ لاحق برای هر کدام بی تامل میگفت ... از دست نمیداد و به وسعت آن خود هم دران حالت مشغول کتابت می بود ... هم در ... همه ایام التفات خانم انقدر هست که دران زمان تحریر عبارت فارسی بود ... ریخته ار ... و بسیار اتفاق می افتد که اشتغال بکتابت دارم و دو ... می نشینند و احکام مختلف ... ریاست و سیاست می نویسانم و در تحریر هر جا ... نمید به آئین چند قطره از سحاب گوهر بار طبع روان التفات خان است

شهید حکیم بوشید و ام بعد ز قفانی خوا — برنگ مرده فیروزه غلی در عزای طرا

شهرت حسن تو شد از گشته دیدار تو — از نسیم بال بلبل بشگفد گلزار تو

طفیل احمد بگرامی بستان سیر کناد رخ آفتاب جهان افروز یکتائی است و در ... سرگرم جلوه آرائی از سادات ... عمل کرده بود و در ... شبستان امکان ... ش

بخشید و گجرات و کشمیر و مکانهای دیگر را سیر کرده هشتاد سال بر مسند تدریس باحیاء علوم پرداخت و عالم عالم طلبه از فیض کمند با وج اوستادی رسانید و در اکرام در ۱۰۰۵ از غریب عالم بقا برد این رباعی از ویست رباعی

گر بوالهوسی نیاز زلفت آموخت — کی آتش سوز دل ترا اندافروخت
چون صورت پروانه فانوس خیال — گرد سرشمع گشت ولی ذره نسوخت

طغرل آخر سلاطین سلاجقه و خسرو تمام عراق بود و از بی اعتباری زمانه امور مملکت را بکفایت دیگری گذاشته منزوی شد تا باشد که وی با ستراحت بزید اما بسبب سبق پیشه سلطنتش شد قزل ارسلان که بنده زاده وی بود خروج کرده وی را گرفت سلطنت سلاجقه سپری شد این رباعی از وست

	رباعی	

دیروز چنان وصال جان افروزی — امروز چنان فراق عالم سوزی
فریاد که در دفتر عمرم ایام — آنرا روزی نویسد این را روزی

طهماسپ شاه طهماسپ صفوی صیت عدلش لرزه بزنجیر نوشیروان افکنده و سیادت نسب با سعادت حسب یکجا داشت و بمراتب سخنوری و سخن شناسی مربوط بود و این رباعی از وست

	رباعی	

یکچند پی زمرد سوده شدیم — یکچند بیاقوت تر آلوده شدیم
آلودگی بود بهر رنگ که بود — شستیم بآب توبه آسوده شدیم

طوفی تبریزی علی بنده البرکته اکبری است شغل زرگری داشت و تمام بضاعت خود در هوس کیمیاگری در باخت و کاری نساخت گویا از تاثیر هوای گیلان در این فکر نارسا افتاد و در شعرای پایه بلند را این خیالات بیجا که از قبیل صید عنقاست کجا گرفتار توانند کرد تذکره و دیوان دارد و قریب بیست هزار بیت در شعر از سخنوران نامی عصر خود بود و این چند بیت

از دیوانش بدین تذکره ثبت افتاد

آنکه جان تشبیه در صورت دیوار کند — جلوه کرد که چون صورت دیوار م کرد
دوری از تربت سخت بود سوختگان را — سخت ست جدائی بهم آسوختگان را
کس با خبر از حال دل غافل تو نیست — تو در همه دلی و کسی در دل تو نیست
با آنکه بست خلوت وصل تو یار رقیب — شرمم تو با هزار نگهبان در برابرست
افکندی بر سر خاک شهیدان او ساخت — کهر تیزی و چندین کشته جز او تو نخیزد
جدائی تو بنا کام در راه اهل عشق — چنان بود که حسرت کسی جوان میرد
نجنش بایده ز رشک دگر باشد رقیبان را — که خواهند از قرابشان از دو رخ مهر چشم
تا کسی نداند آمدن بسوی تو — هر پا ما زره دگر آییم بکوی تو
بتو عالی ست عاشق شده ام باین تسلی — که کسی محبت از من بتو بیشتر ندارد
چون نمک خواهد غمی از جان ناشاد م برد — آورده بچشم غمی را کان غم از یادم برد

طبسی میر کمال الدین حسین از اکابر زادگان سیستان ست بعراق عجم رخت کشید این شعر از وست

زود از بزم چنین کهر آلود بر خیزد — باقی نماند جز نفسی زود بر خیزد
از سوز دورتم چه برون ناسم اثری نیست — گر راه فغان بسته شود چشم تری هست
چندین چه پریشانی آن زلف چه نازی — در زلف تو از زلف تو آشفته تری هست
هر گشت ره منزل امید جهانیست — از بسکه زمین دل ما زلزله دارد

	حرف الظاء المعجمة	

ظهیر فاریابی سلالة فصحا متقدمین و نقاوه بلغا و شعرا کبرای ست نظم دانش در سلاست با متقدمین و هم ابر بیانش شوخ متقدم پرور بی حسن همتر پیش کمیل انشراح خواطر و جوابر قریحه شامی جلا و جلال از سواد بیانش چشم لوای دی الیالی شاد و نسخه دیوانش قابل خرندی

دراسم القری اوج قزل ارسلان بود و سال وفاتش بروایت دولت شاه ۵۹۸ و بقول صاحب هفت اقلیم ۵۹۸ بوده دیوانش آئینه صفا و جلوه گاه پریزادان خوش سیاست که یکی از قصاید وی میکنند میشناسند که قوت حافظه بچه مرتبه ست و مخالص خوبی دارد و در میان اکابر شعرا اختلاف ست که آیا سخن ظهیر نازکتر ست یا سخن انوری باعتراف میر عبدالدین سخن ثانی را افضل گفته و میرزا بیدل در حق انوری فرموده که بخشش بشناس و در الفاظ او بری و میر آزاد سخن اول را ترجیح داده و برخی از تشابیب او بقلم آورده از انجمله این است

سپیده دم چو زد ابر خیمه در گلزار — گل از سراچه خلوت رود بصفه یار
زاعتدال هوا حکم جانور گیرد — اگر بنوک قلم صورتی کشند نگار
عروس باغ مگر جلوه میکند امروز — که باد غالیه سای ست و ابر لولو بار
کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را — فروغ آتش گل کرده عاشق دیدار
هنوز ناشده سوسن ز بند عهد آزاد — دراز کرده زبان چون مسیح در گفتار
نهاد نرگس رعنا بخواب مستی سر — هنوز ناشده در چشم او نشان خمار
جهان باین صفت از خرمی و مجلس شاه — درو چنانکه در اثنای سال فصل بهار
ز خاک مجلس او بوی خلد میآید — چنانکه نکهت عنبر ز طبله عطار

و از مخالص اوست

ز آتش محنت من گل بدمد گر خواهد — تاج دین مفخر احرار جهان ابراهیم
دگر مکن مدد دلت کافرت که توئی ست — بعهد شاه جهان بازوی سلطانی
رسید ناله من در فراق ما هر سخی — بر آسمان و شنیدند مهر و کیوانش
اگر بحضرت خسرو نمیرسد زان ست — که از سپهر برین برترست ایوانش
تاکی ز غم تو خون شود دل — رباعی — آزار فراق تو بجان جوید دل
رحم آر که آسمان نمی بارد جان — بخشای که از زمین نمی روید دل

ظهیر در علم حکمت و نجوم بسیار فائق بود چنانچه او را صدر الحکما میگفتند در مبادی حال به نیشاپور آمده و از طغان شاه بن مؤید نوازش یافته پس بمازندران شتافت و ملوک آن دیار را مدح گفت و از آنجا حرکت بسوی آذربیجان نمود بمهان پهلوان مقدم او را گرامی داشته و همت به تربیت او گماشته بعد فوتش بسایه قزل ارسلان قرار گرفت و آخر از و رنجیده باز بکنار ابوبکر بن جهان پهلوان رجوع آورد و بلوازم اکرام اختصاص یافت شبی در مجلس اتابک این رباعی گفته رباعی

ای ورد ملک که دعای سر تو — خورشید زمانه را بجای سر تو
یا دشمن تو نیام شمشیر تو گشت — یا سر ز من و فدای سر تو

اتابک فرمود تا هزار دینار سرخ بر وی نثار ساختند ظهیر در آخر عمر دامن از ملازمت کشیده در تبریز گوشه نشین طاعت و عبادت گشت و در سنه ۵۹۸ درگذشت و پهلوی خاقانی مدفون گردید

منه

عروس ملک کسی در کنار گیرد چست — که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد
باد آمد و گل بر سر میخواران ریخت — یار آمد و می در قدح یاران ریخت
آن سنبل تر و فوق عطاران را — وز نرگس مست خون هشیاران ریخت

واله من قصیدة

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد — ذکر لب تو طعم شکر در دهان دهد
طاوس جان بجلوه درآید ز خرمی — گر طوطی لبت بحدیثی زبان دهد
جز زلف و چهره تو ندانم که هیچکس — خورشید را ز ظلمت شب سایبان دهد
آن طاقت از کجا که صدائی زند در دل — در بارگاه خسرو صاحبقران دهد
نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای — تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
تیغش ز کله سر بچه دشمنان دهد — نه زه خرد راه جا استخوان دهد

ظهوری

دربند گریز عمر عید و صبر اجل   نوروز را طبیعت فصل خزان دهد

ظهوری ترشیزی ساقی خمخانهٔ فصاحت و هنگامه ساز انجمن بلاغت است رشحهٔ قلمش خوشابه رنگ تاک و صدای در قتش ته جرعهٔ میخانهٔ ادراک ظهور دولت سخن در عهد او بمعارج علیا رسیده و نهال کلام موزون از زمین تربیت او سر بطارم اخضر کشیده میرزا صائب ورا بادب یاد میکند و میگوید

صائب نداشتیم سر و برگ این غزل   این فیض از کلام ظهوری بما رسید

ظهوری درین زمین دو غزل دارد بیتی از آن وقت مرا خوش کرد ع

با خنجر کشیده تغافل رسانده بود   خود را به پیش من که نگاه از قفا رسید

حق این است که ظهور او عالم سخن را نواخت و نور او سواد معنی را روشن ساخت خوش بیانی از دو نثر و نورس اختیار با شکوه زبانی از دیباچه و فروز اختیار یا ساقی نامهٔ ظهوری عجب تماشائی و رنگی دارد و بنازکی او دلهای اول از دست می رباید مثنوی را گرمی مجلس نشانده و نثر را از جواهر زواهر گذرانده نثر ملا اگرچه طرز خاص دارد اما غزلش باین رتبه نیست بعد سیاحت عراق و فارس عازم گلگشت دکن شده در دارالسرور بیجاپور توطن گزیده از خوان احسان ابراهیم عادل شاه الوان نعمت اندوخت و کام و زبان را بحلاوت شیرین ساخت شاه در صلهٔ ساقی نامه چند زنجیر فیل پر از نقد و جنس داد و ملک قمی او را بزیور کمالات محلی دیده طرح الفت ریخت و دختر خود را در عقد ازدواجش کشید و این هر دو سخن آفرین دماغ اتحاد بوی بهم رسانیدند و تالیفها بشارکت فکر تحریر در آوردند میان ظهوری و عرفی موالات و مراسلات بود ظهوری شالی برای عرفی بهدیه فرستاد چون قابل هدیه نبود عرفی این رباعی نوشت

رباعی

این شال که وصفش نمد تقریر است   آیات رعونت مرا تفسیر است
نامردی تنگی قماشش کشمیر کرد   صد رخنه بکار مردم کشمیر است

وفات ظهوری در سنه ۱۰۲۵ واقع شد شاید سخن را بشاطگی انسک چنین جلوه ظهوری می بخشد ع

شب از مژگان تر رفتم غبار آستانش را   پشیمانم که کاری یاد دادم پاسبانش را
تغافل پیشهٔ صیاد افگن این سرزمین باشد   که دایم بهر تقریب نگاهی در کمین باشد
چنان افتاده‌ام کز کوشش افلاک برخیزم   مگر گرد تو گردم گرد من کز خاک برخیزم
همچنان طفل مزاجیم اگر پیر شدیم   گو چه گردی ست بجا گرچه زمین‌گیر شدیم
ازین چه باک که رسم وفا ندید لسانی   بلاست این که طریق جفا نمیدانی
ندار خویش بسینه حمایل نمیدانم   گذشت کار ز طفلی چرا نمیدانی
سعادت است بعشق تو هر نفس مردن   وکیل خضر شنو عمر جاودان چند است
نیاز میوه که زور غرور تا چند است   اگر حریف ضرور است عجز ما اینجاست
تو ادا فهمی و ورنه تغافل نگه است   تو سخن سنج نه ورنه خموشی سخن است
چراغ عارضی تیرگی زیاد بکشد   بروشنائی شبهای تار سوگند است
که دست نبخشید بیاد قدرت آن عمر وقت   که زخم فریاد از خنجر لاغر بر گرداند
خصم گو صبر مرا عجز تصور میکن   نیستم مرد عداوت نجیب سوگند
بجلادی چون نگاه تیز بینان قاصدی خواهم   نشستن بر سر راه صبا از من نمی آید
تمکین گاه عرض حال گویا آهنی بودم   چه دانستم حیا در رخنه سیماهم اندازد
خموشی لفظها دارد و سخن پیدا نمیداند   نخستین اینکه حاکت بچگی ملزم نمیگردد
اگرچه یاد مرا رخصت نشستن نیست   همین این است که بر خاطرش گذر دارد
زعمر بر داشت چشم اشکبارم قطرهٔ غلطانی   نمیدانم شکیبم از سفر کی باز می آید
ز دوری ست پادشاهی اقلیم دوستی   خواهم که تیغ دم زند تو باشی بجائی من
تیغ تو نمیداشت اگر آب مروت   خونی چو منی را که رساندی به بهائی
فلک گویا تلاش منصب بیشاطگی دارد   وگر نه علیست فانقا رشید و صد آئینه گرداند

کدام جور تو از لطف دلنشین تر نیست — چه احتیاج که تشویش انتخاب کنی

نه قربی بشکل در نیاید آسایش — بود در خوشش هم آغوشش کرده مارا

نیست در گریش مروت جائز — رغبت خنده بلب در زویدن

هر دم بهوس آمدست تخنی در زبان ما — مهری بوسه کاشش زنی بر دهان ما

پروانه افسرده ام امید که شمعی — باشعله کند دست و بغل بال و پرم را

چه بیکسانه نهادم سری بالش خشت — بغیر داغ جنون کس نماند و بجز ما

تنها نقش ندامت بر نگین دل هوس دارم — از ین حسرت حقیقی کرده ام بر قطره خون ما

خود را بآب گریه دهم یا بباد آه — گر هستیم غبار ضمیر شریفت ۰

نی کمال گشت چشم و نی معطر شد دماغ — شکوه ها چرا بباد صبا خواهم نوشت

بهر وه چند کردی لنگ می باشش — مرن بنما گریبی را که شکل نیست

هنوز رستم هوس خورده تو رسوا نیست — بر آر تیغ که فردا گناه از ما نیست

بر باد دهیم خاک خود را — بر خاطر او زما غباریست

ظهوری شکوه ات از یار بیجاست — تو بی طالع قناوی جرم او چیست

چشم را پرده خود کرده بدیدن رستم — غیب در گوش نهادن بشنیدن رستم

سجده دائمی بود دست تهی جبین را — کرده پیری دو ابیک بخمیدن رستم

مرگ بو چو منی اگرچه سهل است — گنجایش لب گزیدنی داشت

از رشک غیر ظهوری برگ نزدیکی — بمیرد و که قربان غیرت تو شدم

رباعی

هر بار بهجر چند طپیدن چکنم — رم کرده چو صبر تا رسیدن چکنم

هی هست غنیم زندگانی بیتو — دارد و خجلم امید دیدن چکنم

ظریفی ساوجی میرزا سعی شعر بود و در بزور ریحیانی اکثری از شعرا در درگاه اکبر پادشاه

یک شب آخر بزیارت مع مشرت گردید و جانجا در گذشت آن دوست

دیدیم بر فتن قد آن سرو روان را — هر چند ندیدست کسی رفتن جان را

در عشق افزود و بدردی و خیالم نماند — زد و مسندی بود مجنون در جهان او نماند

نمیتوان نفسی بی تو در جهان بودن — چرا که جانی و بیجان نمیتوان بودن

ظفر شیخ محمد برهان اورنگ آبادی کتب درسی علی الترتیب تحصیل کرده و استعداد لائق بهم رسانیده و باکتساب عروض عربی بخدمت میر آزاد بلگرامی پرداخته در او اخر مائة ثانی عشر

جان بجان آفرین سپرد از وی می آید

بزم آتشین رویان دل دیوانه گم کردم — سپندی داشتم اما در آتش خانه گم کردم

مبادا هیچکس یارب چو من آواره مجنونی — که آبادی جدا افتادم و ویرانه گم کردم

نبود شکوه ز صیاد دل آزاد مرا — گر وجه موسم گل رخصت گلزار مرا

شمع در حالت افروختگی گریه کنند — مایه سوز بود عشرت بسیار مرا

رباعی

از عهد شعور می پرستم کردند — دیدند ز اهل هوش مستم کردند

در گلشن استیلا شکل نرگس — چشمم شده و جام بدستم کردند

ظاهر محمد کاظم معنی یاب بیعدیل بود و ساکن خطار و بیل بکسب زرگری معاش میکرد و گوهر سخن نیکوی مفت آن دوست

صفای جوهر خوبی ز باده ناب است — لبی که نیست می آلوده لعل بی آب است

ظهیر خیاز بسری از لاهیجان بوده آن دوست

جمال دوست بدیدن تهی شود آخر — گل بهشت بچیدن نمی شود آخر

ندانم که سر رشته در کجا پیداست — که آه من بکشیدن نمی شود آخر

ظهیرا از سادات تمام از شعرا بنر بندست منه

گر بمسجد دل ما گاه بمیخانه رود * چون گدائی که ازین خانه بآن خانه رود

ور ز حیرتم لفظ شیخ تجلی نمود در رخ * خلوت سرای جلوهٔ معشوق خودیست

ظهوری تبریزی از مستعدان وقت خود بود و این بیت از وست

چو در شکستن دل بستگان غمزه کشش * تو هم بمقصد خود میرسی شتاب مکن

حرف العین المهمله

عباس مروزی عم رسل ثلاثه شعرا بلکه ابو الآبای فصحاست و اول کسی ست که در عهد اسلام طرح شعر فارسی انداخت و بنات النعش سخن را پروین ساخت چون المامون عباسی بخطهٔ مرو خرامید عباس قصیدهٔ مدحیه فارسی بنظر خلیفه گذرانید این ابیات از وست

ای رسانیده بدولت فرق خود تا فرقدین * گسترانیده بجود و فضل در عالم یدین

مر خلافت را تو شایسته چو مردم دیده را * دین یزدان را تو بایسته چو رخ را هر دو عین

کس برین منوال پیش از من چنین شعری نگفت * مر زبان پارسی را هست تا این نوع بین

لیک زان گفتم من این مدحت ترا تا این لغت * گیرد از مدح و ثنای حضرت تو زیب و زین

عراقی شیخ فخر الدین ابراهیم بن شهریار همدانی محقق سالک و فاضل ارجمند و مرید و خواهرزادهٔ شیخ شهاب الدین سهروردی بود و در همدان مدرس عالی و حوضی صافی و دشت طلبهٔ علم را درس گفتی و بر فقرا ایثار کردی این ابیات از وست

نخستین باده کاندر جام کردند * ز چشم مست ساقی وام کردند

چو خود کردند راز خویشتن فاش * عراقی را چرا بدنام کردند

در آخر عمر بعهد سلطان خدابنده بشهر دمشق رسیده و در سنه رخت هستی بدار البقا کشیده و در پهلوی شیخ محی الدین بن العربی مدفون گردید در وقت نزع جان این رباعی بر زبان داشت رباعی

در سابقه چون قرار عالم دادند * مانا که نه بر مراد آدم دادند

هر قاعده و قرار کان روز افتاد * نی بیش بکس ز وعده نی کم دادند

آئین بلبل بیدل بگل وفاداریست * ولی وفا نکند شاهدی که بازاریست

صنما ره قلندر سزد ار بمن نمائی * که دراز و دور دیدم ره و رسم پارسائی

بطواف کعبه رفتم بحرم رهم ندادند * که برون در چه کردی که درون خانه آئی

رباعی

عالم ز لباس شادیم عریان یافت * با دیدهٔ پر خون و دل بریان یافت

هر شام که بگذشت مرا غمگین دید * هر صبح که خندید مرا گریان یافت

رباعی

افسوس که ایام جوانی بگذشت * سرمایهٔ عیش جاودانی بگذشت

تشنه بکنار جوی چندان خفتم * کز جوی من آب زندگانی بگذشت

رفت دل و غیر و آرزوی تو از دلم * عمر شد و نشد نقش تو از خیال من

عراقی از دل و جان آن زمان امید برید * که چشم مست تو از خواب سرگران برخاست

او را چه خبر از من و از حال دل من * کو دیدهٔ پر خون و دل ریش ندارد

عمر خیام اصلش از نیشاپور است در حکمت و ریاضی و نجوم مستعد بود و شاگرد امام غزالی ست رباعیاتش شهرت دارد و بجلوه دیگر شد از وست

آن خواجه که خویش را اولو میگفت * وز کبر سخن چشم و ابرو میگفت

بر کنگرهٔ سرای او فاخته‌ای * دیدم که نشسته بود و کوکو میگفت

رباعی

گر گوهر طاعت نسفتم هرگز * ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز

نومید نیم ز بارگاه کرمت * زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

آن روز که روح در دهان آید من و تو * خشتی دو نهند بر مغاک من و تو — رباعی

وانگاه برای خشت گور دگران * در کالبدی کشند خاک من و تو

رباعی

بر گیر ز خود حساب اگر با خبری | کاول تو چه آوردی و آخر چه بری
گویی نخورم باده که می باید مرد | میباید مرد اگر خوری ور نخوری

عبید زاکانی فاضل خوش طبع بود و در اکثر علوم مهارت داشت اما هزل بر مزاجش غالب بود و این ابیات از وست رباعی

ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم | کاندر طلب راتبه هر روزه بمانی
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز | تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی

جبه پیچیدی روی جمال به کمال | برد ز نکهت بویت صبا خبر بشمال
ز ره تیر نظر غمزه ات نشانه سپر | کشد بگوشه چشم ابروت کمان هلال
دلی که آب حیات از لبت بود سائل | خوشا کسی که کند با لبت جواب سوال
حرام گشته بغیر از عبید در عشقت | بشاعران تخیل نمانده سحر حلال
عبید پیش کسان لاف عشق میزند | شب وصال کم از روز پادشاهی نیست

عنصری بلخی مالک رقاب سخن طرازیست و ملک الشعرای پایه تخت سلطان محمود غازی و فاتش در سنه ۴۳۱ بوده این رباعی از وست رباعی

گر عیب سر زلف بت از کاستن است | چه جای بغم نشستن و خاستن است
وقت طرب و نشاط و می خواستن است | کاراستن سرو ز پیراستن است

عمید دولت ابوالقاسم بن خواجه حسن | که هست طاعت او بر سر زمانه فسار
سیاست و کرمش طواجر گردش فلک است | کز و سوار پیاده شود پیاده سوار
ز خواجه جود پدید آید و ز گردون بخل | ز آب ابر پدید آید و ز خاک غبار
بایستند بزرگان چو پیش او برسند | چو او رسند بر پایشان [illegible] افتخار
بنقش سیرت او مهر کرده شد معنی | بنام مدحت او داغ کرده شد اشعار

تجزی تبریزی حسن بیگ سلیم الطبع بود و شعر خوش میگفت و در مجالس کمال اعتبار داشته و دیوان ایلخانی را بجواب گفته از نظر شاه صفوی حسینی گذرانید شاه برای او وظیفه سالانه تعیین فرمود و از وست

شاد مژده [illegible] عشق | شاخی که سنگ میرسدش آشیان کیست
مکن در صیدگاه عشق پا بی جستجو نخجیر | که صیاد این زمین خود بسر صیاد می آید
لب تو مستان ترا باده و گلوگیر شده ست | آب در حلق اسیران تو زنجیر شده ست

عاشقی مرد خوش طبع مجلس افروز بود و اصلش از سیستان بود و این شعر از وست

چیزی که شب هجران اگر و شکوه کردم | جفاهایی که بر من کرده بودی یاد کردم
ز غیرت آن که تا که در شب هجران بسر کن | مشکل گر رود [illegible]

عبید العلی [illegible] بود و در سلک خوش صحبتان [illegible]

از وست [illegible]

ای کاسه تو سیاه و دیگ تو سفید | از آتش و آب سرد و [illegible] امید
آن شسته نمی شود مگر در [illegible] | وین گرم نمیشود مگر از خورشید

عیسی قاضی [illegible] الدین ساوجی فاضل جلیل و عالم نبیل بود و بتعلیم شاهزادگان سلطان یعقوب اشتغال داشت از سلطان چندان نوازش یافت که از حیز تحریر بیرونست بعد وفات سلطان [illegible] رسید دیوان هزار بیت است و مشتمل بر غزلیات

و غیره از وست

آرزوی دل مشتاق ببوی تو مرا | میکشد هر دم و ره نیست بکوی تو مرا
زاهم در رون باغ تو دربان نمیدهد | [illegible]
مفرست سوی من خبر خویش گاه گاه | من میروم ز خویش چو پیشم از خبر [illegible]
هرگز مبو از تو گمان جفا مرا | دیگر بکس نمانده امید وفا مرا

شبی که آن مه بمحفل نشین من است — شاره وار ابی دیده ور گلین من است
سویش خبر برید که عیسی هلاک شد — کو را بمهربانی سن آزمون کشید

عارضی فتی یزنگی از اہل آن دیار است و دگر از حالاتش چیزی معلوم نشد آزوست

وز وصل طلبم بجوشب عجب بداد — تا کم مشرح ستمها که تو با من کردی

علائی آشتیانی مردی فضیلت مند بود از قم و نزد بعضی از اہل یزد جرد بود و از وست

نقاش ورد دل در دیده ولم از ان نشد — که با دل در میان تنها و ام راز نقاش

شاد و ند عالمی که مرا بر زبان غم است — دارم غمی که باعث شادی عالم است

دیروز ز پریشانی خود را بتو گفتم — امروز پریشان تما دانم که تو ان گفت

نه صبر چنان از پیش بیشتر توان کردن — نه غیر صبر علاجی دگر توان کردن

عشقی از افاضل عرفا و صوفیه فضلا است مرید شیخ احمد اصفهانی شرح قصیده تائیه

ابن فارض نوشته این رباعی از وست

	رباعی	

دل گفت مرا علم لدنی هوس است — تعلیم کن اگر ترا دست رس است
گفتم که الف گفت دگر هیچ مگوی — در خانه اگر کس است یک حرف بس است

عتابی حسن بیگ نام از ایران دیار دو بار بهند آمده مردی بود ادعور ندیم امیا با وجود
ادعام صلاح در حق خود اعتقاد در رتبه قطبیت داشته اما طبعش در مرتبه سخنوری درست بود
در اسنا در اجمیر بقتل رسید منه

شهید جلوه یارم بس این سعادت من — که چشم حسرت صد زنده در قفای من است
اینجا دل پاره پاره ست مانند — اتمام من بچاک پیرهن نیست

مرا چراغ مرقد بسیرچ خوار مدار — که باده نشه دهد گرچه در سفال بود

عزت شیخ عبد العزیز اکبرآبادی در سلک ملازمان عالمگیری انتظام داشت نظر بکمالات

ذاتی و صفاتی او شاه دین پناه عروج رتبه اش میخواست اما حیات وفا نکرد و در سنه ۱

انجهانی شد آز وست

مگو که بسمل تیغ تو از رسیدن رفت — که راه صد رم وحشت بیک طپیدن رفت
بساما ان صد چمن شد اما نم آرزوست — آن دست بچو گل بگریبا نم آرزوست
شعله آهی که کو ولی ستون تا آب نساخت — در دل سنگین شیرین هیچ تاثیری نکرد
صدائی بر شمشیر و که بسمل شده رنجیر بشکل — نگردد آن شکار افگن بسنگ سر شور شغا

عابد عبد الرحیم تورانی بیشتر در شاهجهان آباد بسر می برد بخشش خالی از نزاکت نیست شوق

وافر دوق شکار داشت منه

بخون دیده عاشق کجا آلوده میسازد — کف پای که از رنگ حنا دارد گردنیا

عظیم نامش شیخ علی عظیم است فرزند و جانشین شیخ ناصر علی سهرندی ست بخشش سرمایه سوز
وگداز و بهارت سخنوری بساز در عهد محمد شاه پادشاه بفراغ خاطر بسری برد در سنه

مرحله حیات طی کرد از وست

بهارت رفت یا خون گشت یا محو تماشا شد — خدا دانم چه پیش آمد دل دیوانه ما را
چه دهم شرح رنگ خود آرائی دل — چه بلبل بس بود چشم تماشائی دل
برون از شهر وحشت گوشه ویرانه دادم — چه مژگان در سواد چشم آهو خانه دارم

عاشق آقا محمد اصفهانی بخشش بلا دزست و حرفش در د انگیز و را دار سنه

بدار البقا شتافت از وست

فرصتی کو که کنم شکر پرستاری دل — آخر عمر من و اول بیماری دل
تحمل چون توان کردن که هر روز تماشا — دگر گلزار بربند سه گلچین ازحب شد

	رباعی	

ای ساقی گلچهره ز رعنائی چه — وی شاهد دهر تو سست بر غنائی چه

پرکن قدحی که زود خواهی دیدن   خالی بگذار این چمن جائی هست

عاجز عارف الدین خان اورنگ آبادی اصلش از یزد است پدرش بعهد عالمگیری وارد هندگشته بمنصبی مفتخر گردیده وی از سرکار آصفجاه منصب و جاگیر و خطاب خانی یافت و در سنه ... از زندگانی شکست عارف الدین خان عاجز تاریخ مرگ اوست که خود گفته

از وست

بزهد خشک نتوان یافت فیض عارفان هرگز   کجا کار شراب از نشهٔ تریاک می آید

نرگس فگنده سر بخیال نگاه کیست   استاده سرو منتظر گرد راه کیست

برق حسنت افگند در دل شرار آیینه را   سایهٔ خال تو سازد داغدار آیینه را

عزت شیخ عزیز الدین ساکن امیتهی مضاف صوبهٔ اوده بود بر جادهٔ قناعت قیام داشت اوا خر مائهٔ ثانی عشر دار فانی را گذاشت از وست

نکهت روضهٔ رضوان ز پیام تو یکیست   دم جان بخش مسیحا و کلام تو یکیست

ناز رفتار تو نزدیک بهم گم سازد   رفتن عمر من و طرز خرام تو یکیست

بنشین کز سر ما شور قیامت برخاست   فتنه برپا شدن حشر و قیام تو یکیست

کی ز دست تو برد جان ابسلامت عزت   دست بردن بسر تیغ و سلام تو یکیست

عاصی نور الدین محمد خان از ملازمان نواب والاجاه بود تلاش نیکو داشت و بموزونی طبع مضامین رنگین میبست او از سنه ... در گذشت عنه

تا بمیخانه نشست من و تست   دور پیمانه بدست من و تست

جلوهٔ تست در آیینهٔ دل   شکن دل که شکست من و تست

عشق زین الدین جامی در عمر هفت سالگی وارد هند گشته تربیت از شاه محمد پناه قابل یافته طبع موزون داشت در اوائل سنه ... با جامی جمع گشته از وست

دی میگذشت یار و رقیب از عقب رسید   گفتم که عمر میرود و مرگ در قفاست

عذری میرزا اسحق بیگ برادر کهتر مؤلف آتشکده است مرد عشق پیشه بود و بسخن طرازی خوش داشت قبای هستی ما در اوائل ... چاک کرد عنه

نشد کاری که زغم تو امید گر ما را   مخور غم میکشد خود حسرت جسم دگر ما را

شاد سازید پس از مرگ دل زار مرا   بر سر تربتم آرید دل آزار مرا

عاشق مولوی سید محمد عبد الودود نقوی اصلش از کره مضاف صوبهٔ اله آباد است اجدادش بتقریب جاگیر در بردوان رخت اقامت انداختند پدرش بعهدهٔ تدریس مدرسهٔ عالیه کلکته داشت وی زانوی ادب بخدمت مولوی امین الله مدرس ته کرده بعضی از ثقالت در علوم عقلیه و نقلیه بهم رسانیده و در مدرسهٔ آن مدرسه بتدریج بافتای ... رسید این ابیات از دیوان اوست

از پی ... کرد ... دل   ... تفسیر ... پیدا

خجلت زده ام زانکه هم ... فراقش   بر ... ما چهرهٔ زرد است

کمند صبر این دل نادان   کار با سخت جان افتاده است

داغ دل از سینهٔ صد چاک عاشق خوش نمود   ... دیوار جبر ویران گلزار ...

عماد فقیر از اکابر کرمان و شعرای پاکیزه بیان بوده وفاتش در سنه ... اتفاق افتاده دیوانش متداول است عنه

تو میپندار که هر گوشه نشین دیندار است   ای بسا خرقه که هر رشتهٔ او زنار است

طاعت ناقص من موجب غفران نشود   راضیم گر سبب علت عصیان نشود

علی لاری شمس الدین محمد در بدایت حال تاجر پیشه بود بعد حج بعمان ... نمود و در سنه ... وفات یافت از وست

قبای ... و ناز ... میتوان گفتن   سخن ... میتوان گفتن

عنایت الله شیرازی خط نستعلیق بسیار خوب می نوشت و در نگارخانهٔ اکبری بمنصب ... کتاب خانه مامور بود از وست

خود دگر فتم کز جم دوست ولیکن بغلط / حرفی از دشمن خود نیز شنیدن دارد

عبدالغنی همدانی در عهد اکبری بهند رسیده وگاهی برسم تجارت وگاهی برسم ملازمت میگذرانید

از وست

بگذشته وآینده دریغ و هوس ست / عمری که شنیده همین یکنفس ست
میدان از الست عمر کی جولان ده / زان پیش که گویند فرود آی بس ست

عهدی محمد حسین نام دارد بعهد اکبری بفوجداری سهرند سربلند بوده و آخر رفت خود بسوی کابل کشیده در شاعری طبعی داشته گویند از خواندن اشعار دیگران بنام خود مضایقه نمیکرد

منه

صد آرزو بدل گره از تار موی تست / دل نیست در برم گره آرزوی تست
دم آخرست بنشین که رخ تو سیر بینم / که امید صد تماشا بهمین نگاه دارم
خرم زمانی از کوی آن ماه / تابوت ما را با ناله و آه
یاران و همدم آرند و گویند / الحکم لله الحکم لله

عزیز شیخ عبدالعزیز جونپوری در تصوف دستی تمام داشته احیانا شعر میگفت از وست

پی تسلی دل کلک مانی فکرم / اگر بصورت کشد نقش روی نیکویش
هنوز چهره باتمام نارسیده بجان / خدنگ غمزه رسد از کمان ابرویش

عصری آتش از تبریزست در اصفهان بکسب زرگری اشتغال داشته از وی می آید

آمد گل و خزان شد و نوروز هم گذشت / گرد سرت نگشتم و امروز هم گذشت

علی قلی از یاران حکیم رکنا بوده و در شعر سلیقه خوشی داشته منه

ز چشم بلبلان انداخت خسارت گلستان را / لبت بگذاشت در جهل حریف آب حیوان را
تهی گردید بزم عالم از شور وفاداری / سرانگشتی تواند کرد خالی این نمکدان را
نشد کز سرو خستند دست بر دارد / بجز زمین که رسید هم آسمان پیداست

عزمی فیروزآبادی در طالب العلمی صاحب حیثیات بوده و شعر هموار انشا میکرد از وست

شوخیکه مباح داندم خون کردن / آمد چو پس از هزار عذر آوردن
بنشست زمانی و دلم با خود برد / گویا آمد برای آتش بردن

عنوان محمد رضا از شعرای سحرانگیز خطه تبریز بوده کلامش عنوان صحیفه فصاحت و طغرای سجل ملاحت ست منه

قد تو دیدم و سرو چمن زیادم رفت / ز بیت مصرع برجسته بر زبان ماند
ز چشم مست اینکه گاهی میگشایم لب بحال او / نگاه از حسرت رویش گریبان پاره میسازد
بیا که بی تو ز سرمایه حیات مرا / بدیده ماند نگاهی و بر زبان سخنی

عرفی شیرازی شیخ جمال الدین استاد مسلم الثبوت ست بجاده افگن سحر هاروت و ماروت عمده شعرای سحر آفرین ست و نخبه ابنای فصاحت آئین شاعر گرانمایه ست و ماهر بلند پایه اول که از ولایت بفتحپور رسید بشیخ فیضی آشنا شد آخر در میانها شکرآبها افتاد و بخانخانان مرتبط شد و شعر و اعتبار او روز افزون گردید تا آنکه بعمر سی و شش سالگی در لاهور شسته و در آغوش زمین خوابید عرفی در قصیده گوئی صاحب ید بیضاست اما غزل او چندان خوب نیفتاده و غزل و مثنوی او رتبه مساوات دارد و باعتقاد حکیم حاذق پایه مثنوی او کم ست در ید بیضا برای وی ترجمه دراز نوشته و در نتایج الافکار گفته مذهب تشیع داشت و آله در ریاض الشعرا و آرزو در مجمع النفائس و قدرت در نتایج الافکار اشعار بسیار از غزلیات او آورده اند از وست

تا تیز کرده بسیاست نگاه را / صد منت ست بر سر عاشق گناه را
چرا خجل نکند چشم اشکبار مرا / که آرزوی دل آورده در کنار مرا
بجنس درین راه کساد آمده عرفی در پیش / که بجز مرده ز حافظ نخرد قرآن را
گر نقش وفا بخود میشه تری نیست / تا ریشه در آب ست امید ثمری هست
دانم که بخشق اند طبیبان چه لیکن / مرهم که بمعشوق نهد دشمن ریش ست

تا دم بوسه چشم او که بیگاه — اگر نشد که چاشنی تازیانه چیست
ساکن کعب کجا و کت و دیار کعب — اینقدر هست که در سایه دیواری هست
همین بس ست دلیل بقا ز عالم عشق — که یک شب غم او در هزار سال گذشت
عشق میگوییم و میگرییم زار — عقل نادانم و اول سبق ست
بشوق دوست چه نازم که در شریعت عشق — نگاه بی ادبی و خیال رسوائی ست
هر چشم نگاهی بود جانانه چنین باید — یک جرعه خرابم کرد پیمانه چنین باید
نا دیده جمال او مهرش زدم سر زد — ناکاشته می روید این دانه چنین باید
بلبلان چمن بعد ازین که گوش کنند — که عندلیب قفس دیده بباغ آمد
دل را چه میدهی که بدار الشفا بریم — این کشته را ز سایه تیغت کجا بریم
چون زخم تازه دوخته از خون لبالبم — ای وای گر بشکوه شود آشنا لبم
گر کام دل بگریه میسر شود ز دوست — صد سال میتوان بتمنا گریستن
اینک رسید وعده کشاد نقاب کو — رشتم تا در پیچ صبح آفتاب کو
در چشم من مجوش ای گریه هنگام وصال او — که محجوب ست و میباز دولاکم انفعال او

رباعی

عرفی همه فریاد و فغان آمده ام — پرشور ببازار جهان آمده ام
ناکام و سیاه بخت و ارش خراب — آنطور که بایست پشیمان آمده ام

رباعی

عرفی دم نزع ست و همان سستی تو — آخر بچه مایه بار بربستی تو
فرداست کرد و ست نقد فردوس بکف — جویایی متاع ست و تهی دستی تو
زانسکه بمانده شود آسمان زار زارم — هزار سال پس از من جهان بیاساید
غیرت بر مر بشادی عالم که هیچگاه — از خلوت وصال تو بیرون نبرده

طغیان ناز بین که جگر گوشه خلیل — آمد بزیر تیغ و شهیدش نمیکنند
دلم بر وحشی آفتاب خسته و زنم — که از زیارت شبهاست تاریخی آمد

بداونی

عبدالقادر بداونی جامع فنون فضائل بود و در تاریخ نویسی سلیقه شگرف داشت
کسب کمالات نزد شیخ مبارک پدر فیضی و ابوالفضل کرده و اکثر مشایخ و علما عصر را دریافت
و صحبت داشت پیش امام اکبر پادشاه بود و چهل سال با هر دو برادر مذکور مصاحب ماند
منتخب التواریخ از عالیات او ست و خبر صحیح گرفت صاحب ثمرات القدس شاگرد شیخ عبد...
سال وفات او سنه اربع و الف نوشته طبع نظم هم داشت این دو بیت از خود بقلم آورده
هر چشمه بخضر ست زبانی که تو داری — ماهی ست دران چشمه زبانی که تو داری
تقصد بیت ... سوی آن مه خو — معاذ الله از آن ساعت که نومید گردد

عالمگیر

عالمگیر بن شاهجهان بن جهانگیر سلطان کشور دین پروری و مهر سپهر عدالگستری بود آفتاب
عالمتاب تاریخ ولادت او ست و آفتاب عالمتاب تاریخ جلوس آن رباعی از کلام نظام

او ست رباعی

دیروز زپی گلاب میگردیدم — پژمرده گلی بر آتش دیدم
گفتم که چه کرده که میسوزندت — گفتا که درین باغ دمی خندیدم

گوییم در سلاطین تیموریه که مدتی دراز کوس فرمانروائی در اقلیم هندوستان نواختند پادشاهی
باین عدل و حق پرستی برنخاست چنانچه تواریخ نگاران عهد او احوال او مفصل نوشته اند رسوم
کفر را از خاندان دولت برانداخت و در اشاعت احکام شرع دقیقه فرو نگذاشت فتاوی
هندی در فقه و مساجد کثیره بجای بتخانها در هند یکی از آثار حسنه او ست و کلمات طیبات
که مشهور برقعات عالمگیری ست عجب عبارت فصیح و اشارت متین دارد

عزت

عزت خواجه باقر شیرازی در سخن طرازان عزتی دارد و در نکته پردازان حرمتی تمام
بود از ولایت بهندوستان آمده ... دیوان او بخط خویش قریب ... حاضر

و بر انواع سخن مثال این چند بیت از آن گرفته شد

زاهدان را ناله مستانه زهر قاتل است — نعرهٔ مستی است تکبیر خفاش روباه را

دیگر حسن گلو سوز که امشب مجلس آرا شد — که مقراض از پر پروانه دارد شمع محفلها

چه بهره‌ای که بگروست باغبان مراد — فشاند شاخ گلی چون تو در کنار مرا

بگو بساقی مجلس بکوری ناصح — که پنبهٔ سر مینا نهد بگوش مرا

ز نسبتی که بگل کرده اند روی ترا — توان ز نالهٔ بلبل شنید بوی ترا

عزت بکیمیا ندهی آبروی خویش — آب گهر بخاک فروشد کسی چرا

تن که پیوسته سر از بال همای پیچیم — دولتی خوشتر مرا از سایهٔ دیوار نیست

تو نداری سر سودای عزیزان ورنه — یوسفی نیست که سر رشته بازار بدست

تا نشد گم راه کنعانی بمقصد پی نبرد — وادی گم گشتگی دامان منزل بوده است

گوهر انصاف از درج لبی ظاهر نشد — بر زبان خلق حرف حسبة لله نیست

حرف ناسنجیده در کیش خردمندان خطاست — تیر روی ترکش دانش تامل بوده است

تا نباشد غنچه در اول گل آخر نشگفد — کلفت امروز بهر عشرت فردا خوش است

گر ندید برق خرمن دلها غیر و پید — کاین ترک شعله خو خلعت بر دو مان کیست

خسرو را نتوان کرد از جدل خاموش — مگر به تیغ تغافل زبان بریده شود

آنکه دل داد بسودای دو عالم عزت — مفلسی بود که یک قطره دو جام سوی کرد

نیست امید هوس پیروی عشق کند — چشمه هر چند زند قطره بدریا نرسد

حاجت نبود چهره زنی لاله گون کنی — حسن برشته آتش سوزان چه میکند

دلم احرام رفتن از سر کویت نمی بندد — حریم کعبه ایم [illegible]

تکیه بر کوکب اقبال نمی باید کرد — ماه نقصانی و خورشید زوالی دارد

سینه صافانی که خاکستر نشین گردیده اند — دل آیینه سازی هر کدام سکندرست

گل ز زخم شهادت بلبل جان تازه میسازد — چرا عزت شهید خنجر قاتل نمیگردد

بحال خسته دلان تا ترا نظر باشد — دعا کنم که مرا درد بیشتر باشد

آینه رهبری از تیر دعا میخواهم — که مرا همچو کمان با تو هم آغوش کند

خدا ز چشم تو اسلام را نگه دارد — فرنگ زاده نگاه تو قصد ایمان کرد

ای بهشتی مستقان چند در آتش باشم — دارم از دوری این قوم عذابی که مپرس

در بیچ گاه عشق خریدم فنای خویش — کردم نثار قاتل خود خون بهای خویش

ای مدعی ببال تو چون شاخ گل که من — یک گل نچیده‌ام از چمن مدعای خویش

آزه بس زمانه در پی آزاری من است — گشتم چو غنچه قفل در گفتگوی خویش

نشان زخم کسی نیست بر حقیقت دلم — ز رسم الفت او نقش در نگین دارم

ز رنجان برآب خضر و هم آب دیده را — دلهائی مرده را کند احیا گریستن

دست کسی بدامن خطش نمی رسد — امروز آفتاب بود کمینگاه او

حاضر ترا ز تو بیچکسی را ندیده‌ام — ای غائب از دو دیده مقابل نشسته‌ای

گیرم که را هوا نه کنم سیر قامتش — عمر دیده را ز عیش دو بالا چه فائده

ها سر خود را بخسم بمروت دادم — همت اینجا کرم مشتاق سائل بوده است

گر بکار معصیت می آید آنهم خوب بود — نامهٔ اعمال عزت فرد باطل بوده است

عبد الله خان اوزبک پادشاه توران بود معاصر شاه سلیمان صفوی و امیر سخندان

این چند بیت از وی است

قسم آه جهان سوز خود که می سوزم — باتشی که مسند حریف دود دش نیست

بسنگ رخنه شود از بس گریستم بی تو — ز سنگ سخت ترم من که زیستم بی تو

غبار کیا و صیادان [illegible] — که هیچ کس را مبارک باد گر بدنی کسی را

عالمی بخارائی مدرس مدرسه منبی شعاری است از منتسبان امام قلیخان بود و این بیت

از وست

اینک تمام سوخته بر تن پر گزیده ما | سوخت ایم و سیر دود و ز بند چند ما

عتابی صاحب عادل شاه پادشاه بود از یاران ظهوری تا هفت سال در قلعه گوالیار محبوس ماند از وست

هر شب و روز ای نمره دنیا بی | هیچ چیز نما بی عجب تماشا بی

رباعی

ای شاه ستاره خیل خورشید اقبال | ویرانی محبت تو گرد [illegible] پامال
ایام تو عید است از آن روزه مدام | بزم تو بهشت است در آن باده حلال

حرفی یزدی طهماسپ قلی بیگ ولد [illegible] تخلص میکرد بعد [illegible] طبع حرفی تخلص گرفت و در خدمت شاه طهماسپ صفوی بسر میبرد دوازده هزار بیت از قصاید و غیره الشانزده از وست

هر کس که بر تیغ بر روی تو نظاره کرد | زان پیشتر که کشته شود خونبها گرفت
با من چرا مضایقه در جور میکنی | چیزی که خواسته که در آب دگر نیست
هر لحظه ای صبا ز چه گرد سر گل من | دانسته که گر کجا سیر مستست
هر چند غیر لاف محبت زند ز جرت | مرا امید دل بد گمان تست
خورشید آنکه اگر از دوش زند پیام | در چشم ار که بر قاصد اعتماد نکرد
گر زنده ایم بی تو جا جای سخن نیست | بوئی ترا ز باد صبا میتوان شنید
با تو دیده از شرم خس پوش کرده ایم | از لذت نظاره فراموش کرده ایم

گویند حرفی بسری که منظر دوست عرفی او را دیده گفت مولانا این شعر راجع است

مخدوم زاده گفته است

نفسم دیگر بگفت آریم و بکار آریم نو | کاغذ گرشته ترسیم ز غیلت خون کرده

عالی شیرازی نعمت خان بحیری است و مرد میدان معنی گستری و ذو الفقار گلگشت تسخیر عالم پرداخته و تصرف طبعش آفتاب سخن را از افق غزلی رایج ساخته کوثر سخن در اختیار او است و سلطان تماشه بردار او تجدید و طرز الفاظ و معانی است و مستفید بسلسله مجدد الف ثانی گل و رنگی بر سر داشت و بجام استغنا در دست چاشنی گیر مشرب بلند بود و بسلسله طریقه علیه نقشبندیه اعتقاد داشت از شیخ محمد معصوم خلف مجدد نموده و در مثنوی زبان هیچ کس نگشوده مولدش شیراز است و در هندوستان در ابتدای حال با میرزا لشکری الخ محاطب بسیفخان بخشی چون جوهر با شمشیر ملازم بود و در فاتحش با شاه سلطان خداسید چندی بسیر مجمع البحرین دماغ را تازه کرد و بعد فوت سیفخان در بیجاپور رفته و با ذوالفقار خان بن اسد خان وزیر اعظم خلد مکان موافق شد و بحد ذوالفقاری در دست او بود و آخر الامر از دکن بهندوستان عطف عنان نموده و در عهد بهادر شاه بمنصب والا و خطاب نعمت خانی میگذرانید و حین حیات در شاه جهان آباد در جوار مزار شیخ نظام الدین اولیا مدفون گردید عمرش قریب شصت سال بود اگر چه غزل را با سلوب تازه جلوه داده و اما در مثنوی بیضیا می نماید هر چند برخی مثنوی گویان براه او رفتند اما بجکس با او نرسید و خط تجر بمنشی قلم کشید کلام او مشهور عالم سائر و دایر است دیوانش از قالب طبع بر آمده این چند بیت بنابر التزام نقش بیاض ایام می شود و بنابر قانون کتاب بسواد تحریر می رسد

یا خدا بنگاهی بر دست پیر و اول ما را | بنده کی ساغری بست ساقی محفل ما را
نیست غیر از عشق الفتی من انصره را | شعله جنبش میدهد بنفش چراغ مرده را
بر دیدار دل جفایت ز نگها نیز آرزو بیم را | چو ماهی در تنم خون شد سفید از زخم نشتر را
تو از کف رفته نا قاصت آن بیدقاست | میشناسد هر که صیاد است صید جسته را
از آفتهای دل تنها ز پرستان | یک آید در کام و زبان است جرس را
همچو آن عکسی که از آئینه بیرون میرود | دام رام ما سکیده جان نشد زنجیر ما
تیر از شدت تنگی دل ابیک سینه ام | چون سر شتهای شب که گشت ابما

آهوان خاطر ز رمیدن من آموخته اند / گر بهشتی چشم سیاه و کافر کرده را
بی درد و داغ شد دل غفلت گرفته ام / قتلگه رنگ لب شکستن گلی دیده است
تو به بار از نفس باز پسین دست ربست / بیخبر ور رسیدی در منزل بسته اند
تلافی گر کند بیداد چشمت را شکرخندی / چو رنگ رفته می آید بجا خون شهیدانت
چشم پوشیدم تجلی در فضای سینه شد / خوشتر از ضیا نگه شمعی حریم دل نداشت
عشق از پرده برون آمد و آوازم داد / پروانه هر دو جهان دوره و پروازم داد
ناپسندیده که بی برگیم آواره کشد / جگر لعل و گهر چشم گهرسازم داد
امتیاز شهر و صحرا داشت از نقص جنون / ورنه مجنون را خرابهای خود ویرانه بود
یک شهر چشم خوش نگهبان فرش او ست / آنجا که سرمه گرد کند جلوه گاه او ست
جنس بود یک جنبش ابروی تیغ قاتلم / میتوان از سایه شمشیر کردن بسمل
کو از نیست عشرت طبع تا پرهیزگاران را / چه لذت از نشاط عید باشد روزه‌خواران را
دوشش یک منظر بخواب آینه بیدار شدم / طپش ال چه ستم کرد که بیدار شدم
خوبی ناز که بدل من چه ستمها که نکرد / شیشه بر شیشه زدن کار چه خارا که نکرد
قد آرا طلعتی در عالم امکان نمی باشد / دل تنگی نیاز آورده ام این جامه زیبان را
خود نمائی ست گذشتن ز لباسی که مراست / در تو پیرهن از خویش چو تصویر بر آ
آشیان گم کرده چون من گرفتارش مباد / سخت بیرحم ست می ترسم که آزادم کند
انتقام داد خواهان قیامت شد تمام / می فشاند چشم قاتل سرمه بر شورم هنوز
بود و نیاورد پشت و رخ آئینه بستی / بزرگ آید وجود خویشتن در چشم شاهان را
خشم اهل کرم از لطف بخیلان بهتر / تشنه را آتش یاقوت بداز آب بقاست
کلاه سلطنت خسروان شکست نداد / نمیرد ار نگرشت با خنجر آتشش
خبرانم جهان شدم بگذار فنای خویشتن / چو آن شتای سوخته گشتم فدای او کش

۳۰۵

تو چون در جاده آئی سخت جان سیماب میگردد / تجلی میکند برقی که آتش آب میگردد
ندارد حیرت دل تاب حسن بیحجابش را / که باشد صافی آئینه شبنم آفتابش را
نظر با غافل نه عالم پر از کیفیت حسنش / بود حکم پری در شیشه‌ها رنگ شرابش را
بشوخی پای او بوسیدن قالب تهی کردن / کدامین بی ادب تعلیم فرما شد سکالش را
درین صحرا که ای تشنه لب جان داده حیرانم / کی از صد جا گریبان پاره شد موج سرابش را
بحشر حرمت بی حدوت ست فریاد شهید نازش / نمیدانم که داد این مژده چشم نیم خوابش را
ندانم دل شهید کیست لیکن اینقدر دانم / که از شمشیر او رنگی ست موج اضطرابش را
محبت جاده واز وستان در خلوت دلها / چو تار سبحه گم گردیده این ره زیر خضرلها
تو چون ساقی شوی در دی تنگ ظرفی نمی ماند / بقدر بحر باشد وسعت آغوش ساحلها
تو ره از کثرت اسباب بر خود تنگ میسازی / سبکروحان چو بوی گل فرو بستند محملها
اهل همت را نباشد تکیه بر بازوی کس / خیمه افلاک بی چوب و طناب استاده است
آز و سعد ابروان ترا تاب داده اند / این تیغ را بزهر ستم آب داده اند
نازم اینقدر نعمت دنیا ز بهر چیست / این تحفه را بدست تو در خواب داده اند
پیش از همه شاهان غیور آمده / هر چند که آخر بظهور آمده
ای ختم رسل قرب تو معلوم شد / دیر آمده از راه دور آمده

عالی

عالی میرزا احمد نعمتخان شیرازی جامع فنون کمال ست و اعجوبه عدیم المثال خامه بجوشش تیغ شمشیر خون ریزیست بلکه صور قیامت انگیز پدرش حکیم فتح الدین عم حکیم محسن خان ست که در هند بادشاه عالم مصاحبتی بهم رساند میرزا در هند متولد شد و در صغر سن همراه پدر بشیراز رفت و کسب کمال نموده برگشت و بخدمت شفیعای یزدی تلمذ نموده در سلک نوکران خلد مکان امتیاز یافت و در سنه ... بخطاب نعمتخان و داروغگی باورچی خانه نعمت فراوان اندوخت و شکر نعمت واجب ... تاریخ یافت بعده بخطاب مقرب خان و داروغگی جواهرخانه ...

دولت بدست آورد و بعد خلد مکان بنام محمد اعظم شاه شد و بعد کشته شدنش از شاه عالم خطاب
دانشمند خان سرمایهٔ مباهات اندوخت میرزا محمد در نظم و نثر قدرت عالی و در فضل طبع عالی
دارد خصوص در وادی نثر طلسم حیرت می‌بندد دیوانش مسمی بسخن عالی بنظر در آمد این چند بیت
از آن منتخب گردید

نوا بر کوه تمکین بسته‌ام دل را ابرام — گرچه آن سنگ سلیمانی ست او در زاد نام
کار با طرفه جفا پیشه افتاده مرا — که نه یادم کند و نی رود از یاد مرا
موج آبی چو رسد دانه ثمر ساز شود — ناخن اینجا شکند تا گرهی باز شود
می‌کند باز این دل شوریده آزار خودش — من چه اشغش کنم او داند و کار خودش
رشتهٔ حیاتم را بجز رشتهٔ تسبیح — صد گره بکار افتاد تا بیار پیوستم
نقش پای او بهر گامی کند جان در تنم — خاک راه دوست گشتن آب حیوان من ست
یار را در بر گرفتن کی فراموشم شود — کی رود از یاد کس چیزی که از بر میکنند
دیت دلی که در شعله از دست من کشید — در من نماند جز نفس آن هم کشیدنی ست
سیر باغی که بود بیتو کم از ماتم نیست — میکشد سایهٔ هر نخل بسی پیش مرا
کشت امید مرا نشو و نما معکوس شد — رو بپایین میکشد تیر چو یاران دانم
بزم وصل او کاش اینقدر هم میشد مرا — کرد چون آیینه حرفی از پس یوا نگفتم
کوکب سوخته میکرد گر اندک مددی — بیچو آتش بدل سنگ تو جا میکردم
بجای نامه شمع روشنی دادیم قاصد را — که طوماری ست شمع سوز پنهانی هم
از عصای خویش طفلی را جنیبت میکشم — از رکابش دور وقت شهسواری نیستم
کوتاه را بر گشتگی از دست تو بست — حاجت گردش پرکار نشد مانی را
رنگ پریده از رخ گل گرد راه کیست — پنهان میان دیدهٔ نرگس نگاه کیست
گیرد دگر چشم تو شاید نگه دشمن — رم کرده زانتها سوی صحراست دل من

بیافشان گرد دستار و بوسه بر جا منتظر — بستر ساغر بیا ز روی اتحاد هم کن
هر که بپرسد این سخن عمده باره چون شود — از بر ماه می برد باز سیاه که بچنین
خاک طبع هند نمکسار عالم ست — تخمی که سبز گشته در چشم آدم ست
خود ناتوان ولی هنرآموز مردم اند — پیران قد خمیده کمان کباده اند
نکز زلف خوبروی زار میسازد مرا — آخر آن هندو پسر زنار میسازد مرا
خوش نمی آید دل آسوده محبوب مرا — بد شود با هر که گوید پیش او خوب مرا
گیا بر آب بهم خورده صورت بست تماشایی — میسر نیست نقش مدعا طبع مشوش را
چو یار محرم بزم شراب کرد مرا — نگاه گرم رقیبان کباب کرد مرا
بهیش برفت حیا و آنچه بود و گرم هم — چو گل شگفتگی دل خراب کرد مرا
ببین بر آینه سیماب تا شود روشن — که میکشد علم دیدار بیقراران را
ذره وام امید دار چه تو می‌باز آفتاب — ای حباب بحیرت میشوی غافل چرا
میکند فرزند آخر دعوی مال پدر — میوه از خورشید گیرد رنگ از گل بوده را
هر که یکبار نجا نامد رساند خود را — این محال ست که تا خانه رساند خود را
در نشاط آرد وصال دوستان مشتاق را — حلقهٔ صحبت نمی باشد کم از جام شراب
نیشکر بر بند بند خویش خنجر بسته ست — تا بدانی هیچ خوشی در جهان بی غم نیست
دم شمشیر چو بر سنگ رسد بر گردد — سخن بتند با سنگدلان نادانی ست
در قسمت بخت سیاهی دارم و چشم تری — از سواد هند تا سر حد جیحون از من ست
نصیبی ست ملاقات مردم عالم — ببین که دست ز دنیا بسر سلام شده ست
ترسم آن مسکین بدن باشد آغوش قبا — دیده ام تقویم را امشب قمر در عقرب ست
کاهلی در کار خود مجنون چرا کرد اینقدر — مردن عاشق با هی یا نگاهی بیش نیست
فیض را افتاد گوی قناعت یافته ست — سایهٔ بال هما و سعادت یافته ست

اہل غفلت را بدنیا نیک و بد معلوم نیست — خواب شب تعبیر خواہد یافت چون فردا شود
سود میسیح و خضر زاد راک عہد لیست — ورنہ کدام نفع بعمر دراز بود
اہل سعادت از پی ایذا نمی شوند — بر تیر ہیچکس پر و بال ہما ندید
چون دال از کار شد از کام شد شیرین کام — آخر این شیشہ شکستند و نباتم دادند
بیخودی فرصت تصور بنقاش نداد — جان کشید از تن و جانان نکشید ست ہنوز
تختہ مشق گدائی چند باشد نان غیر — می شوم شرمندہ پیش ہر کہ مہمان میشوم
دہر دست یکنفس نگذاشت دل را پیش ما — اینقدر ہم لائق بی اعتباری نیستم
بیتو ہر گاہ تماشای گلستان کردم — ہمچو گل دامن خود پر ز گریبان کردم
یا بی ز رنگ زرد نشاط نہان من — چون زعفران کی ہست بہار و خزان یکی
از جور عشق شکوہ عجب ابشنود کسی — بجی کی رتب بشکند چہ صدا ابشنود کسی

عصمتی از طایفہ زنان بود و طبع نظم داشت از وی آید

از پا شکستگان طلب کعبہ مشکل ست — آن کعبہ کہ دوست دہد کعبہ دل ست

عشرت حکیم محمد رضا یزدی وحیدی در بلدہ خرم آباد از کہنہ شاعران بود و عمرش از ہفتاد سال در گذشتہ در طبابت ید بیضا داشت از وست

جلوہ در دل از ان قامت رعنا دارم — خبری تازہ از ان عالم بالا دارم
رگ جان در تنم چون رشتہ رباب می پیچد — نفس بر سینہ ام چون حلقہ گرداب می پیچد
بہر کس دولت دنیا بآئینی اثر بخشد — بہر برجی رود خورشید تاثیری دگر بخشد
فروغ بخت و طالع تا چہ باشد طبع کامل را — کہ یک پرتو بود شمع مزار و شمع محفل را

عالی میرزا محمدی تبریزی در اصفہان نشو و نما یافتہ قدری از اوقات را بتحصیل صرف نمودہ ذکاء و شعوری قوی داشت در ہیئت و نجوم خاصہ عمارت بہم رسانیدہ و از خدمت افاضل استفادہ کردہ ہر طلب یا بس کہ بخیالش میرسید حقائق و معارف پیدا شدہ

بود و بوالہوسی و خود رائی در ہر فن دخل نمودہ مستقلانہ سخنان بی سر و بن در ہم می بافت قدم در ہیچ مقام بیستوار نداشت گاہی خویش را بملکی بستی و گاہی بصوفیہ تشبیہ جستی وگاہ از متکلمان گفتی و در سلک ہیچ فرقہ در شمار نیامدی آخر بتباہی عقاید شہرت یافت ہوشمندان از حالش نفرت کردند او نیز از دانشوران واذکیا کنارہ گرفتہ با سادہ دلان بیخردان الیف بود آنہا را مذمت و اینان را ستایش می نمود مصداق حال این قسم اشخاص ست آنچہ عارفی گفتہ جمعی افسار تقلید از سر بیرون انداختہ فطرت اصلی را نیز بطلان ساختہ اند بظواہر نبوت و توابع آن قانع نباشند و از خود سخنی چند بیہودہ تراشند طبع خنان گذارد و کہ بابیر تقلید روند و نہ توفیق شان باشد کہ بوی تحقیق شنوند مثل بل ہم اضل اولئک الا ہو لاء و لا الی ہو لاء بالجملہ عالی مذکور شعر مربوط بود و ابیات شایستہ دارد چنانچہ بیتی از وست

بشکستن طرہ چو نذر کردم رشتہ جان را — ز نوشیر از جستن شنو خواب پریشان را
بیا و تو ز بس چون غنچہ سر در جیب پیچیدم — چو گل لبریز نکہت ساختم چاک گریبان را
سخت می ترسم بحیرت انتظارم بگذرد — دفتہ باشم از خود آنساعت کہ یارم بگذرد
ای کہ خاکم را بباد از جلوہ خود دادہ — آنقدر بنشین کہ از پشت غبارم بگذرد
بر سر راہم آمدی گیست پرسیدی ز غیر — کشتہ تیغ تغافل ہے ز ندار نظارہ

عاقل بہرور خان شاہجہان آبادی عقل کل یار او دست و تیغ و فیاض سمایہ گستر بود مضامین تازہ دارد و خوبان خوش غازہ و آزردہ فراش خانہ نواب نظام الملک آصفجاہ و مداح او بود در آخر عمر خزانچی شد بعدہ رخصت گرفتہ در شاہجہان آباد رفت و قرین آسودگی بسر می برد و در اوسط سنہ دوازدہ صد ہجری در دہلی ابساط ہستی بر چید از وست

ابسکہ بیدار و حیا در پردہ محجوب مرا — دیدہ بیگانہ خواند مخمر مکتوب مرا
نداردہ حاصلی غیر از ندامت حرف سازیہا — زبان شمع آخر خاک لیسد از درازیہا

چراغ خانهٔ آیینه روشن شد ز خاکستر   تو هم ای بی‌خبر یکبار آتش زن بسامانها

پی تحصیل روزی هرزه میتازی نمیدانی   که گندم را سفید از انتظارت گشت مژگانها

کلید و قفل چون دیدم ز یک آهن یقینم شد   که اسباب گشایش در گره دارند مشکلها

سینهٔ صافان رهائی باشد از گرد کینه‌ها   دیده باشی صحبت خاکستر و آیینه‌ها

ندارد چهره‌ام رنگی ز جوش ناتوانیها   چو گل تاراج چیدن رفته‌ام در نوجوانیها

روز و شب غافل ز شور نالهائی [illegible]   هر زمان چاک سینه مانند جرس داریم ما

ساقی پیاله گیر که بی نشئهٔ شراب   شرمندگی ز روی هوا میکشیم ما

آخر به سر گشتن ای فلک کو ساغری   همچو مژگان گرد چشم یار گردانی مرا

هر گرانی [illegible] که گردانان تماشا کرده‌ایم   چون سلیمانی دلی در حلقهٔ زنار داشت

از خوشامد میفزاید در تنگ ظرفان غرور   شیشه‌ها را بی نفس سامان بالیدن کجاست

پروانه شمع و الفت که میگشد   هر کاروان شوق همان شوق رهبرست

هر دو رویش یکدم این همه با اهل بلند   ای نخل سیر برگ ترا ریشه نازک است

و [illegible] سبز را با آسیا [illegible]   پیمان را گر روش اختر بلای دیگرست

کدام تشنه جگر گرم جانفشانی بود   که آب جدول شمشیر در روانی بود

به پیش آیینهٔ بی غبار شمشیرش   نفس شماری عاشق چه زندگانی بود

بی قامت بلند تو از برگ برگ سرو   در جامه خواب فاخته سوزن شکسته است

[illegible] ور آرزوی تو جوانان پیر میگردد   کجا در شیشهٔ عینک پری تسخیر میگردد

پیر [illegible] محال است بفردوس رسیدن   هموارئی ره گلشن کشمیر ندارد

[illegible] لعل و مرجان میشکند   دوزخ دنیا پرستان آتش خاموش بود

[illegible] خلق [illegible]   که گر از خود برای خانه‌ها هم در نیارد

[illegible] جام [illegible] در بزم [illegible]   در صد تا نشئهٔ صهبا و ساغر پیر میگردد

فیض آب دیده نتوان یافت و آب وضو   کاشکی زاهد بجای ریش مژگان تر کند

آشنا و گوهر یاد و دلم مستور بود   باده آبی بود تا در شیشهٔ انگور بود

میتوان از زود سیریهای انجم یافتن   آسمان هم یک چراغان لب بام است و بس

سالها از بهر دنیا حلقه بر در زدم   پشت پا جائیکه باید زد ز غفلت سر زدم

بیاد قامتش چون عشق پیچان در چمن طالع   بپای سرو افتادم بشاخ نخل پیچیدم

در شکنج محنت از کسب هنر افتاده‌ام   چون کمان حلقه خم گردیده زور خودم

از دل بکوی یار سراغی گرفته‌ایم   دیوانه را بکوچهٔ باغی گرفته‌ایم

بید را غیر [illegible] برنمی‌تابد نگر   باده با آتش زنم گلگشت نیلوفر کنم

نعره را نشئهٔ عبرت فزود از دیگران   رفتگان پیمانه پر کردند و ما صهبا زدیم

خون بط شراب کم از خون خوک نیست   ای بیخبر حذر ز شکار پلید کن

تا کی ز سیر گلشن دامن کشیده رفتن   فریاد نکهت گل باید شنیده رفتن

راه کدام فطرت رسیم کدام هوش است   صد در و سر خریدن از منصب نزاری

عارف محمد عارف بلگرامی از عنفوان شعور بگلگشت کوچهٔ سخن خرامید و در فن فارسی و هندی کمالی بهم رسانید این چند بیت ثمرات فکرت اوست

نیست معلومم که چشم زخم من چون می‌پزد   شاید از مژگان او آمد پیام بوسه

وله

شور برای کباب بی آتشی محتاج   چو سنگ از جگر خویشتن شرار طلب

وله

چون صریر خامه چو نالام را گفتم   سر [illegible] ساز دلبند آواز فریادم را

رباعی

ختم آمده منشور ولایت بر تو   [illegible] صحیفهٔ هدایت بر تو

عارف

نقیب خلافت تو بر جا باشد | چون هست دار سر نهایت بر تو

عزلت میر عبدالولی بن سید سعدالله سلونی سورتی از مستعدان وقت بود و در معقولات جنبشی خوب بهم رسانده میرآزاد او را دیده این چند بیت از دیوان مختصر او ست ؎

نشود هر دو کسی که گره از جا برداشت | رستم است آنکه دل از دست ز دنیا برداشت

بگذر هم چو شمع یاران حضر تکلیف مکن | که چون سطاقه اسید افتادنی نیست

دل غم افسرده خواهد ماند یاد او می شود روزی | غذا نه غنچه ام در دست گلچین یا صبا افتد

سر بر نداشت نکهت گلشن ز شرم او | بوی گلی نبود که پا در حنا نداشت

خدا نا کرده گر صیاد از دامم رها سازد | اسیر حلقه بر گرد سر گردیدنش گردم

عظیما از عظام شعرای نیشاپور بود پسر ملا صیدی صاحب دیوان غزل و قصاید و مثنوی مسمی بفنون عظیم است وفاتش در سنه ۱۰۰۰ بود و غزل سلسلش در نهایت خوبی ست و شهرت دارد مطلعش اینست ؎

قاصد آمد گفتمش آن ماه سیمین بر چه گفت | گفت با هجر بساز و گفتمش دیگر چه گفت

عشقی سید برکت الله بن سید اویس بلگرامی ملقب بصاحب البرکات در مارهره رخت توطن ریخت و همواره چراغ ارشاد می افروخت واحیانا لباس فارسی و هندی بر قامت معنی موزون می دوخت ریاض عشق نام دیوان مختصر دارد منظور نظرش ضبط حقایق بود از وی می آید ؎

بدین پیر مغان باش و می پرستی کن | ز لعل ساقی ما جرعه گیر و مستی کن

چشم حیرت پیشه را خار و گل رعنا یکیست | دل خرابی دیده را آبادی و صحرا یکیست

چشم دل داریم دیگر از نگاه ما مپرس | گرد کوی خویش بنگر دیده راه ما مپرس

خانه دیده شود رشک پریخانه چنین | گر قدم رنجه کند یار بسر منزل ما

عروجی تخلص سلطان فیروز شاه بهمنی ست بشوکت و عظمت از دیگر شاهان بهمنیه ممتاز

داشت و آن خاندان با و بلند آوازه گشت در سنه ۸۲۵ در گذشت این ابیات از وی ست ؎

مگر بجنبش آمده ست مژگان ... | ستم کرده ست واجب هر زمان تعظیم نازش را

محبت چاک بر دل میزند هر گه که ... | نکو بخصوصی سامی میکنم تغافلهای نازش را

سیاه آسیب نقصان یابد از سوز دلم تا | بدل چون زند وهم اندیشه زلف درازش را

رباعی

در آتش هرزه فکر زایل تنگی | اندیشه بهر خیال باطل تنگی

این نقد خزینه دماغست بگوش | تا صرف تحفه های باطل نکنی

عبدالجلیل حسینی واسطی بلگرامی نسخه جامع اصناف علوم و لوح محفوظ اسرار منطوق و مفهوم جام جهان نمای جلایل صفات و فلک محمد و عالم کمالات برهان ساطع ربانی حجت ... نوع انسانی ست تقوی آب گوهرش و عرفان باده ساغرش تلمیذ شیخ غلام نقشبند لکهنوی و سید مبارک بلگرامی شاگرد شیخ نور الحق بن عبدالحق دهلوی بود در فقه و لغت و تاریخ و موسیقی شانی بلند داشت قاموس از اول تا آخر بر نوک زبان او بود از عمده بخاری زمان محمد شاه پادشاه ست امرای عظام مثل نواب امین الدوله بهادر انصاری سنبهلی و نواب صمصام الدوله میر بخشی محمد شاه و غیره در تعظیم و اجلال وی بسیار میکوشیدند او سید علی صاحب سلافة العصر را دیده وفاتش در دهلی بسنه ۱۱۳۸ اتفاق شد جد مادری میر آزاد بلگرامی ست حضرت آزاد در جریده ... سرو آزاد نوشته اند در حق خدمت چنانکه باید و شاید گذارده و در مدح وی قصاید غرا پرداخته و قصاید رباعیات قطعات تاریخ و غیر او را جسته جسته ذکر کرده حکایت آن همه درین جریده دراز میخواهد ناچار بر چند اشعار از کلام بلاغت فرجام او اکتفا میرود ؎

فرخ سیر آن شهنشه با برکات | چرخ از ادب او شده شیرین حرکات

... | ...

خنده شد که ابلق ایام رام تست — رو به سوار شب کند اسپ چراغ پا
بجز مژگان ندارد چشم بیمار تو غمخواری — بالا گردانی برگشته مژگانت تماشا کن
با قطار تو ای سرو لاله در گلشن — ستاده چو گلهوه بکف در پی ادای توست
شام غم ما در سواد نامه پنهان کرده ایم — صبح عشق سپیده از سفیدی مکتوب ما
تا حسن ترا مشعل انوار بدست است — مه را چه شب کاسه گدا وار بدست است
از سینه پر سوز من احوال چه پرسی — هر آه من سوخته طومار بدست است
هر آنکه چو دید دو چشم تو بدل بود — مژگان تو در کاوش آن خار بدست است
تا از می ... مدهوش ... — چشم سیهش ساغر سرشار بدست است
بیهوش کند ... از جنبش ابرو — زانرو که کمان در غمار بدست است
ای بیهش مرا فرق شکافد ... — ابروی ترا قبضه شمشیر بدست است
یکدم ... بکام دل عاشق نزند چرخ — ساقی فلک جام نگونسار بدست است
زان سیر جلیل این غزلی همچو گهر سفت — گوهر رنگ از ابر گهربار بدست است

در قصیده بذکر نیکو سیر گوید

بود در حصن اگره محبوس — همچو مضمون ... بعدم
داشت عیشی در کنج عافیتی — خاطر آسوده تر ز صید حرم
زر بیلاد زمره اوباش — اکبر آباد و قلعه محکم
چون بسر دادن ... — شعله زد خشم داور عالم
خسرو دین پناه شاه جهان — آب دریای ... فضل و کرم
بخشش ... اجازت داد — تا کشد لشکر ظفر پرچم
آن امیر جماعت امراء — چون حسینعلی ... شیم
قرة العین ... گرامی — نخبه ... آدم

چو داو شهره دایه حرب — تیغ و ... بازو جسم
تازه وار ... — بالد از جنبشش ... طلسم
میکند ... — لطف او ... هم
... — لطف ... و شبنم
هست ... — همچو ... بو رم
تیغ او شد بفرق اعدا غرق — همچو حرفی که میشود مدغم
در دل خصم او در آید سیخ — چون درآید ... محرم
تا کشد ... — همچو ... چشم
ظفر از موج او شود پیدا — فتح با تیغ او بود توام
آمد و قلعه را محاصره کرد — همچو انگشت و حلقه خاتم
ز انطرف هم مخالف سرکش — کوششی داشت با ثبات قدم
دست و بازو ... — چون ...
کار بر اهل حصن شد دشوار — مرگ منقطع زندگی مبهم
قلعه شد ... — از مصیبت ...
شد برون آمدن ... — که سخن از زبان اهل بکم
از برون ... — چون لفظ ... اسم

در قصیده در مدح آصفجاه گفته است

شنا به کف او بحر چون تواند شد — که نقص ... بود در بحر ...
حباب نیست که بحر از تشبهات او — کلاه فخر ... بهوا
رسن ز موج زده بر میان بکف گیتی — گر از وصال کند چون قلندری ...
زبیم کثرت جود ... محیط ناله کند — گواه اوست ... اعضا

گرفت خسرو یش ...خرد زدانشس او — چنانکه خلق ز جود ش اصلاح لیسری
چو او ندیده امیری مهذب الاخلاق — ببینک مه و مهرا ین سپهر پشت دوتا
مثال روح مصور بود بپاکی ذات — نشان عقل مجسم بود بفهم و ذکا
صفائی آینه رائی او بود چندان — که می نماید ازو آنچه رود هد فردا
کرم ز دست گهر بار او بود ممنون — ظفر به تیغ چمن کار او بود شیدا
گره گره نبود نیزه اش ... شکنش — که بند گشته در و جا بجا دل اعدا

در مرثیه شهادت امیر الامرا سید حسین علیخان گفته

آثار کربلاست عیان از جبین هند — زد موج اشک خون آل نبی از زمین هند
شد ماتم حسین علی تازه در جهان — سادات گشته اند مصیبت نشین هند
نیلی ست زین معامله پیرا هن عرب — وز خون گریه سرخ شده ست آستین هند
گیتی چراسیاه نگردد ز دود غم — خاموش شد چراغ نشاط آفرین هند
هند انچنین مصیبت عظمی ندیده ست — دیدیم داستان شه روشن جبین هند
از داغ دل ز چراغان اشک جوش — این ست نو بهار گل آتشین هند
ماهی در آب می طپد و مرغ در هوا — از شیون عظیم امیر حسین هند
فرزند مصطفی خلف الصدق مرتضی — گردون فخر بود و بدانش امین هند
رستم نشان حسین علیخان شهید شد — از خنجری که بود نهان در کمین هند
آن صفدری که از قلم تیغ بارها — تحریر کرد نسخهٔ فتح مبین هند
تیغش بروز معرکه خصم تیره بخت — چون برق می شگافت صف آهنین هند
دریادلی که بود ز ابر عنایتش — شادابی بهار بهشت برین هند
از بهر هر فلک زده عالیجناب او — در حرکت از حادثه حصن حصین هند
خفقان او شده از آن سرکشان دهر — گردون غ ضبط کرد نشان بر سر زمین هند

هند از شهادتش پی ... گشته ست — یعنی که بود او نفس واپسین هند
عالم چو قیر در نظر خلق شد سیاه — افتاد تا ز خاتم وجر آن نگین هند
ای چاک چاک گشته جگر داغ داغ شد — زین غم که گشت ... نگین هند
گردون ... تا فلک گردیده است — در افتاد ماتم زکین ... هند
اشترنج الملائک و ... الافلاک — فی هذه المصیبة تحت الدین هند
از دست ابن ملجم ثانی شهید شد — گویی ز کوفه ست گل یاسمین هند
تا کربلا و تا نجف و تا مدینه رفت — سیلاب خون دیده ده آه ... هند
ای دوستان آل و محبان اهل بیت — غمگین شوید بهر حسین حزین هند
تا حق اهلبیت رسالت ادا شود — بهر غم این جماعه ... هند
از کلک من بمرثیه سید شهید — این چند بیت ریخت چو در ثمین هند
رضوان حق چو سبزه قرین ضریح او — تا هست حسن سبز یقینی قرین هند
سال شهادتش قلم واسطی نوشت — قتل حسین کرد یزید لعین هند

رباعی

بشنفت خوابه که ... میر عبدالجلیل — از شعر ... ... دنیا
الکافت ... — ... آنجا

عجیب سید قریشی بلگرامی برادر زاده حقیقی میر عبدالجلیل مذکور است خوش خلق و ظرافت طبع بود ... نظم داشت اول احوال عمر زندگانی ... نواب ... الملک ... توالی جانب گجرات رفت و ... با اسپ غالب گردید و قوی ... که گردی از هیچ جا برنخاست عمرش قریب بشصت سال بود و در مدح سید ... میگوید

گل جهان ... که ... از چه ... باشد — ل جهان ... که ... باشد
گوهر آن نیست که از لطف نیسان آید — گوهر آنست که از ... آید
ای خوشا تازه نهالی که ... — دست پرورده زهرا ... باشد

آنکه از جبهه او نور سیادت پیداست | عالم افروز تر از نیر اکبر باشد
از زمینی که بخندد گل حسن خلقش | بر کف خاک بخاصیت عنبر باشد
چشم بد دور ز زیبائی حسینی نسبی | چمن آرائی جهان این گل احمر باشد
مدح او را نتوان در قلم آورد عجب | زانکه از حوصلهٔ خامه فزون تر باشد

عظیم الدین ابن سید نجابت بلگرامی از آغاز سن وقوف بتتبع شعر پرداخت و تلاش نظم و نثر را خوب شناخت و بنابر مناسبت فطری گاهی خود هم سخن موزون می نمود و دیگر بر روی فکر [illegible] و در کوچهٔ فصاحت رایت بلندی افراشت بهر خود عظیم تاریخ وفات ست این مشعر نوشته فکر اوست

داغ بر دل دارم و چون لاله سیرابم هنوز | آتشم اما چو صهبا عالم آبم هنوز
عالمی پروانه شد آن شمع قامت را ببین | در دل شب جلوهٔ صبح قیامت را ببین
خواب بیداری چشم تو عجب مجنونیست | بهم آمیخته از مستی و هشیاری ها
شادم بشکل خویش که از کوثر لبست | یک جرعه خونبهائی شهیدان نوشته اند

علوی مولوی عبد الله خان در [illegible] شد مولد قائم گنج ضلع فرخ آباد بود و صاحب فضیلت و سخنوری خداداد [illegible] در [illegible] باد بسر برده کسب علوم و فنون فرمود شاگرد مولوی محمد اسمعیل شهید دهلوی [illegible] و بیعت [illegible] با سید احمد بریلوی مرحوم بجا آورد و در نثر و نظم شانی بلند و مکاتبی ارجمند داشت و در فن طبابت دم عیسی می نمود و امام بخش صهبائی دهلوی شاگرد اوست بعد مراجعت از دهلی بملازمت نواب سید محمد علیخان بهادر شمس آبادی در آمد و وزیر صوبه اوده گزید و در سلک متوسلانش منخرط گردید وفات او [illegible] اتفاق افتاد [illegible] ذهن قادرت نقش سخن [illegible]

شب حیرت چه [illegible] که چون کردم | فشردم آنقدر در سینه تنگش که خون کردم
چون [illegible] از سر ما در گذشته | از سر گذشته ایم همین سرگذشت ماست
دل گر بهم شمع است نمی آید ام این شمع | [illegible] سینه و این داغ تو باشد
هر جا ز تجلی سخن هست | واگوید بیدل تو باشد

قیسی با صعول بر دم تیغ | اندازهٔ بسمل تو باشد
باز بوی نامرادات هوش از سر دیوانه برد | راحت گوید خلق بوی لیس بود دیوانه را
آمد قضا این شادی و آرام از بهر که بود | گر چنین نا سرگشته و ناشاد میکردی مرا
گر غرض عشق حوادث بود از ایجاد من | بهر چه دور از سنگ گر ایجاد میکردی مرا
بهر شهیدی ما نی دوران [illegible] | هیچو نرگس بهر این از خواب بیدار چرا
عروج نشئه فقرم بجام جم [illegible] | بخود بالیده ام بی ظرف کم [illegible]
من و گل هیچ آتش [illegible] داغ | بتماشای گل و لاله چکار ست مرا
آن دل نمانده است مرا ای ستمگران | کز بهر غمزهای شما و اگذارمش
دل میبرد بسوی تو جان هم بر این کم | کی شرط دوستی ست که تنها گذارمش
آنکه جان داد و لب صورت بجانی را | کاش میداد لی بیدل حیرانی را
هیچ گل آتش افسرده با شعله نداد | تا نجنباند صبا گوشهٔ داملی را
علوی آن گریه که در روز وصالش کردی | تا چه در کلبه نهادی شب هجرانی را
تو دلپسندی چقدر بر دو ز راهبت [illegible] | که شدی چهره با آئینه و آتش کردی
سنبل از حال پریشانی دل با تو نوشت | فرصتت باد سر زلف چو آتش کردی
چشم مستت بقبول دل ما حرف نداد | ورنه زین قصه چه حاصل که کباتش کردی
علوی خیر طلب قابل بیداد نبود | آنکه آباد تو می خواست خرابش کردی
نخواست غارت دست زمانه باغ مرا | درد را لا سینه نهان داشت عشق [illegible]
وفا پرست سر کاکل تو ام گمذار | که بوی مشک پریشان کند دماغ مرا
اسیر تلخی نزع است جان بسمل ما | کز زهر چشم بتان می تراود از دل ما
گذشت عمر و برآمد شد وجود و عدم | تمنا بگردش [illegible] چشم کرا بست محمل ما
نصیب حاصل ما نیست گر [illegible] برق | نصیب برق شود کاش [illegible] حاصل ما

دلم شکست ستمهای زلف و یار سبب | شکسته تر شود آنکس که بشکند دل ما
آشکار روداز دیده دست دارند اند | این تو قدم اندازهٔ رفتار نداند
گر نیست نمانده ست بز نخبیر آویز | آن کس که کسی بیند و بیکار نداند
جان می طلبد در بدل نیم نگاهی | نقصان خود و سود خریدار نداند

علیخان میرزا در شعر و انشا بغایت دقیق سنج و نکته یاب بود و در وطن خود بلده کلبا لکانی ...
شود این ابیات از وست

لبریز ز نظاره چمن گشت دو عالم | از بس بتماشای تو بالید نگاهم
شب هجر تو در فانوس تن چون شمع کافوری | فروزان استخوانم شد ز تاب گرمی شبها

علم الهدی سید مرتضی عالی برادر رضی شارح نهج البلاغه صرف کافیه نحو در عربیت از فاضل زمان بود در فن نظم هم دستی داشت ...

اوقات صرف دوستی عیب جو مکن | بازشست روی آینه را دیده رو مکن
پیراهن دریده چو گل زینت تن ست | زنهار چاک سینهٔ خود وا رفو مکن
بخیه بر جیب قبای هستی خود میزدم | گر دلم را بستن بند قبا میداد شرم

عادل شاه اسمعیل ثانی ابن شاه طهماسپ صفوی بود سلاطین اطراف از بیم تیغ خونریز او بعد فوت پدر اش ... اهل ایران چه در سال و ماه سلطانی و چه ... سال عمر اکثری جوانان صفویه را بی گناه از پا در آورد ... از دیگران چه توان گفت در شب ... قرعه از دست ساقی ایام مسموم شد و تخت خاک نشیمن ساخت در مراتب شعر طبع خوشی
داشت از وست

شادم بدین که تو کنی ناوک نگاه ما را | سوی دل بیت خویش نهانی نظری هست
چون غنچه چه دانی تو که در خلوت نازی | کز سیر تو چون باد صبا دربدری هست
از خندهٔ پنهانی لعل تو توان یافت | کز حال دل گم شده اوراخبری هست

عبرت احمد نام ربابه نوازی بود شاگرد میرزا عبد القادر بیدل ست زیاب فکرش همه برتاوان

خیال و نتهٔ نغم طنبور نغمش از شور عشق مالا مال در شاهجهان آباد مقیم بود شعرش بخیال
پهلو میزند

غبار کوچه او شد سر پر شور عشقبازان جا | بحسرت بسکه سودم جبههٔ بخت سیاه آنجا
ببین احسان لب ست از کرمهای لب اقرار | که دارد عرض احوال دل ما گاه گاه آنجا
نه آرم ست حسن نازک او زنگ می بازد | توان با حیرت آئینه گشتن عذرخواه آنجا
چو بوی غنچه زیر آسمان خواب فراغت کو | بیک مژگان زدن تا برهم شکستم قفل زندان را
بزم بیخودی پروانهٔ حسرت تماشائیم | که از شمع خیال او بر آتش میزنم پرها
لب لعل که آتش میزند بر سلسلهٔ عبرت | بجای اشک از چشم ترم میریزد اخگرها
از نگاهش بغلط سوی بیابان افتد | سرمه خون گردد و از چشم غزالان افتد
جز بدرویش کجا سوز محبت یابد | عشق برقی ست که بر خانهٔ ویران افتد
نقد عمر که نه در راه طلب باختمش | گهرے بود بخاک سیه انداختمش

عنایت محمد حفیظ خان بن شیخ اله یار بن شیخ عبد العزیز عزت خوشنویس هفت قلم بود
در عمر شصت سالگی از خطهٔ لاهور وارد شاهجهان آباد شده در سلک بادشاهی منسلک
گردیده و بکمال استغنا و قناعت بسر برد و زمانی از اعزه و خوانین التجایی برده و با
شعرش قریب پنجهزار بیت خواهد بود بسیار خوش ادا ست مشق سخن چنین میکرد

کجاست طاقت برخاستن ز جا ما را | نشانده اند بر اهت چو نقش پا ما را
دگر گرفتم از سر مینا کلاه را | در خون خاتو بجز نگه خود گنا و را
و در خشم بجز تو ام آنچه که از من باقیست | مشت خاکی ز پی دیدهٔ دشمن باقیست
و خلق سوختگان ابد افتیت رستند | که در بروی خود از سنگ چون شرر بستند

عارف شاه محمد شیرازی استاد شیخ علی حزین بود و فاضل پر تمکین گاهی طبعش بانشا
و شعر مائل میشد ابیات غزل و رباعیات آشنا بمذاق عرفا دارد چند بیت طراز صحیفه

ازین دو قسم مشهور ست

ز شوق منصب پروانگی در بزم او هر شب | طپیده نیم بسمل وار در سینه من بال دیگر شد
نسیم زرد چراغ بیکسی تا صبح بیرا نم | که چون داغ دل لاله شرار این دولت میسر شد
فگندم ز ره دیدن شنیدن نمی شود | هرگز شنیده که کند گوش کار چشم
تا شوق کباب وا بهمه طاقت در انتظار | یک شمع تا بصبح قیامت نمیرسد
لب گشته سیل فروزان لعل یار | سیراب از عقیق مکیدن نمی شود
بالیدن از ترقی بالقوه بدنماست | پرواز چشم بال پریدن نمی شود

عباس ثانی خلف شاه صفی پادشاه عالیمقدار بود و این مطلع ازوست

بیاد قامتی در پای سروی گریه سر کردم | چو مژگان برگ برگش را بآب دیده تر کردم

عرشی میر احمد حسن بن سید ابو الحسن قنوجی برادر کلان اعیانی محرر سطور رحمه الله تعالی مستوی عرش خندانی و سلطان ممالک مبانی و معانی ست سپهر والای سخن را خیر اعظم و جهان آفرینش معنی را جوهر اول برتری بخش پایهٔ دانشمندی محیط گرانمایهٔ ارجمندی همایون چمنستان رنگین بیانی و روانی شکرستان شیرین زبانی خضر چشمهٔ حیوان بلاغت کلیم طور سینای فصاحت گوهر یکتای محیط پاکیزه گوهری اختر سعد سپهر فرخنده اختری در علوم عقلیه و نقلیه پایهٔ رفیع داشت و در فنون نظم و نثر مرتبهٔ منیع در زبان فرس و عرب ید بیضا نمود و در آن هم قصاید طولانی از هر جنس سخن نظم میفرمود و درین دور آخر که مرگ علم و برگ ریز هنر و خزان فضل و کمال ست معنی آفرینی باین قوت طبع و جودت قریحه و حضور ادراک و ذکاوت ذهن و حدت فهم در قطری از اقطار جهان بگوش نخورده و سپهر دوار صاحب کمالی باین اقتدار در اقران و اماثل او بهم نرسانده در عین جوانی بعمر سی سال و دو ماه و بیست روز چراغ حیاتش خاموش گردید احرام حرمین محترمین بسته بود در بندر ملک گجرات رسیده بمرض اسهال بمنزلگه رحمت عامهٔ الهی رخت سفر بکشاد محمد عباس رفعت تاریخ وصالش چنین نوشته

عرشی عالی گهر احمد حسن | در طفیل مصطفی مغفور باد
رخت بربست از جهان سوی بهشت | زیر طوبی همنشین حور باد
گفت رفعت از پی تاریخ او | با امام المتقین محشور باد
۱۲۷۷ھ

از نتایج طبع آسمان پیوند و شمار شعر خاطر ارجمندش قصاید و رباعیات و غزلیات چند در تازی و فارسی ست که بعد این سانحه محرر سطور از اوراق باو برده یکجا فراهم ساخت شاعری دون رتبهٔ اوست زیراکه در حوزهٔ دانشمندان داخل و با فضلا و اهل الله واصل بود و بنابر اختصار این چند ابیات از غزلش درین صحیفه حوالهٔ زبان خامه و بیان نامه میشود

اگه تا نام تو چو برزبان انداخته | گوهر مقصود در جیب دهان انداخته
آب و رنگ حسن آورده برروی بهار | ساز و برگ عشق در جیب خزان انداخته
غنچه را گویا نسیم از دلگشایی تنگ شگفت | خار را در معرض عقد اللسان انداخته
گل چه گلبانگ ستایش در تبسم میزند | بلبل از ذکرش چه آتش در فغان انداخته
در خط جادو نگاهان نزهت ریحان نگر | حیرت نرگس بچشم بیدلان انداخته
آه گردون سیر در نشو و نمای سرو ریخت | در سرشت لاله داغ شعله سان انداخته
عقده های غنچه بی امداد ناخن واکند | وا ز گهر با عقده در آب روان انداخته
جذبهٔ عشق ترا نازم که در یک هم زبان | عقل را بس ناروا در لامکان انداخته

در قصیده و نعت نبوی میفرماید

بیا عرشی به بشتیم گر حریف همنفس خواهی | سنم مدحت طراز آنکه بخشد تاج دارائی
معین فرمانروای کشور والای نورانی | ابو القاسم محمد ابن عبد الله بطحائی
صبا گر از گل تقریر او نکهت رباگردد | پر از رونق گل چون جوش بلبل رنگ رعنائی
حدیثش گر اثر آموز آه بخند لبیب آمد | فغانش میکند چشم گل ایجاد شنوائی
شگفتی نیست گر خیزد نه کاشم جوی ادا | که با نظر عبارت تسبیح رواهم آسمانی

شرمندهٔ تقصیر عصیان بیرون خوشیم | که دور افتاده ام از دو گلشت به جوشیدن
نگاهی کن که از چند بستان خواهم جستن | بد انسان کز دل عاشق برون آید شکیبائی
یارب چکنم جوهر شمشیر زبان را | کز سحر که پرداخته دیدیم جهان را
عرش صفت اندازه شناسی بیان نیست | تا ساز کنم زمزمهٔ مرغ جنان را
هر موج بیانی که ز دریائی دلم خاست | تا ساحل لب آمده برتافت عنان را
خون گشته ام اما لب من لاله سرا نیست | چون لاله بدل سوختم آهنگ فغان را
تا چند شراری بدل و سینه توان داشت | یارب مددی دیدهٔ خونابه فشان را
از منطقهٔ چرخ ستم پیشه توان یافت | کو ادبی ایجاد ستم بسته میان را ❁
چون شمع مرا روشنی طبع بلا باشد | با سوختنم هست سری کون و مکان را
گنجینه نگهداشتم خویش تمامیده | همت نگذارد ملبم مهر دهان را
فریاد که این گوهر دانم نگذارند | تا سرمه کنم خاک در پیر مغان را
این زمزمه‌ها کز مدد طبع طرازم | گویند که روح القدس آموخت فلان را
تا لب ز دلم آنقدر آبرو معانی هست | کز دل نتوانم بلب آورد بیان را
هر نکتهٔ باریک که در سینه نهفتم | نشتر شده در داو خراشی رگ جان را
بر نازکی خاطر من جسم گران است | برگیر الهی ز من این بار گران را ❁
گردون همه آشوب بلا بر سر من ریخت | زین باز پی خلق زند طبل امان را

صبحدم چاک گریبان میزنم | بر چراغ مهر دامان میزنم
آه من کو بر در بزم نشاط | خنده بر سر و چراغان میزنم
بس سبکرو هم چو فکر خویشتن | بر فراز عرش جولان میزنم
از پی عیش و نشاط بزم عشق | زخمه بر تار رگ جان میزنم
اشک گلگون چون می آید بچشم | فال گلگشت گلستان میزنم

چون بدست آورده ام مینای دل | ساغر گردون گردان میزنم
سنگ و آتش را نمیدارم بزرگ | طعنه بر گبر و مسلمان میزنم
یاد مژگان دلاویزش چه کرد | نشتر غم بر رگ شریان میزنم
بید مجنون نخل ماتم میشود | ناله چون در سایهٔ آن میزنم
چشم بی مژگان نباشد خوشنما | بر سر خار پیکان میزنم
بر دل دیوانه سوزم داغ عشق | سکه بر اقلیم ایمان میزنم
پای کلکم راه معنی میسپرد | دست جود هر موج احسان میزنم
تا ببینم روی آن خورشید وش | چون سحر چاک گریبان میزنم
میروم بر باد در اقلیم عشق | پا بر اورنگ سلیمان میزنم
بحر مواجم دم تحقیق علم | از معانی جوش طوفان میزنم
می طرازم نغمه بر دو زبان | گه حجاز و گه صفاهان میزنم
از صریر خامهٔ طلسم بار خود | نعرهٔ شیر نیستان میزنم

مشتری بر نشیمن چرخ و زحل بر هفتم | طالع اهل کمال از همه نقصان دارد
عشرت همه افزایان نبود غم عسرت باشد | گل شکر خنده بصد چشم نمایان دارد
دوست دارم شرری را که بجانم افتاد | کی این چه آفت که در خشنودی جانان دارد
گر دلها همه وابستهٔ گیسوی تو اند | این دو صد عقده چرا کاکل پیچان دارد
شمع بر خاک من سوخته حاجت نبود | آه بر هر قدم من سر بچراغان دارد
شکر ایام طرب لازم روشن رای هست | غنچه در موسم گل سر بگریبان دارد
چون باد صبا از در گلزار برآید ❁ | دانم که ز کوی تو پیغام برآید
حرفیکه ازان لعل شکر بار برآری | غسلی زده در چشمهٔ کوثر بدر آید
ای گریه تو بر آتش ما زن دم آبی | تا کی نفس از سینهٔ ما چون شرر آید

سوی تو نتوانست بنظاره در آورد　　آن جلوه که ما را ز رخت در نظر آید

آتشی زد گرمی هنگامه ام رخت مرا　　دود آه من سیه کرد اختر بخت مرا

در راه اتحاد نه دوست رویم ما　　تو سیروی ز ما و ز خود رسته رویم ما

چو عاشق میشود معشوق کار انجام [illegible]　　گریبان چاکی گل را نباشد بخیه گر پیدا

کشم بزیر فلک آه شعله زن تا چند　　برنگ شمع بفانوس سوختن تا چند

بیار باده که آتش زنم بکعبه و دیر　　دماغ وسوسه شیخ و برهمن تا چند

بیا که طرح جنون دگر بیندازیم　　قدم به پیروی قیس و کوهکن تا چند

ز خویشتن بدر آ چو بوی گل عرشی　　برنگ بلبل شوریده در چمن تا چند

آبی نزد گریه من آتش دل را　　فریاد که جانم همه این چشم ترم سوخت

دردا که بسر منزل جانان نرسیدیم　　سرگرمی شوق اینهمه در رهگذرم سوخت

عرشی چه بلا سحر در افسانه دمیدی　　آهنگ سخن سنجی تو بال شررم سوخت

مژده ای دل که دگر سلسله از پا افتاد　　کار دیوانگیم باز بصحرا افتاد

نوبت درد دلم چون بجدا او آمد　　آخر از بام فلک طشت مسیحا افتاد

دل دیوانه من طاقت زنجیر نداشت　　کار با سلسله زلف چلیپا افتاد

یارب آرامش دل را ز کجا می آرم　　اندرین دشت که بانگ جرسی می آید

وای بیرحمی صیاد و جفا کار که گفت　　وه چه خوش ناله ز کنج قفسی می آید

عرشی امروز که چاره بکنت می آید　　هیچ کاری بدلت از هوسی می آید

پیش ازین کین گلعذار … خوبرو … ساختند　　حسن را فرمانروای هفت کشور ساختند

عرصهٔ دل کم نبود از وسعت کون و مکان　　داغ را همطالع خورشید محشر ساختند

هر شراری کز دل پرشور من سر بر کشید　　قدسیان بر آسمان بردند و اختر ساختند

… تهمت … ناز نباشد　　از نگاه غلط انداز نباشد

چشم تو با پاسخ عشق بسر باید　　از ضعف گر طاقت گفتار ندارد

دل برده و در سینه من سوخته رحمی　　افروخته بر شهید پروانه چراغی

از زلف تو کار من بی مایه برآید　　گر مار توان برد ز گنجینه سراغی

بلبل بقفس از غم گلشن بفغان است　　در گوشه عزلت نتوان یافت فراغی

منتی از خم تیغ تو بسر داشته ام　　که گه قتل مرا طرز نیاز آموزد

دل از آن بت نظری میخواهد　　شیشه ماست بجا گستاخ

چشمک شوخی دشنام تو کرد　　بوسه را با لب گویا گستاخ

گرمی عشق سوخت حاصل ما　　آتشی شد نشست با دل ما

چون مشتری برفعت کیوان نبوده ام　　عرشی نه یا نگشت و سهم السما و تم

آمد بار صبا از تو من آشفته دماغم　　از سلسله زلف پریشان که بودی

نرگس دمید و دست ز خاک مزار من　　ای سرو نونهال ببین انتظار من

از طعنهای باد صبا گل نمی شود　　سوز دگر بود بچراغ مزار من

گر اضطراب ندارم ز آرمیدن نیست　　شهید عشق ترا فرصت طپیدن نیست

خنده شیرین دهانان شکر خوان شماست　　شور لبهای بتان هم از نمکدان شماست

عطا العشقی سید تفضل حسین شاعر خوشگو از سادات قصبه جالیس بود تحصیل علم در لکهنو نمود و بتلاش معاش بر آمد نخستین در بهوپال آمد چندی نوکری در سرکار نواب مرحوم جهانگیر محمد خان بهادر کرد و بعده به حیدرآباد دکن رفت و عمر عزیز در مجرائیان نواب سراج الملک بهادر و نواب شمس الامرا بهادر و نواب شجاع الدوله مختار الملک میر تراب علیخان بهادر سپه سالار جنگ بعزت بسر برد و در سنه ۱۲… جان بجان آفرین سپرد از یاران مخلص ما بود ذکر تعداد اش در حرف الراء گذشت

گشاده چشم بروی تو و ز عالم نظر بستم　　بجز کشادن زلف تو … نظر بستم

مژه‌ی با شوخی مژگان او دارم صد ادب | دل آسوده را بردم بکوی غم بستم
طبیب مهربان بگذر ز من و ز فکر مرهم هم | بمیرم من رها الماس بر داغ جگر بستم
چو بگسست آهنی زنجیر کردم ربط با زلفش | جنون هست اگر بگشاده من بند دگر بستم
کجا کی نیست گرد و عهد من از سختی هجران | که من پیوند الفت با جفاجو سخت تر بستم
بدست تیغ زاد او دست تا به حنا بستن | حنا بر پنجه مژگان من از خون جگر بستم
چو دیدم خشت اندر دست آن نازک نگار غم | بروی سینه از داغ جگر نازک سپر بستم
دل آرا نامه آمد رفتم از خود در جواب او | دل مشتاق را بر بال مرغ نامه بر بستم
عطا خو کرده دام با هجر شوق از من چه میخواهد | که من وقت دعا خود بر دعا راه اثر بستم
دل نمیدانم چه شد دلبر نمیدانم چه شد | گشته برق جلوه گر دیگر نمیدانم چه شد
نی خروشی نی فغانی نی طپش نی اضطراب | امشب احوال دل مضطر نمیدانم چه شد
بار گو جانم سری میداشت پنهان غمزه | خون روان دیدم ولی نشتر نمیدانم چه شد
عشق را سوزی بجان و ز دل نشانی هیچ نیست | بادوی نیزه بکام ساغر نمیدانم چه شد
ایکه می پرسی عطارا من چگویم حال او | نیم جانی داشت بر بستر نمیدانم چه شد

عطا تخلص منشی فضل عظیم همین برادر مولوی فضل حق خیرآبادی است که در زمن غدر اقلیم هند بدست اهل فرنگ ماخوذ گشته برنگون فرستاده شد و همانجا بمرد عربیت و منطق و فلسفه دانی او ضرب المثل است و عطا نیز از شاگردان صاحب تعلیمه مذکور بوده طبع نظم نیکو داشته و بیست سالگی
غزلگوی خوش‌شان گزید این ابیات از وست

بزم دوش خوش داد دلبری میداد | فرشته باخته دل بود و جان پری میداد
دران زمان که ز آفت نبود نام و نشان | نگاه او خبر از فتنه گستری میداد
ستم نمود بجان من اینکه شب بگذشت | بزخم تیغ رواج ستمگری میداد
فدای شوخی او گویم که شب مرا هر بار | قسم بجان خود از بنده پروری میداد

عارف عارف علی شاه آزاد وجاهت ظاهر و حسن باطن و طلاقت لسان و عذوبت بیان را بعیده اما سعید فرموده و در انفس زکی درویشان بنظافت طبع و لطافت مزاج آزادانه زندگی می نمود و با این همه گاهی دست طلب بروی کسی دراز نکرده و سر احتیاج پیش احدی فرو نیاورده اصلش از اکراد خراسان از عمائد دولت محمد شاه پادشاه ایران بوده در عین کامرانی و ریعان جوانی جذبه از جذبات ربانی او را در کشید از زخارف دنیویه و تعلقات خویش و بیگانه دامن چیده پای تجرید بر جاده سیر و سیاحت عرب و عجم نهاد حتی که گذرش بشهر حیدرآباد دکن افتاد آنجا سالک علی شاه نعمة اللهی را دیده و بعد گوشه حلقه ارادتش در گوش عقیدت کشید مدتی اوقات عزیز را مصروف ریاضت و مجاهده نفس نمود و پس بحکم سیروا فی الارض چشم اعتبار کشوده وسعت آباد هند را بقدم تفرج پیمود هر چند بنارس واله آباد و کانپور و اکبرآباد را خوش کرده گاه گاه بدانصوب سر بتماشا میکشید لیکن در برگشت لکهنو را مرکز خود گزید بدین مقال قولش دال است ع

بهندوستان ندیدم موضعی دلچسپ چون لکهنو | اگرچه در طریق سیر تا چینا پتن رفتم

و از قصبات نواح لکهنو قصبه سندیله را مقام دلنشین می شمرد و با بهار انجا بطیب خاطر و انشراح بال بسر می برد چنانکه میگوید ع

کوی بخش است خاک سندیله | ای خوشا خاک پاک سندیله
ورنگوئی بهیچ شهر و دیار | نبود اشتراک سندیله

و تا قیام لکهنو اکثر اوقات شبانه روزی در منزل مولوی محمد یوسف علی صاحب که ذکر شان در حرف الیا سمت نگارش پذیرد بیگاه و بیگاه بمکالمه گرم داشتی و آوارد و ستان صادق الوداد بکاشتی با تجار طبع موزون و فکر مستعد مضمون داشت دیوانی ضخیم مشتمل بر گونه نظم یادگار گذاشت نغمهای بلبل شیراز را بضبط در ربطی در آهنگ تضمین سروده گوئی ابیات حافظ محتاج مصاریعش بوده انشاء امثال این غزل چیزی که از عروض

وار الرحیل برکمال عرفانش دلیل ست

چو گل از این چمن با چاک چاک پیرهن رفتم … عزیزان بر شما این گلشن ارزانی که من رفتم
بکام دل دمی همدم بدنیا سو دم که چون لاله … بصد حسرت سراپا داغ داغ از این چمن رفتم
جمیع همرهان رفتند پیش از پیش ای یاران … خدا را فکر کن یاران که من هم زین وطن رفتم
سراز پا پا ز سر هر گز ندانم اینقدر دانم … که دل پر سوز چون شمع لگن زین انجمن رفتم
ببین همت پیر مغان یک بیت میخانه … بکوثر کامران و کامیاب زین شکن رفتم
لبی هم با شکایت وا نکردم از جفا و رنج … بدلتنگی ها ما غنچه سان بسته دهن رفتم

تاریخ ارتحال آن مسافر اعلی علیین شب نهم رمضان سنه الف و ماتین و اربع و ثمانین ست

حستان فقش ان دست بیت از مثنوی ست بخوبی که در زندگی بالای سر خود

می نشست زیر خاک سبزه دار آزو ست

آدمی و رهبر ما غفلت و گمراهی ما … جهل و نادانی ما علت آگاهی ما
قوت ضعف بصر بین که بعین دریا … خشک لب در طلب آب طپیده ماهی ما
عار خاکستی دیوار رسانیدیم بخاک … چکنت سرکشی سیلی کوتاهی ما
سودا زده زلف بتان ست دل ما … شوریده گو سرگشته از آن ست دل ما

صبح عیش ست شام ماتم ما … عید ما ست اول محرم ما
غیر این آدم ست آدم ما … عالم دیگر ست عالم ما
نوجوانی بخاک میجوییم … بی سبب نیست قامت خم ما
می پرستی ست مذهب عارف … حضرت خم امام اعظم ما
حضرت عشق قبله گاه من ست … رشتهٔ گویم خدا گواه من ست
غیر او نیست وحدت الشام … وین دوئی علت نگاه من ست
جانبازی کار بو الهوس نیست … پروانه بسوختن مگس نیست

ابروی تو و کمانست اما … بر طاق بلند دست رس نیست
رفتن کوش مشکل افتاده ست … بسکه دل بر سر دل افتاده ست
با درد لب سرکن که دوائی به از این نیست … پهلو بحرض ده که شفائی به از این نیست
تا زهر بهر که در پر خویشت کشیده بود … بوسه لبان چو دو که لبت را گزیده بود
با عشق هر آن کو که سری داشته باشد … بایدچه جگر بی شیر نری داشته باشد

شور عشقت ز سر رود نرود … مهرت از دل بدر رود نرود

باز رفتن سوی وطن باید … سفر از عالم بدن باید
تا بکی با گل لف روانیم … خیز کز گل برون زدن باید
دشمن جان خویشتن خویشیم … قطع الفت ز خویشتن باید
همگی دانم و از بلا دل … خوشا دل با که نقد عمر جاودل

مستانه سوی قبلهٔ حاجات میروم … سوی مطلع روشن خرابات میروم
نوبهار آمد صلای همرهان باید زدن … وسیدم خم خم شراب ارغوان باید زدن
عارفا لطفی ندارد میکشی با اهل هند … قدح شیراز با شیرازیان باید زدن

واز مخمسات اوست بر غزلهای حافظ شیرازی

منم که گشته ام آواره دشت و صحرا را … منم که می نشناسم همی ز سر پا را
اگرچه نیست کسی را بعد از آن یارا … صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را

که سر بکوه و بیابان تو داده ما را

شب وصال که بزم طرب بیارائی … ز رنج فرقت و هجران خنک بیاسائی
ز روی راحت و الطاف مهر فرمائی … چو با حبیب نشینی و باده پیمائی

بیاد آر محبان باد پیما را

بوا سیح نفس گشته را شفا دادیست … بعاد عاشقی و رسم جوادیست

کنون که هر طرف از جوش لاله گلزاریست — بنال بلبل اگر با منت سر یاریست

که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

ساز طرب هم ساز و مهیا و تمام ست — صحن چمنم جای و لب جوش مقام ست

امروز که کارم همه بر وفق مرام ست — گل در بر و می بر کف و معشوق بکام ست

سلطان جهانم بچنین روز غلام ست

ز پیر باده فروشم نصیحتی یاد ست — بگوش دل بشنو از من که پند استاد ست

ترا که دست رسی بر گل خدا داد ست — بیا که قصر عمل سخت سست بنیاد ست

بنوش باده که بنیاد عمر بر باد ست

رها نشد ز علائق بدر ز تیه وجود — بکار و بار جهان بیخبر ز بود و نبود

شد بد دلیش ز نقص نه خوش شد لیش ز سود — غلام همت آنم که زیر چرخ کبود

ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد ست

گاه بر جلوهٔ خورشید نظر وا میکرد — گاه در آیینهٔ ماه تماشا میکرد

من چگویم که چسانم ته و بالا میکرد — سالها دل طلب جام جم از ما میکرد

انچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

با رخ چون مه و با قامت چون سرو روان — غیرت طوبی و رشک همه حوران جنان

بخرامیکه بقربان کنندش عارف جان — باز دارد سر دل بردن حافظ یاران

شاهبازی بشکار مگسی می آید

عزیز خواجه عزیز الدین ابن خواجه امیر الدین والدش کشمیری مولد و منشاء لکهنوی مسکن و مدفن دارین عزیز را لکهنو مولد و موطن طبعش موزون فکرش تازه مضمون ذهنش با جودت آشنا کلامش چون نامش عزیز دلها در آغاز شباب بسودای ابکار افکار جنونی عبیر البر برش پیچید و بعد زمانی بشرف زیارت حضرت طب القلوب صلی الله علیه وآله وسلم در عالم رؤیا

مرزش صحبت انجا سید مثنوی ذو بحرین و ذو قافیتین مع التجنیس بطرز سحر حلال اهلی شیرازی برسائی کمند اندیشه اش گواه و از نظم هدیه الثقلین با هنگ تحفة العراقین شور فصاحت در بالاتش در افواه آن مثنوی ذو البحرین این ست

ای ز تو اندر سر من شورها — نام تو هست افسر منشورها

گر پی تحمید تو دارد کتاب — بر در توحید تو آرد کتاب

یافته از لطف تو جان بایزید — آتش قهرت بود آن با یزید

در هوا حمد تو جان سروش — طاقت رفتار هم از فر و شها

از پس پرده شده تا رو نما — پرده دو عالم همه را رو نما

علم وی از دفتر دیری نبود — یک قلم آن از بر و در سینه بود

نیم شب آن آینه افروز مهر — کرد از اینجا سوی حق رو ز مهر

جوهر کل اینه شاد و بر درخت — یک تنه از سدره خود او بر درخت

ساقیا زان چشمه امیر شه غزا — وز سر من نشهٔ وحدت فزا

گوش کن از بلبل رنگین نغم — نغمهٔ عیش و طرب آگین نغم

از هدیة الثقلین این ست

ما همه ثنای صانع پاک — روشنگر ذره ذرهٔ خاک

یاقوت گری و کان نوازی — زینت حقه و مهر طرازی

بر دو بنا طرح افلاک — زو مهر سکون ابشقه بخاک

آن حقه پر از حقائق او — این شقه پر از شقائق او

و بدر حق عشق احمد بندگان چه مدح خود را — بهر صبان شناو چی بکشد حق خورشید خود را

هم مصر سست داغ از رشک تو تا بیکه من دارم — زلیخا کور شد در حسرت خوابیکه من دارم

بیکی پیچید ابد امانت فی در جام ساقی را — بیا و دست در دل آتش و آبیکه من دارم

هر سی محو رخ شوخ خود آرائی هست — وای بر من که مرا کار بخود رائی هست
چند دلتنگ بغم خانهٔ هستی باشی — خیز و زین خانه برون آ که صحرائی هست
باین جهت بچشم کم مبین جلیسان بیناها را — جمالی هست و مشکین نقاب این و سیاها را
ز چشم پرس حال جلوهٔ آغاز حسن او — صبوحی کردگان دانند قدر صبحگاها را
بو و پیمانها لبریز و جامها بر لب از حسرت — کرد کج وار و مریز آموخت یارب کج نگاها را
ز شب گوری اگر بز بختیست در ره پیش باشد — چراغ از نقش پائی رهروان گم کرده راها را
نداده حاجت تصدیق خون کشتگان او — باین حسن و جمال از کس نخواهد حق گواها را
چاک کن جامهٔ هستی که شود او پیدا — تا گریبان ندرد گل نکند بو پیدا
لطف در جلوهٔ لیلی فشان نیست کنون — یاد دارد که شب لذه دیدن آهو پیدا
بجو ما جستیم امان بودیم که جانب دار دلدارست — بهت بردهم بنا و آن هم بلی [illegible] دلدارست
اگر صد کوه هم باشد باسانی توان کندن — ولی یکبار دل برکندن از روی بخت دشوارست
بجا می که با نفس ما می راز میکوشند — هزار ناله گره در گلوی خاموشند
بما آخر پردهٔ احوال حبیب دلمان زین — تو مه وشی و تماشائیان کتان پوشند
اصل لیست بهر دو صد سال جان و * — چشم عنایت تو با چو زبان و [illegible]
آن پرتوی که از مه و خور زده جلیل — اکنون مرا فریب ز روی بتان [illegible]
جانان بغم تا نه بی وصل بجانان نشد — شرط عشق ست که تا این نشود آن نشود
جانی هم ست که مطالعی بر سر [illegible] * — کو رخ خوب ترا دیده مسلمان نشود
لطف دارم کز پیش اند دیگر چاره کرد — تاک را حق آفرید انگه مرا میخواره کرد
باهمانی دمش یک جان دو قالب داریم — سینه تا چاک شد هر کس گریبان پاره کرد
بر سیم زنیم بهر دو جهان از فغان دل — من بعد ما و دلبر و کنج نهان دل *
جان و بدن خوش ست بعبارت بیان چیم — خوش تر از این چه گر تو باشی میان دل

محو حیرت چون مجنون دم از تو نماز دم — کعبه آمد در نظر لبیک و سجده دادم
ز مهر لاف زخم سینه پر نگین دارم — ناز میکنم و بت در آستین دارم
مپرس بندهٔ درگاه کیستم که مرا * — توان شناخت ز داغیکه بر جبین دارم

عاصم

عاصم منشی عبد الحلیم کنیت ابی العاصم بن مولوی عبد الکریم مولدش کلکته ست کتب علوم ضروریه پرداخته و مشق سخن بحلقهٔ شعر و شاعری آغا احمد علی مرحوم ساخته نه سال ست که با شاهزادهٔ همزبان ست و جوان شیوا بیان سخن را نیکو میگذارد و با اکابر عصر الفت دارد و سیکه محرر سطور در سنه ۱۲۹۲ هجری وارد دار الاماره کلکته گردید همراه مولوی محمد شاه صاحب آمده ملاقات کرد جودت طبع از روش پیداست و ذکا خاطر از حرف حرفش هویدا این

چند بیت از وی ست *

مرا پسند ای صیاد بی پروا بنا کامی — با سید بهاری بسته بودم آشیانی را
دل که گه ناله و گه شورش و فریاد کند — نکته این ست بهر رنگ ترا یاد کند
ما که خو کرده دردیم طبیبا بگذار — زخم ما به شدن از چشم کمی می آید
هر کس بشیوهٔ دل مسکین خراب کرد — سهل ست در طریقت یاران حساب دل
بچند بین تماشای ظالم شاد ست پندارے — تو همچون تو در جفائی از غم آزاد ست پندارے
بهر رنگی که میخواهد سخن افروز میگردد — در ینجا عاصم دیوانه استاد ست پندارے

عزیز

عزیز عبد العزیز خان نبیرهٔ حافظ الملک نواب حافظ رحمت خان بهادر نصیر جنگ والی روهیلکهنڈ ست ده ساله بود که پدرش نواب سعادت یار خان در سفر حج جان بحق سپرد وی بعد وفات پدر کتب درسیهٔ فارسیه و معقولات و منقولات اکتساب کرد و در سنه ۱۲[illegible] هجری بتوفیق حفظ کلام مجید گشت طبعش با سخن ملایم افتاده شاگرد عبد الملک ممتاز خواهر زادهٔ نذیر الدین شائق ست در حین تحریر این مقاله در نول بخش بلدهٔ بانس بریلی ست برادر مرحوم او راده دیده محرر سطور اتفاق ملاقاتش [illegible]

بزم وصلش از خاکساری کامران خواهم شدن — پایمال او چو سنگ آستان خواهم شدن

آه از روزی که تو بر غیر و من بر جان خویش — مهربان خواهی شدن نامهربان خواهم شدن

تا نکهت گل بوئی ازان زلف شنیده ست — بست ست براه طلبش محمل غنچه

شهرت طلبان گوشهٔ عزلت گزینند — نکهت نشود منزوی منزل غنچه

کم کن ز تشنه خود در هوس جام شراب — طوطی طبع مگردان مگس جام شراب

ساقیا حیف که با اینهمه ظرف عالی — شیشه سرباز زد از تجنس جام شراب

کاش در آتش می سوخته گردد تن من — جسم کاهیده شود خار و خس جام شراب

گنه توبه کند هر که بمیخانه عزیز — دست او چست بگیرد عسس جام شراب

حبیب عشق تن خضر آشنائی من ست — بجای موج دران نقش بوریائی من ست

چگونه بال کشایم بسیر سنبل زار — هوائی زلف کسی رشتهٔ بپائی من ست

ستم چه کار کند گر ستم کشی نبود — جفائی تو همه از طالع از وفائی من ست

مپرس از من دل داده مطلب و مقصود — که هر چه آرزوئی تست مدعائی من ست

عیان ز گریهٔ بی اختیار من شد راز — اگرچه شمع بسوزی مرا سزائی من ست

بحال خویش نگریم چگونه چون شبنم — که در تجلی نور رخش فنائی من ست

عزیز کی شنود لحن عندلیب آنکس — که محو نغمهٔ طبع سخن سرائی من ست

علیم

علیم سید محمد علیم از دودمان نواب عبد اللطیف طرفدار صوبه بنگال ست والد ماجدش سید محمد عباس الهآبادی فی الحال مهتمم بندوبست ساحت ملک محروسه بهوپال ست در سخنگوئی طبع سلیم دارد و اصلاح سخن از عبد العزیز خان عزیز نبیرهٔ حافظ الملک نواب حافظ رحمت خان بهادر نصیر جنگ والی روهیلکهند گرفته در حین نگارش این تذکره ملازم این ریاست ست

این ابیات نتیجهٔ فکر صائب او ست

کاستم از رنج و معشوقم ز پهلویم گریخت — خار دامن گشتم و دامان یار از دست رفت

بنگر ای زاهد چه خوش طرح گلشت نهاده ست — تو ده تو ده دل بجائی سنگ و خشت نهاده ست

نیست سیب طبع ترین این نقش پائی آن نگار — بر جبین خاک طبع سرنوشت افتاده ست

بر راه زخم سینه حسن چشم و دوخت ست — از انتظار او به نگهوان خبر گشته

حرف الغین المعجمة

غضائری

غضائری رازی بعضی بغین معجمه ضبط کرده اند و بعضی بعین مهمله و بیضا تحقیق کرده گویند پدرش کاسه گر بود از مداحان سلطان محمود غزنوی ست در مدح او قصیده ها گفته و هفت بیت نظم کرده و دران قصیده میگوید

اگر کمال بجاه اندرست و جاه بمال — مرا ببین که ببینی جمال را بکمال

مرا دو بیت بغزنی و شهریار بجهت — بران صنوبر عنبر عذار مشکین خال

چه گفت خاسهٔ ناکس که بد سگال منست — ز راه باطن و در آشکار نیک سگال

دو بدره یافتم از نعمت و کرامت شاه — غنی شدم دگر از جور روزگار منال

بلی دو بدره دینار یافتم تمام — حلال و پاکتر از شیر دایه اطفال

غزالی

غزالی مشهدی غزالان خیال را مرادو و وحشیان فکر در دام او چون در دکن کارش رونق نگرفت بجانب خان زمان خان که از امرای اکبری بود و حاکم جونپور رخت امید کشید در جونپور آسودگی جا گرفت و اشعار آبدار در مدح او موزون ساخت از انجمله نقش بدیع ست که هزار بیت ست بر هر بیت یک اشرفی صله یافت دران میگوید

خاک دل آنروز که می بیختند — شبنمی از عشق برو ریختند

دل که بآن رشحه غم اندوده شد — بود کبابی که نمک سوده شد

بی اثر عشق چه آب و چه گل — بی نمک عشق چه سنگ و چه دل

چند دلی تخته سینه بر فلک — سنگ بود دل چو ندارد نمک

ذوق جنون از سر دیوانه پرس — لذت سوز از دل پروانه پرس

آنکه شعر دختم نجاتش بود | شعله یا از آب حیاتش بود
[illegible] شماران شرر کسل | نهر گل را بشمارند دل
غفلت دل تیرگی جوهر است | خاک بر آن لعل که بر گوهر است
آهن و سنگی که شراری در است | خوشتر از آن دل که نه یاری در است

واجد مقبول شان زمان خان زمان بر آستان اکبری آورد و بعواطف دارائی و خطاب ملک الشعرائی و تحصیل مباهات نمود و اشعارش بقول هزار بیت است در گجرات در سنه [illegible] در گذشت
و نیاز [illegible] عادم رسید این چند شعر از کلام غزالی است

رخ را نقاب زلف گره گیر میکنی | برپا در مشاهده زنجیر میکنی
[illegible] دل کی با عاشقان در [illegible] | گر کشتم یک آه صد جا شعله و آتش بلند
رقیب [illegible] از آن در هر شکست من بالید | که زنگ بر رخ عاشق نمی تواند دید
چه سیسوزی چراغ دوری خود نا توانی را | که چون فانوس شب استخوانی در بدن دارد
[illegible] عمر حرص و هر سو خفلان | سنگ در دست که دیوانگی آید بیرون

رباعی

آنانکه درین بزم فنا [illegible] | بیدار نگشته تا ابد خواب زدند
از هستی ما همین نمون ست هیچ | نقشی ست وجود ما که بر آب زدند
ما از رگ خود [illegible] بلا است | گر تماشای بتان محروم می باید شدن
[illegible] خاک [illegible] تیغ تو اند | هیچ دخلی نیست شمشیر اجل را در میان
ما با دو ایم و گرد گریبان ما خم ست | داریم نشئه که دو عالم در او کم ست
می عرق آلوده ساخت چین جبین ترا | خفته زمر آب داد خنجر کین ترا
جان وادم و فارغ شدم از محنت [illegible] | اینی که ز شبهای دگر بهتر هم است شب
[illegible] سبزه تو [illegible] دل [illegible] | عجب [illegible] ز حریفان [illegible]

غروری شیرازی غرور جنون در دل داشت و باده شور افکن در ایاغ مع [illegible] صادق کتابدار شاه عباس ماضی صفوی بود و غرور بلبلان خوش گو نواسنجی خود چنین میشکند

در فراق دوستان آخر ز ما چیزی نماند | هر که رفت از هستی ما پاره با خویش برد
مکن خورشید را از کوی خود دور | گل پژمرده هم در بوستان است
باید که تو بر نگردی از من | سهل است که روزگار برگشت

غروری کاشانی [illegible] مسند سخندانی ست [illegible] عبور فرمود و تقاضای [illegible] ببرای سروا انتقال فرمود شاعر خوش فهم نیک آن دست

نازک نهال من که خوشم با خیال او | قامت کشیدن است گران بر نهال او
[illegible] جمال تو نگیرند ز گل آب | عکس تو بهر آب که افتاد گلاب است

غیبیا نا حلوائی شیرازی شاگرد نظام دست غیب ست و شاعر ولی غیب آز دست

ز دوستان و خالوئی خود شدی مطلب | درین چمن گل سیراب چشم گریان است
[illegible] گری جوش [illegible] خیال او | بلی خورشید در روز قیامت گرم تر گردد

[illegible] سمرقندی سخن ساز [illegible] و غماز معانی [illegible] ست از وی می آید

آورد [illegible] سنبل [illegible] | در هر قدمی لاله بره داشت چراغش
پروانه [illegible] پرده فانوس | گستاخ میباو اگر رسد [illegible] آتش

غباری قاسم خان [illegible] شیوه سخندانی بود و ملازم اکبر پادشاه از [illegible]

[illegible] تیر رش در دل دیوانه می آید | چو بارانی که از روزن درون خانه می آید

مخفی ملا محمد طاهر کشمیری از قبیله [illegible] است شاگرد ملا محسن فانی کشمیری چون شمع بلند و داشت و کمتر [illegible] نکاه [illegible] شایسته بهم رسانید و آخر بخواهش [illegible] افتاد و جواهری که بنقد جان توان خرید بیرون آورد و میرزا صائب کلام او را تضمین میکند و می فرماید

این جواب آن غزل صائب که میگوید مخفی | [illegible] که ذوق ما سر [illegible]

غنی ابن بنائی طبعی مجهول بود و با وصف ابلی و شناگاهی سخنور خاطر بسر می برد از ینجاست که غنی
تخلص میکند مدة العمر در شهر خود گذرانید و دامن از عالم سفلی بر چید دیوانش سامر
و دانز ست و از قالب طبع بر آمده مطبوع خاطر سخنوران گردید درینجا چند بیت بنا بر ضابطه ثبت
افتاد —

عاشقان را جنبش مژگان چشم یار کشت / عالمی را اضطراب نبض این بیمار کشت
سیلی نخوری تا ز کف اهل زمانه / چون مهرهٔ شطرنج مرو خانه بخانه
ناتوانی عاشق معشوق هر جائی مشو / میکند خورشید سرگردان گل خورشید را
سایه گر سایهٔ کوه ست سبک میباشد / کسب تمکین نکند سفله ز ارباب وقار
با تو نزدیکم ولی دورم ز فیض عام تو / موم در زیر نگین خالیست از نقش نگین
از کشته شدن چهرهٔ عاشق نشود زرد / این داغ به پیشانی سیماب نماند
در روم صبح غنی پیر فلک میگوید / که قضا نان دهد آنوقت که دندان گیرد
نیست چون نامه برو دم هوس قصر بلند / خانه ام ساخته از ریختن رنگ بود
خاطر او از غبار لشکر خط جمع نیست / هر دم آن زلف پریشان شانه بینی میکند
رفتیم سوی یار و ندیدیم روی یار / مانند رهروی که رود سوی آفتاب
غنی چو سایهٔ مرغ پریده در ره شوق / اگر بخاک نشستم نخستم از پرواز
چشم کرم مدار ز شاهان که جز نمد / آئینه خلعتی ز سکندر نیافته ست
حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر / دام هم رنگ زمین بود گرفتار شدم
کی بهر راحت جسم بیاکی تن درست / بشنو و گوش از برای خواب چشم افسانها
میکند بر ناتوان نگه آن شوخ / زبیم آنکه بگویند ناتوان بین ست
از کنارم دختر رز کرد تا پهلو تهی / کار ما اکنون غنی با طفل اشک افتاده است

غزنوی میر محمد خان بعلو قدر و مرتبت و شهرت مجلس او هیچگاه خالی از فضلا و شعرا نمی بود

و با وجود اشتغال بامور ملکیه گاه گاهی بشعر می پرداخت و با کبر بادشاه میگفت که افتخار زمان
ماست که چون منی در ان عهد موجود است دیوانی بزرگ ترتیب داده و از وست —

در جوانی حاصل عمرم بنادانی گذشت / آنچه باقی بود آن هم در پشیمانی گذشت
ای جوان چند تخم نومیدی بکشتی در جهان / موسم پیری رسید و وقت دهقانی گذشت

غجدوانی عطاری صاحب دیوان است و بقدری طالب العلمی کرده در ماوراء النهر وفات یافت

با هزار حسرت در گذشتها زدی می آید

مختصر بود حدیث لبش فهم نشد / خط بگرد لب او حاشیهٔ مختصر ست
دهان یار با من دوش حرفی کرد پنهانی / که من سرچشمهٔ آب حیاتم هیچ میدانی

غیرتی شیرازی عراقی در هند بود و بعد و بشیراز رفت از وست —

بقتل غیر هم راضی نیم زیرا که میدانم / اجل زیر هلاک از خنجر جلاد من برده
هلاک خنجر آن قاتلم که خون مرا / چنان بریخت که یک قطره بر زمین نچکید

غباری بیشتر عمر در استرآباد بسر برده در راه فقر و فنا سلوک داشت خط غبار خوب
می نوشت لهذا غباری تخلص گرفت معاصر جامی ست و شاعر نامی آن زمان ست —

دی چو پیش آمد بناز آن دلبر رعنا مرا / من ز شرم او را ندیدم او ز استغنا مرا
بیخبر بودم ز دوری سنگ جفا ناگه مرا / از برای دیدن خود ساختی آگه مرا

غزالی هروی ظریف لطیف بود و اشعار خوب میگفت از وست —

غم از هر جا که در عالم فتد در جستجوی من / بلا از هر که سرگردان شود آید بسوی من
چارهٔ این دل صد پاره نکردی رفتی / جان من جان مرا چاره نکردی رفتی

غالب میر جلال الدین از سادات زیدپور من اعمال لکهنو ست قریب هشت هزار بیت گفته
ملازم نواب شجاع الدوله بهادر بود و در اواخر درگذشت از وست —

پیش هم نیست ز نه صهبای ناب در مینا / پری ز شرم نهفته ست آب در مینا

چشمش که بخونریزی عشاق سری داشت | میکشت کسی را و نظر بر دگری داشت

غالب شیخ اسدالله دختر زادهٔ شیخ محمد افضل الهٰ‌آبادی ست اصلش از جونپور بود و جد کلانش جاده نشین شیخ محمد افضل جونپوری استاد علامهٔ عصر ملا محمود صاحب شمس بازغه بود و غالب بانتساب المفضلین تفاخر داشت جوان مستعد شایسته بود و همیشه رگ خامهٔ سخن ریزش [illegible] اندیشه میکشود و میر آزاد او را دیده بود و او در ایام حیات بدهلی آمده و در سنه [illegible] از لباس زندگی مستعار عاری شد از افکار گهربار اوست

دلی دیوانه دارم که خاموشی ست تقریرش | برنگ زلف خوبان بی صدا افتاده زنجیرش
گذر از کوه چاهی تنگ که صاحب باغ ما را | نمی آید برون از خامهٔ نقاش تصویرش
سپهر مهتاب و چندان کند آرایش حسن | سایهٔ زلف برخسار تو زلف دگر ست
پی [illegible] آن دهان از یاد ابروی بر هم | تیغ قاتل رهبر و خونم عدم را جاده است
ز بیماری [illegible] نگاه [illegible] | [illegible] آهوی داده از دنبالهٔ چشمش را

غازی خواجه معین الدین از ماوراء النهر ست در سرکار محمد معظم خلف عالمگیر بخدمت توزکی سرفراز بود فکر عالی و سخنی برجسته داشت از [illegible] اوست

شوق بر صفحهٔ دل نقش قدش یار کشید | سرخط در دیدهٔ ما حیرت دیدار کشید
شکوه ها از جهان جمله ز اغیار بود | دل ما هر چه کشید از دستم یار کشید
عرق جبههٔ او را نتوان گفت عرق | گرمی مهر گلاب از گل رخسار کشید

غازی قلندر اصلش از صفاهان ست اما در هندوستان نشو و نما یافته درویش صاحب تجرید بود و بسیاحت بسر برده از وست

محبتم که فراموش کرده‌ای از من | وفا شدم که بگیرد دلت [illegible]
تمام درد و همه پیش تو شکوه [illegible] | تمام آتشم و در دلت اثر نکنم

غلام نبی متخلص بغلام بن سید محمد باقر بلگرامی همشیرزادهٔ میر عبدالجلیل بلگرامی ست

در صفای ذکا و علو فطرت و انواع قابلیت یگانهٔ زمان بود و در فنون عربی و فارسی و هندی استاد از اقران [illegible] و در شعر هندی کوس انفرادی می‌نواخت و در موسیقی و ساز هندی نقش مهارت میبست و در رفاقت نواب صفدر جنگ وزیر در معرکهٔ جنگ با افاغنه مفقود گردید و چون [illegible] مزار بی نشانی آرامش گزید و این مقدمه در سنه [illegible] واقع شد میرزا مظهر جانجانان فن ریختهٔ هندی از وی گرفته این چند بیت از وی یادگار ست

همیشه در دل خود یاد زلف او دارم | فسونگرم که بپیچین مار در سبد دارم
از خرام او دوری بر خویشتن [illegible] | عالم بالا درین عالم تماشا میکنم
آتش از تیرگی بخت نگین کام گرفت | که ز لعل لب او بوسه به پیغام گرفت
دوزخ عشاق باشد بی رخ جانان بهشت | باغ بی گل میشود [illegible]
آه و از دست نگاه [illegible] | چون [illegible]
خط زلف تو بر رخ بزور گرفت | [illegible]
تا نگه [illegible] | لب شیرین یار شور گرفت

رباعی

آنها که برای [illegible] شده‌اند | در حلقهٔ [illegible] شده‌اند
در [illegible] | [illegible]

غریب سید کرم الله برادر میر نوازش علی فقیر بلگرامی ست جوانی خوش سیما و [illegible] از نجبای آل عبا بود و بانواع قابلیت آراسته و بتهذیب اخلاق پیراسته [illegible] و از اشغال صوفیه کامیاب بود و در سلیقهٔ شعری کامل نصاب اکثر بسر برده و در سخن [illegible] و اشعار فراوان در خزانهٔ خیال فراهم آورده و در سنه [illegible] رخت بعالم سرمدی کشید این چند بیت از وی می‌آید

[illegible] | [illegible] آسمان گردیده است

لعل دهان سرخی پان وزن رنگینی شرست — دل بسیران تاکل ببرد و درد انجیده است
لبعد عمری آشنا شده لبرز ما بصد دل — بیتوان و نیست قدر آشنا فهیده است
لبعد مردن هم بامید وصال آن پری — چشم من از خود نگاه و پسین دزدیده است
گر ندیدی و نگه شوخ تو بیسار مرا — دار روی نیست بجز شربت دیدار مرا
لبسمل افتاده وام از تیغ فراقش شاید — دل طپیدن برساند بدر یار مرا
جست جنسی الهی گر ختا بین در این گلشن مگر — سرو را دیده مگر آزاد و آمد و آزاد رفت
تمیدارم خیال همکلامی با لب لعلش — بگوش خویش نام خود شنیدن آرزو دارم
آه این نا سرگشتگی از طالع من کی رود — من ز طفلی خود ز دام در کامد گرداب شیر
بیکسه دزدیده و دیدن اشک من ز چشم افتاد — نگاهش بر روی یار امر با شد تا آن کمان را
چنان مشغول دیوانگی شدم مشهور — که یار تیر مرا دیده و رسوائی گفت

غلام مصطفی بن سید عبدالله بلگرامی صاحب مشرب عالی بود و نشئه فقر و درویشی و بالا داشت همواره بشیوه سپاهگری کسب معاش ضروری میکرد و دخل در آن زده و چشید برسر فی السید جولان میداد و همراه نواب مبارز الملک سربلند خان تونی در جنگی که با راجه ابه آبادی بار راجه نازه وار واقع شد جرعه شهادت چشید و با وجود تفحص اثری از جسد شریف او گل نکرد
چون تاریخ شهادت رباعی گفته بود

	رباعی	
در خلوت ما و رای ما یاری نیست — یعنی که بغیر ما و فرشا کیاری نیست		
ما بی مجرد به زالایش مرگ — ما را بجناز و کفن کاری نیست		

سلیقه او در انشاد رباعیات لهی مناسب افتاده و در رباعی معانی و معارف از صنج طبعش جوشیده هر رباعی او موجی است از بحر عرفان و ترانه ایست از پرده لا مکان هر کاش تازیانه و لمعانی آگاه است و پرتوی از شعله الی انا الله درخوان . با حیاتش مرقوم ست

وفات فقیرش بازگذاشتن شیرین بود رباعی

این هفت فلک که چون ما یاد تراست — تا در نگری همه دوا یاد تراست
ای پاد دشمنی ولی ز خود بیخبرے — پا نه بهمه وجود که رکاب آمد ترا

رباعی

یا من حال حال بیا ذی مطلب — تا ساخته کار رسازی مطلب
در آتش عشق تا نسوزی هرگز — تو میدهی از سخن طرازی مطلب

رباعی

هر نشه که بستانی تاب مریست — جست بینی ز باغ شاد اب کیست
کس را چه خبر ز تیره طالی من — چون حلقه مستی ز خواب مست

رباعی

با عاشق ز اتیم صلائی وگرست — بیرون ز جهانیم جهانی وگرست
ما را چه با ایم وگر باعث گوئیم — افسانه نویس کلکتانی وگرست

رباعی

از دیوان موی تو رسیدیم بخود — یعنی که بجالت رسیدیم بخود
عمری که ز شوق تو تماشاست — چون برق طپیده و آرمیدیم بخود

رباعی

هر کس به خود و بهاده رباعی داد — در قلب تار یک چراغی دارد
ز معز و مشو که ماهی دریاے — خوک لب جوی چه باغی دارد

رباعی

آن فرقه که خوارس اولی شدند — بیچاره و نام آنچه وسیع خبر شدند
الله و رسول بر زبان میرفند — چون اینکه ابلیس شیطان شدند

سرتاقدم چو دیده می باید شد — رباعی — بینی که بخود رسیده می باید شد
چون شیشهٔ پر شراب با صد مستی — بر طاق بلند چیده می باید شد

رباعی

بر دشت غبار خویش آبی زده ایم — بینی که به بزم جان شرابی زده ایم
خفاش سیاکه بر در خانهٔ خود — هر جا که بگنج آفتابی زده ایم

رباعی

وقت است که دل ز دهر برکنده کنیم — چون لاله و گل برین تن پرخنده کنیم
در خلوت خویش تنها و نیار را — عریان همه تن شویم و فرخنده کنیم

غیور میرزا احسن از ساکنان کرمان بود و با عدت شعور طبعی شگفته داشت و در شعر مضامین تازه در کلامش بسیار است در علم سیاق شهرهٔ آفاق بود و حق بوزارت گرجستان در آن حدود بسر برد باز باصفهان آمد این دو بیت ازوست

کارا این گلزار بودن گلستان سازد مرا — با زمین هموار بودن آسمان سازد مرا

منه

بر سر پائی وجود خود خط باطل بکش — در ریاض زندگی چون سرو بی حاصل مباش

غضنفر قمی اکثر اوقات در کاشان بسر برده در عهد سلطان حسین میرزا هنگامهٔ صوت و صدا گرم داشت و تخم سخنی در گلزمین سخن چنین میکاشت شعر

امروز هرکه بود دماسرگران گذشت — دوشت گر تراکه برزبان گذشت
یار و رقیب را بهم این همه الفت از چه شد — شرم رقیب برطرف تندخوی یار گیر

رباعی

وحشی و برادرش چه خلوت کردند — در ملک سخن ترک خصوصیت کردند
هر شعر که در کتابی دیدند — بردند و برادرانه قسمت کردند

دل خونین بیاد داده زبان گلگون قبا شد — شرر میرزا رومی که از آتش سوزان جدا افتد

غضنفر حسینی واسطی بلگرامی شاگرد ملاعوض است در فارسی و عربی استعداد و مناسبت بهم داشت در رثیهٔ بحال رقاصه خراسید آن دو بیت ازوست

چون دود چراغ چشم کشاکر بید آورد — تا خط عنبرین تو دیدم گریستم
تصنیف داغ خود پوشیده می برم در خاک — این امید که شمع مزار خود باشم

غالب میرزا اسد الله خان دهلوی مخاطب بنجم الدوله دبیر الملک نظام جنگ بهادر از سخنوران نامی شاه جهان آباد و صاحب قوت فکر خداداد است موجد بیانی خوش و مخترع معانی دلکش شیرین پیشهٔ سخن چهره زنی شهرهٔ معنی گستری در نثر و نظم طرز خاص دارد و در ترکیب و تشبیه ابداع می نماید بسیاری از معاصرین دانش کامل بکمال او در سخن فارسی و نظامی ... از اقران بطرز ادای کلام او اعتراضات کرده اند چنانچه قاطع برهان و ساطع برهان چون صبح روشن میشود و لا شک نیست که قدرت او بر اصناف سخن از نثر و نظم بیش از دیگران است قصاید و مثنویات و غزلیات و رباعیات دارد اما مخالص قصاید خوب واقع شده و قصیده بهتر از غزل می سراید غالب قصاید او در مدح حکام فرنگ سالها کار هندوستان است از وظیفه خواران بهادر شاه پادشاه دهلی است مذهب شیعی داشت چنانکه خود هم میگوید

غالب نام آورم نام و نشانم مپرس — هم اسد اللهیم هم اسد اللهیم

و هیچ وقت خود را از شرب مدام و گردش جام صاف نمیگذاشت زبان فارسی نیک ورزیده و از ایراد الفاظ عربی حتی الامکان گریزان مهر نیمروز و دستنبو و جز آن از کتب فارسی یادگار او است راقم سطور در ایام اقامت شاه جهان آباد مکرر او را دیده و تقریر جادو تاثیرش گوش کرده و غزلها از زبان او شنیده و قصیده و غزل او بسرعت تمام میگفت و طرز خود را در سخن سنجی از دست نمیداد و حالا شعر ریخته را هم میگفت دیوان مختصری در ریخته دارد و دیوان فارسی او چند مرتبه طبع شده و سائر است مجموع ابیاتش دو هزار و چهار صد بیت است

و چهار بیت ست و هر یک از روی شوخی تاثیر و خوبی تقریر پیرایه گلوی سبع و آویزه گوش دل است لفظ غریب تاریخ ولادت اوست و فاتش در سنه ۱۲ بوده تتبع کلام ظهوری و عرفی شیوه مرضیه اوست و استفاده از سخن طالب و حزین راه و رسم دیرینه او بنابر التزام چند شاهوار از صدف طبع او در رشته بیان کشیده می آید

خاموشی بگشت و آموزیست ان را — زین پیش و گر نه اثری بود فغان را
در هیچ بهار این همه آشفتگی از چیست — گویا که دل از هم تو خون گشته خزان را
بر طاعتیان فرخ و بر عشرتیان سهل — تا زم شب آدینه او رمضان را
فرمان ده و آتیه روائی گرفته ست — صد جا چو پی بهانه کمر بسته ایم ما
هر جا ست الم هست ما حق گزار اوست — حرز هوای بال عرض سحر بسته ایم ما
بیگسوده شیوه ستم دل نمی شود [illegible] — هر گه سخن [illegible] تا روزگار بیا
[illegible] خواهش [illegible] — [illegible] بیا
بهانه جو [illegible] شوقت — یکجا بر غم دل [illegible] بیا
[illegible] — [illegible] بیا
[illegible] — [illegible] بیا
بر نمی آید ز پیش از جوش حیرانی مرا — [illegible]
و کر پیش از من [illegible] کسی [illegible] — بحث [illegible] مرا
بگیتی شد عیان از شیوه عجز اضطرار ما — [illegible]
نشستن بر سر او حیر عالمی دارد — که هر کس [illegible]
نهال شمع را [illegible] — که از جو [illegible] غالب [illegible]
اجازت داد [illegible] ز درد دل — [illegible]
حیرانی ما آینه شهرت پارست — شد جام [illegible] نفس [illegible] ما

طول سفر شوق چه پرسی که درین راه — چون گرد و فرو ریخت صد الاجرس ما
حوران بهشتی که ز نازند گوارا — بر خواهش نشانند گند از قفس ما
خرامم تا بسیر رو قیامت خواهد ریخت بر ریشم — تصور کرده ام [illegible] ستن بند نقابش را
چه در دو دل چه هیچ [illegible] — خیالم شاد باشد [illegible] خواب پریشانرا
بشبها پاس ناموس ست [illegible] — ز شورت الله می ریزم [illegible] دیده و دل ان را
رسید نشاط [illegible] غالب — پس از عمری بیاد هم و اد ره و رسم پیکان را
جنگ [illegible] — نسخه فتنه می بر [illegible] ز سر نوشت ما
دل [illegible] — از ناصبوری گریه [illegible] را
مردم ز فرط شوق و تسلی نمی شوم — یارب [illegible] لب [illegible] را
غالب [illegible] — [illegible] را
آتی [illegible] — بایان [illegible] حسرت [illegible] را
چشم [illegible] — در خزان [illegible] ما
[illegible] — می [illegible] ما
عالم آینه [illegible] — تا ب [illegible]
داغ ناکامی حسرت بود آیینه وصل — شب [illegible] ب
چون کشد می کشد [illegible] — از لب [illegible] عجب
[illegible] — اگر از [illegible] عجب
[illegible] — گرت [illegible] غالب [illegible]
[illegible] — در کشور [illegible] فرمان [illegible] نیست
[illegible] دل — [illegible] نیست
[illegible] دل [illegible] نیست — [illegible] گیست

با تو نشناخته و تو بیگانه ز ما
آخر تو چه ... که جهانی گواه کیست

عجزست وقت ذبح طپیدن گناه من
دانسته دشنه تیز نکردن گناه کیست

ظالم تو و شکایت عشق این چه ماجراست
باری بمن بگو که دلت دادخواه کیست

ور خود نگیرست جلوهٔ برق عتاب تو
این تیرگی بطالع مشت گیاه کیست

گر رنگ بود کمی ز رشتم دلم
سود و نخست زیان نمک است

تا ز سرمایهٔ دیگر ز تو یافت
نمک خوان تو خوان نمک است

بجوی رسیدنش ز ناز بسکه دشوارست
چو با جام تماشای خود گرفتارست

غم شنیدن و نخنی بخود فرو رفتن
خوشا فریب ترحم چه ساده پرکارست

ز آفرینش عالم غرض جز آدم نیست
بگرد نقطهٔ ما دور هفت پرگارست

نازم نگه شرم که دلها ز میان برد
زانسان که خود آن چشم فسون ساز ندانست

همدم که ز اقبال نوید اثرم داد
اندوه نگاه غلط انداز تو دانست

سرگرمی خیال تو از ناله باز داشت
دل پارهٔ آتشی ست که دودش نخاست

ز گلفروشی نالم کز اهل بازارست
چنانکه گرمی رفتار باغبانم سوخت

بذوق خلوت ناز تو خواب گشت تمام
قضا بغیرت چشم پاسبانم سوخت

وجود او همه حسن ست و هستیم همه عشق
چه بخت دشمن و اقبال دوست سوگند است

ترحم آنکه مبادا ابیسرم از شادی
نگویدار چه بمرگ من آرزومند است

پیوسته ده باده و ساقی نتوان خواند
همواره تراشید بت و آزر نتوان گفت

آن راز که در سینه نهانست نه وعظ است
بر دار توان گفت و بمنبر نتوان گفت

کشته را رشک کشتهٔ دگرست
من و زخمی که بر دل از جگرست

قفس و دام را گناهی نیست
ریختن در نهاد بال و پرست

چه دل نازک و اندازه گرانی نکند
خواهش باده جگر گوشهٔ ابرامی هست

بیتو گر زیسته ام متهم این دار و سیج
بگذر از مرگ که وابستهٔ ناکامی هست

شعر غالب نبود وحی و نگوییم ولی
تو و یزدان نتوان گفت که الهامی هست

گیرم ز داغ عشق تو طرفی نبست دل
ایمنم نه بس بود که جگر روشناس کیست

لرزم بکوی غیر ز بیتابی نسیم
کاندر امید وارثی بوی لباس کیست

گیرم که رسم عشق من آورده ام بدهر
غلط آفریدهٔ دل حق ناشناس کیست

حسن چمن نمود تا بزم فراغ تو
با دشمن علاقهٔ ربط هراس کیست

آنکه بی پرده و بصد داغ تمنایم سوخت
دیده پوشید و گمان کرد که پنهانم سوخت

تحفه ندهد نگاهم ما ز نخست و ... غالب
گویی لب یارست که در بوسه لئیم است

غالب اگر خرقه و مصحف بهم فروخت
پرسد چرا که نرخ می لعل فام چیست

رخ‌شان چو شهد و شیر غالب جوالی کرد
بیچاره باز داد و می مشکبو گرفت

به بند پرسش حالم نمیتوان افتاد
توان شناخت ز بندی که بر زبان افتاد

سر آن نیم که بتائم گشت سد و بجوی
خوشم ز بخت که دلدار بدگمان افتاد

سد نیک می بدرت و چنگ در میان آرم
کنون که کار بشیخ تنفته دان افتاد

بکهنه ای در پا بستم و کنم فریاد
بدان درم که ز دانشد ناگهان افتاد

عزیزم تو زبان دان من شه غالب
ز بند پرسش عالم نمیتوان افتاد

مژده صبح درین تیره شبانم دادند
شمع کشتند و ز خورشید نشانم دادند

رخ کشودند و لب هرزه سرایم بستند
دل ربودند و دو چشم نگرانم دادند

برق بفشاره آرم و ابری بهر آتش
زان هوشمندگی افزودگی بلا جستند

هفت آسمان بگردش و ما در میانه ایم
غالب دگر مپرس که بر ما چه میرود

دوش از دگر وشن نظم نگه بروی تو بود
چشم سوی فلک و روی سخن سوی تو بود

دوست دارم گره را که بکارم زده اند
کاین همانست که پیوسته بابروی تو بود

مردن و جان بتمنای شهادت دادن
هست تفاوت بسی هم ز طلب تا نفیند
حق بزبان و لکن عرض که این جوهر ناب
هر چه بینی بجهان حلقهٔ زنجیری هست
باید زمی هر آینه پرهیز گفته اند
پرده داران بنی و ساز فشارش دادند
هر نسیمی که ز کوی تو بجز گم گذرد
بجنگ تا چه بود خوی دلبران کاین قوم
بنزع و کشت تماشا شدنی عدیقه و داغ
ز وعده گشته پشیمان برای رفع ملال
ز مدعی خویش و منش نور دیده آتش
تا زهم فریب صلح که غالب ز کوی تو
و از داغ دل ما شعله فشان ماند به پیری
خیال یار در آغوشم آنچنان بفشرد
فدای شیوهٔ رحمت که در لباس بهار
بجان افزید که شرم از میانه هم رفت
مپرس وجه سواد سفینه ها غالب
تا و گر زخم بناسور توانگر گردد
گیرم ای بخت بدت نیستم آخر گاهی
یارب این مایه وجود از عدم آورده ست
دل را ز غم گریه چه رنگ بجوش آرد

هم تو اندیشهٔ آزردن بازوی تو بود
لذت دیگر ده به بوسه چو دشنام شد
چیش این قوم بشورابهٔ زمزم نرسد
هیچ جا نیست که این دائره با هم نرسد
آری حدیث مصلحت آمیز گفته اند
نالهٔ میخواست کز شرح ستم تازه دهد
یادم از ولولهٔ عمر سبک تازه دهد
در آشتی نمک زخم دل افگار نشد
ز بهر باده هوا خواه ابر و بار نشد
امیدوار بمرگ امیدوار نشد
برنگ و بوی جگر گوشهٔ بهار نشد
ناکام رفت و خاطر امیدوار برد
این شمع شب آخر شد و خاموش نکردند
کز شرم اشبم از شکوه های دوش آمد
بعذر خواهی رندان باده نوش آمد
بعیش مژده که وقت وداع هوش آمد
سخن بمرگ سخن رس سیاه پوش آمد
چه تیز از کف الماس فشانی بمن آر
غلط اندازه زتدنگی زکماسنی بمن آر
بو سه چند هم از کنج دهانی بمن آر
اجزای جگر حل کن و در چشم ترم ریز

نگیرم که بافشاندن آفتاب ساز نیز زنم
تسبیح و سبحه جز بحضرت زمی غالب
ز کلفت سی چند بسکه رگ لعل گهر بار شد
غالب ز جفای نفس گرم چه تاب
سوخت جگر تا کجا رنج چکیدن دهم
تا کی حسرت رضاجوی دلها باشم
گاه گاه از نظر مست ترخوان نگه
بهوش چه کار کشاکش ورق بخیری هست
حسرت روی ترا حور تلافی نکند
دیگر نگاه ترا ست نازم خواهم
گذشتم از گله در وصل فرصتم بادا
زمانه خاک هرا بد قطره نمی آرد
وکیل غالب خونین دلم سفارش نیست
ز وعده دو ز خیال ما فزون نیاز زند
جواب خواجه نظیری نوشته ام غالب
بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم
گهی بلا به سخن باده جام بیا میزیم
شمیم شرم بگیسوی او بیا میزیم
اگر به شور زحمی با المرد غارت گردن چیم
مرنج از وعده وصلی که با سخن بیان دارد
جنون مستم لفصل نو بهار در میتوان گشتن

ستی نگ مود و بزخم جگرم ریز
فدای ما دست کوچه ستان بر خیز
شب بانتظار جلوه خویشت گذارش
بیدار که شمع شب تنهائی خویشم
رنگ شوای خون گرم تا بپریدن دهم
درستم یاد کز بیتاب همه خود را باشم
ورنه بر حمله امن نیست که رسوا باشم
گم شوم در خود و در نفس تو پیدا باشم
اذلو آخر بچه امید شکیبا باشم
حساب فتنه ز ایام باز میخواهم
زبان کوته و دست دراز میخواهم
ز عشرش باشی تو آش سر فراز میخواهم
بشکوه تو زبان را مجاز میخواهم
تو قصی تجبی زآه آتشین دارم
خطا نموده ام و چشم آفرین دارم
تمنا گر و شب ز رطل گران بجگر دانیم
گهی جنبه زبان در دهان بجگر دانیم
بشوخی که رخ اختران بجگر دانیم
مراد سال از چه داشوار است خندیدن دل غم
که خواهد شد بدوش وعده دیگر فراموشم
صلای برکت و گل در گنار م میتوان گشتن

بجرم آنکه در مستی بپایان برده ام عمری
تغافلهای یارم زنده دارد ورنه در پیشش
جفا بر چون منی کم کن که گر کشتن هوس باشد
بیا بر خاک من گر خود گل افشانی روا نبود
منت معذور دارم لیکن ای نامهربان آخر
قدر جام سخن گوئی غالب بتو گوییم
رشک تخم چیست نه تنها هوس ستایش
ای ناله جگر در شکن دام میفشان
تقوی اثر چند بعصر دگر ستش
لب بر لب دلبر نهم و جان بسپارم
خجل ز هستی خویش میتوان کردن
تو جمع باش که ما را درین پریشانی
سراز حجاب تعین اگر برون آید
اگر بقدر وفا میکنی جفا حیف است
چه مزد سعی دهم مژده سکون خواه
لب و وختم ز شکوه ز خود فارغم شمرد
نازم دماغ تازه دانی ز ساده گیست
رنج تمناست همت آسان گذار ما
ای مرگ مرحبا چه گرانمایه دلبری
غالب بیا مگوی که ما از زبان دوست
دیده منکر بد زبان می ناله و دل میطپید

بگوئی میفروشان در خمارم میتوان کشتن
بجرم گر بیدلی اختیارم میتوان کشتن
بذوق مژده بوس و کنارم میتوان کشتن
بیا وامی شیخ مزارم میتوان کشتن
بهر جان و دل امیدوارم میتوان کشتن
خون جگر است از رگ گل کشیدن
تماشا به سر جوش گداز نفس است این
سرمایه آرایش چاک قفس است این
نازم بمی بیخش چه بلانوش سرست این
ترکیب یکی کردن صد ظلم است این
ستم بجان تنگ اندیش میتوان کردن
شکایتیست که با خویش میتوان کردن
چه جلوه ها که بهر کیش میتوان کردن
بمرگ من که ازین بیش میتوان کردن
ز بوسه پا بدرت ریش میتوان کردن
نشناخت قدر پیش پنهان شناختن
کشتن بظلم و کشته احسان شناختن
قهر عدو هست خاطر مشکل پسند تو
چشم بد از تو دور نکویان سپند تو
می بشنویم شکوه بخت نژند تو
عقدها از کار غالب سر بسر وا کرده

جنون الفت بهم خوردی دارد تماشا کن
لب چو خیزد از انگیزه وعده های وفا
توکی ز جور پشیمان شدی چه میگوئی
عتاب شهر تو از جور شناختن نتوان
خراب یار دوره شیشه حسرت گردم
بگریه کار جگر دیدمی و جان جنوس
جهانیان ز تو برگشته اند گر غالب
غالب هوای کعبه بسر جا گرفته است
از سینه من که تشنه هم خون است

شکست صد دل از رنگ تپش پیداست پیداری
دلی شکست بجانی که داشتی داری
دروغ راست نمائی که داشتی داری
بخود فریب اداهائی که داشتی داری
اداهای عذرش پائی که داشتی داری
حدیث روز جزائی که داشتی داری
ترا چه باک خدائی که داشتی داری
رخت آنکه مردم خوناشاد گرست
جز تیر تو کس بجان بسلامت نبرد

رباعی

آن مرد که زن گرفت دانا نبود
از غصه فراغتش همانا نبود
دار و جهان خانه و زن غیبتش
نازم انداخته را تو آنا نبود

رباعی

ای آنکه مرا تو کسید وقتی داری
نازم که گزیده آرزوی داری
ز نگبو که چند میخرامی دائم
در خانه زن ستیز خوی داری

رباعی

یا ربی خود روزگار بودم همه عمر
از بخت امیدوار بودم همه عمر
بیا یه بلنکر سود مانده ام همه جا
بی وعده و انتظار بودم همه عمر

رباعی

تا سینه بنگار سلامت باشد
هرچند کشاکش اقامت باشد
گشتی که نباشد شب تو سحری
حیف است که منکر قیامت باشد

غنیمت محمد اکرم پنجابی متی زاده قصبه کنجاه از مضافات گجرات شاه دولا بود در عهد عالمگیر پادشاه بخدمت نواب کرم خان بسر می برد و صیاد آهوان معانی تاکتاه و امروز [illegible] نیرنگ عشق مثنوی او شهرت و قبول تام دارد و [illegible] بسیار است و ز [illegible] اشارت فایق بر مثنویات شعرا نامدار است ترکیب دلنشینش معجون فرح خاطر نازک خیالان است و مضمون نمکینش عزیز دلهای آشفته حالان تمر خوش در تذکره خود به حرف خوش گفته که غنیمت از خاکیان هند غنیمت است در اواخر مائه حادی عشر نقد حیاتش غنیمت دست اجل گردید دیوانی هم سوای انشا و مثنوی دارد و این چند بیت از انجاست

نگردد قطع هرگز جاده عشق از دویدنها
که می بالد بخود این راه چون تاک از بریدنها

بیا و داغهای کهنه دل دار و تماشا کن
بود وطا دمن اسیر چمن برگشته دیدنها

وخشتم هر زور و طاقت ز بر دست افتاده است
همچو موج از خود بکار من شکست افتاده است

طاقت برخاستن چون گرد در نقشا کم نماند
خلق میداند که مجبور دست افتاده است

گره وا میشود از چه لب لعل بیا نهادر گره
بسته ام چون غنچه سوسن با نهاد در گره

ز خلق آزرده گشتم در دلش دخویش حاصل شد
غبار خاطر آخر توتیائی دیده دل شد

جنونم کرده گل از گردش چشم دلارامی
بچوب گل نمی ماند عصا هم چوب بادامی

گهی ببلبل و گاه [illegible] بشکیب
مگر ز چشم بیاموخت این دورنگیها

درین بساط بود بی سبب حریفان را
بسان مهره شطرنج خانه جنگیها

باین شوخی ندیدم رنگ شکستی محزونی
تو در دل بوده ظالم هانا کرده خونی

بوسه ز لب او هم آنقدر آورد هجوم
که لب لعل ترا فرصت دشنام نداد

نظر بروی که شد آشنا که میگردد
بگرد خویش چو گرداب دیده تر ما

از بسکه نازکست دل ربائی او
گل شیشه شکسته بود زیر پای او

ختم [illegible] ان نگاه که آمد برون ز چشم
بوی شراب آید از دهن داد خواه او

تو رفتی و نمک خوان دیگران شده
کباب دل شد از این میزبان نوازیها

آزرمن خیال تن شد و لبریز جلوه اش
هر جا که سر بسجده نهم نقش پای اوست

یار آمد آن زمان که سر کرده تن جان نماند
بخت شد بیدار هنگامی که یار اخواب برد

حرف الفاء

فردوسی از دهاقین طوس بود باغبانی فردوس نام [illegible] ساخته عمید والی طوس میکرد لهذا فردوسی تخلص گرفت اقدم فصحا و اول رسل ثلاثه نظم است و ابل استادان این فن و ضندید ماهران سخن بود بامر سلطان محمود غزنوی شاهنامه نظم کرد چون سلطان بوعده [illegible]

در صله او کوتاهی کرد [illegible] هجو سلطان نوشت

درختی که تلخ است او را سرشت
گرش بر نشانی به باغ بهشت

ور از جوی خلدش به هنگام آب
به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب

سرانجام گوهر بکار آورد
همان میوه تلخ بار آورد

گوییم انگبین و شهد یکیست لیس احد هما حشو باشد قبرش در طوس است وفاتش [illegible] یازده یا شانزده و چهار صد هجری است نظامی گنجوی خود را تلمیذ او می پسندد و زلالی خود را غلام میگیرد و شک نیست که زبان گبران را خوبتر می شناخت و مدح مجوسیان چنانکه باید [illegible]

والنعم قیل

دلش گبر و جان گبر و گبر زبان
ز گبران بگبری زبان قصه خوان

محمد صادق القا گفته که فردوسی این بیت را بی مثل نوشته است

بدنبال چشمش یکی خال بود
که چشم خوشش هم بدنبال بود

همه نیست صور النعم [illegible] تاب
گره وا شب را لیس آفتاب

بیا بگو که چه بود از زمانه چه خورده
بدو [illegible]

گرا و گرفت ملک بدیگران گذاشت
درین [illegible] دیگران [illegible]

رباعی

دوشش از مهر لطف بنده پروردن خویش — بنمود طریق مردمی کردن خویش
چون مهر مه عشوار ز دو دستم بگرفت — خندان خندان فگنده در گردن خویش

رباعی

تا چند نهی بر دل خود غصه و درد — تا جمع کنی سیم سفید و زر زرد
زان پیش که گردد نفس گرم تو سرد — با دوست بخور که دشمنت خواهد مرد

فرخی سیستانی رستم سیستان سخن ست و یل میدان این فن رشید وطواط گفته فرخی در عجم همچو متنبی در عرب ست مداح ناصر الدین چغانی حاکم بلخ بود در جائزهٔ قصیده چهل و دو اسپ بخشید این بیت از آن قصیده ست

چون تو از بهر تماشا بر زمینی بگذری — هر گیاهی زان زمین گردد زبان افتخار

سپس بدرگاه سلطان محمود پیوست وجاهی عظیم یافت پیوسته بیست غلام با کمرهای زرین عقب او سوار شدند ❊

فطرتی کشمیری صاحب فطرت بود و بلند فکرت در جائزهٔ این دو بیت از اکبر پادشاه دوازده هزار روپیه انعام یافت

قسمت نگر که در خور هر جوهری عطاست — آیینه با سکندر و با اکبر آفتاب
او کرد گر معاینه خود در آینه — این میکند مشاهدهٔ حق در آفتاب

و نزد صاحب صبح صادق این هر دو بیت از مظهری ست لیکن روایت نخستین قوی ست

فروغی از روشن ضمیران خطهٔ کشمیر و عندلیبان این گلشن جنت نظیر ست در صفت شاهجهان آباد و باغ حیات بخش مثنوی دارد و از وی ست

گر دولت آن زلف کند آن کمر بیگانه را — رقص کنان تاب دهد هیچ حباب خانه را
آلهٔ را هم با چمن و الصاف نیست — ما دل یاران عالم دیده ایم

آنکه در رفتن شتاب تیر دارد عمر تو — چون کمان بهر گرمیا زبی منقش غا را

فارغی سید شیرازی برادر شاه فتح الله کمر تبه بهندوستان آمد در جعفر و اعداد صاحب استعداد بی نظیر ست و بلطف نظر بیمثال گردیده آخر در سدهٔ اکبری لا زم گرفت از وست

در هجر ساخته بحیات خود ای اجل — نتوان در انتظار تو هم بیش از این نشست
هر سنگ کز برای تو ام دشمنان زنند — گر دارم و بتحفه بر دوستان برم

فهمی میر شمس الدین کرمانی در علوم ریاضی دستگاهی عالی داشته و در عهد سلطان محمد بمنصب صدارت رسیده این رباعی وقت رحلت گفته رباعی

خواهیم ازین جهان فانی رفتن — در زیر لحد بنا توانی خفتن
در گوش زمین بیوفائی فلک — حرفی بزبان بی زبانی گفتن

فهمی کاشی کرباس فروش بود و در شاعری مشار الیه بزیارت عتبات عالیات موفق گشته از وست

فارغ ز خیالی شدم از دیدن رویت — بی منت پا میگذرم از سر کویت

فهمی طهرانی سفر کرده و جهاندیده و بهندوستان آمده بولایت رفته طبع نظمی داشت از وست

دل را با حتمال نباشد بهم قرار — هر چند این محال میسر نمی شود

فهمی سمرقندی خوش طبع بود و بهند آمده و بولایت برگشته از وست

تا خاصیت باده ز پیر مغان گفت — از توبه پشیمان نچنانم که توان گفت
ز سودای عنبر بیزان چون جزو پیراهنی دیدم — لباس کعباش پندا شتم بر خویش پیچیدم

فائض ملا محمد نصیر ابهری مورد فیض واهب و شاگرد رشید میرزا صائب ست تحت در مدرسه جز و کشی نمود و فی الجمله بتحصیل مقدمات علمیه پرداخت اطوار عجیبه داشت و در مجلس آرائی منفرد بی نظیر ست از یاران علی حزین بود نود و سال عمر یافت در ایام محاصرهٔ اصفهان در سنه ۱۱۳۴ بابل معنی در گذشت این چند گهر از کان طبع اوست

گردون در کینه نیز ند جور رنگ رنگ | جانان غم دل نیخورد طور دگر
مطرب حرفی نیز ند حال بهین | ساقی قدحی نمیدهد دور دگر
شور بلبل میدهد یاد هم کرستی پیشه کن ها | عکس گل در آب میگوید که می در شیشه کن
اوقات عمر بسکه بغفلت گذشته است | شرمندگی ز صورت دیوار میکشم
گداز و ماه را آموختن تا ضیا کردن | به پیش چون خودی سخت ست عرض مدعا کردنها
نیفشانم به روی بستر گل از ان ترسم | که سازد گردش رنگ گلی از خواب بیدارش
با ما بگردشی چه کند روزگار ها | ما دیده ایم گردش چشم تو بارها
آن فرصتی نبود که خاری ز پا کشم | در پای من ز گرم روی سوخت خارها
مشاطه سرمه میکشد آن چشم مست را | تا بیشتر سیاه کند روزگار من
عمرم بسر رسید و بسویم گذر نکرد | شد موسم خزان و نیامد بهار من
نظر کن از شگاف سینه تا داغ جگر بینی | توان از رخنهٔ دیوار کردن سیر باغ من
گر شب روشن جلوه آغوش گذشت | لیک زلف سیهش آمد و از دوش گذشت
زین چمن جمع بسر کرد کف خاکستر ها | شب ما هم از ماتم پروانه سیه پوش گذشت
قماش برگ گل و آن عذار آل یکیست | ز هرچه جلوه کند حسن را آل یکیست
من تازه ام چه منت احسان کس کشم | پا هم اگر ز پیش رود باز پس کشم

فرحی قزوینی بکسب عطاری قیام داشته و عطر سخن از گلشن فکر چنین میگشاید ؎

در فراقت زان نمی میرم که نامید ربست | کان ستم نادیده روزی چند با هجرم نساخت

فضل علیخان ایرانزاد است در عصر فرخ سیر دیوان صوبه لاهور بود و در عهد محمد شاه منصب چهار هزاری داشت در تاریخ قدوم آصفجاه بدهلی گفته ؎

صد شکر که ذات دین پناهی آمد | رونق ده ملک پادشاهی آمد
تاریخ رسیدنش بگو گفتم هاتف | گفت آیت رحمت الهی آمد

فسونی یزدی سیدی قصه خوان بود و طبعش بشعر مناسب افتاده در سلک ملازمان اکبر پادشاه انتظام داشت این اشعار از وست ؎

کرد تعظیم فسونی بغریب دگران | ورنه آن ابر سر و پا لایق تعظیم نبود
کشتهٔ غمزهٔ جانان نهد چشم بهم | دم آخر شد و حیران برخ قاتل خویش
مردم از غم سخن از رفتن خود چند مگوی | این نه حرفیست که گوی و شکر خنده کنی
بعد از هزار وعده که یکبار رو نمود | آن هم ز بیم غیر زمانی نبود و رفت

فسونی محمود بیگ شاعر افسون طراز خطهٔ شیراز است اما در تبریز نشو و نما یافته و از ندماء شاه عباس ماضی بود و بهند آمده در سلک ملازمان اکبری مندرج گردیده بعده در ملازمت شاهزاده پرویز بن جهانگیر شاه در بلدهٔ الهآباد در سنه ۱۰۲۴ جادهٔ بادیهٔ عدم در نوردید دیوانش متداول است ؎

خواب راحت شد از ان دیده که دیدن از تست | رفت آسایش از ان دل که طپیدن از تست
دلم از گرمی خوبان دگر سیما ند | غنچه را که بزور نفسش بکشایند

فیضی اکبرآبادی طوطی هند سخن گستری ست و ملک الشعرای درگاه اکبری در طبقهٔ سلاطین تیموریه اول کسیکه باین خطاب تسجیل سابات نمود غزالی مشهدی ست که از پیشگاه اکبر باین خطاب نامور گردید و بعد رسیدن آواز صحرای فنا بمرغزار بقا شیخ فیضی باین لقب بلند آوازه گشت و در عهد جهانگیر طالب آملی و در زمان شاهجهان ابوطالب کلیم همدانی باین خطاب سکهٔ افتخار در آفاق زدند فیضی ملک قمی و ظهوری را دیده و صحبت هم گرم داشته و شیخ عبد القادر بدایونی در منتخب التواریخ بذکر شعرا ترجمهٔ او مفصل نوشته و سخت بد گفته و حق بجانب او ست تاریخ وفاتش خالد فی النار است اما میرزا صائب او را بخوبی یاد کرده و گفته ؎

این آن غزل که فیضی شیرین کلام گفت | در دیده ام طپیده و در دل نشسته

کتاب نلدمن چهار هزار و دویست بیت است هر بیتش طعنه بر بیت ابروی خوبان میزند و هر

شعر او رونق بازار گلرخان می‌شکند و در حمد گوید

فکر تو بدل خیال بگداخت — اوج تو ز مرغ بال بگداخت
دانا که سخن بحجت او بست — بر کنگر شعله تار مو بست
این نامه علم گرچه پیشین است — هشدار که بادش آتشین است

و در نعت گوید

آن مرکز دور هفت جدول — گرداب نشین موج اول
خاکی و بر اوج عرش منزل — امی و کتابخانه در دل

دیوانش بی مزه اما متضمن اصناف شعر است و در حین تحریر این جریده حاضر چند بیت از غزلیات او فرا گرفته شد

نماند گریه شب وصل بیقراران را — سهیل طلعت آن ماه برد باران را
خبر برید شب عید پیر مصطبه را — که راست میکنم امشب قصور مشهد را
با قامتش سری هست من تیره بخت را — مانند هندوی که پرستد درخت را
تمثال سینه‌ام ز تف اضطراب سوخت — در دل شکیب خون شد و در دیده خواب سوخت
فیضی کجا و قطع نظر از بتان هند — از کافر آفتاب پرستی نمی‌رود
اگر سری نکشم سوی بیخودی چکنم — مرا ز همدمی خود ملال میگیرد
مژگان سیاهش چون قدم از دیده بیکنی — مردان ره به سینه نهادند پای را
آنچه بفیضی نظر دوست کرد — مشکل اگر دشمن جانی کند

رباعی

بر ما چه زیان اگر صف اعدا زد — مشتی خاشاک کی لطمه بدریا زد
ما تیغ برهنه ایم در دست قضا — شه کشته کسیکه خویش را بر ما زد
بیچاره خوان جنگ از چشم ما — کل اتانا اسیر شیخ بما

هستی تمام داده‌ام آن ماه پاره را — سر کرده‌ام بزور توجه ستاره را
سر و سوادی تو نگذاشت دل و دین ما را — عشق دزدیست که با خانه برد کالا را
آزرده دلان در غم امید نمانند — مرغان بهشتی نشناسند قفس را
خالی نکنیم ساغر از می — در مذهب ما خلا محال است
دلم ز داغ تازه می‌سوزد — با سوز خانه آتش افتاده است
فیضی از آسمان منال که او — از تو آشفته روزگارتر است
مشکل که سیل دیده بگردش در آورد — طوفان نوح می‌طلبد آسیای ما
کعبه را ویران مکن ای عشق کانجا یکنفس — گه گهی پس ماندگان عشق منزل میکنند
ای عشق رخصت است که از دوش آسمان — بر دوش خود نهم علم کبریای تو
تا چند دل بشیوه خوبان گرو کنم — این دل بسوزم و دل دیگر ز نو کنم
گر سیه این چنین شود چشم تو بر هلاک ما — از پس مرگ عاشقان سرمه کنند خاک ما
در هوس شکر لبی فیضی خسته داد جان — روح قدس ببین که شد واسطه هلاک ما
خال سیاه گشته آن نرگس مستانه را — کس نچیند از دو پیش مرغ بسمل دانه را
گر بدانی قدر لذت گیتائی را — بدو عالم ندهی گوشه تنهائی را
هست هر ذره از ریگ روان مجنونی — که بهم کرده است در بادیه جائی را
فیضی احسنت ازین عشق گردان امروز — که مرا داد از تو بدنامی رسوائی را
کدام ساقی پیست گرم خون ریز است — که بوی می بدماغم ز بوی خون کم نیست
امشب وداع یار ز سر گرم علامت است — شام وداع نیست که صبح قیامت است
دل بخوی تو گرفتار و تو بی پروا است — از کبابم خبری گیر که آتش تیز است
دل خوبان شهر مائل تست — سنگ آهن‌ربا مگر دل تست
دل من در کف طفلیست که از بیخبری — بلبلش مرده و در پنجه قفسی افتاده است

خاک هستی همه بر باد فنا رفت ببین
آب فرعون چه شد، آتش نمرود کجاست

قربان آن تغافل و آن پرسشم که دوش
فریاد من شنیدی و گفتی فغان کیست

یارب ز سیل میکده طوفان رسیده باد
بتخانه که خانقهش نام کرده اند

فغان که پیران ره فقر بجایی نروند
گویی این طائفه اینجا گهری یافته اند

در کمر بهانه آن ترک پری رو زده بود
بیدلی دست هوس در کمر او زده بود

می نشینم پهلویش در بزم گر مستی مگر
سر بزانویم نهد یا تکیه بر دوشم کند

چون وصل بتان قسمت عشاق نبوده
در طالع ما بوسه به پیغام نوشتند

وصلت چو عمر رفته میسر نمی شود
یکبار شد میسر و دیگر نمی شود

غمت مباد چه می پرسی از حکایت من
دل تو طاقت این گفتگو کجا دارد

شربت ذوق بران مردم بیدرد حرام
که بکیفیت معجون هلاهل نرسند

دامان فتنه بر زده از بهر قتل من
طفلی که از حجاب بهم آستین نهد

تو باده با دگران خور که بر لب من بس
بس است قطره خونی که از کباب چکد

ز رویت افروخته از عتاب امروز
طرفه گرم است آفتاب امروز

شده هم خاک ولیکن ز بوی تربت ما
توان شناخت کزین خاک مردمی خیزد

فغانی شیرازی طراح طرز تازه بیانی و معاصر ملا جامی است مجذوب و صاحب حال بود و شعر او نزد مولوی درجه قبول و استحسان یافت مرشد مهوسان کیمیا طلب است نقد عمر گرامی بیاد نار تلاشش صرف کرده حشمی و عرفی و ثنائی و رکنا مسیح و شفائی تتبع طرزش دیده و نیز اصحاب اندکی آن شیوه را تغییر داده اجتهاد بطرز خاص نمود مشهور ببابا فغانی است و امیر کشور سخندانی بتقرب سلطان یعقوب تبریزی مخصوص بود و بعد فوتش بجانب ابیورد رفت و در شرب خمر ولوعی پیدا کرده و در پایان عمر بمشهد مقدس شتافته موفق بتوبه و انابت شده و در ۹۲۵ عنان سفر بملک بقا تافت از وی می آید

بروز حشر فغانی ز باز پرس مترس
تو بیکسی و غریبی ترا که می پرسد

تشنه شعر ساغر من کاغذ تو تیا شود
گر بچشم سرمه سای نرگس سرمه سانی را

خاک ره دشمنیت آنکه چو طائر حرم
بربسته ره دری زند برهنه پای را

دیوانه ترا هوس گشت باغ نیست
در گلشنم مخوان که مرا این دماغ نیست

بر من چگونه سایه فگند هما
کین استخوان سوخته در خورد زاغ نیست

من عاشقم مراست پریشانی دلم
معشوق را چه شد که حضور و فراغ نیست

زین انجمن فغانی دیوانه چون رود
یک لاله چون برنگ تو در هیچ باغ نیست

خوبی همین کرشمه و ناز و خرام نیست
بسیار شیوه هاست بتان را که نام نیست

عجب است شام هوای دماغ کجاست
چه تیرگی است درین انجمن چراغ کجاست

بر بستر افتم و مردن کنم بهانه خویش
جز این بهانه مگر آرمت بخانه خویش

مقصود صحبت است ز گل ورنه بوی گل
انصاف گر بود ز صبا میتوان شنید

چه باشد عاشقی خود را بغمها مبتلا کردن
بعهد خون جگر بیگانه را آشنا کردن

ز کوی و راه خوبان میفشاندم دامن تقوی
چه دانستم که خواهم رو ز من آنرا توتیا کردن

فغانی کمترین بازیست در عشق نکو رویان
جفا از [illegible] فا کردن

فکری سید محمد جامه باف از عظمای سادات مشهد مقدس است بهند آمده و شوق نظم رباعی داشته تا آنکه بمیر رباعی شهرت یافته و در سنه ۹۷۳ بعالم باقی شتافته از وی می آید رباعی

آن شوخ که جا در دل ناشاد گرفت
مانند زمانه خو به بیداد گرفت

آتش بجهان زدن ز آهم آموخت
خون ریختن از چشم ترم یاد گرفت

رباعی

چون گردش چرخ را مداری نبود
در رفتن و ماندن اعتباری نبود

خواهم که جهان [illegible]
بر خاطر ماندگان غباری نبود

رباعی

تا کی جگرم ز غصه خون خواهد شد روزم ز شبم اندوه فزون خواهد شد
روزم بخیال اینکه امشب چه شود شب در غم آنکه روز چون خواهد شد

فائق اسمش امینا بوده از خوشگویان خطهٔ صفاهانست هنه

تا خیال لبت او شمع شب تار منست خواب شیرین نمک دیدهٔ بیدار منست

فصیح اکبرآبادی میرزا نام در آن زمان نام داشته و از مردم ممتاز بوده و از دست ه

عمر بگذشت و نیاسود دل از ناله همی کاروان رفت همان بانگ درا می آید
شد از دویدن خطا صید وحشی چشمش بدام سبزه توان کرد صید آهو را

فصیحی تبریزی عاشق پیشه بوده و بعلوم رسمی مناسبتی داشته آزوی می آید

از سوز محبت چه خبر اهل هوس را این آتش عشق است نسوزد همه کس را
کردم بداغ عاشقی ای دل نشان ترا گر من چو گم شوی بشناسم بآن ترا
بقدر طاقت خود هر دل غمی دارد دل منست که اندوه عالمی دارد

فیضان آقا ابراهیم شاهجهان آبادی شاگرد سالم کشمیریست استعداد لائق و طبع فائق داشت و در فن موسیقی مهارت دلی در ۱۲۲ آهنگ مقام اصلی نمود ساز فکر نغمه ساز نوا امید بدست ه

شد چاک جگر سینه ز دست هوس مرا هر جا فتاد سایهٔ من شد قفس مرا
نصیبت گر بود همچون صدف رزق از سما ریزد چو قسمت نیست روزی از دهن چون سبا ریزد

فوجی میرزا محمد مقیم اصلش از خطهٔ شیراز است چون همواره نوکری سپاه گری میکرد فوجی تخلص قرار داد و فکری در کمال پختگی داشت مداح و ندیم مجلس خان زمان بهادر بود در اواخر شباب شوق زیارت حرمین شریفین دامنگیرا گشته رخصت گرفت و بعد تادیه حج و عمره بوطن رفت و مرض علیل در بین راه جوفا قیم مانده مسافر ملک بقا شد از نتایج فکر اوست ه

لب وصف تو ای سلسله چو دریا نها کوتاه ز دامان سخن دست زبانها
در وادی شوق تو نیابیم دلیلی برخاسته زین مرحله چون گرد نشانها
یوسف صفتان در صف بازار نکوئی از گرمی سودائی تو در بسته دکانها
آنها که بجل از تو نشان می طلبیدند پیراهن مهتاب نمودند کتانها
طاق ابروئی بتی افگنده از طاق دلم چند روزی گوشهٔ محراب می باید گرفت
جائی امنی و نشستن بساحل این بحر نیست خانه در کوچهٔ گرداب می باید گرفت
پرتو خورشید برق خرمن کیفیت است فیض خواهی صبح را در خواب می باید گرفت
قصا قدر دل در ناتوانی زندگانی میکند همچو صبح از پهلوی پیری جوانی میکند
بر نمی تابد گل این بوستان رنگ هوس آرزو بر خاطر عاشق گرانی میکند
با خود حکایت از لب خاموش میکنم خود نغمه می سرایم و خود گوش میکنم
عمر لیست مست عشقم و اوقات خویش را صرف نصیحت خرد و هوش میکنم
فوجی چو خاک رهگذر از پا فتاده ام با سایهٔ تو دست در آغوش میکنم
صبح مست و چمن مست ز بوی گل صد برگ نرگس تر می خورد و بروی گل صد برگ
داغ جگرم تازه ز جام می زر دست این لاله خورد آب ز جوی گل صد برگ
آگاه نباشد ز شکست قدح من بر سنگ نخورد است سبوی گل صد برگ
دارد سر چشمهٔ خورشید جمالت خالی بود از مغز کدوی گل صد برگ

فطرت میر معز از سادات موسوی و از منصبداران عمدهٔ عالمگیر پادشاه بود و مدتی خدمت دیوانی صوبهٔ بهار داشت تا آنکه در سنهٔ الف جان را بدیوان قضا و اصل گردانید گاهی موسوی هم تخلص میکند این ابیات از ویست ه

بخط جام محضر کردم آخر پارسائی را زتار موج می شیرازه بستم جزو تقوی را
نقاب از چهره بردار و ز حیرت ساز خاموشم چراغ خلوت آئینه کن منقار طوطی را

خونناب چشم از دل صدپاره آن چو کام ریخت | ساقی ما از شکست شیشه می در جام ریخت
جلوه گر رویی که افتاد آفتاب از طاق چرخ | دستی افشاندی که مهتاب از کنار بام ریخت
طایر ما را چه داری در قفس کین ناتوان | هر پری کاورده بود از آشیان در دام ریخت
یافت فطرت از نگاه او حلاوت کام جان | حسن را نازم که قند از شیرهٔ بادام ریخت
راز گر فاش شد از ساده دلیها چه عجب | عکس را در بغل آیینه پنهان کردند
همه جا یک روانست زاهد و شد سنگ | شهر را بهر من اطفال بیابان کردند
در شبستان ازل شمع یکی بیش نبود | بزم را از پر پروانه چراغان کردند
در حرم شوق تو افتاد چو بلبل بقفس | هر بن موی مرا زخم نمایان کردند
نقش بستند بگو همه سخن فطرت را | کس نظر بود و متاع هنر ارزان کردند
جز ترک عشق با تو سر و کار و جا و نیست | آخر دل ست جان من این بند سنگ ریخت
موسوی گر خویشتن را می کشی وقت است و بخت | صبح هم روشن شد و آواز نای برخاست
تیغ مژگان بکف نرگس مستانه گذشت | چشم زخمم عجبی از من دیوانه گذشت
زد و سر چشمی ز من از نقاب اطلس | ستم ست برنگاه هم مژه از نقاب گردند
نگاه حسرت شب مژگان آشنا کردم | برنگ خامهٔ نقاش رنگین گر بها کردم

فرید شیخ فریدالدین مسعود گنج شکر از اولیای کبار و اتقیای ابرار و صوفیهٔ نامدار بود مادرش دختر وجیه الدین خجندی ست این ابیات را حسینی دوست در تذکرهٔ خود بنام وی ایراد کرده

رباعی

دوشینه شبم دل ز نیم بگرفت | و اندیشهٔ یار نازنینم بگرفت
گفتم بسر و دیده روم بر در او | اشکم بدوید و آستینم بگرفت

رباعی

شب نیست که خون دل غمناک نریخت | روزی نه که آبروی من پاک نریخت
یک شربت آب خوش نخوردم همه عمر | تا یار ز راه دیده بر خاک نریخت

فریدون حسین میرزا بظاهر از سلاطین خراسان ست بفنون فضائل آراسته این

ابیات از وست

شوخی که دل ما دل او مایل جفاست | عمر عزیز ماست چه حاصل که بیوفاست
نرگس اگر ز شیوهٔ چشم تو دم زند | گویند مردمان که عجب کور بی حیاست
از ضعف دل بنال فریدون ز بیکسی | بیدار دل تویی که کس بیکسان خداست

فرخ سیر بن عظیم الشان بن معظم شاه بن عالمگیر این رباعی از وست که در حال حبس گفته بود

رباعی

دل هست جنون پرست شرابش بدهید | خو کرده به آتش ست و آبش بدهید
هر کس که از احوال دل ما پرسد | آهی طلب آرید و جوابش بدهید

فراقی قاضی ابوالبرکات شاعر شیطان صفات بود در بیحیائی و بدمعاشی نظیر نداشته

از وست

شوخ و بیباک او اغم غزلخوان شده | بهر دل بردن عشاق بطوفان شده
در این چمن ستم از بلبلان زاریکی | ولی بزاری من نیست از هزار یکی
با من این بیداد با کافر مسلمان میکند | کافرم گر هیچکس در کافرستان میکند

فاطمه خراسانیه سخن سنج معنی شناس بود اشعار خوب دارد از انجمله این ست رباعی

آراسته باغ و عندلیبان سرمست | یاران همه از نشاط گل باده پرست
اسباب فراغت همه در هم ز دست | بشتاب که جز تو هرچه می باید هست

رباعی

ای از تو وفا و مهربانی نایاب | بی عیش تو لذت جوانی نایاب
وصل تو حیات جاودانی لیکن | یابنده آب زندگانی نایاب

فرخ ملا فرخ حسین لاهوری سخن سنج معنی یاب است از نبیرگان فرخ سیر بود شعر نیکو دارد

شب که بی روی تو دل جز گریه و سازی نداشت
ناله چون مرغی در آب افتاده و پروازی نداشت

وای که هر شام از هوسها تازه سامانی شود
چون سرای رهروان هر صبح ویران میشود

با سر و سامان چنین بی اعتبارم کرده اند
چون امام سبحه بیرون از شمارم کرده اند

فائض میر شرف الدین حسین از مردم سهرند بود و سخنور ارجمند در سلک منصبداران عالمگیری فائز بود و از وست

حسرت نگه کرده چشم سیاه کیست
شور جنون صدای شکست کلاه کیست

رباعی

ای در پی مال و جاه سرگشته مدام
طبع تو ز فکر بیش و کم تیره چو شام
رمزیست لطیف بشنو و خوشدل باش
بیش از قسمت مخواه پیش از هنگام

فرقتی ابوتراب بیگ مولدش جوشقان و منشاءش کاشان است از قافیه سنجان عهد شاه عباس ماضی بود و گوی سخن از همه استادان می ربود ارتحال او در سنه [illegible] اتفاق افتاده نخل کلکش چنین ثمری افشانده

مجنون ترا عار ز عریانی تن نیست
پروانهٔ پرسوخته محتاج کفن نیست

چه شد اگر مژه بر هم نمی توانم زد
که لب بلب نرسیده ست هیچ دریا را

چه جادویی که از بهر فسون لبها بجنبانم
بافسونم ز چشمت بهم بر خنده مژگانرا

سیاه بختی ازین بیشتر نمی باشد
که مجلس دگران روشن از چراغ من است

ز بیتابی بسی شب گرد کویت تا سحر گشتم
سحرگه چون دعای بی اثر نومید برگشتم

فارسی شریف نام داشت در حسن خط و تصویر بی نظیر بود و طبع پسندیده داشت و صاحب دیوان است این چند بیت از وست

مرا بناله در آرند شب روان غمت
که از اشعهٔ آن نور ظلمی راه کنند

شرر ز ناله بزیر بال ادب می بیزم
که بگوش تو مبادا رسد آواز درشت

زمین عشق بکوبین صلح کل کردیم
تو خصم باش ز ما دوستی تماشا کن

دل اگر هر جهت ایام شادمانش بستان
بو که هجران که بخون دلم آمیخته بود

ای فرو دست تهی تا چند در بازار عشق
قیمت هر جنس پیچی خجلت از کالا بری

توفیق در طریقت ما پای مرد نیست
ما دوست را بکالت دیگر شناختیم

رباعی

عشقی دارم که دین و ایمان من است
دردی دارم که سر و سامان من است
گر عشق جدا شود ز من می میرم
گویید که شریف فارسی جان من است

جنس کساد شکر را نرخ از آن بلند شد
کز طرف دیار غم قافله نمیرسد

فراری گیلانی ولد ملا عبدالرزاق است بانواع فضائل از شعر و خط و طالب العلمی آراسته و بصفت فقر و انکسار متصف صاحب دیوان است این اشعار نتیجهٔ طبع اوست

چه باک گر همه عالم شوند لیلی دوست
که میل خاطر لیلی بسوی مجنون است

ازلی تیغ من فلک طبع خلیل میدهد
لقمهٔ آتش ار کنم بخت سیه کلیم را

روشن شدم ز آتش عشقت بسان شمع
هم بر مزار خویش غریبانه سوختم

از استداد هجران شادم که بیتوان کرد
بیگانه وار با وی آغاز آشنایی

فضلی شاگرد شفائی است از سرکار امام قلیخان والی شیراز وظیفه معین داشت از وست

خونابه فرستند بهم چشم و دل من
چون کاسه که همسایه بهمسایه فرستد

حل بکنم سیاهی چشم از پی مداد
تا در لباس نامه ببینم جمال دوست

فردی تبریزی این شعر از وی یادگار است

قاصد بنام من غم خود گفته پیش او
من شادمان که درد دلم را شنیده است

فغفور میر محمد حسین لاهیجی در فن طبابت و شعر و خوشنویسی ممتاز زمان بود و شاه کشور فصاحت و خسرو نقش طرازان فکر و کیاست است در آخر ایام زندگانی ملازم شاهزاده و ... بود

جهانگیر پادشاه شد و اشعار خود را بجهت او موشح ساخت و در بلده اله‌آباد بسنه [illegible] جامش
به سنگ فنا خورد و دیوانش قریب چهار هزار بیت بوده دست نقاش فکرش این حسن تصاویر سخن میکشیده

فلک امشب بکام رند درد آشام میگردد — عسس کو خواب راحت کن که گردش جام میگردد

در عشق چو سبحه [illegible] تسبیح شماران — صد عقده به پیش آمده و از راه نگشتیم

سر شوریده بسامان نتوان باز آورد — این نه دستار پریشانست که از سر بندند

این قوم خودنما که نه بینند عیب خویش — آیینه کاش در گره توتیا کنند

میرسد نازت از آن چشم که چون غنچه گل — سر مژگان تو از طرف کلا میگذرد

ملاحت تو گواه است و شور رستخیز سخن — کوبی نمک نه سرشتند خاک آدم را

خسم که جلوه برقی کشد شکار مرا — بدام شعله کشد دانه شرار مرا

بوعده گر دهد بمن عمر خضر سر گردد — در او لیک قدم راه انتظار مرا

بیا که تا تو گرفتی کنار از آغوشم — گرفته حسرت آغوش در کنار مرا

خیال قد تو دائم بچشم تر دارم — جز این نهال نروید ز جویبار مرا

ز بیم دورباش غمزه تو — نگاه هم در پس مژگان نشیند

دل تنگ از سرشک دیده خونبار نگشاید — ز شبنم غنچه را هرگز گره از کار نگشاید

فتحی اردستانی فاتح ابواب خیال بندیست و حرف شناس قفل ابجد مشکل پسندی
میرزا صائب سخن او را تضمین میکند و میفرماید

این جواب آن غزل صائب که فتحی گفته است — از فراموشان مبادا آنکس که ما را یاد کرد

وفاتش [illegible] واقع شد گوهر سخن [illegible] چنین در سلک نظم میکشیده

هزار نکته بمن گفت چشم غمازش — چو سرمه خورده که بیرون نیاید آوازش

بدیده اشک شود رهنمون دل ما را — ستاره و شمع شود رهروان دریا را

خوش صبا که شبنمی از بوستان جست — در گردن ملامت باغبان جست

می آید از حدیث تو بوی شباب [illegible] — گویی زبان بلبل و گل در دهان تست

فصیحی از اعیان سادات هرات و آیینه نقش پذیر حسن صفات بود و خواننده افسون معنیات
نوازنده قانون بلاغت عیسی نفسی است سحر فن و نقاد جواهر شناس است سخن میرزا جلال اسیر گوید

آنانکه دست فیض بهار سخن اسیر — تر جرعه زجام فصیحی کشیده اند

چون او بجهه نوائی شاه عباس ماضی در سنه [illegible] سواد افروز هرات گردید فصیحی بادراک ملازمت
گشت و صحبت او دلنشین شاه افتاده شاه او را بمرتبه عراقی نجم و نادر دوران برد و دیوانش
خوش محاوره است اما مضمون تازه بندرت دارد و این چند بیت نتیجه طبع رسای اوست

زبونی [illegible] در پرستان زلف یار شدم — نه صید دوست که صید دل فگار شدم

امشب از شعله آهم جگر غم میسوخت — برمن و زندگی من دل ماتم میسوخت

بجذبه عشق چه حدیست میان من و یار — که اگر من نروم او بطلب می آید

وی قاصد یار آمد و مژگان تری داشت — از یار رنگ پر بلا که خبری داشت

نقش پای اسپ کوی تو دیده مردم — که چرا غیر من انجا دگری می آید

[illegible] غلط دوست که چون بخت برآید — آنچه پیدا شده خورشید برآید

لبی که ز نازکی یار تبسم بر نمی تابد — چون غلط که امروزش بدشنام شکر کردم

رتبه حسن بلندست چه حاجت بنقاب — بهر متاع نگهی کرده وکوتاه ترست

هزار بار قسم خورده ام که نام ترا — بلب نیاورم اما قسم بنام تو بود

خویش را بر نوک مژگان تو کیشی دیدم — آنقدر زخمی که دل پیوست در [illegible]

تا زهر قاتلیم فصیحی نه شهد ناب — [illegible] تجربه خوردن بال مگس نیم

[illegible] که تا تره زبانم بریده اند — محروم بوستانم و مرده آتشم

تو بهار [illegible] نسیم گل [illegible] — که من این ناله زار از دل خرم دارم

[illegible] دستی که یار [illegible] — گر خدا روزی کند دست دگر [illegible]

خاک آن کوئی نصیبی زجبین رنجه مکن | از مه و مهر بیاموز جبین سائی را

فرج الله ملا شوستری تازه دماغ نشهٔ زودرسی و انجمن افروز سخن عربی و فارسی ست در سلافة العصر احوال او را بالطراق نوشته و میرزا صائب مکرر او را در مقاطع یاد کرده از انجمله این ست

همین ز خاک فرج کامران نشد صائب | که فیض هم بظهوری ازین جناب رسید

از وطن الوف بسیر ممالک دکن خرامید و نزد قطب شاه والی حیدرآباد منزلت و ثروت تمام بهم رسانید بپرزادان سخن اینچنین تسخیر میکند

مغان که دانهٔ انگور آب می سازند | ستاره می شکنند آفتاب می سازند
درهوائی باده گر رنگ چیستیم ما | سالها شد کز هواداران این آئیم ما
آزرده بیابان هرزه درایان نمیروم | کی میسد بفریب صدائی جرس مرا
گر زیر سپهریم عجب نیست که دریا | در زیر حباب ست و فزون تر ز حباب ست
همیشه میخوریم از خود شکست پنداری | که نیمهٔ ز دلم شیشه نیمه سنگ ست

فیاض ملا عبد الرزاق لاهجی الاصل قمی الوطن صاحب کتاب گوهر مراد شاگرد حکیم صدرای شیرازی ست در عقلیات و نقلیات دستگاهی عالی بهم رسانده و علو اندیشه را بسمت سخن طرازی نیز معطوف ساخته و دیوانش محتوی بر قصاید و قطعات و غزلیات و ساقی نامه و دیگر نوع شعر قریب سی و چهار هزار بیت بنظر رسیده باده سخنش چنین رنگ میدهد

سوی زلفش میکشد آشفته سامانی مرا | میکند تکلیف هندستان پریشانی مرا
گرد داغ که از کوی یار برخیزد | نشسته ایم که از ما غبار برخیزد
اثر ندیده دل از حرف مهربانی تو | چو شمع تا بکی این گرمی زبانی تو
سنگ بالین کن و انگه مزهٔ خواب ببین | تا بدانی که چه در زیر سر مردان ست

هر ارج کسب از باغبان باین رسد | کو وقف شد به بلبل کیف گلستان را
قتل بپر کن حرام بر خویش | تا خون منت حلال باشد
قسمت ما زین چمن یاری تعلق بود و بس | سرو را تا رام کردیم آزاد آمد و آزاد رفت
در باب این اشاره گشایان آنجه | نام بلند خود بگلیمی سپرده اند
هر کس که چشم کاری ما را نظاره کرد | تا حشر دست و بازوی او را دعا کنند
یک زخم دگر جان مرا ز شوق افکند | شیدا نمی چنان معذور دارد قاتل خود را

فطرت میر ابو تراب مشهدی از ولایت خود بهند خرامیده در حیدرآباد دکن لباس حیات در نوردید تربت او در جوار میر محمد مومن استرآبادی ست که گورستان ایرانیان و مدفن بسیاری از آن ولایت در آن بقعه خوابیده اند بر لوح مزارش کنده اند که این رباعی را دم آخر بنظم آورد رباعی

فطرت بجور روزگار تیرگی کرد | تا وقت بمهر و خارج آهنگی کرد
آن سینه که عالمی درو میگنجید | اکنون ز تردد نفس تنگی کرد

فرصت از توپچیان شاه سلیمان صفوی ست اسمش محمد بیگ این شعر از وست

صبح شد صبح کرتا کام تماشا بخشند | می بانخند و گل گریه بمینا بخشند
چو قاصدم ز پیام تو بیقرار گشت | طپیده تر دل استاد در راه گشت

فقیر میر نوازش علی بلگرامی نشاط طبع جادو فنش در انجمن صوفیه جمال عرفان می آراید و در محفل بدیع از روشنی چراغ زادان معانی میکشاید اکثر سایهٔ التفات بر سر سخن سنجان میگسترد و این خانه زاد موروثی را در آغوش فکر تحقیق می پرورد اشعار او از قصیده و غزل و رباعی مدون ست و شعله اله بهستان قدس خرامید این چند ثمر از شجر دیوان اوست

خاک گردیدیم از ما آبروی بر نخاست | خانهٔ هستی از پا افتاد و گردی بر نخاست

در حضور شمع جان مصرف میسازد غبار | از نیاز و عشق چون پروانه مردی بر نخاست
نیست از موج حوادث هیچ ترس پروا مرا | جنبش گهواره باشد موجه دریا مرا
آزادگی ز ننگ تعلق شکسته است | از خود برون چو آهوی تصویر جسته است
از نسیم سخن تند دهم می‌شکند | شیشه نازک دلی بسکه شکستن دارد
چهره یار از شراب آب و تاب میشود | شمع حسن گلرخان از آب روشن میشود
کجا پنهان شود از ترک چشم یار کیش | کر آید از کمان چون قضای آسمان تیرش
که دارد در جنون چون غنچه سامانی که من دارم | بود صرف دریدن جیب و دامانی که من دارم
نیست از دور فلک کس با نامی عشرت بجام | بسکه نکشد شراب از ساغر واژون ز دل
تلخی چو گردبادکشی سر بآسمان + | چون جاده تن بخاک ره و آرمیده رو
آزرده پیام وصلی را چکند کس | از دوری خوشاب گلی را چکند کس
بلبل منشان قدر شناسند چمن را | در باغ و داغ جعلی را چکند کس
قبای خضر کردوش غم است و تار افسوس | اگر ز عشق نشد پاره صد هزار افسوس
برون ز حلقه افغنش قدم چگونه زنم | که پای بست مرا گزیده و ماه غموس
در وجودیم ولی رو بعدم میداریم | در گلو این رگ جان رشته اجل بوده است
ز پرفشانی مرغان روح شد روشن | که در نشیمن تن راحت قفس هم نیست
گرچه پرستم فقیرانه دام سی مال و جاه | احتیاج آب و نان کرد بکار گرو است

فارغ جلیسی بیگ تبریزی مشهور بعلامی از شاگردان خواجه افضل الدین ترکه اصفهانیست در فطانت نادر روزگار بود بهند آمده باکبر پادشاه می‌بود و در مراجعت بایران در لاهور بسنه فوت شد از وی است

باده ناله شب خواب پاسبان زدم | گرانی سرش از خاک آستان زدم
تو تا بچند خوری خون خلق دمن تا کی | اثر ز ناله دلهای ناتوان زدم +

بسینه کاه بجای که بعد ازین من هم | نشان ز دل و فی شکوه از زبان زدم
قفس برقی نخواهد خلق را و در خانمان گشت | گرآن آتش هوا برون ز غنچه بستان جست
گر جان سپرد ذوق حیات ابد گرفت | این پیچ گشته قاتل باشد بسار نیست
خاکستر ز نماند که برباد بود هم | آه این چه شعله بود که در جان من گرفت

فرصتی ابو تراب بیگ پسر میرزا سلطان همدانی وزیر کاشان اول کاهی و آخر فرصتی تخلص میکرد اشعارش هزار بیت بنظر رسیده مرد بسیار خوش بوده از وست

هر قطره که از دیده گریان من افتاد | سیلی شده در خانه ویران من افتاد
هر یک بسر زلف تو آهی که کشیدم | برقی شده در خانه ایمان من افتاد
گلشن ز آغوش نشسته ز دل شعله آتش | بیا ساقیان بستان محبت را تماشا کن
باز کارم بجگرکاوی مژگان افتاد | نوبت خنده دام از لب گریان افتاد
دل مجروح از آن خنجر مژگان دارم | گریه گرم تر از خون شهیدان دارم
ترک او کرده ام از خواب او | حال بیخوارد از تو پشیمان دارم
شاد مانم ز پریشانی دل ز آنکه مدام | خبر از حالت دلهای پریشان دارم
لب پر از آه و درون پر ز خیال رخ دوست | در نفس دوزخ و در سینه گلستان دارم
دیده نرگس از زمین سر کشید و سبزه | سوی چمن گر افکنی نرگس چو سیمای را

فائق مولوی سید نیر الدین نام مقام متعلقات تحصیل علوم نموده شاگرد مولوی محمد باقر آگاه است مرد شاعر طبیعت بود در حیدرآباد دکن معاش تلاش کرده و دیعت حیات بجان آفرین سپرد از وست

فوج طفلان سرشک است روان از چشم | مگر از سینه برون شد دل دیوانه ما
آخر بیاد تشنگیم تا بجو مرا + | یعنی ز آب تیغ تو ترشد گلو مرا
منظر رحمت حق جز سینه کامان نیست | سرش روشنی صبح بجیب شب تار

ما چراغی بر دل تاریک [illegible] ز تاب چشم — مشت خاکی بود آن هم رفت بر سیلاب اشک

فقیر میر شمس الدین صاحب دهلوی از اولاد شاه محمد تقیانی بود هر چند فقیر تخلص میکند اما باعتبار سرمایه استعداد خود از اغنیای زمان بود در انشا و شعر و علم معانی و بیان و جز آن از فنون فضل و کمال و زبان‌دانی فارسی ممتاز اقران میزیست از اعیان بلده دهلی بود در [illegible] متولد شد در سنه [illegible] عشر و خمسین بعد مائة و الف در بیاس [illegible] درآمده یعنی تخلص خود را جلوه [illegible] پایان عمر [illegible] گوشه [illegible] چند [illegible] دیوان به خط برای [illegible] تا زجانی را

یارم شناخته قدر دل بی‌کینه ما — بهبوی یوسفی گیرم سر رهکاروانی را
ناله مرغ قفس می‌برد از کار مرا — کاش سیده [illegible] خویش در آیینه ما
با غبان گو مده ره بگلستان [illegible] — که از این پیش دلی بود گرفتار مرا
ز [illegible] خبری نیست چه سان مرا — بس بود جلوهٔ خار سر دیوار مرا
خوش است جان که بود صرف یار جانی ما — چو بوی گل نبود گرد کاروان مرا
همیشه تیر نگاهش به سنگ می‌آید — دگر برای چه کار است زندگانی ما
ز صاحب خانهٔ معنی [illegible] — گران بخاطر یار است سخت جانی ما
دلت شرک [illegible] دار [illegible] — تماشا کرده ام بسیار این [illegible] را
حسن [illegible] از خود [illegible] و نهال او — بصر [illegible] تا شکند این قلب [illegible] را
همت عالی [illegible] — سایه بسر گشته دارد آفتاب
[illegible] — چرخ اطلس فارغ از نقش و نگار افتاده است
نقیب [illegible] — [illegible]
[illegible] — کو حتی [illegible]
روز فراق رفت و شب وصل [illegible] — آخر ز پیش چشم من [illegible]
آخر [illegible] — داد از وفای دوست که دشمن [illegible] بود

[illegible] گذشت — ما چو کاکل [illegible] پریشانی چه سود
[illegible] — [illegible] مشام جانی
[illegible] — سخن محجوب [illegible]
[illegible] — دلا [illegible] بادی
بر خاطر [illegible] — شرمنده ام ز شوخی طرز نگاه خویش

فرد تسلیا سید اسد الله بلگرامی [illegible] در [illegible] نقاد دهشت و [illegible] سخن خوب [illegible] خوب [illegible] تصوف [illegible] همنشینان [illegible] در [illegible] شباب [illegible] اجل [illegible] شد و حیات چند روزه در نهایت بی حلاوتی گذرانید و [illegible] بدار [illegible]

[illegible] چند بیت از مسودات او بدست آمده

نگه و شوق چشم هر طرف بیباک می‌آید — خریده آبروی من اگر بر خاک می‌ریزم
[illegible] — دلم خون شد ز حسرت [illegible]
[illegible] — ز [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] — شکست آیینهٔ دل [illegible]
تو بعالم [illegible] — [illegible] قطع جاده ما
عروس مقصد [illegible] — دگر [illegible] حیا [illegible]

فیض مولوی فیض الحسن بن [illegible] علی بخش [illegible] قریشی [illegible] مضافات [illegible] حافظ قرآن [illegible] و [illegible] و اصول و معانی [illegible] شمس [illegible] ابو سعید [illegible] شکوة و جلالین [illegible] و حاشیه [illegible] انساب [illegible] نظم

ہم دارد مثنوی روضة الفیض و چشمهٔ الفیض و صبح عید و دیگر اشعار و قصاید از وی یادگار است در نظم عربی کار از شعرا خوب پیش می برد و در فن مدیح تمام و در غزلیات فارسی نیز خوشگو است این چند بیت از وی است سلامت الله تعالی که خود انتخاب کرده و بفقیر ارزانی داشت

زاہد بہ بین مناز کہ دنیا گذاشتم | این جنت من است کہ عقبی گذاشتم
چون بی تو در بہشت نہ راحت نمی کشم | آسودگی عقبش نگفت یا گذاشتم
شرم آیدم ز شکوه دور جہان کنم | دست عتیب و پای مسیحا گذاشتم
مطرب دگر بیا کہ سر چنگ و دف نماند | ساقی بر او کہ ساغر و مینا گذاشتم
کارم خراب بود کہ سیلاب دم آرزو | خود رام شد چو حرف تمنا گذاشتم
چون از دست فلکش بہ جان سینه طلب | خار شکسته در دل یکجا گذاشتم
جز یک قلم بشد گره در رخم بود | آن دست را بحکم جهت والا گذاشتم
این است فیض صحبت پیر مغان که باز | بہر صلاح و توبه و تقوی گذاشتم
حرفم کہ اگر دیدم جہ گوش و هم و گوہا | پیر سر از من کہ چو خم خانه بزکی شمارم
یک نظر بر رخ ... | گوش گل مال و بخاکش زار
بتحقیق بہم در دہا نگاه | کشید آہی بیانگ مرغ ناگاه
بود در آرد سکام ش سیلاب ش | مرید کامل عشق هم کیشش
بدل نشتر بجان مخچر شکسته | نکه انداز بر خسته بر شکسته
چو آہی زاده سوز جگر ها | نمک پرورده ز فیض اثرها
چه بانگ مرغ بانگ خنده گل | صدا ہای اضطراب قلب بلبل

فقیر نامش مولوی اکبر علی وطنش نواح دہلی فی الحال در کلکته و اطرافش فقیر است میگذراند

خامه زبان و زبان خامه سخن سنجی میسرگردد ؎

بگو مجال تو جان در دکان خون جگر است | ہمی چو شد تماشا چار سوز بہ فصل سما

چه خندی از شکست تو بیا و پای شکن بر من | کہ من گر توبه بشکستم تو ہم بشکسته دلہا
سراپا حیرتم افسون عشقم جسم بی جانم | جنونم وحشتم افسانه ام خواب پریشانم
سپند آتشم پروانه ام شمع جگر سوزم | شرارم شعله ام برق طپانم آه و سوزانم

فروغ مولوی عبد العلی بن محمد مصطفی مولدش بلده چتورست مضافات ملک مدراس والدش خدمت صدارت و دیوانی و خطاب خانی داشت تولدش ۱۲۶۸ در بلده ملکنو شده و کسب حیثیات کرده در علوم عقلیه و نقلیه دستگاهی مناسب بہم رسانید نظم و نثرش طبیعی مخصوص است با کتابش نیز داشته در عین تحریر این تذکره مطبع نظامی کانپور است جبیں اشتغالش بتاریخ نویسی کتب مطبوعه باشد برای بعض مواقعات نامه نگار رجسٹر انها گشته و سیکه باوجود ۱۲۸۹ ہجری نعمت سکان از سفر کلکته کرده وارد کانپور شدم ملاقات گردید بخلوص فرود آمده است بہم داده این چند ابیات

فروغ شعر طبع لطیف است ؎

سنبل ز زلف پر شکن یار شد خجل | گلبرگ از عذار نگار شد خجل
با لعل لب و دُر دندان پر صفا | لعل بجان و گوہر شہوار شد خجل
زین پیش دم آوردی ایام خرمی داشت | کان شوخ ستمگار ز درد هم خرمی داشت
امروز کہ پژمرده و افسرده است ز باب | دی شب گل رخسار تو رنگ دگری داشت
زحمت آه و ہم گر دل صد چاکم را | آتش در زدم این قالب خاکم را
دست عالم ایجاد ابر عرق شود | گر کنم سوی گر این دیده نمناکم را
بہتر ز گلشن ایجاد ہر گل بچو گر نیست | بذکر ش بجز زبان تو کس ببرخار نیست
زلف تو بود دام رو وان گل و بلبل | خال تو بود دانه جان گل و بلبل
با ما خرمی ز شمع و ز پروانه مگوی | ما ہم ز سودا زدگان گل و بلبل
زان روز که شد ہمدم ما زلب لعلت | صبح آمده منقار و زبان گل و بلبل
رمز سی کہ جای حرف نباشد دہان تست | پیدا که غیر نام ندارد میان تست

وصل تو چاره بخش دل بیقرار ماست ... در شور ماست کشته دلان کی زبان تست

پاره پاره بود دارد دل بطپیدن نه هم ... قطرهٔ خون دل از دیده چکیدن نه هم

تار هر موی دلاویز تو ام تار نظر ... دست شانه ز زلف تو رسیدن نه هم

لبهای تو گلبرگ که لعل یمن ست این ... بهر ز ر دو نهران تو هر ج دهن ست این

جان باخته بینند چه در دشت جنونم ... گویند که قیس آمده یا کوهکن ست این

هر نفس باشد بچشم من رخ نیکوی دوست ... هر زمان دارد لبم تکرار گفت و گوی دوست

با سیاه و سرخ دهر اصلا ندارم هیچ کار ... شام و صبحم بگذرد در فکر زلف و روی دوست

رباعی

داریم تمنای رسیدن آنجا ... گر شوق بود دلبر بودن آنجا

جائیکه بود پای تو مارا افسر ... هستار ز روی بخت کشیدن آنجا

رباعی

ما چاره خود از تو نجوییم چرا ... از خویش بسوی تو نپوییم چرا

چون شد سخن لطف تو در گوش ما ... خود را سگ کوی تو نگوییم چرا

رباعی

هر غنچه که گل نمی شود دل تنگ است ... راهی که بپایان نرسد منزل هاست

صبحیکه بوصل شد بسر حسرت غیر ... شامیکه بهجر سر کشد حاصل ماست

حرف القاف

قاسم خان جوینی قاسم مایهٔ فصاحت و ناظم جواهر بلاغت ست در دولت شاهجهانی بمنصب پنجهزاری و ایالت صوبهٔ بنگاله امتیاز یافت و در چهل و دو هجری باجل طبیعی درگذشت مستجمع اخلاق کریمه و فضائل عظیمه بود در نماز تهجد تقید داشت خواهر نور جهان بیگم در حبالهٔ نکاح او بود هر سال دو لک روپیه بمستحقان میرسانید رایت سخن بار شکوه می افراشت

نمونه جز بس نبیند لم حسد انگیزم ... لب بپا شکسته دلم لب خنده و انگیزم

آه از هجوم گریه بآواز بسته ایم ... خوان خورده ایم تاره خمار بسته ایم

ز شوق مهر رویت بسکه دل بیتاب میگردد ... بهر موی چشم من چون چشم اصطرلاب میگردد

سرافراز ست شمع از دولت شب زنده داریها ... خوشا بینائی چشمی که شب بیخواب میگردد

آز ذوق جور لطف تو مارا کشید بار غم ... گه آرزوی خار و گهی آرزوی گل

خوشبوی تر شود گل و خوش تر شراب ها ... هر گه ببوی باده شود جمع بوی گل

بعد از این در حوض اشک دل آید بیرون ... آب چون کم شود از دجله گل آید بیرون

عشقت آمد پی دل بردن و در خانه نیافت ... دزد از خانهٔ مفلس خجل آید بیرون

بسکه آزرده ام آزرده نخواهم کس را ... در دلم نخلد آن خار که در پائی هست

مرغ هر شاخی نیم ای باغبان بالم مبند ... غنچه لیلیم سایهٔ گلبن قفس باشد مرا

دل از الفت بدن افتد چو آنش رخ برافروزی ... که مرغ از آشیان افتد شب از نظارهٔ آتش

قدسی حاجی محمد خان مشهدی جان سخن پروری ست و روح معنی گستری حج خانهٔ کعبه برآورده و بهند آمده و بتقبیل عتبهٔ شاهجهانی نقش بر لب گذاشته و در ذیل مناظره از ... یافت عبد الرشید در شاهجهان نامه و شیر خان در مرآة الخیال ترجمه اش بتفصیل نوشته ... و قصیده قدسی خوب ست لکن غزلش چندان رتبه ندارد ... بمشهد رسانیدند چند بیت غزل از خوب ست تذکره نویسان ... دیوانش ...

بیتا قلیله را افتاده

زود به کردم من بی صبر داغ خویش را ... اول شب میکشد مفلس چراغ خویش را

در جلوه گری مثل تو کس یاد ندارد ... تا دور بود آن پیشه که استاد ندارد

در مجلسی که یاران شب مدام کردند ... نوبت بما چو آمد آتش بجام کردند

اینجا محبت آنجا ... آسایش دو گیتی بر ما حرام کردند

هرچه با زلف تو میماند دل از من میربا — روز عمرم در تمنای شب یلدا گذشت
غم هجوم آورد من در فکر بی‌سامانیم — میزبان نجات کشد هر چند عطای آشنا است
نیش یار بالغ باندازهٔ یک تنگدل است — کاش گل غنچه شود تا دل ما بگشاید
گردست شام هجران گیرد گلوی شب را — مشکل که تا قیامت از صبح دم برآید
عشق چون قسمت ارباب معیشت میکرد — لاله داغی ز میان برد که داغم دارد
آب هجران شرابم نیست تا وقت صبوحا — پیشتر از صبح بخندد گل پیمانه ام
یکدامن گل رخسار تو نظاره کنم — که ز هر حلقهٔ زلفت گل دیگر پیدا است
تا چشم باز میکنم از پیش یار رفت — چون شمع کاش در سحر بودی نگار من
با آنچنان بقتل شب دوش کی بود — گویا که ترا صبح بجز رشید غلط کرد
بیگانهٔ آشنا نما تو — بیگانه نمای آشنا من
نفس ز سینه چنان میتوانم میکشم دشوار — که گوئی از دل خود میکشم خدنگ ترا
بجاکه سینه ام دل میکشد نفس را ز نفس — چو مرغی کز قفس بیند بحسرت آشیانش را

قراری اصلش از گیلان و نامش نور الدین محمد برادر حکیم ابوالفتح گیلانی ست در خدمت احمد خان ناظم قزوین بسر می برد و از فضیلت و شاعریت بهرهٔ کافی داشته و در بنگاله بساط حیات درنوشته از وی می آید

مردم از نومیدی و شادم که نومید از تو ساخت — تیغ جان کند نم امیدواران ترا
تاور و تاب و درش دل بیتابی ای کاش — که نهان بار سفر بندد و غافل برود
من از جفاش نترسم ولی از آن ترسم — که عمر من بجفا کردنش وفا نکند
از امتداد هجران شادم که میتوان کرد — بیگانه وار با او آغاز آشنائی
آنکه بمن از همه دشمن تر ست — کاش ز من دوست تری داشتی
تا نخواهد پیش او عذر گناه خویش را — لال میخواهم زبان عذرخواه خویش را

قاسم انوار از اعاظم صوفیه بوده ترجمه اش در نفحات و دیگر جاها مذکور است دو نوبت حج پیاده و پا گزارده و در هرات بتلقین ارباب یقین مشغول بوده و چندی در سمرقند گذرانیده و در سنه در جام داعی حق را لبیک اجابت گفته از وست

سربلندی بین که دائم بر سرم سودای اوست — قیمت هر کس بقدر همت والای اوست
لن ترانی میرسد از طور موسی را جواب — این همه فریاد مشتاقان ز استغنای اوست

قنبری ابیوردی در خدمت عبدالمؤمن خان اوزبک بسر می برده از وست

ناخن ز غم بسینه زدن پیشهٔ من است — فرهاد کوه عشقم و این تیشهٔ من است

قربی از سادات گیلان بوده خط نستعلیق بسیار خوب می نوشت از وست

اشک گلرنگ روان خیمه شد چشم ترا — گشته لبریز ز خوناب جگر ساغر ما

قائمی آملی بولایت دکن رسیده میگذرانید و بخصوص دهر و قیام لیل قیام داشت ابتدا قائمی تخلص گزیده

قائمی تا بکی بسر جز غم — نخل عمرت چنین بود بی برگ
دو سه روزی که زنده خویش بار — نتوان مرد پیشتر از مرگ

قاسمی شیخ ابوالقاسم الفنائی کازرونی از فضلا و کامل نصاب و شعرا دقیقه یاب بوده کتاب سلم السموات تالیف اوست ناظم تبریزی گوید بعد از وفات او نسخ دیوانش اقدام نمودم مجموع دو هزار بیت باشد

هرگز گل شگفته نگردد ز بروی ما — ره گم کند نسیم چو آید بسوی ما
در کارگاه ما شکست نه از سعی دشمن است — خود میزند بسنگ ملامت سبوی ما
آن سخن پرور که همچون صدف هر گوش را — پر کند گوهر ز یاقوت زمرد پوش را
در جواب هر سوالی حاجت گفتار نیست — چشم گویا عذر میخواهد لب خاموش را

قوسی شوشتری شاعری بوده صاحب حسن خط و قبول نظم و مدتی در صفاهان بسر برده

از تو دل برکندم و بستم بدلداری دگر | قحط آدم نیست جانی دیگر و یاری دگر

قسمت ملا علی نقی قمی ممتاز بوده و بدست چپ کار را راست کرده از وست

نوک کلک شکسته دل ما عهد کهن را | مگذار که افتد بمیان فاصله بسیار

قاصد از شعرای بخارا بوده نامش ملا اسد است صید سخن چنین میکند

ز رشک آنکه هر سو چشم آن بی باک می افتد | نگاه من بخود می پیچد و بر خاک می افتد

قابل محمد پناه کشمیری در ید بیضا نوشته از شعرای این روزگار است در شاهجهان آباد میگذراند و فکر سخن بتلاش میکند و با بعضی از آشنایان فقیر مربوط است

قابل درین زمانه نگردم نشان مجو او | چندین هزار سال ز آدم گذشته است

هر کو قابل شد بوحدت ز خاموشی نرفت | یک سخن را از دو لب گفتن نکو نگفته است

قانع سید مرتضی سیوستانی سیدی فاضل و جوانی قابل است کتب درسی بر وجه احسن تحصیل کرده و در فارسی دستی خوب بهم رسانیده در ید بیضا نوشته که با فقیر بسیار مربوط است هرگاه در سیوستان اقامت داشتم اشعار خود را بنظر این نحیف میگذرانید از وست

ای بی رنگ باخته از پیچ و تاب ما | لغزید کوه از اثر اضطراب ما

هرگز بوا گزند بهوسی نمیرسد | مرهم شود بداغ گلستان آفتاب ما

در اولین قدم بعدم رخت میکشد | در تنگنای بحر نگنجد حباب ما

بجمعیت دمی در دیده خونریز من بنشین | که میخواهم کف پائی خیالت را ببندم

کی دور از دل خیال یار رنگین ... | عکس او در دیده آیینه مردم میشود

قایم محمد قایم چاندپوری شاگرد رفیع سودا است و در فارسی صاحب طبع رسا در اوایل ... تذکره عدم مقیم شد از وست

آنانکه با طراوت عهد تو خو کنند زخمی جان زنند و نمک آرزو کنند | شب که اندازم آغوشی او یاد کنم خویش را تنگ بر گیرم و فریاد کنم

قادر شیخ عبدالقادر اصلش از قرار مضافات غزنی است و مولدش هندوستان در شعر هندی بی مثل بوده و در طرز تازه خوبی بهم رسانیده بخوبی در سرکار سلطان محمد اکبر بعنوان منشی گری بسر میبرد و در صفت تحصیل پایه تقرب بجائی رسانیده که بجز او ... قلم ... در میان ...

چند بیت از وست

سر نوشتی نیست در نخجالت چین ساده را | چین پیشانی است موج آبرو آئینه را

حاصل از سجاده ... | میتوان بردن ... سبوئی باده را

سواد دیده ... خال عنبرین او | شکست خاطر ... چین جبین او

بچندین دستگاه حسن ... | بنازم دستگاه ابروی بالا نشین او

بهتر ... شوق ... | لب ... آفرین او

... شکست ... | آب گشته ... اشک

یکدست شعله گل شده در دست ... | داغ ... لاله زار اشک

گر آب از دو دیده چکد گاه و خون دل | دیدیم رنگها ز خزان و بهار اشک

پرتو مهر ... زبهار ان گل است | ... دامان گل است

حسن و عشق آئینه ... همراه | ناله مرغ ... پریشان گل است

طپش داغ ... دل | آتش ... جنبش دامان گل است

ناله دل ... آشفته دل است | بهمت غنچه رنگ ... پریشان گل است

جام گل ... قدح ... | غنچه ... بلبل ... سامان گل است

قطب خواجه قطب الدین بختیار کاکی اوشی ... جناب ... رسیده و سر آمد ... اولیا گزیده ... از غایت شهرت محتاج ... در کتب تواریخ و سیر حالش مفصل نوشته اند دیوان شعر هم دارد ... از وست

... دیت عالی پروانه | ... شوری هست در هر خانه

سن بچه رنگ آشنائی مخور هر شوخ جگر — آشنا را حال این ست وای بر بیگانه
غضب سنگین اگر گناهی میکنند عیبش مکن — عیب جو دیگر گناهی میکنند دیوانه

قادری شاهزاده داراشکوه بن شاهجهان پادشاه اورنگ نشین کشور خوش بیانی ست و سریر آرای ملک شیوا زبانی مرید ملا شاه خلیفهٔ شاه میر لاهوری ست در سنه [illegible] بزمان اشتداد مرض جنت مکانی اعلی حضرت رتق و فتق مهمات جهانبانی بقبضهٔ اقتدارش درآمد و با شاهزاده اورنگ زیب معرکهٔ جنگ و جدال قائم شد و شد آنچه شد تا آنکه در سنه [illegible] کارش بتمام رسانیدند و در مقبرهٔ همایون پادشاه بزیر خاک سپردند این قصه را در تاریخ الافکار مفصل حوالهٔ خامه و قلم گذار کرده از وست

خاطر نقاش در تصویر جسمش مانع بود — چون بزلف او رسید آخر پریشانی کشید
تا بدوست رسیدیم چو از خویش بریدیم — از خویش بریدن چه مبارک سفری بود
بشکست دل آبله از گردش پایم — در کار من آنهم گرهی بود که وا شد
هر خم و پیچی که شد از تاب الف یار شد — دام شد زنجیر شد تسبیح شد زنار شد

قادری پانی پتی شاعری بوده نادر و در ادای معانی قادر هست
آنانکه می بروی گل و ارغوان خورند — از باغبان زیاده غم گلستان خورند
جهان چیست ماتم سرائی درو — نشسته دو سه ماتمی روبرو
جگر پارهٔ چند بر خوان او — جگر خوارهٔ چند مهمان او

قانونی میرزا ابراهیم چون قانون خوب می نواخت لهذا قانونی تخلص گرفت و در دیگر علوم و فنون دستگاه داشت نویسندهٔ نامی بود و معاصر جامی این رباعی از وست رباعی
تا لعل تو در لعل فروز خواهد بودن — کارم همه آه و سوز خواهد بودن
گفتی که بخانهٔ تو آیم روزی — آن روز کدام روز خواهد بودن

قانعی از مردم همدان ست و سخنور گرامی از وست

یارم ز غمزه تیر و ز ابرو کمان کشید — از روی خوب هر چه رسد میتوان کشید

قدسی معاصر سلطان حسین میرزا بود و شاعر نیکو او ستاد وست
اگر شود [illegible] از دیدن آن گلعذار — حالت دل را شیدائی مرا معذور دار

قدسی محرم شیوه زبانی ست اما بیچاره بود و در هر وزن طرح اشعار می انگند از وست
بی جمالش دیده را روشن چه کار آید مرا — روشنی در دیده از دیدار یار آید مرا
آه از ان ساعت که ناگه در بر جانان آیدم — مدتی باید که تا دل بر قرار آید مرا

قیلان بیگ از قورچیان سلاطین صفویه بود معاصر جامی ست طبع نظم داشت صاحب دیوان ست از وست
گر آن کوچک دهن حرفی بزرگی گفت معذورم — که دریای فراخ آید برون از چشمهٔ تنگی
دل تنگ چیست اگر با منت سر جنگ ست — بیا که شیشهٔ ما نیز عاشق سنگ ست
خبر ندارد کسی جز تو تا سر مژگان — ز بال بسته طائری که در قفس تنگ ست

قسمت محمد قاسم مشهدی شاه بلند همت بود در طلا کوبی مهارت داشت طلای سخن را بعیار [illegible] عیار میگیرد ست
چه واقع ست که با غیر همدمی داری — چه پیش آمده تا [illegible] مهر بر دیدن ما [illegible]

قوسی تبریزی چله کش زاویهٔ نکته انگیزی ست میگوید
[illegible] — این گمان [illegible]

قاسم ارومستانی در شیوهٔ سخن بسیار کامل فن بوده و [illegible] در سنه [illegible] اتفاق افتاد از وی ست
کی عیب آن ذقن کسی [illegible] — عیبی ست آن ذقن که [illegible]
از راه دیده میگذرد [illegible] های دل — مانند رنگ گل که در آب روان [illegible]
سوز دل گر [illegible] عشق [illegible] — [illegible]

قاسم میرزا قاسم ابن میرزا مراد و یکی از امرای جهانگیر پادشاه بود سخن خوب بار دارد این بیت

بلندی نگاه از دیدن تو بر میگشت
که هر دو چشم بقربان دیدگر میگشت

دلا ز وعده وصلت چو شاد میکردم
سرم بگرد دل و دل بگرد سر میگشت

قدسی محمد قدسی علی حزین ذکرش کرده و این ابیات بنام او آورده

نیم درین که آن کز فغانی جانان برون آید
برای انتظار افتاده ام تا باش برون آید

انصاف بین که ساقی مجلس چو دور ما
می آنقدر بجام نریزد که خون کشد

خواهم ز مشامم دگران بوی تو دزدم
تیغ دل شان از غم ابروی تو دزدم

تا خوش نکند غیر مشام دل خود را
از باد صبا نکهت گیسوی تو دزدم

چون باد از آن میروم آشفته که خواهم
نقش قدم بوالهوس از کوی تو دزدم

قسمی قاسم بیگ از امیرزادگان افشار است در کربلا متولد شده بسیار عاشق پیشه بود
در آخر بدرجه شهادت رسید از وست

ما که از کشته شدن پیش ایشان می ترسم
که شود نام رقیبی باشد و خوش بود

قسمی آن سرو قد لیلی که باو می نازیست
بنشانیم بتو چون یکدو سه منزل برود

مر است بخت زبونی که بیوفا طلبست
نمیشود که ترا غیر بیوفا بکند

شد ابشکوه زبان من آشنا گردد
من و شکایت آن بیوفا خدا نکند

قنالی از مردم مشهد است بعلاقه مشغول بود این رباعی از وست

رباعی

گر جان طلبی از من فدا خواهم کرد
دشنامم اگر دهی دعا خواهم کرد

هرگز نشود که از تو بگریزم رو
هر چند جفا کنی وفا خواهم کرد

قتیل میرزا محمد حسن بن درگاهی مل قوم کهتری بود اصلش از لاهور است بردست محمد باقر مسلمان شده مذهب تشیع اختیار کرد دهلی نمود و بکالپی آمده مصاحب عماد الملک گشت

بعده در لکهنو آمد و تا آخر حیات همانجا بنهایت جمعیت خاطر بسر برده آسودگان کلمته نسبت تلمذ بوی درست میکردند بر کتب درسیه فارسیه از نظم و نثر عبور کرده بود و انشا بفصاحت می نوشت در قواعد فارسی و ضوابط این فن رسائل متعدده دارد و شجره الامانی نهر الفصاحت و چار شربت و جز آن عبارت عربی هم می فهمید اشعارش خوش ادا است اما معنی تازه کمتر طبع او بود و آنکه سالها قدر زمانه خود شمرده می شود هر چند در خور این رتبه نبود و قالبش در لکهنو آفاق افتاده از وی می آید

منم که ناله بمرغان گلشن آموزم
بروی خاک بسمل تپیدن آموزم

ز درد عشق اگر شد بدرفت تیر کسی
زخم من به شدنی نیست ز تیر کسی

کشتم من به یک ساعت نگردم که خدا
خون کسی گردد حلال دم شمشیر کسی

چند بیاد آشنا دل طپیدن آشنائی را
قوت پاره دارد خدا مرگ شکسته پائی را

صد بار بلب جان حزین آمد و برگشت
یارب که گرفته است گریبان قضا را

کس ندیده است در آفاق زبیداد کسی
آنقدر جور که من میکشم از یاد کسی

فتنه قدانخیزی آشوب رفتار این چنین
میتوان از خون گذشتن گر بود پا یمچنین

خبر آمدن لشکر خارست بدشت
خیمه آبله گردست و جهد بر پا کن

آنکه پهلو و صد خنجر یک سینه و صد پیکان
در مقتل مظلومان این است نشان ما

قتیل ناتوان در خون طپیدن آرزو دارد
اجازت ده بقتلم نرگس مستانه خود را

دریده مشت بر سر راهی قتیل را
او داند و دلش که چه دیده و چه گذشت

یکم جیب جائی بکوی تو زخون پاک نبود
کشته کشته طپیدن بود و گر خاک نبود

ز قتیل ترا هست نازو در کسی
گر جان بلب رسد و لب بشکوه وا نکند

بیدار شد از غلغله طرز خرامت
هر فتنه که خوابیده در آغوش زمین بود

کسی خود را اسیر درد دوری تا کجا دارد
نهادم سر بحلق خنجر که همت کار را یاد دارد

بیار جام که نور بیاده و ز آسمان ＋ یاد آیدم گشودن بند قبای تو
چو آبی که ز دل فواره در گلشن برون آید ＋ من بیدست و پا بردم ز جا خیزم بیا افتم
به چشمی سوی نقشم نه آشنائی هست ＋ عجیب واقعهٔ طرفه ماجرائی هست
صدا ز شکست دل که میگویند ＋ خدای نام زنخیا نه که خدائی هست

قدرت محمد قدرت الله خان گوپاموی مؤلف تذکرهٔ نتائج الافکار در نسب صدیقی و در ارادت نقشبندی ست در تذکرهٔ خود نوشته که اسلافم از بلاد عرب سرزمین هند کشیده در رفته رفته بلدهٔ قنوج رنگ اقامت ریختند و از انجا یکی از اجداد و در اواخر سلطنت غوریه در گوپامو معدن گلشن طریق سکونت انداختند ولادت فقیر در ۱۲۱۹ بوده انتهی وطن نیاد قنوجی الاصل ست و هنوز در گوپامو محلهٔ اهل قنوج مشهور ست و از سادات و شیوخ معمور گوپاموطن محرر سطور ست کتب درسیهٔ فارسی را کسب نموده سلیقهٔ مناسب بهم رسانیده مشق سخن در خدمت خوشدل که مرید شاه نصیر الدین سعدی بلگرامی ست در عهد این نخستین خاتمه استیاز داشت نقش سخن بر صفحهٔ فکر چنین میکشد

صیاد رخصت چمنم گر نمیدهد ＋ سیر هزار باغ بود در قفس مرا
آه ازین سوز و گداز یکه بدل میدارم ＋ همه تن سوخته این آتش خاموش مرا
شاید از مقدم جانان خبری می آرد ＋ طفل اشکیکه بصد شوق دوانست مرا
فارغ بعدم بوده ام از فکر جهانے ＋ آورده درین دهر تماشاے تو ما را
بس اشک خمر بار که از چشم ترم ریخت ＋ مژگان زده چشم همه تن آبله پوش ست
قدرت سریکه داشت بقربان تیغ او ＋ افگند و خوش نشست که باری بدوش داشت
قدرت چسان نصیب تو آسودگی شود ＋ یکجان و صد هزار بلا در قفای اوست
دل ستمزده در وصل یار می نالد ＋ چو بلبلی که بفصل بهار می نالد
در کنج قفس خوش بسیری گذرانم ＋ در کار تو آید اگر این مشت پر من

دگر طرف کلاه شکستی یا که می آئی ＋ حسرت گروهم تا باج کدامی خانه می آئی

قاسم دیوانه مشهدی در آغاز جوانی از اصفهان بهند آمد شاگرد رشید صائب ست در دهلی رخت بوادی خاموشان کشید دیوانش بملاحظه در آمد کلامش آنچه رطب ست بسیار جلوه گر واقع شده و بادهای سحر آمیز ولمهای ارباب ذوق بوده و آینه پیچش بحیرت تحریر میکشد

مبتلیهٔ دل دربرم از شوخی سیاه ＋ چشم داغم می پرد می آید آتش پاره
میشود هرچند نیکو یار بدخو میشود ＋ نازچون بر خویش بالد بیش ابرو میشود
لب خموش شکوه و درد دل چاره کرد ایست ＋ مانده در منزل کلید قفل در وا کردنی ست
قاتل ده کاره در حق ما کرد روز قتل ＋ دستم گرفت و خون مرا پایمال کرد
چون نشد از تیغ بنزدیک کم خیزد ＋ از دیدن تو آینه را خواب میبرد
افسرده دل همه شب از اشنای من شمرد ＋ چو مفلسی که زر دیگران حساب کند
کار مژگان تو از گوشهٔ ابرو آید ＋ بر کمان تو چرا منت ترکش باشد
بی مشقت نبود قطع تعلق قاسم ＋ رشته هرچند ضعیف ست گسستن دارد
قدر او اندکه سر از دیده یا از دل برون آمد ＋ ز مژگان شوخ تر خاری که من در پای خود دارم
در این چمن ثمر نخلهای پیوندم ＋ فنا دوست ابشاخ دگر رسیدن من
باتش هموار که آسیب درشتی نکشے ＋ صافی آینه بیکار کند سوهان را
لبش بکیدم و خاموش آرزو بهم کرد ＋ کبود دلی لب او سبزه در گلویم کرد
عقدهٔ خاطر من شد گره جبهٔ او ＋ بکجا کاشته ام دانه کجا می روید
رنگ از چهرهٔ گل شوق پریدن دارد ＋ میتوان یافت که آن شوخ حنا می بندد
علم در سینهٔ افسرده دلان بیقدر ست ＋ آب چون باگهر آمیخت شکستن دارد

قاسم ارسلان اصل او از طوس ست نشو و نما در ماوراء النهر یافته شاعری شیرین کلام و جامع خط و لطافت طبع مقبول خاص و عام و بشیوهٔ بسط و نشاط آراسته و بصفت حسن

اختلاط وارتباط پیوسته بود و صاحب دیوان ست این چند بیت از وست

با آنکه بست خلوت وصل تو بی رقیب / شرمم تو با جزا نگهبان برابر ست

نقطه و معنی بحال من گرینه / بیتو چون [illegible] در کتاب کم

گریان چو ابر منزل احباب گذشتیم / صد مرتبه در هر قدم از آب گذشتیم

قیدی شیرازی اسیر زنجیر نکته طرازی ست [illegible] اکبر پادشاه رسید و مدارج پایه قرب جا یافت آخر مرد و شد [illegible] بخاطر خویش داشت این ابیات از وست

سلاح شکوه بسیارست عاشق را بجان بیتر / که چند روز باز از قیامت باز گشاید

ز بیزبانی خود خوشدلم که روز وداع / حکایت تو نیاورد بر زبان رفتم

[illegible] قدم تنها ده هرگز از دل آنکه برون / حیرتی دارم که چون در هر دلی جا کرده

گو بمیرم من و غیری بود اش ز سد / ساربان گرم حدی باش که محمل برود

کدام مرهم لطف از تو بر دل ست مرا / که جان گداز تر از [illegible] حسرت نیست

قبول میرزا عبدالغنی کشمیری فاضل ممتاز بود و سخن سنج معنی نواز ترک منصب شاهی نموده در شاهجهان آباد دلی [illegible] درویشانه بسر می برد در [illegible] پیمانه هستی او لبریز گردید میرزا از ارباب [illegible] ست و با ملا شاه بدخشی قرابت داشت [illegible] این می بافت

بهر حالت که می بینی نصیب سرکشی پاکم / چو لالی باد و گرد در عالم آتم بیان خاکم

نهان کرد وست صیاد من از [illegible] / چو تخم عشق بیجان وا [illegible] خالی

نه لازم ست شجاعت نه شعر [illegible] / بکام هر که فلک گشت خان دوران ست

قبول بسکه کنی خویش را از وصلش گم / ترا نشسته به پهلوی یار نتوان دید

قابل سید عبدالله بلگرامی در زمره فضلا معدود ست و در گروه شعرا محسوب در دار الخلافه شاهجهان آباد در سنه [illegible] جان بجان آفرین سپرد اشعارش بتاریخ [illegible] رفت این یک بیت بدست آمد

گر بسر بود اثر گرد ضمنت خاک من / گر بی هدف انشوانه بچشم یار رسید

قمر الدین اورنگ آبادی قمر مطلع اوج عرفان ست و مظهر اتم فوز یزدان مرج البحرین [illegible] و تفرق بود و اماده اهرمن [illegible] تحقیق در خزانه عامره در هستان از حال خیر مآلش مطریه گفته اند که بطرب گفتن شعر متوجه نمی ساخت زیراکه این شیوه دون مرتبه او باشد این یک دو بیت از انفاس گرامی او ست

در فقر من نباشد از کین و کمر [illegible] / ویرانه ام ندارد با خود ودی [illegible]

مشت خاکم دست و دامان تو [illegible] / گر بیفشانی فتد بر پای تو

[illegible] رساند و نگوئی تو [illegible] / شست [illegible] هر که دست از آبروی تو [illegible]

حرف الکاف

کاهی [illegible] از [illegible] بسیار بود و با ملا شیرازی داعم صحبت وصال داشته چندگاه پیروی [illegible] بود و شعر بروش مردم ما وراء النهر میگفت از وست

نشین چشم کاهی زر و لطف [illegible] / که گوشه ایست صفا و آب الطرست

بستم بخیال [illegible] زلفت [illegible] / لیکن نتوان [illegible] بزنجیر نگه داشت

کاتبی نیشاپوری است و فن پهلوان [illegible] تخت سخن ست [illegible] بر حاشیه [illegible] خط [illegible] [illegible] اندر [illegible] کشید [illegible] آخر [illegible] [illegible] در [illegible] گذشت [illegible]

اگر [illegible] سخن سیر [illegible] این چند شعر [illegible] بلند او ست

[illegible] / [illegible]

آن [illegible] / در سفر [illegible]

کاتبی [illegible] / گفت این [illegible]

از تنم چون جان و دل بری بیندیشم ز رشک
در بهر قاصد تو رباید مرا ز سوز
آید دل امشب در درون سینهٔ سوزان مباش
اگر رکاب تو بوسد فلک مگرد ایمن
من از ثلاثهٔ غساله دیده ام سری
با احتیاط گذر از شکارگاه جهان
گناه بخشی آن چشم آهوانه نگر
دنبال تیر تست مرا جان بروز قتل
پائی بر دیده نه و از خرده ام باک مدار
تفرج ار طلبی شاهراه دل مگذار
تیری زد و شیمت طلبد این دل گستاخ
پرسی رخنی بشکر خنده قتل مردم کرد
آنکس که مرا کشت بجور و ستمی چند
شادم ز نشانهای کف پای سگانت
هست در کوی تو هر ساعت تماشای دگر
ای فلک تا کی نمائی جامهٔ اطلس بمن
ز گیسو غمزه ات از یکطرف پر خون دلی دارم
چند منت کشم از بهر کشتن خود
آید دل اگر آید اجلت بر سر آن کو
همه تن جان شوم و بر تو فشانم چون شمع
تا نباشد از تو رندان را غبار خاطرے

فلک ویران گشته را اندیشهٔ تاراج نیست
در دوزخ از رسول امید شفاعت است
دست بیرون نکش که آتش در سرا افتاده است
مباد پای تو از حلقهٔ رکاب برد
که نظاران بهزار اربعین نمی بینند
گمان مبر که ترا از کمین نمی بینند
که خون من بسنگ آستانه می بخشد
چون وارثی که در صدد خونبها رود
زانکه در پا نرود خار چو نمناک بود
که شهریار ازین رهگذار میگذرد
فریاد که زخمی زد و در گذر انداخت
چو گفتمش که مرا هم بکش تبسم کرد
کاش ازین تا بوت من آید قدمی چند
مانند گدائی که بیابد درمی چند
مردن آنجا به که بودن زنده در جای دگر
گر گدا گشتم چه شد بسیار دیدم زین قماش
دستی به تیغ و دگر دست [illegible] دارم
گو اجل تا که من از دست هجران برهم
تو زنده و جان بنده و بجائی تو بمیرم
گر گدازم شبی بر سر بالین تو ام
خاک چون گشتی ز می نمناک می باید شدن

لب فرو بند اگر سینه پر از تیغ بود ❊ بجو خورشید نشاید بزبان آوردن
پیش از آن ساعت که از باد فنا گردم خاک ❊ خویش را بر آب آتش رنگ میباید زدن
در چمن پرده بر انداز چو گل بر سر شاخ ❊ بلبلی کشته و آویخته بین از هر سو
وجود کاتبی از غم روانه شد بعدم ❊ گرفت خوش سفری پیش فی امان الله

کاشی مولانا حسن در آمل میگذرانید و همواره لآلی مدح خاندان رسالت می سنجید هفت بند او مشهور است گویند بقبول قصیدهٔ مدحیهٔ علوی در خواب مشرف شد مطلعش اینست

ای ز بد و آفرینش پیشوای اهل دین ❊ وی ز عزت مادح بازوی تو روح الامین

کاهی محمد قاسم میان کالی کابلی در پانزده سالگی مولوی جامی را دریافت و به بدخشان میرزا عسکری تمام خزانهٔ خود را ببخشید همه را در غطا پاشید و به هند آمده مشمول عنایت اکبر بادشاه شد در بیت و کلام و تصوف او را بهرهٔ تمام بود و تاریخ و معما نیکو میدانست با همه عمر بآزادی و زندقه صرف کرد و [illegible] با سگان [illegible] شیخ عبدالقادر بدایونی گفته شاید این شیوه را از ملک الشعرائی بود [illegible] و در سن صد و ده سالگی پیمانهٔ عمرش لبریز گردید از خیالات اوست

بروز هجر مرا دیده بس گهربار است ❊ شبی که ماه نباشد ستاره بسیار است

کرک خواجه کرک ابدال در زمرهٔ اولیا و جزو صوفیهٔ با صفا بود و محمد اسمعیل لاهوری در حال او کتابی مستقل نوشته و وصال او در سنه [illegible] هشتصد و [illegible] واقع شده این رباعیات از گفته‌های اوست

اوست رباعی

اندر طلب یار چو مردانه شدم ❊ اول قدم از وجود بیگانه شدم
او علم همی شنید لب بربستم ❊ او عقل همی خرید دیوانه شدم

رباعی

با بلبل میخانه دوش میناک زدیم ❊ عالی علمش بر سر افلاک زدیم
[illegible] ❊ صد بار کلاه توبه بر خاک زدیم

رباعی

آنکس که ترا شناخت جان را چکند / فرزند و عیال و خانمان را چکند
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی / دیوانهٔ تو هر دو جهان را چکند

رباعی

در رشتهٔ بندگی خطاها کردیم / با دوست چو دشمنان جفاها کردیم
چندانکه جمیع خلق جهان کرده گناه / ما ظالم نفس خویش تنها کردیم

کمال خجندی از خجند است در تبریز بسر می برد از صوفیهٔ عهد میرانشاه بن تیمور لنگ بود مولوی جامی فرموده اشتغال او بتکلفات شعری جهت سد حال بود و در ایراد امثال و تشبیهات بخواجه [illegible] شیخ حسن دهلوی میکرد و از نعمت او یاد [illegible] میگفتند میان وی و خواجه حافظ شیرازی مراسلات بود و گویند صحبت کمال به از شعر اوست و شعر حافظ به از صحبت او و وفاتش در سنه ۸۰۳ بوده این دو سه بیت از دیوانش فرا گرفته شد

می زد دیده پر خون نمی روی بیرون / از آن سبب که تو طفلی و خانه رنگین است
سرو دیوانه شدست از هوس بالایش / میرود آب که زنجیر نهد در پایش
خضر خطت ندیده مثال لبت در آب / هر چند گرد چشمهٔ حیوان بر آمدست
هر دو چشمت از دل و دین هر چه داشتم بردند / تو نگری که ببستان نشست عکس شد

کمال اسمعیل اصفهانی ملقب بخلاق المعانی است از کملاء فصحا و صنادید بلغاست صاحب جاه و مکنت بود و همواره بسر انگشت دست احسان گره از کار مستمندان میگشود در سنه ۶۳۵ وفات یافت این رباعی در نزع گفته رباعی

دل خون شده رسم جانگدازی این است / در حضرت او کمینه بازی این است
با اینهمه هم هیچ نمی آرم گفت / شاید که مگر بنده نوازی این است
دل برین گنبد گردنده منه کاین دولاب / آسیابی ست که بر خون عزیزان گردد

جان دادن و نقش دادن او جهری است / مانند صبح هر که درین راه صادق است

کمال چشمه سار شیرین مقالی است و جرعه ستان میکدهٔ فیض لایزالی در سنه [illegible] وفات کرد این بیت از دیوانش چیده شد

از جگر تیر بتان را بیرون می باید / هر که عاشق شود او را جگری می باید

کوکبی ماوراء النهری اختر اوج خوش کلامی است و معاصر جامی از وی می آید

ریخت هر قطرهٔ خون بسر مژگان مرا / مشعلی باشد فروزان در شب هجران مرا
گفته در پیش صبا زان گل بسیار کردم / بود در دل گر چه صفت وا کردم

کاکائی قزوینی بقال بود تره می فروخت و باین وتیره کسب معاش میکرد آذر در آتشکده ذکر او کرده و گفته لفظ کاکا معلوم نیست که اسم است یا لقب یا تخلص بهر حال سخنور سنجیده گو بود در سنه [illegible] رحلت نمود از وی است

هر کس بصحبت تو نصیبی برد ز قند / من نیز از نصیب تو هم رشک می برم
وعده و قسم بفردا آن پری پیکر دهد / باز می ترسم که فردا وعدهٔ دیگر دهد
مجنون تو با اهل خرد یار نباشد / غارت شده را قافله در کار نباشد

کافی اردبیلی این بیت از وست

در دیاری که تو باشی بود در غم انجا کافی است / آرزوهای دگر غایت ناانصافی است

کمال الدین حسین [illegible] توفیق استفاده از بسیاری علمای اعلام دریافته کاشف معضلات اواخر [illegible] مسائل بود در معقولات قسطی وافی حاصل نموده بغایت خوش تقریر و نیکو تحریر بود و بصیقل اندیشه زنگ از دلهای سخن سنجان زدوده و اشعار بسیار دارد [illegible] از آن درین صحیفه نوشته میشود

ز هستی تغافل [illegible] / [illegible]
گر کلفت در دلم از [illegible] / ناله ام چون گره باد از سینه می آید برون

ز دوستان گرامی چه انگشت مرا — ز بیوفائی دوران چه دار بپرس

کاظما تبریزی همیشه بشیوه مسلمی اوقات در کاشان گذرانیده و درین تقریب بکاشانی مشهور شده شعر بسیار خوش سلیقه است این اشعار از وست

بالم ز تنگی نیست که دستم گرفته اند — دامن از ریگ شیشه بدستم گرفته اند
تنها مرغ دل که در قفس سینه ناسست — آخر مرا بجا بصبا دمی برده

کاظم قمی شاگرد حکیم سعید خان است از وی می آید

یک ناله مستانه ز جائی نشنیدیم — ویران شود آن شهر که میخانه ندارد
اشکم ز ضعف بر سر مژگان نمیرسد — این خوشه شکسته چنان دانه پر کند
بجستجوی تو از بس بر دوان شده ام از خویش — چو عمر رفته امیدم بباز گشتن نیست

کامی سبزواری مردی زود رنج تنگ حوصله بود و بهند آمده مدتی با خانخانان بسر برده و بوطن برگشت از وست

آن مست بوئی از گل و از بوی بویاست — نی ز سیر گلشنم و نی زباغ بستان
کم رزق را ز همت قارون چه حاصل است — بر گنج خفته مار و همان خاک می خورد

کوکبی قباد بیگ گرجی غلام شاه عباس ماضی بود آخر الامر چون کوکب سیار بر سر منزل دکن گذر کرده در حیدرآباد ساکن شده در سنه ... در خلنگنه گوهفا ناپدید گردید

ای هم همرنگ بمعشوق بود معشوق است — نقص عشق است که پروانه بمهتاب نسوخت
با کائنات کرده ام از آن دوستی که یار — در هر دلی که جلوه کند در دل من است

کاظم حکیم کاظم تونی از ولایت خود بهند آمده و اعتبار تمام بهم رسانیده و صاحب مثنوی است

نگه ز دوستی تو هر لحظه دست بسته گی است — چو گل فروش که جا بر در چمن دارد
هر چند سیر کردم جائی چو دل ندیدم — با صد جهان کدورت باز این تراب جاست

کامل ملک سعید کشمیری بیشتر اوقات در شیراز بسر برده و در سنه ۱۰۰۰ داعی حق را لبیک

اجابت گفته از وست رباعی

من قافله رحمت او دیده ام — من طاعت آن بهانه جو دیده ام
پیشتر گرفت دامن من گذشت — من طرز عطائی و بگو دیده ام

کرمیا پسر کوچک ملا قیدی نیشاپوری است در شاعری مقامی ارجمند داشته آنچه از وی می آید

جلوه کا سرو قبا پوشی علم را بر دوست — چند روزی شد که در پیراهن خود نیستم
فیض بیداری هم است از دوات وادوید — چشم ما از خواب تلخی سحر در خدمت است

کلیمی از گوهرهای هرات ... است تلاش نیکو دارد

پاره بان تنگ تو کردیم و سو خشتیم — عمر عزیز ما چقدر مختصر گذشت
گفتی ز سر شیشه ... آب تیغ یار — من بارها گذشته ام این آب تا کمر است

کاسب از سخنوران یزد است کسب این فن چنانچه باید میکند ... از وست

چون صبح چاره دلداز گوشه ناموس بیدارم — نگران بود و بیابان وتماشا دیده ام

کشفی سید احمد کالپوی قدوة سالکان ملکوت و نخبه عالم ناسوت صاحب کرامات ظاهره و مقامات باهره بود وصالش در سنه ... اتفاق افتاده

بگو تا راز نشان ما ندم که در طفلیست — ز زخم تیغ تو مجمع همچنان در پرده من
ز خم ... تیغ دوا پیدا شود — الماس را برای دوا میتوان خرید

کم گو کشمیری حافظ عبد الرحیم طالب العلم مستعد بوده شاگرد سرخوش است در دکن بار ... عالمگیری رفته جا تنخواه او است در سنه ... رحلت کرده از وست

گرفته ز خم دلم جا همین خدنگ ترا — بلندی که که طفل شیر خوار انگشت
ز نرگس است عیان بر سر مزار مرا — سپید شد بره انتظار چشم مرا
ز ضعف سست که بر دیده دارم از پیری — برای خط جوانان دو چشم من چار است
چون سایه همره هم سر بروان شوی — باشد گذشته رفته جا مهربان شوی

چون تار عنکبوت ز هجر تو شد تنم — در گوشهٔ خرابه ازان ست مسکنم

بنا نگشت بهانی بت ستمگر من — هنوز بر سر نازست تا ز پروردن

بریخت باران بلا بر تن غم پرور ما — چه بلاها که نیاورد فلک بر سر ما

آشنای من طالب آن نرگس جادو باشد — همچو طفلی که دوان در پی آهو باشد

ز خضر عمر فزون ست عشق بازان را — اگر ز عمر شمارند روز هجران را

گاهی بگوش زنده دلان نغمه رسان — زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

کلیم ابو طالب همدانی کاشانی استاد قیامت کارست و تخته کن دکان سخنوران روزگار نامهٔ سحر شکن او عصاست بلکه آستین ید بیضا اقسام سخن را و بکمال خوبی بکرسی بیان نشانده و بیشتر غزلیات را که دست بهم رسانده [illegible] طور معانی ست و مقتبس نور سخندانی در سبع [illegible] نظم قدرت بلند داده و بهمه جا او دستفشان سخن میدود اورا خلاق المعانی گفته اند دو بار سیر هند لستافت و بمشی وافر برداشت آخر دست بدامن دولت شاهجهانی زده در ثنا گستران تو [illegible] بمرتبهٔ سر حلقگی بهم رسانید و بخطاب ملک الشعرائی امتیاز یافته گشت فوت او در ماه ذیحجه سنه [illegible] یافت و در کشمیر نزد قبر محمد قلی سلیم مدفون گردید کلیم [illegible] سخن از نخل قلم چنین بیرون مے آرد ۵

دل بدامن مجاورت چشم تر گرفت — با طفل اشک صحبت دیوانه در گرفت

تو زینسان بجهت چو گل نشنود فغان مرا — کجاست برق که بر دارد آشیان مرا

یک بیک وعدهٔ او را همه دیدیم کلیم — نیست یک وعده که شرمندهٔ صد فرصت نیست

کلیم بوسه چه خواهی باین تهیدستی — ازان حریف که دشنام رایگان ندهد

زان چشم ندیدم که نگاهی بمن افتد — بیار عجب نیست اگر کم سخن افتد

بزم گرم که خوان دل کباب نخورد — غرور او ز سفال شکسته آب نخورد

دماغ بر فلک و دل بزیر پای بتان — ز من چه می طلبی دل کجا دماغ کجا

اگر قفس تنگ ست از بیرحمی صیاد نیست — صیاد ز ذوق گرفتاری بخود بالیده است

عمر بر تن صرف نبود آنکه روزگار — یکجا بجیب بس و سامان نبسته دم

کجا بحسن تو ام قدر خط نکو دانم — ز سایهٔ ذوق نگره آنکه آفتاب نخورد

اغنیا بهره ز انده و خست خود نبرند — کز همین تشنه لبی قسمت دریا باشد

هر شب و روز ادا ز کف چشم تو در آن حسن — ترک غلس چو شود تیغ هباباز ببرد

چو دوستان ناز که مزاج و نیستی نازک دماغ — چنان کسی اوقات صرف این خاطر بکند

چنان ز صحبت بهم بشکنند کسب غرور — ترا آئینه هم آشنای خود اسم

دشنام و بوسه بر بهم خوش [illegible] — حاشا که با تو بر سر دل گفتگو کنم

چون رشتهٔ گلدسته نگر در همه خوبان — گردیدم و یک یار وفادار ندیدم

آزادی عشق نیست هر کس نکالت [illegible] — باکمال بیدماغی من دگسیل عالم

نهال سرکشی و گل بیوفا و لاله دورو — درین چمن بچه امید آشیان بندم

کشای زبان به ز خودی را چو [illegible] — دشمار که شمع شب مهتاب نباشد

اگر ز عیش جوانی نشدم در ره عشق — همچو آن عید که بر مردم زندان گذرد

یکنفس فرصت صد حرف گره در خاطر — وای گر گریه نیاید بمدد کاری دل

شده بر نشت ز تو ما بوفا داری دوست — گریه بر خویش کنم یا بگرفتاری دل

عشق چون تیغ کشد بر سر بیچاره کلیم — نیست جز داغ که آید بسپر داری دل

باهمه آمیزش او الفت موج ست کنار — روز و شب با من و پیوسته گریزان از من

غزلی دیگر بود در گوشهٔ صحرا مرا — سنگ از دست کجا خار ره سلوک پا مرا

تشنگی نیز ز اغنیا ز نعمت خویش — که باغبان آشنا شد که بر نگشی چیست

چه حیرتوان ز پریشان تیره روز گرفت — کلیم دعوی دل با زلف یار گذاشت

اشک از چشم از خست جگر نتوان شناخت — طفل خود سر بود و رنگ هم نشینان برگرفت

طبعی بهم رسان که بسازی بعالمی
بنمای حیات بود روزی نبود بیش
یک روز صرف بستن دل شد باین و آن
شوقم زبسکه ساخته امیدوار تو
وقت وداع او من دیوانه خراب
هیچ شیوه دل ستمگر گشته بیداد خویش
چو شمع عمر طبیعی شبی ست عاشق را
ای هوس تا یکی از ناله گله پاره کنی
اگر جدا ز تو می را حلال میدانم
زد و آرام نه عمری که بهجران گذرد
کلیم از دست بیداد که نالم
از دلم تا دیده ویران شده ساحل و چشمه
عمر کم بر جان گوارا کرد بار زندگی
زود رفت آنکه ز اسرار جهان شد آگاه
پاره سوختم بدست انقلاب روزگار
بجنت بر اهل سخن کار زبس تنگ گرفت
مردمی می نه بیدالحق چشم بیمار ترا
در محفلی که تازه درآئی گرفته باش
در حقیقت تنگدستی مایهٔ دیوانگی ست
خیال آن لب خندان بحال ما نگین
پنهان مکن که کلیم از درد یا بکشد

تا همتی کار ز سر عالم توان گذشت
گفتم کلیم با تو که آن هم چنان گذشت
روزی که ز بستن دل ازین جهان گذشت
بی وعده انتظار بهر رهگذر کنم
با هر که روبروی شوم گریه سر کنم
سیل دائم بر سر خود خانه ویران کرده است
بقتل سوختگان اینقدر شتاب چراست
کس درین بادیه دیدی که بفریاد رسید
خدا بتیغ تو خون مرا حرام کند
کاروان از ره ناامن شتابان گذرد
بگشت ما گزارش گرفت د
میرود آباد می از راهی که لشکر میرود
روز کوته مایهٔ آسایش مزدور بود
از دبستان برود هر که سبق روشن کرد
رو بخواهم ساخت هر صورت که خواهد رو دهد
قفس طوطی خوش لهجه ز آهن باشد
خود باین حال و بحال خستگان وا میرسد
اول بباغ غنچه گره بر جبین زند
در چمن بید از غم بی حاصلی مجنون بود
بسان آب بقا در سرای فانی بود
شکسته دل شده یاری شکسته پا نشود

تا بهار تو شد دیدهٔ بستان روشن
بتماشا چند شگفتن سری بگلستان کش
در جهان طالع خاک سیه تحقیق دارم
خودنمائی شیوهٔ من نیست چون دیوار باغ
بسان شمع کسی آواز گریه ام نشنید
ز شوق شاهد معنی همیشه همچو دوات
بشوق نور وصال در آید بقید ضیا
تپش گر بهم رود بدبی تخم اندوه نیست

سرو را گفت بشکرانه که آزاد بود
چو چشم خویش دمی باده در گلستان کش
خود سیه روز و هزار آینه روشن کردم
گل بدامن دارم اما خار بر سر میزنم
با شک خویش اگر با صباح غلطیده ام
براه عالم بالاست چشم حیرت من
سروی که قد کشید ز بستان برآمد
همچو نوروز که واقع در محرم میشود

کشفی

کشفی مولوی شاه سلامت الله بدایونی نزیل کانپور شاگرد تحصیل و فاضل عدیم التمثیل وهم خط خوش تقریر و شاعر جادو تحریر ست محرر سطور بارها او را دیده و لطف و عطا او دریافته در زمرهٔ علما خیلی خوش صورت نفیس سیرت بود عمر دراز یافت طبع نظم داشت دیوان شعر مرتب کرده و نثر خوب می نوشت این ابیات از منتخب او ست

رسید موسم تو از نو بهار بود مرا
در دیده ام از مهر تو در سینه دمی چند
کشفی فسانه گوئی که شب بزم و صحبت
تو چه زبسکه غم تو گهر افشان فشار مرا
زبسکه در شب هجران گداختم چون شمع
دمیکه صورت خوب تو آفرید خدا
با طرز دگر میشکنم طرح بیان را
کشفی شده ام پیر نود ساله ولیکن
از ضعف به نیمره فتادیم

وگرنه با گل و گلشن چه کار بود مرا
وقت ست اگر رنجه نمائی قدمی چند
مردم تمام گوش بر افسانهٔ تو اند
چه درد چو رنگ گل ز پیرهن غبار مرا
جز اشک گرم نماند دست و کنار مرا
گهی بروی تو گه سوی خویش دید خدا
بسم الله عشق تو کنم دفتر جان را
در آب و گلم ریخت قضا عشق جوان را
گوئیم چه بخت نارسا را

سر زلفش رقیب رو سیه دارد و بخت کشتنی ... عنان اختیار من بدست دشمن است امشب
وفای عهد تو تشبیه با کم دارد ... شبیه وعده وصل تو از این چه پیداست
کشتهای مرثیه سیف ز بوسش گشت ... بجاده را فروخته جام و سبو گرفت
بشنیع از سر کشتی عنبر ای دل رسد ... دمی نشین که ملاقات وا پسین باینست
امشب طرف دل بخ آن آفت جانیست ... یاران نظری معرکه باده رکشان مست
اول بسر قتل من افتاده در ین بزم ... تیغ نگه از تو جم عرق دامان مست
چون ابر و تحرم تو بهر جا نگریستم ... که بدور تو نگاه نجف اگر سیستم
شعله عشق بتان در مغز جان داریم ما ... انچه دارد شمع در دل بر زبان داریم ما
چند بوعده دلشکنی خاطر ناشکیب را ... رخصت وادی بده نرگس دلفریب را
حسرت بدل افزود تماشای تو ما را ... رسوای جهان کرد تمنای تو ما را
در چمن خیمه زده آه تماشاقان ما ... رسد بعرش برین نالهٔ شبانهٔ ما
بر چهره بر فگن این زلف عنبر آسا را ... بنفشه زار بکن عارض سمن سا را
ناوک زدن دل جنبش مژگان که باشد ... خونریز جگر غمزهٔ فتان که باشد

کوکب میرزا احمد علی بن میرزا محمد تقی خلف میرزا احمد بیگ طپان دهلوی جوان نو رسیده است و چاشنی سخن را نیکو چشیده و از چند سال با پدر بزرگوار خود مجاورت مدینهٔ منوره گزیده و مشق سخن بخدمت والد نامدار خود نموده از فن عروض و قوافی بهره دارد و درین عهد با وارد گلکته است این ابیات از وست

کوکب ببلیغ دهر بلند است شان ما ... آن بلبلیم که چرخ بود آشیان ما
گفت در طفلی آن ماه منجم کوکب ... کاین ستاره بشود آخر قمر اندک اندک

حرف کاف فارسی

گرامی خلف و شاگرد میرزا عبد الغنی قبول کشمیری است رسا طبع و خوش مقال از وکلاء

گوشه نشین نازک خیالان بود در شاهجهان آباد قلندرانه میگذرانید و بنشه شراب از دو کوها و ما خمار را میرسانید و قالبش درشتلا در قمع شمع و ندی بجای از ین جهان رفت و تاریخ سیت طوطی ناطقه را در گویائی می آرد

دیوان عشاق بزبان گر روان بیجا باشد ... چون جامی که پیاله معنی رنگین باشد
آنچه آن شمع که روشن میکند شعور را ... سوختم تا و تحسر او حالی را نیستم
ندیدم یک لحظه آسایش از مشق بر گوشش ... اگر در خواب بیدار تغافل بو بینم روی الهیی

گلشن شیخ سعد الله دهلوی از فقرای شعراست منشاء خیالات رنگین و مصدر اشارات دلنشین بود وارد شکلهٔ دنیا رسم و دو تجرید و توکل ثابت قدم از نسل اسلام خان وزیر گجرات احمد آباد دلبود از اولاد حضرت زبیر بن عوام رضی الله عنه از بر بانپور بر آمده در حلی اقامت دهلی انداخت و در ۱۱۴۰ متوجه روضهٔ رضوان شد دیوان سر تمامت دارد شاعر چنین رعنائی بر آستین بیان می نشاند بیت

بچشم خویش نگر سحر ساحری این است ... نظر بآینه کن شیشه و پری این است
گشتم شهید تیغ تغافل کشیدنت ... جانم ز دست بر و غمزه الهنی دیدنت
بدقت میتوان فهمید مضمونهای نازک او ... که شرح حکمت العین است مژگان دلجو

گلخن قمی هر دو مستعد بود خواهر زاده شهیدی و در نهایت تندخوئی بود در عراق و فارس و جز آن مشهور بزشت گوئی شده و این ابیات از وست

شب بتنگ از نالهٔ ام خلقی که این فریادیست ... زانکه ما بیان یکی کس نی پرسد کار بیداد کیست
ای مردگان ز خاک یکی سر بدر کنید ... بر حال زنده تر از خود نظر کنید
هر چند شب آزرده تر از کوی تو آیم ... پیش از همه کس روز دگر سوی تو آیم

گرامی شاه حسن بیگ در عهد شاهجهانی بهند آمده خوشگو بوده از وست

بخاطر میرسانی هر کجا گم گشته را ... همین از خاطرت جای گرامی من فراموشم

یاد می آید و هنگام نثار است مرا — یکدم ایجان گرامی مرو کار است مرا
مست آمده بود و مهر از بام و در مرغ نشسته — یاران ره و بیرون شد از شاخ بکدام دست
در آورد سینه و دل را خلاص ز سوز هجران کن — خلیلی میتوانی آتشی بر من گلستان کن
نمیدهد راه ز توچون بوئی تو بر گرد تو میگردم — اگر یک دمی فراموشم کنی سر در گریبان کن
بوئی تو با نسیم بهار آشنا نشد — گلها شگفت بند قبای تو وا نشد
چو شمع شکوه گرامی ز غیر نیست مرا — هر آنچه دیده ام از چشم خویشتن دیدم

گلشنی از سادات کاشان است در هند بجوانی آمده و ثروتی بهم رسانیده و درسنه در گذشت از وست

نامه را تعلیم قتل من ده و جانانه را — شمع میداند که چون آتش زند پروانه را

گویا میر عبدالرحمن وزارت خان صلش از خوافست در عهد عالمگیری به لیاقت شایسته مصدر خدمات بایسته بود آخر کار مفلوج شده در سنه عازم عالم آخرت پیوند خوش گو از وست

شد فصل گل و دامن ساقی نگرفتیم — هنگامه مستی به بهار دگر افتاد
برنگ بس بود ما صبیت زعفران عشق — تا رنگ خود در آینه دیدم گریستم

گلشن علی جونپوری انصاری شاگرد ثابت و فقیر و رفیق نواب شیرافگن خان دوالد و حزین است در قصبه طبل مضافات جونپور بدامن انزوا پا کشیده در راه آخرت اله خجسته سال بقا بست از وست

لاله در دشت نشانیست ز مجنون که هنوز — داغهای غم او بر دل صحرا باقیست
دلم از اختلاط یار با اغیار می نالد — که چون بلبل بیند پهلوی گل خار می نالد

رباعی

شام آن بت مه طلعت خورشید غلام — آمد بنظاره مه نو بر بام

او را بفلک نظر ابرو بیش — آشوخ هلال دیده و صبح تمام

گوهر محمد باقر خان از اکابر مدراس و اعاظم قوم نائط بود و نظم آبدارش سلک گوهر بی بهاست و جواهر اشعارش در نهایت لمعان و صفا در سرکار نواب والاجاه اعتبار تمام داشت و حصول قریه بطور سیورغال سرمفاخرت می افراشت در سنه از گوهر حیات خود را بسلک فنا کشید از وی است

باید رشد و دوانید سیل زاری ما — نسیم برق رسانید بیقراری ما
بیتوان رفت ابقربان کمانداری او — تیر او شیوهٔ دلجوئی ما میداند
آواره عرصه و تنزد دلم براه دوست — چون گرد با دسر بهوا سینه بر زمین
بیجاک سینهٔ من لعل یار میخندد — فغان که برگل زخمم بهار میخندد

حرف اللام

لطف الله مولانا نیشاپوری جامع دانشمندی و خوشگوئی بود و از شرب فقر چاشنی داشت معاصر امیر تیمور بود و با میرزا شاهرخ در تربیت او و در آنجا بسر می برد و با مردم کم اختلاط بود و در سنه از دنیا برفت و بنده بعضی میگویند که وقت وفات تنها بود و این رباعی در دست او بر پارهٔ کاغذ نوشته یافتند

دی غنچه ز سر صدق و صفا حال من — در سینه دمان بوح فزای دل من
جا می بمن آورد که بستان و بنوش — گفتم نخورم گفت برای دل من

لطفی شیرازی از تربیت کردهای میرزا بایسنغر بود و شعر نیکو گفت از وست

تحمل دل بپرورد و خویش را از رحم — که از جفای تو بر رحم و در شکایت نیست
ز سود سینه غزل ها و از دل ناشاد برخیزد — بلی در خانه گر آتش فتد فریاد برخیزد
بآن زلف و رخ و بالا بهر جا بگذری آنجا — همه سنبل بود و گل شگفد شمشاد برخیزد

لذتی ملا مهدی علی شاعر خوش وار نگین نو است از وست

بصد خون جگر پرورده ام تا کرد دشمن — چه سازم چون گمر با دشمنی گر زنده برخیزد

لسانی شیرازی شیوا زبان رنگین بیان بود معنی رنگین با عبارات دلنشین آمیخته وباده گلرنگ
در شیشهٔ شیرازی ریخته در سنه ۹۴۱ از دنیا سیری گشت دیوانش پنجهزار بیت است ولسانی میگفت

وقت کشتن این قاتل بدست آمد مرا ٭ آخر عمر آرزوی دل بدست آمد مرا
بیا که گریه من آنقدر زمین نگذاشت ٭ که از فراق تو خاکی بسر توان کردن
نه در پی تو توان آمدن زبیم رقیب ٭ نه بی تو ره به دیار دگر توان کردن
گرم بجور وجفا میکشی نمی رنجم ٭ که مست هستی واینها باختیار تو نیست
هزار میوه ز بستان آرزو چیدم ٭ یکی بلذت پیکان آبدار تو نیست
کرده‌ام عهد که تا صبح قیامت شود ٭ از سواد شب گیسوی تو بیرون نروم
همسایهٔ طاووس بهشت است خیالش ٭ کی سایهٔ او بر دل ویران من افتد
بیگانگان چون آب در گلزار میگردند ومن ٭ می نشینم گوش بر آواز بلبل میکنم
کسی از بیکسی با سایه تا کی درد دل گوید ٭ سیه بختی دگر با من درین ویرانه بایستی
پای سگان کوی تو آزرده میشود ٭ زنهار شیشهٔ دل ما بر زمین مزن
جز نالهٔ انیسی دل بیمار کسی نیست ٭ آنهم نفسی هست ز ضعف ونفسی نیست
شدیم پیر ز بار غم تو رحمی کن ٭ بما که رحم نکردیم بر جوانی خویش

لامع میرزا انور پسر نصیرا همدانی است صاحب ذهن لامع وفطرت ساطع بود وبخدمت
امرای عهد خود مقرب ومحترم میزیست از وست

گذشتی بر مزارم شورشی انداختی رفتی ٭ کف خاکم ز صحرای محشر ساختی رفتی
نه در راه وصل حق باشد تلاش اعتبار ٭ قطره را دریا نگردیدن ز گوهر گشتگی است
خط باطل میکشد بر صفحهٔ اعمال خویش ٭ نه آهی هر که از دل بر دم مردن کشد

لائق حکیم بلخی از خوش تلاشان وقت خود بود از وست

دل بدامن زلفت بکف آورد وبصد سعی ٭ ندانست که در دامن این شب سحری نیست

لائق میر محمد مراد جونپوری در عهد عالمگیری مدتی بخدمت سوانح نگاری لاهور سرفراز بود
بشوق ملاقات میرزا صائب از هند تا اصفهان پیاده رفت میرزا بدلجوئی تمام پیش آمد
ودر وثاق خویش جا داد وشعر او را پسند کرد وبامیر عبدالجلیل بلگرامی رابطهٔ خاص داشت این
رباعی از وست

زان لحظه که بخرات بدامان حناست ٭ صد رنگ هوس شگفته در جان حناست
دست تو ز مصحف جمال تو بود ٭ پنج آیت متصل که در شأن حناست

حرف المیم

مسعود بن سعد سلمان همدانی از کبار شعرای متقدمین است از دولت آل ناصر بیاض بحرامتشم
ناضر گردیده در دیار هند بحکومت محالات امتیاز داشت بیشتر مصاحبتش با شاهزاده محمود بن
سلطان ابراهیم بود تا آنکه هنگام حبس او زیاده بر بیست سال خود نیز محبوس شد او را
سه دیوان است عربی وفارسی وهندی از وست

رباعی

ای دم که زدم با شکسته‌انم همه عمر ٭ آنجم که بر آنکه ان [illegible] وانم همه عمر
خاکم که بخواری شب آرم همه روز ٭ سنگم که بسختی گذرانم همه عمر

مجیر بیلقانی از فضلا وفصحای متقدمین است امیر خسرو دهلوی او را بر خاقانی ترجیح میداد وبحیثیت
که خاقانی از وی طرز سخن اخذ کرده وبآستان سلطان طغرل سلجوقی محترم بود ودیوانش مشهور است

این رباعی از نتایجات وست

گل صبحدم از باد برآشفت وبریخت ٭ وز حالت خود حکایتی گفت وبریخت
بدعهدی عمر بین که غنچه دل من ٭ سر برزد وغنچه کرد وبشکفت وبریخت

مراد قزوینی شاعری خوش بیان سیف زبان بوده در قزوین با معرفی قیام داشته
ودر سنه ۹۰۰ کاتب قضا اجل حیاتش در نوشته از وست

رباعی

امی مولوی از کبر و نخوت گشته
هر که کند بر تو سلام این بنن
چندان حرکت مکن که اندوهی تیا
معلوم شود که مرده یا زن

محوی میر غیث الدین همدانی اصلش از اسد آباد است مدتی در نیشاپور سکونت داشته از ولایت بهز بتکدهٔ هند آمد حج برآورد و در ظل عاطفت خانخانان بسر می برد در سنه ۱۰۲۰ درگذشت

از وست رباعی

هر فصل دی از عقب تموزی دارد
هر جا شرری ز عشق سوزی دارد
صبری صبری دلا که این شام فراق
هر چند شب من است روزی دارد

رباعی

محوی بهوای دل توانی نزلی
در کوچهٔ کس دربدری نزلی
بیگانگی تمام عالم دیدی
زنهار که حرف آشنائی نزلی

مفید بلخش از بلخ است از خطهٔ توران بجوار و شاعری کم بضاعت در عهد شاهجهانی بهند آمد و اوائل جلوس عالمگیری در ملتان بعثه تن بقضا در داد از وست ه

رفو زیاده کند زخم دردمند ترا
بچاک سینهٔ من بخیه موج سوهان است
تمام روز و شبم صرف راه غفلت شد
فغان که عمر چو مخمل هرا بخواب گذشت
گره از دل گشودن گر ز دست چاک می آید
چندین عقده خود بیرون برا از خاک می باید
از هیچکس غبار غمی نیست بر دلم
مانند غنچه خود گره خاطر خودم

معنی کشمیری اگرچه قوت سامعه نداشت اما بناطقه از رشته گوهر معنی در رشتهٔ نظم نیکو تر میکشید از وست ه

صدای دل طپیدن از شکست رنگ می آید
زبان خامشی در پرده رسوا میکند ما را

میرزا ابو الحسن شیرازی بعهد بهادر شاه خطاب قابل خان یافت و با آفرین لاهوری

ربطه داشت در عهد جهاندار شاه و محمد شاه ممتاز ماند ملاقاتش با میرزا مظهر جانجانان بود در سنه ۱۱۰۰ سادس مائة ثانی عشر درگذشت از وست ه

در گریه فغان کردنم از بسکه هوس بود
هر قطره که از چشم ترم ریخت جرس بود
هم راهم باغبان محتاج سیر باغ میداند
نمیداند که سامان چمن در آستین دارم

مشتاق میر سید علی اصفهانی از خرد سالی مشق سخن کرده در اواسط سنه ۱۱۰۰ راه عقبی پیمود

از وست ه

کاش بیرون رفته از سینه دل زار مرا
کشت نالیدن این مرغ گرفتار مرا
آخر من دوست نگشتی تو و داغم که چرا
دوستان را بخود از بهر تو دشمن کردم

مصیب شیخ قطب الدین خلف زائر الله آبادی است تحصیل کمالات در خدمت پدر بزرگوار و دیگر علماء عصر پرداخته از اکابر زمانه شد و حج گذارده در مدینه منوره در سنه ۱۱۰۰ جان در باخت

از وست ه

مردیم و هنوز بر لب من
چون شمع فسرده دود آه است
ز بلبل باغبان بیمروت سرگران دارد
که این بیدست و پا ماتم چرا در گلستان دارد
گاه در بتکده گاهی بحرم سیر کنند
یار خارجگر و مین است حذر اخیر کند

محفوظ خان بهادر شهامت جنگ فرزند ثانی نواب سراج الدوله بهادر بود و بعلوم عقلیه و نقلیه دستگاه داشت و در اتباع شریعت ممتاز بود بیست نواب آصفجاه نظر عنایت بحال او میداشت و نواب والاجاه والی آرکات بحفظ آداب و تقدیم خدمات او تا صین حیات می پرداخت در سنه ۱۱۹۰ بخلد برین شتافت از وست ه

کناره گیره پیری ز وصل مه رویان
که پرده دار حریفان شب جوانی بود
از هوای گیسویش مانند موئی گشته ام
از جوانی من عصای راه گیسوی کنید

مبتلا مردان علیخان مشهدی الاصل است شاگرد مولوی وجیه الدین جو نپوری و غیره

بخط نستعلیق و نسخ دستگاه کامل داشت و عبدالرضا متین او را یافته و تذکره موسوم به [illegible]
نگاشته در ما و آخر سنه [illegible] مبتلای مرض اجل گردید از وست

جنت که رفت یار من از بی سبب از کنار من — دست نمیتوان گرفت عمر گریز پای را
بادگو شد غبار من از آسمان [illegible] — آگاه نیستم که دلم خاک راه کیست
چرا خجل ز سنگ [illegible] یار میگشتم — نیکو اخت غم او که استخوان مرا

مهربان مولوی شاه عبدالقادر فخری اصلش از سادات رضویه [illegible] است شاگرد میر آزاد بلگرامی ست کتب فارسی گذرانیده و استعداد علمی خوب بهم رسانیده و فهم تند داشت و شعر خوب میگفت جامع علم و کمال تصوف و کمال [illegible] بود در مدراس ساکن شد نزد نواب والاجاه محترم میزیست وفاتش در سنه [illegible] اتفاق افتاد در میلاپور مضاف مدراس مدفون گردید در تصوف صاحب تالیف ست از وست

خسته آن گردش چشمم که ملش زحمت طبیب — میتوان کردن شبی گرد سرش قربان مرا
شب که پیچیدم بسودای سر زلف کسی — هر نفس کز دل بر آمد ناله زنجیر داشت
در شمید صبح و با امید وعده جان میدهم — چو شمع مدت عمرم در انتظار گذشت
علاج تارهای ساز از مضراب می آید — شکستم ناخنی در دل گره از ابروا کردم
ز من باغ بهشت از عالم ایجاد میخواهم — قفس وارسی [illegible] از خانه صیاد میخواهم
همدم دیرینه می باشد موافق با مزاج — در سبوی کهنه طبع آب میماند بجا
نیست در گل شوخی بوئی که در عطر گل ست — فیض پاکان از کدا زدل و بالا میشود
محتاج چراغی نبود دشت غبارم — چون کاغذ آتش زده خود شمع مزارم
داغ حسرت را فروغی باشد از چشم ترم — زندگی از آب چون یاقوت دارد اخگرم
عشق دامن زد بر وی آتش دل مهربان — آبیار میهای چشم تر نمیدانم چه شد

میر محمد تقی خواهرزاده خان آرزو ست در ریخته گوئی فرد زمانه خود بود در لکهنو نزد آصف الدوله بعافیت میگذرانید در فارسی هم دیوانی قریب دو هزار بیت گذاشته وداع [illegible] سنه [illegible] جمالی

شما از وست

گفتم آن آتش سوزان [illegible] چه شد — دل اشارت بجگر کرد که اینجا افتاد
گر باین تمکین خرامی بگذری از طرف باغ — سرو را شوق تماشایت برفتار آورد

منت میر قمرالدین مشهدی الاصل دهلوی الموطن در لکهنو بسر می برد بوسیله مدح گوئی بخطاب ملک الشعرائی یافت آخر بحیدرآباد رسیده ده هزار روپیه صله یافت سی هزار بیت از وی یادگار ست در کلکته بعمر چهل و نه سالگی در سنه ۱۲۰۸ درگذشت از وست

نقدی بکف نبود که بخشد آبرو مرا — آن هم ز دست رفت بپای سبو مرا
چو از اسباب کلفت شد جهان جای نمی یابم — که بار خاطر خود دیده را یکسو نهم آنجا
رسم دیوانگی از حلقه گیسوی تو خاست — شور محشر ز خرام قد دلجوی تو خاست

ماجد امیر الملک علی حسین خان بهادر نبیره نواب والاجاه بود و ناظمی از اکابر این [illegible] بنجابت و شاعری باین خوبی بزم سخن آراسته هجده ساله بود که در سنه ۱۲۱۲ درگذشت از وست

بی اختیار گریه مستانه میکنم — در کف ساقی شیشه شده جان ما
شمیم مشک از موج هوا چون نافه می آید — پریشان کرد شاید شانه آن زلف سمن سا را
تاب پرواز نماند ست ز ضعفم صیاد — عبث از قید قفس میکنی آزاد مرا
چه حرف میزند آن چشم سرمگین یارب — که هر که رفت ببزمش خموش می آید
ماجد نکند کسی پسندم — خود نقطه انتخاب خویشم
می خورده و باده بود جاراندگی — وا کرده ست بند قبا یار اندکی

مختار سیف الملک فرزند ثالث نواب والاجاه ست با وجود سرکشی مصطفا امارت نشه شوق شعر و سخن در سر داشت و بتسبید غزالان معانی بدام بیانی می پرداخت در سنه ۱۲۱۰ جهان فانی را وداع کرد و دیوانی مختصر از وی بنظر رسید این ابیات از انجاست

من فسانه [illegible] خوانده در گوش آب — [illegible] حیران [illegible] گرداب ها

از بس گداخت کاهش هجر تو جان ما | همچو نی شده همه استخوان ما

ز آموز پیچ و تاب زلف او پریشان رسیده‌اند | زبان نالهٔ زنجیر را دیوانه رسیده‌اند

به نیم غمزه توانی که قتل عام کنی | نعوذ بالله اگر غمزه را تمام کنی

مکین میرزا محمد فاخر دهلوی نشأ فقر درست داشت و جامهٔ تجرید در بر تا اهل نشد شاگرد میرزا عظیمای اکسیر است با حزین ملاقات کرده و در فتنهٔ احمد شاه درانی بلکهنو آمده و در سنه ۱۲۲۱ رخت عزم را آخرت بر بست از وست

گر چون سبو بمیکده بر دوشم برد را | کاهی چو پی بشیشه در آغوش من درآ

باده آخر شد و زین میکده رفتیم برون | شیشه تا گشت تهی پر شده پیمانهٔ ما

بیمار محبت را سر زانو بگرداند | گر درد و تو زین پهلو بآن پهلو بگرداند

رقیبان گوش بر آواز و او در ناز و من حیران | سخن گفتن چه مشکل بود شب جائیکه من بودم

در کوی یار طرفه تماشا بود مکین | رسوا شود کسی و تماشا کند کسی

معجز غلام محی الدین مدراسی از کمال فطرت تحصیل کمالات کرده و بکسب استعداد در علوم سر رشتهٔ سخنوری بدست آورده معلم نواب عظیم الدوله بهادر بود شاگرد مولوی محمد باقر آگاه است وفاتش در سنه ۱۲۲۹ روداده از وست

بهر که می‌نگرم جام دل بکف دارد | نگاه مست که امشب بباده پیمائی ست

از جگر چاکی عشاق بتان بیخبر اند | خبر چاک کتان از دل مهتاب مپرس

بیهوده دست و پا چه زنی در ره طلب | مطلوب تست جلوه‌گر اندر کنار دل

مصحفی شیخ غلام همدانی ساکن امروهه مراد آباد بود و در لکهنو بسر می‌برد و در فارسی و ریخته اردو سخن نظم میکرد تذکرهٔ مختصری در ذکر شعرای فرس ترتیب داده و در سنه ۱۲۴۰ قدم براه عدم نهاد

از وست

جانم بلب و وقت شمار نفس است این | بنشین نفسی چو نفس بازپسین است این

بر بیکسی کشتهٔ تیغت نظر افگن | در خاک کنون طعمهٔ مور و مگس است این

چون نقش [illegible] کند اقبال | انگشت بدندان شده و گفتا چه کس است این

معزی نیشاپوری گوینده شاعر [illegible] دولت مرتبه یافته که مثل آن در هیچ عصر نشان نمیدهد [illegible] همچو عنصری در عصر غزنویان و معزی در زمان سلجوقیان شب عید سلطان ملکشاه [illegible] هلال عید میجست ناگاه اول چشم سلطان بر هلال افتاد خیلی شاد شد و باشارهٔ انگشت دیگران را هم دلالت نمود معزی بر سبیل ارتجال این رباعی بعرض رسانید

رباعی

ای ماه کمان شهریاری گوئی | یا ابروی آن طرفه نگاری گوئی

نعلی زده از زر عیاری گوئی | در گوش سپهر گوشواری گوئی

وفاتش در سنه ۵۴۲ بوده این رباعی هم از وست

رباعی

گر [illegible] | [illegible]

گر شمع توئی [illegible] | [illegible]

مجد الدین همگر نسبتش بکسری نوشیروان میرسد [illegible] ملاقات نموده [illegible] شیخ سعدی [illegible] الملک [illegible]

یارب [illegible]

دگر بهیچ علاجی کنم علاج دل | بتیغ قهر دل خسته [illegible] کرد

دگر [illegible] | نسیم عشق [illegible]

بباد داد مرا آتش هوائی کسی | که همچو خاک ره او بر آب گوهر کرد

ز هر چه کرد دل من مرا ملامت نیست | جز آنکه محبت شهریار [illegible] کرد

گفتم که چراغ دوده باشی | افسوس که دوده چراغی

رباعی

یک عمر چو باد در بیابان گشتم ‌ ‌ یکچند چو قطره محو عمان گشتم

سرگشتگی زلف تو آمد یادم ‌ ‌ همسایهٔ آفتاب تابان گشتم

میر حاج

میر حاج از سادات جنابد است در قصاید میر حاج و در غزل النسی تخلص میکرد و بند نقاب از چهرهٔ لیلی طلعتان معانی میکشود از منظومات اوست لیلی مجنون مطلعش این ست

ای عشق ترا جهان طفیلی ‌ ‌ مجنون تو صد هزار لیلی

ز سینه هر نفسم آه جانگداز آید ‌ ‌ چو آتشی که نشیند دمی و باز آید

محیی

محیی لاری از تلامذهٔ علامهٔ دوانی ست و جامع فضیلت و سخندانی در سلک شعرای سلطان یعقوب انتظام داشت و تا زمان شاه طهماسپ صفوی در قید حیات بود و توفیق زیارت حرمین شریفین یافت و مثنوی فتوح الحرمین نگاشت بر قصیدهٔ تائیهٔ ابن فارض مصری شرحی نوشته

از انفاس اوست

بهر توام کشته و تو آب نمکینی ‌ ‌ ای سنگدل چو آتش و آب نمکینی

از برای تو هر کس که شده تیغ سخن ‌ ‌ تو با دیار شدی و همنشینش ما ید بکن

چون صبا در رهگذر تو سر نهم که چو آیم بر تو ‌ ‌ پری ما دل زمین سوخته حال و گران

محمود

محمود سلطان محمود شاه بهمنی قرآن نیکو میخواند و خط خوب می نوشت نوزده سال و نه ماه و بیست روز سلطنت کرد و طبع نظم داشت این ابیات از وست

عافیت در سینه کار خون خواهد میکند ‌ ‌ وصف ای دل که از الماس نشتر میخورم

خضر بد سود داشت در بیع متاع عافیت ‌ ‌ میروم این جنس را از جای دیگر میخرم

آنجا که لطف دوست در منصب هر او ‌ ‌ بخت سیاه و طالع میمون برابر ست

محتشم

محتشم کاشی در خیل سخن سنجان صاحب احتشام ست و در زمرهٔ ناظمان استاد عالیمقام مثنوی مختصری در مدح خانخانان دارد و مرثیهٔ حسین بن علی رضی الله عنهما بسیار خوب گفته

و بروایتی بدعوت حاتم و فوت حسین از اهل بغداد و در سنه ۹۵۲ بگور سه عقده والد علی افغنی ست صورت و درستی هزارم بود و این چند بیت از دیوان اوست

جستند ابشار افکند آتشم آن تیز دیدنها ‌ ‌ در آشنائی نگاه تیز تیز آن لب گزیدنها

من خود ای شوخ گنهگارم و مستوجب قهر ‌ ‌ با من از مرد دیدارائی تو بلی چیزی نیست

تو که داغ تیره روزی قسمت پروانه ای ‌ ‌ شب تار مجنون اگر ستاره شمار د

تو ای طبیب ازین گرمتر گذر بخدا ‌ ‌ بران مریض که کارش ز چاره میگذرد

دامان تمنی برزده بر چاک حسن ‌ ‌ اول بلاک برزدن و حسن شوم

بر رخ من تو با انیا صبح و شام میگردی ‌ ‌ اگر من میشوم رسوا تو هم بد نام میگردی

سر رشتهٔ حسن ست نگاهی که تو داری ‌ ‌ چون کشتن کشش و چشم سیاهی که تو داری

از مخامس اوست بعنوان خزان

نیند لیشه ز خون مردم آن مژگان گرانم ‌ ‌ که در هیچ مو مگذاشت از رگت شده جهان لرزد

غالبی

غالبی از موزونان تبریز فارس ست میل طبع از زبان داشت و تخم معنی در زمین سخن میکاشت این دو بیت از قصیدهٔ اوست

ای کار جهانی شده از جور تو مشکل ‌ ‌ مشکل کرده و نقش ستمهای تو از دل

از ترحم جفائی تو دل دوست جهانی ‌ ‌ چون مرغ ستمدیدهٔ عاجز دم بسمل

هروی

هروی خواجه حسین شاگرد ملا عصام الدین ابن حجر مکی ست در شعر و انشا سلیقهٔ نغز و طبع بلند آمده در سلک امرا بابری و اکبری منسلک گردیده و در ۹۸۰ رخصت وطن مألوف کرده چون بکابل رسید دست اجل آستین او را کشید و جانب عدم برد آخر هروی این ابیات هروی ست

باز از دست خویش کن طره مشکناب را ‌ ‌ شانه زلف شب لبا پنجهٔ آفتاب را

نموده روی بخواب و ربوده دست مرا ‌ ‌ غریب ساده فکر و خود دوست مرا

در بهشت بهم سر کوی بلا منزل ماست ‌ ‌ شکن زلف بتان طره مشکین دل ماست

ملک قمی ملک قلمرو فصاحت و مالک ازمۀ بلاغت مشهور سخن سرایان و معروف نکته پیرایان است
در صغر سن بمشق شاعری اقتدا و از قم بکاشان آمد و ایامی در آنجا انجمن سخن گرم داشت
آخر متوجه قزوین شد و بعد چهار سال سری بدیار دکن کشید و در بیجاپور در زمن دولت ابراهیم
عادلشاه والی آنجا گرفت و چون قابلیت ملا ظهوری مشاهده کرده دختر خود را در حبالۀ نکاح او
درآورد و ... نام خود با کبر بادشاه ازا... نگر نوشته در بیجاپور شاعر خاکی ... ما صاف
مشرب ... و شعر رتبۀ عالی ... ملک قمی که کمتر استعمال میکند و طرز ... ملا
ظهوری که بنهایت رنگین کلام است و در مکارم اخلاق تمام ... وفات ملک قمی در سنه
واقع شد دیوان غزل مختصری ازو بنظر آمده خوش لطافت ... معانی تازه کم دارد و تشبیه که
رکن رکین فصاحت است در کلام او بسیار کم واقع شده این چند جواهر از خزانۀ ...

از اوست

دلم ز دولت غمت صد هزار جا ریش است | کسیکه دوست علیه و با تو دشمن خویش است
بآن حریف که بیداد و کار محبوب است | اگر وفا نماید ستیزه هم خوب است
اگر چه مجلس مستان تهی ز غوغا نیست | ولیک صحبت شان خالی از تماشا نیست
مده رخصت که ریزد خون مردم چشم فتانت | که ترسم در صف محشر رسد دستی بدامانت
بروز حشر شهیدان چو خون بها طلبند | تبسمی کن و خاموش کن زبان همه
باحتیاط جامی عافیت لب ساغر ریزد | که سنگ تفرقه خصم پیاله داران است
پیام سست عهدان داشت ... | که قاصد سست بر بخش خبر داشت
صلح کردیم من و غیر در سر آن بود صلاح | زانکه جنگ من و او باعث رسوائی تست
چند ستم بیدی فلک یکبار سر کن شکوه | نیستی شرمندۀ لطفی زبانت لال نیست
عاشق سوی گر سره کاری میداشت | جا در حرم چو تو نگاری میداشت
ای کاش ملک بوالهوسی می آموخت | تا در نظر تو اعتباری میداشت

آه بیباک که من خوش درین تقاضای سزاوار | قاعدۀ وفا گر یار چنان و من چنین
ز خون خویش بیان قطره ای بریزم غیرت | که گاه قتل بدامان قاتل افتاده است
غرض این بود که از ذوق بمیرم ورنه | این ستمدیده سزاوار پیام تو نبود
خاریم و در برابر آتش نشسته ایم | ما را اگر رسد مددی از صبا رسد
تا چند غم سود و زیان پرده برانداز | تا هر دو جهان را بفروشم بنگاهی
ندارم قوت رفتن بکویش بخت آنم کو | که گوید ناتوانی چشم او را چه پیش آمد
دوشینه ... بودی و امروز بلائی | آزردن یک روزۀ ما خوش اثری داشت
باندک سوزشی پروانه زد لاف گرفتاری | وفای شمع را نازم که میسوزد سراپایش
ساز ندگشت ... درون فسردگان | وانگاه بر جراحت دلها نمک زند
آب شمشیر شهادت شست گرد اختلاف | گبر و ترسا و مسلمان کشتۀ یک خنجر اند
خون چکان است ملک تیغ ستم می ترسم | که پی آخر بدر خانۀ قاتل برود
دوش کردی حذر از هم نفسیهای ملک | خوب کردی که عجب سینۀ سوزانی داشت
آنان که وعدۀ وصلم امیدوار کنند | که آنچه هجر نکرد است انتظار کند

مسیح حکیم رکنا کاشی مسیحا و مسیحی تخلص میکند شاعریست عیسی نفس در تشخیص مزاج سخن ید و در بیضا
خادم طبیعت سخن روح آفرین قوالب کهن میرزا صائب نامش بتعظیم برده و گفته

این آن غزل حضرت رکناست که فرمود | پائی ملخی پیش سلیمان چه نماید

در فن طبابت نیز یدطولی داشت و آثار تخلص خود بظهور میرسانید سالها از مصاحبان شاه
عباس ماضی بود شاه مکرر منزل او را بپرتو قدوم خود برافروخت آخر مزاج شاهی منحرف
شد حکیم کم التفاتی شاه مشاهده کرده از ولایت برآمد درین باب گوید

گر فلک یک صبحدم با من گران باشد سرش | شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش

و خود را بدار الامن هند کشید و در آستانۀ اکبر بادشاه آسودگی میکرد ... تا زمان شاه جهان

معروف زیست در سنه ... بنا بر کبر سن التماس رخصت مشهد نموده و بعد رفتن توفیق زیارت
حرمین شریفین یافت و از آنجا بایران دیار برگشته و بجا نظیری گوید

میان ما نفسان خواستم مسیحا را | هزار شکر که دیدم مسیح گفتار را
سفینه سخن از دو رطه بر کنار آمد | گذر بساحل ایران فتاد دریا را
کهن شراب جوان نشئه طبیعت او | نوید عشرت طبیعی دهد اطبا را ✤
زمی مباد تهیدست ساقی که رساند | بپای بوس صراحی پیاله ما را ✤

و بعد زیارت روضه رضویه بجاذبه حب الوطن متوجه کاشان گردید وفاتش در سنه ... واقع شد
کلیاتش قریب بصد هزار بیت است چون سخن چنین مرتب بیارد ✤

اگر خواهی که سنجی زور فقر و سلطنت باهم | بچینیهای فغفوری بزن کشکول چوبی را
سبکبالان است در زیر درخت میوه دار | در پناه اهل دولت هست خواری بیشتر
در آن هجر کیده روز صبور هم که از فراق | چون شاخ نو بریده ندارم خبر ز نوا

رباعی

هرگز نشدم بسوزنی یار کسی | وز بنده دیده دوخت چشم بر تار کسی
صد شکر که در جهان نیستم هرگز | تحت الحنکی بزیر دستار کسی

راحت گویم هم آن بر چشم مثال من ست | گر جای عاشقی نغاری درین صحرا خلید
پروانه صفت اول شب ما ز بلا کم | چون شمع مرادم بسحرگاه میسندا ز
پیش ناکسی که شکوه بردم از جفای تو | او هم بجانب تو شود چون خدای تو
در بزم عاشقان چو برآرم ز سینه آه | چون ناهیزمی که دود کشد دور هم انگشت

ماهر شیخ محمد علی اکبرآبادی از ماهران فن و ساحران سخن است در اصل هند و پسر بود و معتصم دامن دولت دارا شکوه مخاطب بمیرخان انجام کار ترک علایق دنیوی گرفته خود را بپایه والای درویشی رسانید و تا دم و پسین پای استقامت افشرد از افکار اوست

در عشق جز بمرگ نباشد فراغ ما ✤ | غیر از کفن که پنبه گذارد بداغ ما ✤
مرا دیوانه وار و طرز عاشق همرهان طفلی | که برگ گل نمیخواهد زند دیوانه خود را
در کوی خود به تیغ جفا میکشد مرا | جانم فدای او که بجا میکشد مرا
دلم علاقه زلفش از تعلق آزاد ست | قفس خلاص کند مرغ رشته بر پا را
گر یک نفس ز پای نشیند رود ز دست | جز گریه یک نفس نشود هم نفس مرا
چون صدف گر قطره آبی شود حاصل مرا | از گلو تا بگذرد گردد گره در دل مرا
گهی حریر خوش آید گهی پلاس مرا | قرار نیست چو سوزن بیک لباس مرا
طاعت ما غافلان هرگز نیاید در حساب | کی رقم در نامه اعمال گردد فصل خواب
عشق هم خود بی یار مبتلا شده است | بلای عاشق بیدل یکی دو تا شده است
تصویر خیالت ز دلم محو نگردد ✤ | عکس تو در آیینه من نقش نگین ست
چه شد که ساخته بیگانه شفقت از خویشم | بس ست اینکه مرا با تو آشنا کرده است
همچو مردان خطری در پیش ست | چه قیامت سفری در پیش ست
پیری که زمان ناتوانی ست | خاکستر آتش جوانی ست ✤
تا کرد جلا وطنی نبود ز جهان تنگ | استیم بر جهان چو زبان در دهان تنگ
من از بیتابی پروانه فانوس میسوزم | که در پیراهن یار ست و گرم جستجو باشد
خوان ما شمع صفت زینت دوش ما ست | آینه خونی است که در گردن قاتل باشد
همچو خورشید گزندی نرسد حسن ترا | چشم بد هم برخ خوب تو حیران گردد
آنچه گل شوخ شکفته و بر خویشتن ببال | از جامه که بیفته دیگر کفن شود ✤
ز داغ عشق تو حاصل شود سیه روزی | چو دود کز نو چراغ میگیرد ✤
نسبتی هست دل تنگ مرا با دهنت ✤ | بکشا لب بسخن تا دل من بکشاید
هرگز دل از گفته کم درنمی شود ✤ | حرفی ست خامشی که مکرر نمی شود

آرام او بصید و اکسیر شهادت
سیماب صفت مضطرب کشته شدن باش

شب داغها ز وعدهٔ جانانه سوختیم
صد شمع از برای یک افسانه سوختیم

چه بود از من و وصال زمان دگرست
تا نصیب که شود وصال وگر صحبت او

میلی هروی میرزا قلی از اتراک بود و چه حسن و خلق مستحسن داشت و از رموز عشق آگاه بود و طبیعش در نظم شگفته و دلخواه صاحب دیوان ست طرز و سلیقهٔ شعر آنچنان دارد که اگر چندی دیگر زنده میماند اکثری را انعام کاران زمان او دل از سودای شعر سرد میشد سالها در خدمت نورنگ خان بوده و مدح او قصاید دارد و آخر میگویند که بجهت بدگمانی بفرموده خان مذکور چیزی در کاسهٔ او کردند تا از هم گذرانیدند وفات او در مالوه شد این اشعار از وست

بسکه هر دم بفریب از ره دیگر گذری
نه آشنا و نه بیگانه نمیدانم

بیقرارست دل اندر بدن کشتهٔ عشق
امتحان نام منه دل بستی گر تو کنی

بیان بعزم رحلت مشتاق نشینی که دل
در فراقت زان نمی میرم که ناید دولت

ستم از زخم دل آن نیم جان صیدی که بر جانش
یار خواهد که بمرگم شود آسوده من

ستم و دل خرابی بتو می سپارم او را
دم آخرست و دشمن بپیش گذاردیم

ساز دخموش تا من حسرت غمزه و ادا
بلطف وعدهٔ وصلی که داد غیر مرا

بهانه در میان با غیر حرف قتل من دارد

هیچکس بر سر راه تو دگر ننشیند
کاختلاط چنین را کسی چه نام کند

دیگر از یار ندانم چه تمنا دارد
خویش را چند باین حیله شکیبا دارد

درد چندین سالهٔ امید درمان یافته
کین ستم نادیده روزی چند با هجرم نساخت

ترحم میکند صیاد و بسمل میکند زود
شرمساری برم از محنت جان کندن خویش

بچه کار خواهد آمد که نگاه دارم او را
که بصد هزار حسرت بتو میگذارم او را

گوید شنوده ام سخن ناشنوده را
ز سادگی سبب انتظار من شده ست

که سویم گوشهٔ چشمی در اثنای سخن داری

بوقت گفتگو بیم روشنی بر تابی و سخن خود را
پس از عمری چو بنشینم بصد تقریب در بزمش

نیاید پیش من تا چون امید صحبت نیست
بجای تی بهوس گفتگو ست با تو مرا

تو با رقیبی و میل تغافلی داری
بتنهائیم خویش را و ابتدا از سودای او

چه پرسش که میکند بی وفا شیدائی از سیلی
ببالین تو آن عیسی نفس می آید ای میلی

کسی اگر سبب وصل یار من شده ست
غافل بمن رسیده و فارا بهانه ساخت

تا از جفای او بر هم خون من بریخت
در پهلوی اغیار بهر سو نظری داشت

غایت ناکسیم بین که باین بی هواسی
بخت بد بین که بسمل نکند غیر جفا

زدیدن تو و لم لذتی برد که نگاه
بی اعتبار پیش تو خلقی بجرم عشق

ز بدگمانی خود شرمسار خواهی شد
ز دو تسلیم مکن جان بخدنگش سیلی

شب که بزم خویشتن دیدم خراب را
دلم ز دست تو آسوده ست و میدانم

چون کشی دو رشم نگاهی کن بمیرا حتیا

دهم تسکین که شاید گوش بر آواز من داری
سخن از مدعای من کند تا زود برخیزم

بحال مرگ مرا دیدن از محبت نیست
که تاب خامشیم با وجود حیرت نیست

تغافلی که کم از صد نگاه حسرت نیست
تا فریب چشم من کم سازد استغنای او

مگر بتازه کسی را شکار خود کرده
که از شوق قد وش هر دم صد بلا برخیزد

ز سرگرانی او شرمسار من شده ست
افکنده سر به پیش و حیا را بهانه ساخت

بی رحم بین که ترس خدا را بهانه ساخت
گویا ز نهان آمدن من خبری داشت

اگر از یار پرسند هر آشناست
خود سالیکه وفا را ز جفا نشناسد

نمود با بنده اگر فکر انتقام کند
بیچاره میلی از پهلوی اغیار ترا

مباش اینهمه در بند امتحان من
دست و پای زن وا ز طرح تو ی لذت گیر

رفت بیرون ز مجلس و کرد بهانه خواب
که قبر لب نبرد لذت خدنگ ترا

رشته می بندد بپای مرغ دست آموز را

آنگه بپرسیدن ما آمده مردیم / گو باز که پرسیده خانه ما را
با غیر نشینی و فرستی زپی ما / آنرا که ندانند ره کاشانه ما را

مظهری کشمیری صاحب دیوان ست از طرف اکبر پادشاه در وطن خویش بخدمتی متعین بود از وست

فدای آینه گردم که دلستان مرا / درون خانه بگلگشت بوستان دارد

محی الدین شیخ عبد القادر جیلانی سرآمد اولیای کرام و صوفیه عظام بود و مذهب حنبلی داشت ماورای کمالات علمیه و عملیه دیوان شعر فارسی هم دارد و این ابیات از وست

گر بیائی بسر تربت ویرانه ما / بینی از خون جگر آب زده خانه ما
شکر لله که نمردیم و رسیدیم بدوست / آفرین باد برین همت مردانه ما
محی از شمع تجلی جمالش میسوخت / دوست میگفت زهی همت پروانه ما
تهی بدست ندارم هیچ رنگ زری / بگوشه ساخته ام چون نهال بی ثمری

معین الدین سنجری چشتی زبدهٔ اولیا و قدوهٔ اصفیاست از غایت شهرت محتاج تعریف نیست دیوانش بلاحظه در آمده این چند بیت از انجاست

زپیش خویش برافگن نقاب دعوی را / ببین بدیده و صورت جمال معنی را
آنچه ترا بر طور دل هر دم تجلائی دگر / طالب دیدار تو هر لحظه موسای دگر
سخن چگویم که مرا ناطقه مدهوش آمد / بر دلم ضابطهٔ عقل فراموش آمد
نکته‌ای وش دلم گفت و شنید از لب یار / که نه هرگز بزبان رفت نه در گوش آمد

مجد الدین بغدادی از کبار اولیاست مرید شیخ نجم الدین کبری بود و این رباعی از وست

رباعی

فردا که شود هستی عالم کم و کاست / سرها همه از خاک برآید چپ و راست
بیچاره تن شهید من غرقه بخون / از خاک سر کوی تو خواهد برخاست

محمد غزالی طوسی سرحلقهٔ نقشبندان و سر دفتر زمرهٔ کاملان بود مصنف کیمیای سعادت و احیاء علوم الدین و دیگر تالیفات نافعه ست پنجاه و چهار سال عمر یافت و در پانصد و پنج هجری رحلت کرد از وست

ما جامه نمازی بسر خم کردیم / وز خاک خرابات تیمم کردیم
شاید که درین میکده ها دریابیم / آن یار که در صومعه گم کردیم

ملک مشهدی در منتسبان شاه عباس ماضی منسلک بود و این ابیات از وست

اگر بسیر چمن میروی قدم بردار / که همچو رنگ حنا میرود بهار از دست
از اول عمر جوان یافت / کین فتنهٔ آخر الزمان ست
میا از خانه بیرون گو چه بیت الحزن باشد / نمیخواهم ترا بیند کسی گو چشم من باشد

ملک طیفور انجدانی در عهد شاه طهماسپ بود و بقزوین آمده بعشقبازی و هرزه گردی بگذرانید از وست

اهرو ز حسب اگر رو با ره نداره چه / شاید که در ان رهگذری چشم تری هست
تو چه آمدنت سینه مبهم بر سوزم چه / تو فارغی و من از انتظار همی سوزم
ناله من شده گریا عشق در سر تو / دست دل گیرم و بیرون ...

مشفقی هروی در بخارا متولد شده و در عهد اکبر پادشاه بهند آمد از وست

زمستی داشت قصد کشتن من چشم شهلایش / تحمدش برخاست سر غمزه و بلا افتاد در پایش

عالی شیرازی بتقرب شاه اسمعیل صفوی مخصوص بود و قبرش در سرخاب است در وقت شهادت غزلی گفته مطلعش اینست

مرا بجز بکشتن طریق داد این بود / ز بادشاهی حسن تو کام ما همین بود
همیشه داغ غمم بر دل حزین بود دوست / کسی که چیده عمر از عاشقی همین بود دوست
کسیکه بهر تو میرد چه اعتماد باشد / که چون تو سرو قدی بغل تیش باشد

برگ گلست گر به مزار آئی ای سرو ناز من | کوته مساز رشتهٔ عمر دراز من

منصف هروی ملازم شاه دکن سخندانی ست در زمان شاه جهان پادشاه بهند آمده و بخراسان برگشت از وی ست

باز شستی ملی چکند کس سرشت را | ماتم سراست خانهٔ آیینه زشت را

بیچو کوه از خاکساری بر زمین پیچیده ام | میتوان دریافت از افتادگی روز مرا

تا کی صدای گریه رسانی بگوش خلق | یک کاسه آش می پزی و شور میکنی

سیف خان خواجه دیوان در فن نظم و موسیقی مهارت تمام داشت از اعاظم امرا بوده در دولت شاه طهماسپ صفوی خدمات شایسته کرده و در حق واقفین تظلم روا داشته ناگاه از دیوان قضا بسیاست رسید و مردم از آن تاریخ نجات یافتند این بیت از وست

گذشت عمر و ز غفلت من پشیمان هستم | که هیچ توبه نکردم که باز نشکستم

رباعی

آن استاده آمد و چه آراستنی | دل خواست بشیوه و چه دل خواستنی

بنشست بمی خوردن و برخاست برقص | از آن چه نشستنی چه برخاستنی

محمد بیگ دغستانی لاله که بسیار سخندانی ست ملازم شاه عباس ماضی بوده و شاعر معنی یاب از وست

چنانچه سایه شود محو در میان دو شمع | ز جبار دم چو با آیینه روبرو گردد

مفلسی تونی بیهوده سخن [illegible] ست از سادات مشهد بوده ناگاه بجذبه در رسید و دیوانه گردید از وست

ای ورق رخ ترا سیم یکی و لام دو | ز رخ و زلف تو مرا صبح یکی و شام دو

گفت که بوسه از لبم نسیه و نقد چون خری | گفتم اگر کرم کنی نقد یکی و وام دو

مسلمی جوشقانی از ابدال وش بوده و صاحب سخن خوش این مطلع از وست

خال و نقطه ها از دیده روشن کشد | همچو دزدی کو متاع خانه از روزن کشد

مشتری مهر سپهر سخن گستری ست از شعرای نامور استرآباد است و معاصر جامی از وست

ساقی اگر نسیم نه هر دم هوای گل | دست من ست و دامن ساقی و پای گل

مومن عبدالمومن شاعر خوش سخن ست بر مزار جامی مجاور بوده و آن از وی ست

دردا که درد عشق تو گفتن نمیتوان | این درد دیگری که نهفتن نمیتوان

ملا محمد برادر کوچک مولانا جامی بوده و میفروش مصطبهٔ نیکنامی از وست

بام چه آمد جلوه و در داد تمام خویش را | مطلع آفتاب کن گوشهٔ بام خویش را

رباعی

این باده که من بجیتو بلب می آرم | نی از پی شادی و طرب می آرم

زلف سیه تو روز من کرده سیاه | روز سیه خویش بشب می آرم

مجنون مشهدی قیس وادی سرمدی بوده از خوش نویسان نامی و معاصران جامی ست میگوید

بو غلط میرویم و زار زار میگریم | بدین بهانه ز هجران یار میگریم

مجتبائی شیرازی ماهر فنون نکته طرازی ست و شاعر مشاعرهٔ نکته پرداز این دو بیت از وست

سرو مجلس عشاق آه و افغان ست | از و پیاله لبریز چشم گریان ست

خیال بوسه بران گردن بلند مبند | لبی که میرسد آنجا لب گریبان ست

مقیم میرزا مقیم کتابدار صفاهانی صاحب طبع بود این شعر از وست

بسکه ز آمد شد پیکان خدنگ خون نیاز | از دلم تا بدل یار خیابان گل ست

از تو امروز ناله پیکیم که در غایت شوق | به نیشتر بر سر آن کوی نرسیدی از ما

مدهوش میر مبارک خان [illegible] از آدمی زادگان حویزه در زمان شاه سلیمان بوده و شاعر سرآمد بوده مطلع که چون خوش بوش ست میگوید

عشق آن روز لبه حد کمال انجامید — که چه عاشق فرزند شده و عار [illegible]

طوسی تبریزی از صحبت حاکم تبریز رنجیده بشیراز رفت و از امام قلیخان والی آنجا رعایتها دید از وست

سوخت جانم حسد خار سر دیواری — هم بصحرا ش سری هم بگلستان نظری
شکوه [illegible] بالای تو [illegible] ابروی — زیاد حسن تو گردید شاهین ترازوی

میر محمد بمنصب میر بخشیگری شاه جهان پادشاه سرفراز بود آخر ترک اختلاط کرده خانه نشین شد و این بیت گفت

کناره جسته یار از [illegible] استخوان شده اند — سگان آن سر کو خوش مزاجدان شده اند

میم شاه میم شاه سلیم بود از مریدان شاه برکت الله [illegible] بود و [illegible] میگذرانید و با میر آزاد بلگرامی رابطه آشنائی داشت از وست

خواستم دست بصحرای جنون بردارم — خار دامان بگرفت آبله در پا افتاد
[illegible] دیوانگی ست [illegible] کرد دست — حلقه زنجیر از موج شرابم کرد دست
[illegible] بدامان ست از چشم — بدست مردان تسبیح مرجان ست از چشم

معنی محمد مسیح بن اسمعیل مسیح [illegible] بود از اجل تلامذه آقا حسین خوانساری است در اصفهان بزم آرای اولی الالباب بود و شمع محفل زمره احباب تا آنکه رحل اقامت بشیراز انداخت در علوم عقلیه [illegible] بود شیخ علی حزین ترجمه او در تذکره خود بتفصیل نوشته و قصیده و مرثیه خود که در حق وی گفته آورده در عربی مسیح و در فارسی معنی تخلص میکرد این چند بیت از وست

شمعی زده از دست تو بر سر گل داغی — روشن نشد از پرتو حسن تو چراغی
[illegible] گر دل غم بسیار ندارد — این [illegible] سرو کار ندارد
از شرم گل روی تو چون رشته گوهر — از دیده [illegible] عرق آلوده برآمد
[illegible] ست گر [illegible] بدارم جدا از تو [illegible] — دگر حکایت شبهای انتظار مپرس

[illegible] شب چون کوه بر خود [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] بر لب [illegible]
نه عذر [illegible] خجالت بیشتر دارم — [illegible] تسبیح [illegible] شرم [illegible]
[illegible] بکام طوق در آغوش خود دارد — [illegible] تماشا [illegible]

محمد گیلانی بفضائل حمیده آراسته بود و بفنون عدیده پیراسته در شاعری کلام اقران [illegible] پسندان [illegible] میرزا صائب گفته اگر چه شعر کم دارد اما آنچه دارد منتخب است از وست

دل روشن [illegible] بهوس عشق آشنا گردد — اگر خواهد که آب آتش شود او اول هوا گردد
طمع خواری قناعت سربلندی [illegible] — بسر گل [illegible] بود [illegible] خار پا گردد
[illegible] بکار خویش باش [illegible] بکار دیگر است — چون چراغ روز میسوز و عزای زندگی
بر تربت شهید [illegible] عذار نیست — [illegible] رگ [illegible] نیست

ملا محمد سعید گیلانی شیخ علی حزین او را در رشت [illegible] بود در حالتی که عمرش از هشتاد [illegible] در گذشته بود و دیده و شوری در دماغ داشت و همچنان سرگرم شاعری بود و با کرامی شد [illegible] کتاب [illegible] آمد اشعار سنجیده او بسیار و این ابیات از وست

شب وصال نبود [illegible] دامن یار — [illegible] دامن [illegible]
در بزم [illegible] کان [illegible] — خاموشم و خون [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] آتش شود [illegible] — [illegible] بزن [illegible]
عمریست که در انجمن وصل تو چون شمع — می سوزم و یک حرف [illegible]

مختار ملا مختار [illegible] رسیده روزگار [illegible] بود از تلامذه علی حزین است از وست

[illegible] و حالش [illegible] — روح من چون سایه [illegible]
[illegible] پرتو خورشید آشنا نشود — [illegible] سیا [illegible]
مرا ز آتش و آب [illegible] است بیاد — که با [illegible] نشست

مائلی قلیچ خان بیگ از الوس شاملوست از اقربای علی قلیخان ایشک آقاسی شاه عباس ماضی از جانب او داروغه الکای بود و او در شیخ الاسلام خانم سلیمان آزوست

نسیم صبح بر مجروح نیش ست | گه بر جامه پر خار بار است
نوا در گوش محزون بانگ نوح ست | شکر در کام غمگین زهر مار است
گهر در چشم محنت دیده سنگ است | چمن در پای و کم کرده خار است

مقیمی حسن بیگ از طرف پدر ترکمان و از طرف مادر از اقربای علی جهان شاه بود این اشعار
از وست

مرا افتاده در دل آتشی از جای گز غیرت | نمیدانم که چشم طمیر بر خاکستر م افتد
خدا ستر بیچار از هجر تو جان میدهم | کو میدانم که در و ز شناقت میکشد روم
نمایان شوز و ز تو لاف چه بید مه تماست | ز بسکه گفته دروغ از زبان یا مین

رباعی

هر کس که بحال غیر دو بهوش شدند | وز خاطر یکدگر فراموش شدند
آنها که ببصد زبان سخن میگفتند | آیا چه شنیدند که خاموش شدند

محزونی عبدالعلی نام در ایران کسب کمالات کرده و در شنه ۱۰۲۰ بهند آمده و از میرزا رستم صفوی
التفات بی نهایت یافته در جشنه قدم در کوچه خاموشان گذاشت از وست

خواهم ز بتان شعله دعی بعد بر د | این هم دل من نیست که با من بگذارند
بی دو ریش جا رم کار هوس ست آتش | بهر جا هر گم آسایش به منزل نیم باشش
صفیر بی سر تبه و ره عالی ام مگر و فتی | که در دام آمدم صیاد و غافل از خبر کردم
بوی گل نمیرسد آه مگر بخت من | خواب گرفت در چمن قافله نسیم را

معروف تبریزی طبع نظم داشت این شعر از وست

وقت با علم ناله زار تن جان ست | از پای جدا مشو هم این ناله از آن ست

معلوم محمد حسین بیگ تبریزی خوشگوست میگوید

جواب نامه ام از بس ز جانان دیر می آید | جوان گر میرود قاصد بکویش پیر می آید

موالی اصلش از قصبه تون ست شعر بسلیقه میگفت از وست

بسو بسیکه غفر تا کرده ورد من برگشته از من | نمیدانم چه بد کردم نمیگویم چه بد از من

مجد الدین در سیر مراتب سیر و سلوک پایه عالی داشت و دلش از خیالات غیر خالی در شنه
در بغداد وفات یافته در مقبره شیخ جنید مدفون شده از وست

هر سبزه که در کنار جوئی رسته ست | گوئی ز خط فرشته خوئی رسته ست
تا بر سر لاله پا بخواری ننهی | کان لاله ز خاک ماهروئی رسته ست

رباعی

صحرا بگل و لاله بیارا سته اند | در عیش فزوده اند و زغم کاسته اند
در خاک چو ما هزار تن خفته بدند | امروز قیامت ست برخاسته اند

مسرور آقا رضی در کمال آرامش و آهستگی و نهایت بی تعلقی و وارستگی بسر می برد طبعش
خالی از امتیاز نیست از وست

ای ساکنان کوی خرابات ساقیے | من میروم بکعبه شما را دعا کنم
فیضی عجبی یافتم از صبح بهشت | این جاده نور کشش ره میخانه نباشد

مخلص میرزا محمد قمی اصلش از قریه فراق ست طبع موزون داشت اما اشعارش
کم دارد از وست

گل را بسیان بر روی تو نسبت بکسی | تو شمع آفتابی و او شعله خسی
گفتی که از من آنچه شنیدی بکس مگو | حرفی نگفته که توان گفت با کسے

مشرفی قمی نوکری مشرب بود آخر ترک تعلق کرده دیوانی شعر نهاد و شاه عرب گردید
از وست

گرد غبار الفت چون روز جزا جمع　　ستلوم شود وسعت صحرای قیامت

مفتون اوقات بخلیجی گری میگذرانید و از شوق نعل در آتش بود و آخر الامر بخدمت ادا
نیل کرد و نزد آقا خان وفات یافت از وست

بیخود از زمزمهٔ مرغ گرفتار شدم　　دیگری نالهٔ میکرد و من از کار شدم

مؤمن یزدی شاگرد میرزا جان شیرازی ست در انواع کمالات یگانه و با خواص آشنا
و با عوام بیگانه این رباعی ازوست

مؤمن پیری نیست کسی مانندت　　وین طرفه که خلق نیک میخوانندت
یکچند چنان بدی که خود میدانی　　یکچند چنان باش که میدانندت

میرزا مقیمائی بخاری نصیر آبادی جوانی بود در کمال مردمی و درویشی و در نهایت دلنشینی
و صاف دلی مداح شاه سلیمان صفوی ست این مطلع پیش او خواند و پسند افتاد

پریشان نیست ما را خاطر از بی برگی بابها　　چو گل یک غنچه دل داریم و صد امیدواریها

وی در عهد خلد مکان بدکن آمد و در عصر فرخ سیر بسیف الدوله عبد الصمد خان ناظم لاهور پیوست
و صد سال عمر یافت و در ۱۱۳۱ درگذشت صاحب دیوان ست از وی می آید

پی نبردم چمن شوخی نیرنگش را　　غنچه گردیدم و گل گشتم و بو گردیدم

مخلص آنند رام کهتری لاهوری الاصل ست مخاطب برای رایان شاگرد بیدل و مرزی
آرزو و در ۱۱۶۴ قالب تهی کرد وکیل اعتماد الدوله قمر الدین خان وزیر بود از وی می آید

ز حال بلبل مسکین ندارم اطلاع اما　　بپای گلبنی دیدیم مشت استخوانی را
با بلبلان شریک فغان میشدم ولی　　نگذاشت فصل گل بچمن باغبان مرا
بگلشن چند سروی دیدم و فریاد سر کردم　　که یادم داد رنگین صحبت یاران هوز مرا
برد سودای سر زلف تو از خویش مرا　　سفری دور و دراز آمده در پیش مرا
گرد باد آینهٔ غیرت احوال تو بس　　آرمیدن همه گر خاک شوی دشوار است

متین شیخ عبد الرضای اصفهانی صاحب رای رزین و سخن متین ست مشهور ست که
اشتر بیرحد عمر وی از درویش سیرت خانی مشرب بود خلق و شکستگی به کمال داشت و صحبتش
همنشینان را سرمایهٔ سروری افزود از معاصران میر آزاد بلگرامی ست ترجمهٔ او در خزانهٔ
عامره بتفصیل از انشای متین مرقوم ست با نواب شجاع الدوله بسر می برد و فاتش در ۱۱۸۰
واقع شد از وی می آید

چون شمع صرفهٔ نبرد کس ز کین ما　　آتش زیاده میکشد از آستین ما
چشم او اظهار دل از بیم رسوائی نکرد　　دزد در شبها نمیگوید چندی متاع برده را
خاطر ما را ز چرخ امید جمعیت خطاست　　باغبان کی دسته می بندد گل پژمرده را
تدبیر عقل مانع دل بردن تو نیست　　از پاسبان حذر نبود دزد خانه را
آمد که ابر خاره و اما او که سر بجیب من　　حرف در چاک گریبان شده دامن تا کیست
جمعی ز روز جزا تاب سوال ست و جواب　　نتوان با تو سخن گفت قیامت این ست
هر لحظه بکش سر بزبان آوری ای شمع　　فرد است درین بزم کنام و نکو
آنکه او چشم غبار خاطرم اکسیر شد　　شیشهٔ تن را دل خاکی گل حکمت گرفت
آدم از روز ازل خورد فریب شیطان　　هر کجا بازی شیطان نخورد آدم نیست
بدل نقش ولای سرور آخر زمان باشد　　عقیق من بنام خاتم پیغمبران باشد

میرزا معز الدین از تبار شاه عباس ثانی اصفهانی ست با ابراهیم شاه برادر زادهٔ نادر شاه
صحبت او گیرا افتاد و چون نوبت سلطنت بابراهیم شاه رسید میرزا مختار کل گردید و بتقلب
روزگار بحیدرآباد آمد با آزاد در ربط تمام داشت در ۱۱۸۳ در اورنگ آباد رحلت کرد این

ابیات از وی ست

چشم از نسیم ارم شاید بروزگاری　　آرد بدیدهٔ من از کوی او غباری
در خیال تو چو از خواب گران برخیزم　　همچو آئینه سراپا نگران برخیزم

شاه دم ز قرب بعد که تا قطره ز محیط | دوری نکرد و باز نیامد گهر نشد

مرشد یزدجردی مرشد سالکان جادهٔ سخن است و صاحب تلقین مرتاضان این وادی از وطن خود رهگرای شد در قندهار جاذبهٔ التفات میرزا غازی عقال پای او گردید و در آن عتبه کرسی نشین عزت گشت و مرشدخان خطاب یافت و بعد شهادت او باردوی جهانگیری واصل شده با مهابتخان بسر می برد و در سنه تشین والف از لباس عنصری برآمد زبان خوبی دارد و سخن بقدرت میگوید دیوانش محتوی بر اقسام شعر است این چند بیت از طبع بلند اوست

گیرم که روز حشر سر از خاک بر کنم | آن دیده کو که جانب قاتل نظر کنم
من آن مرغم که گر باری نوا زخمتنا سازم | بود تا گوش آدم قفس معراج پروازم
طرهٔ دلبر نیم تا کی پریشان زیستن | چشم عاشق نیستم تا چند حیران زیستن
کاش اجزای وجودم بگسلد از یکدگر | تا دو روزی جمع گردم زین پریشان زیستن
گیسیار ز حد میگذرد دگر مجلس | دل سوخته در پس دیوار نباشد
بی سبب مرشد ز طور من شکایت میکند | اینقدر آخر نمیداند که من دیوانه ام
جوان زبسکه شد از فیض ابر عالم پیر | شگوفه ریزد از شاخ بر سر نخچیر
نهان برنگ گل افتد بخاک سایهٔ گل | زبسکه لطف هوا کرده در زمین تاثیر
هوا چنان پر رطوبت که از زبان تا گوش | هزار جا بزند ریشه نالهٔ شبگیر
چنان زلطف هوا گشت طبع آتش تر | که شعله چون نی گلرنگ بفکند روز حریر

راه نیستم شب نشیب ست و فراز رباعی | کز انجامش خبر دارد و آغاز
چون نالهٔ زار عاشقان پست و بلند | چون وعدهٔ وصل گلرخان دور و دراز

مطیع تبریزی طوطی بی بدل و مطیع استاد ازل ست میرزا صائب مصراع او را تضمین میکند و میفرماید

جواب آن غزل صائب که گفت مطیع | کمند کعبه و تحفهٔ وصل دارم

مطیع تجارت پیشه بود و از دیار خود به هند خرامیده روزگاری مهنا بسخن طرهٔ اشعارش پیرایهٔ عارض ورق میشود

آهی که مرا ز دل پر درد بر آید | چون شاهسواری ست که از گرد بر آید
چو وسعت عدم در خیال می آید | ز تنگنای وجودم ملال می آید

میر محسن رضوی مشهدی از افاضل عهد اکبر پادشاه است گاهی بشعر طبع آزمائی میکرد از وست

نخواهم مهربان با خویشتن در پیش اغیارش | که می ترسم که غیری بیند و گردد گرفتارش
دل بروز من سرو قدی نیچه پای | رسوای جهان ساخت مرا تازه جوانی

موجی قاسم خان بدخشی از امرای ذوفنون بود و شعر را خوب میدانست و میگفت در منتخب التواریخ گفته مثنوی در تتبع یوسف زلیخا مشتمل بر شش هزار بیت دارد و آخر عمر ترک نوکری کرده و استعفا نموده گوشهٔ عزلت گزید و چه خوب کردی اگر از شاعری نیز استعفا گفتی وفات او در آگره در سنه ۹۷۹ اتفاق افتاد از وست

خمار بادهٔ غم چیست دارد سرگران ما را | بیا ساقی و از غمهای عالم وارهان ما را
بیا ساقیا تا کی ز دوران شرح بدحالی کنیم | شیشه پر کن که یکساعت دلی خالی کنیم

میر معصوم پسر میر حیدر معمائی کاشی و برادر میر سنجر است صاحب فن ثاقب و همطرح ابوطالب کلیم و میرزا صائب بود با حسن خان حاکم هرات بسر برده در عهد شاهجهانی قصد هند کرده در نواحی بنگاله افتاد اعظم خان ناظم بنگاله میر را باعزاز و احترام پیش آمد و لوازم قدر شناسی تقدیم رسانید سکهٔ سخن این خوش بیان رواج رسید

مرا گشایش خاطر نه از شکفتن است | کلید قفل دلم بر تو بیابان ست
اگر که همره موافق ز جهان خیر طلب | آنقدر باش که عنقا ز سفر باز آید
خراب همت خویشم که صبح چون گردد | گر آفتاب ز بستر نماند شام نماند

نامهٔ قاصد چون بیامد قالب من شد تهی — مرغ روح من جواب نامهٔ دلدار بود

در آرام با وجود ذوق عشق اگر — بغل کشاده در آغوش نیشتر بود

آن خال عنبرین که نگارم بروز دهد — دل می برد از آنان که بوجه نکو بود

کسی که گلشن کوی ترا ودل گشته — اگر بگلشت گل برخورد صداع کشد

مخلص میرزا محمد از عالی تلاشان خطهٔ کاشان ست قیاس صحیحش نتیجِ مضامین تازه وکلام ملیحش مفید حلاوت بی اندازه مردِ همواره نیکو خصال بود وطبعی بسخن آشنا ومیلی مفرط بشعر داشت چنین گویند اشعار خوب دارد وسلیقه اش در شعر قصوری ندارد ولیکن چون از سرمایهٔ دانشمندان عاری ست اگر او را تربیت فاضل فیض گستر فرا رسیدی ونفس او را کیفیتی حاصل آمدی از فارسان مضمار شعر گستری گشتی او بسیاری بعض قصایدش محمد مومن خان شاملو او را از کاشان باصفهان طلب فرموده رعایت نمود مدتی دران شهر بود وبا راقم آشنا وانیس شد تا آنکه وداع جهان بی بقا نمود وانتهی دیوان غزلش بنظر رسید سیر تمامش از تنگی فرصت اتفاق نیفتاد چند بیت بجالهٔ الوقت فراگرفته شد

گرد وجود دلم از طرهٔ جانانه جدا — دست مشاطهٔ آهی شود از شانه جدا

نظر بجامه این خاکسار نیست ترا — دماغ خواندن خط غبار نیست ترا

چه لازم بود مقام بحث با دشمن میان بستن — نمی باشد سلاحی بهتر از تیغ زبان بستن

چگونه خواهد با سیم سخا علم گردد — که چون سوال کنی حاتم اصم گردد

بآسانی نکردم قطع راه زندگی مخلص — بسی افتادم و برخاستم از خواب بیدار

تا چون قلم سخن بزبان دگر نسیم — چون کار با محبت رسد اگر بر سر کشیم

این خوار نیک که بر سر کوئی تو میکشم — هرگز نشد که تقبل بجانی اگر کشیم

شهرت بجا نشد مشهور در عالم بر عنایی — مخلص بیشتر شهرت کنند از هم مزد و نا

چون گرفتی بیت شاه وعطاستی مکن — تا کسی مظفر جا شدی فروشد خانه را

جست عشرتی پای بیکتایی یک قدم — امشب بود من میکند نزدیک راه دور را

بیگانه وار میگذری از سواد چشم — ای نور دیده حب وطن در دل تو نیست

مظفر خان از شعرای مرآة الخیال ست شیرخان توصیفش بسیار کرده واین دو بیت شعر ازوی آورده

جلوه ده بار دگر قامت رعنائی را — شعله در جیب بکن عیش تماشائی را

گر تو زلف گشاده وکمر طیش به بست — تا فراموش کنندم حرف نمی آسائی را

چه شود گر زکرم بر سر طور بنگهم — تجو دیدار کنی موسی بینائی را

اگرت هست مظفر سر پابوس نگار — دگر از دست مده دامن رسوائی را

حسن را هیچ کسی از کرده پشیمانی نیست — هر کجا جلوهٔ زلفی ست پریشانی هست

خاطر نازک من بار تغافل نکشد — همه بیت نگهت غنچه عریانی هست

عندلیب گل رخسار تو گردیده کند — خانهٔ آئینه را نیز گلستانی هست

بخندد بی زبان غنچه دهن بی تو — زبان شیرین نکند بلبل سخن بی تو

تو وشتاب من وایذه هیچ شود و مطرب — من و رشک سیم و خنجر و کشتن بی تو

چشمین که از آه در آغوش کرده ما را — کدام زخم بید در گوشش کرده ما را

عنوان درس گویا می عشق تو را — چه حکمت ست که خاموش کرده ما را

محمد مسیح کاشانی از فضلای نامدار خطهٔ کاشان بود واشعار فارسی بسیار گفته از نتایج او بینا چند بیت ست

بلبل بگل نشان دهد از نگاه دلجوئی تو — پروانه با چراغ کند جستجوی تو

رفتی ز بزم و رنگ بر رخسار ما شکست — پیچان اسیر بی خبر دل ما بشکست

نالهٔ دامن بچراغ دل پروانه غم زد — بود گله خشت ایمانی زنان بیجا

از بسکه دلم در ره شوق تو نفس سوخت — از ناله من ز درد در کاه حرمین شوخت

موسوی خان

موسوی خان میرزا معز الدین محمد از اجلهٔ سادات قم چراغ دودمان ایام ختم است در اصفهان دو سال در حلقهٔ درس آقا حسین خوانساری تلمذ نمود و جادهٔ عقلیات و نقلیات نوردید خود را باقصی حد و کمال رسانید در سنه ۱۰۸۲ تشریف بهندوستان آورد و خلدمکان بتزویج دختر شاهنواز خان صفوی وصلت ساخت با خود و فرق عزتش برافراخت و بدیوانی صوبه ممالک دکن کامیاب انداخت سال تولدش سنه ۱۰۵۰ و سال وفات سنه ۱۱۰۱ بود و اول فطرت تخلص میکرد آخر موسوی قرار داد و خطاب خانی هم بهمین تخلص گرفت این چند رشحه از سحاب دیوانش میچکد

جز یاد تو فکری دل ناشاد ندارد — این شیشه بجز غیر پری یاد ندارد
ناشد آشنائی در جهان غیر از غمی نامم — اگر در خانهٔ خود نیستم در عالم آیم
تو تو بیا ایم کنم نشهٔ ای جام کن — ساقی حیا نا قفس ما را تماشا کن
بدل افگند آتش یار زلف عنبرین موئی — چراغی نذر این بتخانه آورده است هندوئی
چه خوش باشد که بگشاییم بر رویش چشم گریانی — کشیم در رشتهٔ نظاره مروارید غلطانی
نظر بر گریهٔ مستانه گردش میکردی — شراب جلوه در ساغر آغوش میکردی
تیره روزم پستی اقبال معمار من است — چون نگین روی زمین سرکوب دیوار من است
شراب با گل مهتاب نشه بیش دهد — لبش ز خنده دندان نما بود مرا
با ستمگر مسلمان نظر رحم ندارد — شمشیر نگاه تو مگر کافر فرنگ است
اینکه از بی بختی گشت مرا چیزی نیست — زنده ام کرد بیک حرف قیامت این است
در قتل ما مگر دگمی انتظار توچه — کوتاهی که بود ز عمر دراز بود
نصیبا شد نگین قیمتی را نقش در طالع — هنر هر کس که دارد در جهان گمنام میگردد
ندارد با بندگان مروگشتن مرو نظرات — که کهسار از جواب یکیست ملزم میگردد
فرو ... نمی گر کشیدان مدهند — هیچ امید سر از خواب عدم بر دارند

وران صحرا که بود مرگ یاد ذوق گرفتاری — غزالان را سراغ خانهٔ صیاد میدادم
همت ... ایک سرنوشت — گر سیه روز همه وقت عالی ز ما خوش است
دیگران را ... و یاد آن کمر — چو من بروزگار دگر هیچکاره نیست

مظهر

مظهر میرزا جانجانان دهلوی بن میرزا جان از اینجا وجه تسمیه توان دریافت مظهر فیض آلهی و مشرق صبح آگاهی شاه مسند فقر و فنا و مقیم آستان توکل ... جامع فضیلت و سخنوری و باقتضای ... خود روح الروح معنی پروری ... عروس مقال را ... طرز تازه ... تصویر خیال را بتردستی فکرش حسن بی اندازه شعلهٔ آوازش آتش زن خرمنها و شوخی اندازش شور افگن انجمنها علوی نسب هندی مولد حنفی مذهب نقشبندی مشرب بود در عشرهٔ اولی مائهٔ ثانیه بعد الالف متولد شد نشو و نمای ظاهری در اگره یافت و تربیت باطنی در شاهجهان آباد وفات وی در سنه ۱۱۹۵ واقع شد دیوان شعرش ... طبع دائر و سائر است این چند بیت حسب ضابطه ازان منتخب گردید

باغبان روی بمن آورد که شاخوان توام — چون صبا باد فروش گل و ریحان توام
همچو سیلاب روم گریه کنان جانب دشت — سنگ جاروب کش گور غریبان توام
طره شمی تو که چون صورت فانوس خیال — متصل گرد تو میگردم و حیران توام
آنکه روز و شب بلا گردان بیمار خود است — داغ همچون آفتاب از دست رخسار خود است
پشت پائی بر حنا زد سر ما خاک در است — از پی آزار من ناحق دل آزار خود است
خدایا آتش سودا ز سرتا پای من گیرد — اگر عریانیم چون شمع نام پیرهن گیرد
هنر در کار باشد عشق را چون پاسبک آمد — درین ره تیشه باید که دست کوهکن گیرد
انان پیراهن خود چاک میسازم که حق هم — گریبانم بمحشر آید و دامان من گیرد
ازین حالی که ... چون بوی گل ... — که بیسم حق عریانی گریبان کفن گیرد
نقش ... کند گر نسیا برازی ما — چون ... از رگ غیر ...

کاهید ز غمهای سخن گرچه تن مرا ؛ بالین چون نگین خانه بست سخن مرا ؛
مرا تشنه است و با این مرگ با من سرگران دارد ترا بر نقش من چون دیگ نعمت میدهد جان را
سوز دل از بیرون مویه نمایان کرده اند این جفاجویان مرا سر و چراغان کرده اند
سحر دیدم گل و عاشور بلبل در چمن دیدم به نیرنگ فلک بسیار همچون صبح خندیدم
نیامد شمع پروانه شمع خواهم برد اگر وصال تو این بار دو شود مرا ؛
صبا دارد بلبل دیگر لب ما من آشیان بشد توان آویخت از شاخ بلندی استخوانم را
چشم بر چشم چو افتاد گرفتار رهاست حلقه بر حلقه چو افزود دگر زنجیر است
قفس رنگ یاران علیان مست از پشت لبت این بدبختی از کجا در سبزه وار افتاده است
بیکس بر جامه زیبان قتل من ثابت نکرد گرچه خونم چون سحاب سرخ دامنگیر بود
نداشت هستی کس تا عدم سو فرق که تو هستی و در یافت از میان رفتیم
سپین ... گردی ز زخمی تیغ نگاه خود [illegible]
جز تو در دیده من کس نگذارد و قدح شهره دارد که درین خانه پری پیدا شد
بجان اگر بود اند قدر مظهر ما خدا گواه که دیوانه است مقیم است
کسی داد محبت از کجا خواهد بدین طالع که برق جگر گل بر دست از شاخ آشیان ها
قضا را شد مشهد داشت خونی دام میگیرا که تا نگین کند حکایت روز قیامت را
نگیرد باطن اهل صفا رنگ از نظر بازی تشریف نیست مرگ درد دل آیینه صورت را
بجای سنگ طفلان پاره شیشه باید زد چو مظهر میرزا دیوانه تازگی طبیعت را
بنا کردند خوش رسمی بخون و خاک غلطیدن خدا رحمت کند این عاشقان پاک طینت را
نشستم عاقبت چون آفتاب از سبزه گرد دنیا سیه کردم بداغ چشم پوشی روی دنیا را
ز عشق او بداغی کی تسلی می شوم مظهر که غرق سوختن چون شعله میخواهم سراپا را
برای اهل استقامت فیض نازل میشود مظهر نسیم تجلی گرد کوه طور میگردد

قفس کی سد راه وحشت ما میتواند شد ولیکن رحم بر تنهائی صیاد می آید
دماغش تشنه تا خون عاشق رانمی ریزد انار خنده او از جلال آباد می آید
چو آن طفلی که جنباند سر زنجیر مجنونی مرا از دست او هر عضو در فریاد می آید
گیسو بوی گل و زنگ دست پیغام یار آمد من آن دیوانه ام کز هر دو سوی من بهار آمد
باز خواهم گله از جور تو بنیاد کنم زیر دیوار تو بنشینم و فریاد کنم
گر سرشته تقدیر بدست ما نظر عوض عشق عذابی دگر ایجاد کنم
ز خورشید کردم نگه ... یاسمن ببین چاک جگر چون شعله با خود و کفن بردم
میتوان داد بدست ... خویش که جز بالائی تو عمر نیست نظر بر خوب...
نصیب من نشد در خواب هم دیدار یار من بلی این بود هر دو دیده شب زنده دار من
شعر نازک بر این سنگدلان نتوان خواند نیست این کار که از شیشه بکهسار زدن
در خند لو بهار نباشد جنون من ؛ چون شمع تمام سال از خود بجوش خون است
خدا حافظ از این سیل رباط کهنه مظهر مبادا آستین از دیده نمناک بردارد
ای محبت چقدر خانه برانداز خودی دل که آرام گرفت بود خرابش کردی

محب سید غلام نبی بلگرامی جوانی صاحب سیف و قلم و در صفت بزم و رزم پیشقدم بود تیغ زبانش جوهر دار حسن بیان قدر شناسش بسلامت صفحه میدان در دواوین سخن سنجان نو و کهن راه سیر کرد و با خوشگویان عصر مثل حزین و بیتین و تسلیم ملاقات نمود در شصت الا بزخم تفنگ نقد زندگی باخت چند بیت از نتیجه طبعش بر کاغذ نقش میشود

دل از مژگان و خال پشت چشم او حذر دارد که ترک چشم او مستانه شمشیر و سپر دارد
بزم می پرستی عشرت و زندانه شب کردم نقاب شیشه وا از چهره بنت العنب کردم
ز فیض نیست برون ... بینوائی ما بفرق خار نهد گل ز منت پای ما
بتنگ از دیوانگی باشد لباس ما ان کار ما سنگ طفلان گل زند در گوشه دستار ما

ز سبزه هیچ او گر دگل بهار دگر — بجای دل ز سر تو خلید خار دگر
قدم برون نگذارم ز آستانهٔ خویش — شدم چو جوهر آیینه نقش خانهٔ خویش
زمن نگار بیا پیام گفت و نگفت — بسینه دست نهاد و سلام گفت و نگفت
مقام صید دل خود ز یار پرسیدم — نمود کاکل پر حلقه دام گفت و نگفت
سپر و تیغ نگه را بدست مردم چشم — بعاشقان جهان قتل عام گفت و نگفت
ببین که ساقی کوثر محب صادق را — اشاره کرد سوی تو مدام گفت و نگفت
امشب ای شمع درین بزم بناز آمده — آفرین باد که پروانه نواز آمده
غیر محراب دو ابروی بتان سجده مکن — عشقباز انه اگر بهر نماز آمده
جرس شوق درین دشت بجنبان از دل — گر تو با قافلهٔ عجز و نیاز آمده
قصهٔ شوق مکن در شب هجران کوتاه — اگر ای شانه از آن زلف دراز آمده
هیچ جز وصف علی نیست بشعر تو محب — آفرین باد که خوش هیچ طراز آمده

محزون سید برکت الله بلگرامی جوان شایسته و دانشمند بایسته بود و اکثر بدواوین و کتب فارسی وا رسیده و اخذ آداب و مشق سخن از میر نوازش علی نموده ازو می آید ؎

دعوی یک بوسه از لعل لبش میداشتم — خط برون آورد و آخر کرد ما را لاجواب
با گناه زحد فزون محزون — رحمت از کردگار میخواهم

میر مرادی مدتی در مرو ساکن بود و بعزم حج بیت الله از انجا حرکت کرد و در تبریز فوت شد این شعر از وست ؎

گفتم از وصل کی شادم و انگه بکشی — این نشد تر سم از آن روز که آنهم نشود

مخمور مخاطب بمرشد قلیخان میرزا لطف الله ایرانی اصل سورتی مولد در خدمت آقا حبیب اصفهانی بتحصیل علوم پرداخت بر سبیل تجارت جانب بنگاله رفت نواب شجاع الدوله ناظم انجا جوهر قابلیت او دریافته صبیهٔ خود را در عقد ازدواج او در آورد و از بارگاه سلطانی

محزون
مرادی
مخمور

سالها بصوبه داری ملک اوریسه فرق اعتبار افراخت آخر بگردش دوران از ایالت آنجا ... و در حیدرآباد دلبری برد تا آنکه در سنه ... مسافت زندگانی بپایان رسانید در شعر زبانی خوب داشت و قصاید تازه بهم رسانیده این چند بیت از دیوانش برگرفته شد ؎

گوهاقی تو تو دمی ز بوش تو بشستم — مانند سبو دست در آغوش خود بستم
پشت فلک بخاک رساند غرور را — کهسار را کند کمری سنگ زور را
لبهای شیشه ساعت رفیق کار پیش بین — بیک ساعت زمین و آسمان را زیر و بالا
شد وهم دیار آزادان ذات یکتا — بر پا چو کمان است بیک تیر دو نشانه
مطلب نیست بجیبت گر حاجت دو گرد — که زخم کهنه را خاکستر حقه بند دو گرد
زود زمان که بجود زندگان بکار بیشه — گرد امکان نه دو باز از انگشت پا گردد
زان نسبتی که هست به سنگ آبگینه را — از سنگدل شکست من آخر شکست کیست
بگذار صحبت رشتهٔ گلدسته را با هم — که جمع جمله صرف اجتماع دوستان گردد
سر رشتهٔ مضمون آن زلف سیه برهم زن — که در چشم تو مکتوب مرکب خورده می آید
تسکین دل ز صحبت روشن دلان طلب — آیینه بیقراری سیماب می برد
جزا البته بزود و نبود دفتر ایام — که خود بخود ورق این کتاب میگردد
سفر رسید تا زمینان را بهر صورت که هست — کاش چون آیینه من هم جوهری میداشتم
چون درختی که ز هر شاخ دهد ریشه بخاک — در هجو تو ز هر عضو زمین گیر شدم
تخم آن هست که گرمی ندهد دست بهم — افشار لب ساقی و به پیمانه گفتم
زینت شخص فزاید ز صفای باطن — چون نگینی که گذارند ورق در ته او
درین چمن بچه امید خوش کنم دل را — چو نخل موم ندارم بخود گمان اثری
تماشای ضعیفان که نگه میرسی آید — که گویی نیشتر صورت پذیرا ز خامهٔ مانی

مشرقی میرزا ابو ... شهدی ... نظره ... از دست مشرق فرمان الو ...

در خراسان با حسن خان شاملو گذرانید آخر باصفهان شتافت و در سلک غاشیان شاه عباس ثانی انتظام یافت خان مذکور در حفاظت او غزلی گفته از آن جمله است

تا مشرقی از کنار من رفت / از مشرق من آفتاب رفته

دیوان مشرقی ملاحظه افتاد مضامین خوب در قصاید تلاش کرده این چند بیت از غزلیات او برچیده شد

شکوه‌ام که آتش رنگ با گل بو بگرداند / الهی آن گل آتش طبیعت خو بگرداند

دوستان بوئی می از خرقهٔ ما می‌آید / نکهت یوسف ازین کهنه قبا می‌آید

همچو خورشید قدم بر سر دنیا دارم / عالمی در تهٔ یک آبله پا دارم

پرتو شمع رخی افتاده در کاشانه‌ام / سوزنش یاقوت شد خاکستر پروانه‌ام

دل را بنسیم گل داغی نرسانده‌ایم / پروانهٔ خود را بچراغی نرسانده‌ایم

چون عندلیب مدارم آه و ناله گذشت / چون گل تمام بهارم بیک پیاله گذشت

غیر را با یار دیدم مشرقی / کاش با خود خنجری می‌داشتم

باغبان چون غنچهٔ نرگس مرا در خواب دید / تا بحسرت در گل این بزم چشمی وا کنم

بکعبه آمده‌ام در رشک آیدم بخوشنا سبی / که از زیارت دلهای خسته می‌آید

کار دوباره عیش بتاراج داده است / می را ز خم بجام کن و در سبو مکن

مطلب اضطراب بمقصد رسیدن است / از شیشه تا بلب نرسد می رسیده نیست

نه در بهار نشاطی نه در خزان المی / فلک مرا بچه امید در قفس دارد

نه زخم خار کشیدم نه بوی گل دیدم / ز عندلیب شنیدم که نوبهاری هست

آب حیات تیغ بجان داد مشرقی را / هرگز کسی ندارد جان دادنی چنین یاد

مومن میر محمد مومن استرآبادی آباء و اجداد او نزد سلاطین ایران معزز و مکرم بوده‌اند و او نیز تا بیست و پنج سال وکیل شاه طهماسپ بود آخر سری بدیار دکن کشید نزد قطب شاه

اعتبار تمام بهم رسانید در جمیع علوم متداوله تبحر داشت اعلم علمای عصر بود و شعر را نیکو می‌گفت این اشعار از وست

شاه دل ماست بندهٔ غم ما / عالم دگر است عالم ما

حبذا عشق و رستخیز بلا / ای خوشا روزگار درهم ما

شکر درد تو چون نیم که هست / داغ بالائی داغ مرهم ما

شاه اقلیم درد و غم مائیم / ملک هجران سواد اعظم ما

نمک آن دهن بخوش نمکی است / که ز کوثر نگیرد زمزم ما

ید بیضای وصل تو که فراق / گشته ثعبان آتشین دم ما

خدایا وا رهان از شور بختی دلفگاری را / که من بر یاد شوقت داده‌ام خوش بی‌نمکی را

ز شهد ناگوار چرخ کام عافیت سوزد / بحمدالله نصیبم کرد زهر خوش گواری را

چه عهدی بود عهد وصل جانان بهر جانبازی / دریغا ماند استیم ایدل قدر فرصت را

فدای رسم عادت سوز خود گردم که در عهدش / عجب ویرانه دیدم هر اثر رسم و عادت را

بشرمست گر ز من بیتابی سر زد از و بگذر / پریشان داشت طرح وضع صحبت مغز طاقت را

اگر این است مومن صحبت هجران که من دیدم / بجز نومیدی از هجران مبا بگذار جرأت را

خوشم که بر دل من عشق داغ بگذاشت / مرا به فهم سیه‌های خویش واگذاشت

منیر ابوالبرکات لاهوری صاحب طبع منیر نظم و نثر دلپذیر است در نشات خود گفته من بلطافت که در نظم و نثر و طرز گذشته‌ام صد هزار بیت بلند بلند در جواب شاه و امر عرفی که بر قصاید عرفی نوشته متداول است در عهد شاه جهانی با سیف خان ناظم الٰه آباد بسر می‌برد در سنه و اگر در خت حیات بر بست نعش او را بلاهور نقل کرده زیر خاک سپردند طبع منیر سعادت آئین را چنین روشن میکند

قدم برون ننهد دامن از غزال خیالش / بود چو صورت آئینه در بغل خیالش

سیم قدان که گرفتند به جلوه خوش انداز | چو نخل شمع ... ریشه در دل خویش
بناز الفت آن پریشان بجواب تو من | درین خیال همه عمر من بخواب گذشت
برنگی که آن گل رشک گلشن ما را | کسی پرسد از بلبل ... کاشانه ما
کسی ... از ... همسایه ... | هر شعله که برخاست ز دل در جگر افتاد
در چمن آن سرو ... چو گذشت | آب از رخ ... گل ز رنگ بوده گذشت

مومن حکیم محمد مومن خان دهلوی مومن کامل و شاعر قابل بود و همیشه پیرایه معانی را
به ادای جمالی جلوه میکرد و سخن در فارسی و ریخته هر دو خوش می‌گفت از شعرای نامور شاه جهان آباد
و صاحبان استعداد خداداد است و رسالی که نامه نگار بنام ... طلب علم دارد والکه مذکور گردید
چند ماه پیش از ... سید ... رحمت جنت ... بغفران کده آخرت کشیده بود از وی این آید

پیمانه دوام ... هم ... مسیح | جان میدهد ... لب جان پرور آفتاب
دل گرفته ... | انچه ... ز من بهتر از ... داده
بنده ... میکند ... حکایت کشش | کشند ... تا شکایت کنمش
هم ... وصل نیست من بی نصیب را | خود دشمن خودم ... رقیب را
ای مرگ ترا جان شده مشتاق ... شب | سوی تو خود آید تو نه آیی اگر امشب
وصل است اگر ... چهره ... | از سایه خود ... میکنم امشب
... محشر ... | مومنم مومنم از گبر و مسلمان ...
با کفر و ... آستان کلیسا ترا چه کار | مومن ... نشستن ...
فریب لطف نهانی ... کس چون من | ز بزم ... بر آستان گستاخ
مومن آهنگ حرم کرد ز بیداد بتان | بس بجان آمده ... منزل برود
با تو ... دست ... | چاکی ... ز کس رفو نشد
کو دست یکبار زخم به دل دشمن | آن دشنه که صد بار زدم بر جگر خود

پامال ندامت شده ام ... | دیگر ... گل ... خود بخود
جانم ... رسیده ... برداشت | دارم ز عمر رفته امید ... خود
مردم ... آسان کردم | رحم بر ... جانان کردم
گر ... ز ... میا میا | ... مومن ... کن
... تقدیس ... میزد | ... قبولت ... تقصیر شدم

رباعی

مومن چه شدت ... | دل سوخته ... دردی داری
این ناله ... | دردی داری ... داری

رباعی

عشقی خواهم که جاودانی باشد | ... خواهم که کامرانی باشد
عمری خواهم که ... از مرگ بود | مرگی خواهم که زندگانی باشد

رباعی

یارب نظری ... | ... سوخته ...
گر در ... | یک شعله ز برق ...

منشی اله ... قوم ... دارد و خوش گفت از وی این آید
نیست آسایش ... | هر قدم ...
بسکه ... | ...
... مضامین ...
... اشعار از دست
... | ... حاصل بود
... خویش ... | داشت ...

در چمن بس که بدم از گریه و زاری ز غم	لاله سوخته خون جگر دل و پا در گل بود
آنچه از بابل و هاروت روایت کردند	جادوی چشم تو دیدم همه اشکال بود
گفتم از بهر سپرم سبب عزت ها	هر چه کسی کردم هیچ نبود لا یعقل بود
دولتی بود تماشای رخت عمری را	حیف صد حیف که این دولت مستعجل بود

مجذوب مولوی عبدالاول بن قاضی عبدالباری علما از گرامی زادگان دیار بنگاله ست مشق سخن بخدمت آقا احمد علی مرحوم کرده و از معاصران در نظم سخن گوی سبقت برده و جوان فرخنده جمال ست و شاعری نازک خیال این ابیات از وست

جلوه افروز کلیسا و حرم یکسان ست	دل نشد مسئله کفر و مسلمان شمع
تن من جلوه گر حسن تو شد جانم سوخت	برق آهی ز دلم سر زد و جانانم سوخت
همنشین تیرگی بخت سیاهم بنگر	آنکه یک عمر با و ساخته ام آنم سوخت
صد جواهر دل اگر قسم [illegible]	گلچین [illegible] خاک مزار [illegible]
دل و صد مرحله شوق تو یکسر نظری	ای قربان تو صد دل نظری بستر ازین

رباعی

در بزم جهان عبث نشستند همه	آنانکه بلند و پست هستند همه
بستند چو یاد الست کام سفر	بر بار گناه بر نبستند همه

حرف النون

نظامی گنجوی استاد آفاق ست و سرآمد مثنوی گویان بالاتفاق چون فصاحت و [illegible] ترتیب او چهار [illegible] ست [illegible] بلاغت بتخیل ترجیح او روز بازار [illegible] مخزن الاسرار بنام بهرام شاه و خسرو شیرین بنام طغرل ارسلان و سه کتاب دیگر بنام سلاطین [illegible] ساخته اشعارش از غایت شهرت محتاج ذکر نیست [illegible] مثنوی گفته

ای گویا بزبان فصیح	از الف آدم و میم مسیح

با تو چه پرده میکنم حال تباه خویش را	تا تو نصیحتی کنی چشم سیاه خویش را

نظامی عروضی سمرقندی ساقی شراب [illegible] رساله ست و صاحب مجمع النوادر و چهار مقاله در عهد او دو نظامی دیگر بوده اند میگوید

در جهان سه نظامیم ای شاه	که جهانی ز دست ایشان شاد
من [illegible] پیش تخت شهم	وان دو در [illegible] پیش سلطان

نظام الدین [illegible] استرآبادی [illegible] سلطان [illegible] بود سلطان [illegible] [illegible] قتل [illegible] شد [illegible] بر [illegible] گاه [illegible] حال [illegible] [illegible] سلطان [illegible] [illegible] خواست [illegible] [illegible] حکم [illegible] غزلی [illegible] عرض کرد

من خاک تو و [illegible] چشم [illegible] می آرم	[illegible] که [illegible] صد می آرم
[illegible] بدست کس [illegible] توان داد	می آیم و [illegible] می آرم

سلطان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] بخشید [illegible] نظام [illegible] معانی [illegible] قیام [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] قصاید [illegible] قصیده و نعت گوید

کسی ز منت شبهای [illegible] دارد	که [illegible] هیچ [illegible] داغ [illegible] دارد
چو من قتاده [illegible] [illegible]	امید هست که ما را ز خاک برداره
درین مقام [illegible]	کز آفتاب [illegible] [illegible] دارد
کند [illegible] اگر کل [illegible]	و خاک پای [illegible] [illegible] دارد
[illegible] [illegible]	که [illegible] چو [illegible] دارند

نعیمی مولدش گیلان ست [illegible] تبریز بحلوا فروشی میگذرانید و بشهد سخن پرده گوش

سالها در شیراز بسیاحت آمد آخر الامر ندیم سلطان یعقوب ترکمان شده هم در تبریز بیاده
شمعی پیوا از وست

وقت کشتن است این وقتل بدست آمد مرا | آخر عمر آرزوی دل بدست آمد مرا
شد چو مهمان من آن شمع شب افروز امشب | کاش امروز قیامت نشود روز امشب
شبها تو خفته من بدعا کرده تو دو باد | آن کسان که بهر تو در خون نشسته اند
جمعی بهر زوال که صباد ار روی از بزم | خلقی بسر راه که از خانه برآیی
تنها بسبیل وصل مکن زانکه این شراب | مستی زیاده بخشد اگر کم خورد کسی
در آن پیش تو دوره وبسوی دگرانم | تا خلق نگویند که بسوی تو نگرانم

نجمی کشمیری شاگرد ... گاهی ... شعار ... از کشمیر بجانب ... النهر رفته قصیده در مدح
سلطان ... پرداخت این ابیات از انجاست

چو باز صبح برآمد ز جانب خاور | نواخت بلبل ترانه و باز دار سحر
ز آشیان جهان کرد زاغ شب پرواز | عقاب چرخ ز بیضا نمود بیضه زر
بصبح ایزد چون چو بیضه ققنس | بجای روز برآورد سر ز خاکستر

نوعی خبوشانی عندلیب خوش آواز گلزار و گلشن سخن است نواهای نوع نوع بگوش یاران میرساند و گلهای رنگارنگ بدامن زر یاران می افشاند بعد انتقال شاهزاده دانیال بمرو دولت خانخانان تشبث نموده صلها ستاند و برستید شد این قطعه از ساقی نامه اوست

قطعه

بده ساقی آن ارغوانی نبید | که روز خزانم بپایان رسید
بگردان ز سر عشره گوشه را | چو شاه جهت روز شب گشته را
بخور چهره و سوز آه شعله بار من است | خراب شیشه مکن اشک بیقرار من است
شراب پیش که صبح از شب امید برآید | بکشا در میخانه که خورشید برآید

نوعی خبوشانی اثر کشتی میکرد در عهد اکبر بهند آمد صاحب دیوان است از وست

شاطئ خون کن جگر مشکناب را | نشتر بزن بشانه رگ آفتاب را
بهر منی هنوز دولت در مقام بیزاری است | شدم هلاک و هنوز است سر ستمگاری است
کسان که موسم گل توبه از شراب کنند | بقتل خود همه پیش از اجل شتاب کنند
نوعی آن پادشه حسن بداد تو رسید | داد کن داد که بیداد ترا گشته است

نظیری نیشاپوری فروغ بیانش نظیر صبح نیشاپور است سواد دیوانش بالاتر از گیسوی حور نظیری ... از نیشاپور برآمده در هندوستان ... خانخانان ... آمده بجلدوی قصاید مدت صلات گرانمایه یافت ... در گجرات ... در آخر روزگار زندگانی عنان نظم تراشی بصوب ... وحدت گرانید ... در علوم تفسیر و حدیث از خدمت مولانا حسین جوهری بهم رسانید و در گجرات بخلوتکده عدم آرمید این چند بیت از دیوانش انتخاب افتاده

دل در امید مرهم و این آب روان مست | ریزند بر جراحت ما مشک سوده را
از چه آشوب او در زلف او در شانه را | شورش زنجیر در شور آورد دیوانه را
حسن بیپا و محبت بر پریشانی نهاد | تا نشوری وخاک را دهقان نریزد دانه را
حور و جنت جلوه بر زاهد بده ساده بوست | اندکی اندک عشق در کار آورد بیگانه را
در خور اگر نیم می لعل فام را | ای کاش تر کنند بوی مشام را
قسمت چنین فتاد که بر کام مست او | در دور ما بطاق نهاده اند جام را
کم لذتم که زود رمیدم ز آفتاب | و افسانه ختم این شمر نیم خام را
معوریم و بر گذار شکر او فتاده ایم | در راه پایمال شود کاروان ما
نگاه و گم شده بر راه کوی یار مرا | گسسته عقد گهر گریه در کنار مرا
و الا سیلاب خون ... | که امشب سوده ام بر دیده خاک آستانش را

زخار خار محبت دل ترا چه خبر — که گل بجیب نگنجد قبای تنگ ترا
کو زخم عاشقانه که در جلوه گاه حسن — صد چاک دل بتار نگاهی رفو کنند
رسوا شدم وگرنه تو صد بار در دلم — رفتی و آمدی و کسی را خبر نشد
بر من نکرد مرحمتی پیر میفروش — تا بر سر خمش نشکستم سبوی دل
بر صوفی بی وجد و بال است عبادت — بر شیشه که خالی ست نهی سجده حرام است
تو بخویشتن چه کردی که بما کنی نظیری — بخدا که واجب آمد ز تو احتراز کردن
جز نام صنم نقش مکن لوح جبین را — تا چپ نکنی راست نخوانند نگین را
بی عشق عقل راهبری در دماغ نیست — بد سوزد آن فتیله که از شعله داغ نیست
شرم می آید ز قاصد طفل محجوب مرا — بر سر نامه اش ببندد از بد مکتوب مرا
وگر خدا بر دامن دل سرکجا واے — که یکدمه بوز شد آتش بزیر پا واے
جرم من ست پیش تو گر قدر من کم ست — خود کرده ام پسند خریدار خویش را
میگریم و از گریه چو طفلم خبری نیست — در دل هوسی هست ندانم که کدام ست
بمهربانی او اعتماد نتوان کرد — که تازه عاشقم و خاطرش بمن صاف ست
این رسمهای تازه ز حرمان عهد ماست — عنقا بروزگار کسی نامه بر نشد
تاوان ز نامه من یافت اشتیاق مرا — عیار شوق باندازه سخن باشد
ز تیغ عشوه بمرهم جان کم ست تازه مرا — امانت ست که خود بر سر متاع آید
دولتی بود که مردیم بهنگام وداع — آنقدر زنده نماندیم که محمل برود
تو کار خود بغمزه معشوق واگذار — جفا قبول مکن که نکویان نکو کنند
مسافران چمن نارسیده در کوچ اند — شگوفه میرود و شاخ بار می بندد
نازم باین شرافت که غلام محبتم — الف نسب ز نسبت آدم نمی زنم
کمر ز خدمتت نمی بندم چه شد قدم — بر من میشدم گر انقدر تازی بستم

کنم یاد او چه بستی که سودای دگر دارم — بساقی تلخ میگویم که دل جای دگر دارم
مرا بساده دلیهای من توان بخشید — خطا نموده ام و چشم آفرین دارم
بوی یار من ازین سست وفا می آید — گلم از دست بگیرید که از کار شدم
آنکه رسم از دل برد تاثیر فریاد منست — آنکه نسیان آورد خاصیت یاد منست
آن شکارم من که لائق هم بکشتن نیستم — شرم می آید مرا زانکس که جلاد منست
کار دشوار نظیری گریه می آرد که او — شاد از تدبیرهای سست بنیاد منست

نهالی یزدی نشین حجله سخندانی ست روش ادا با صفا بود و از وست

خواهم که آن سینه شه سینه خود را — تا دل بتو گوید غم دیرینه خود را
بیگوش برخ خوبان نظر پاک انداز — هر کجا دیده آلوده بود خاک انداز

نظام الدین خوانساری در حسن صورت و مهارت موسیقی و حساب از نوادر عهد بود
فکرش اشعار آشنا و سهار رسا بود و این ابیات زاده طبع اوست

بعشق آشنا بود رهی حسن بیگانه می آید — بر وای آرزو از دل که صاحبخانه می آید
عنان گشتگی موج در کنار من ست — تراکمان که بدست من اختیار من ست

نقی شیخ علی از شعرای معموره کمره و مروج نقود سره و فصحای سحر بیان است اکثر ناوک فکر بصید معانی می انداخت و وحشیان خیال را در دام معانی بند میساخت و دیوانش مشتمل اشعار بنظر آمد قصاید غرا در ثنا گستر اعتماد الدوله بود در سنه [illegible] وفات یافت این غزال از صحرای فکرت اوست

چندان دلم ز پیش چشم تو شاد نیست — دانم که بر تواضع مست اعتماد نیست
کشید چو سوی چمن بی قدمت ملال مرا — گزد چو مار سیه سایه نهال مرا
کمتر شراب لطف که پر شد ایاغ ما — روشن چنان مریز که میرد چراغ ما
کردی سفید چشم نقی را از انتظار — این بود دیده که نهادی بداغ ما

بهنگام وداعش بیکنم نو عهد دیرین را
عاشقان نامی بعجز و ناتوانی داشتند
نقی ور گریه آورد اضطراب عشق جانان را
من کشته آن چشم که در عین تکبر ؛
رفتی و خموشم که در آغاز مصیبت
نقد دل در زهی دانگاه و بتقریب حیا
نیست در عشق دلی شاد شنیدی که چه دید
وای بر جان خلائق اگر آرند بحشر ؛
کوه می کنند وقتی از پی تدبیر وصل
دست و پائی میتوان زد بند اگر بر دست و پاست
از قتل ما هیچ سر و بر متاب زلف
گفتم کرا دهم دل از این دلبران شهر
رحمی بحال خویش نقی کاین شکاریان
قربان آن لئیم که بخشش نکرد میل
کشور عشق ست اینجا اصل شاهان [illegible]
قاصد مرسان مژده بدل زود میادا
بجان دادن نقی خورسند قاتل سرگران [illegible]
تو همی آئی و هر دم مضطرب دل میجهد از جا
حسن در پرده محال ست که ماند پنهان
دل ده و در پای آن دلبر ز اشکم دریائی
[illegible] که بیخبر [illegible] و اکنون بکشتنم سوگند

چو بیماری که وقت مرگ جان آرد و میبازد
کوهکن آخر بزور این قوم را بدنام کرد
که ز دور آتش سوزنده آب از چوب برگیرد
با همه [illegible] در صدد ناز و در آید ؛
ماتم زده یک چند بشیون نبرد راه
سر [illegible] انگشتی و چشم [illegible]
پادشاهی ز غلامی چه رسی از پیرے
عوض روز قیامت شب تنهائی را
یاد آن دوران که عاشق قوت تدبیر داشت
وای بر جان گرفتاری که بندش بر دل است
ما را ضمیر حاجت این پیچ و تاب نیست
خندید زیر لب که ارادت مقدم ست
وقتی کنند رسم که تیر از کمان گذشت
با آنکه هر سوال مرا صد جواب بود
خون مظلومان خداوندان این کشور خورند
کم حوصله از لذت پیغام نمیرد
نمیدانم بجز تسلیم در بسمل چه میباشد
چو دام افتاده مرغی بسرش صیادی آید
غنچه گل گردد و گل نیز بباز آر آید
عقل رسمی ست که من کرده ام دیوانه [illegible]
کسیکه خورد قسم عمر [illegible] من

نکهت

نکهت محمد یوسف برهانپوری شاعر خوش سلیقه و موجد اشعار نمکین بود از شعراء [illegible] باشد که پیشتر از عهد اکبری سلاطین کشمیر بوده [illegible] محمد شاه پادشاه [illegible] خان

بود این دو بیت از وی ست

بگرد [illegible] گلکش جمال | بگردون خیمه را [illegible] آفتاب [illegible]
بخیز من که بتن نقش بوریا دارم | از آن کشیده که دار و قبای عریانی

نظام

نظام دست غیبی شیرازی الشق ملک سخن طرازی و نظام قلم نکته پردازی ست در عمر سی سالگی دنیای [illegible] را وداع کرد و این سانحه در سنه ۱۰۲۹ واقع شد خوابگاهش حافظیه شیراز است

سحاب کلکش باین آبداری گهری افشانده

دلم ز عشق گردانده ز چشم پرکارش | چو آن مرغی که گرداگرد کسی بگردد بیمارش را
ز دنیا یکسر مو غم نباشد اهل دنیا را | که دلگیری نباشد از قفس مرغان دریا را
گر فلک با من [illegible] آغوشش نماید ورنیست | باغبانان بر چوب بندد گلبن نوخیز را
چشم چون پر شیوه کرد اول بسوی خویش دید | پاره خود خورد ساقی ساغر لبریز را
دل که افسرده شد از سینه بدر باید کرد | مرده هر چند عزیز ست نگه نتوان داشت
[illegible] که باشد آشیانم سایه برگے | توانم جنبشش باز [illegible] کردن را

نظیری

نظیری مشهدی [illegible] در گفتار [illegible] از آنجا بهند گذشت و بشهر [illegible] رسید [illegible] مقربان عادل شاه [illegible] یافت [illegible] را

باین قسم نثار میکند

گذشت زمان تنم ضعیف جدائی | چندانکه نگاهی شوم و از دیده نهستم
در سلسله بال فشانان هوا سے | خود باشد از نامه من بال و پری نیست

نادم

نادم لاهیجانی [illegible] که شعرا [illegible] ست [illegible] تخلص میکرد [illegible] مجالس [illegible]

از را ایضاح مضمار زبان آوری می ربود و از دیار خود بممالک دکن افتاد و بعد چندی بصوب بنگاله خرامید و از انجا بعظیم آباد حرکت کرد آخر باصفهان معاودت نمود و همانجا مرحلهٔ آخرت پیمود ریحان بخشش در سرزمین ورق چنان سبز شده است

درگلشن اگر دل بسوی یار نباشد — احرام کم از بستن زنار نباشد
هرگز این خلل مزاجی نرود از یادم — گر بتابوت روم شوخی گهواره کنم
باعث جلوهٔ گل دیدهٔ بیدار من ست — بلبلان شور برآرید که خوابم نبرد
هنوزش رنگ طفلی هست گل چیدن نمیداند — بدامن آشیان بلبل از گلزار می آید
بهر طرف که فرو هشته زلف بخرامی — گمان برند که صیاد دام بر دوش ست
نام من هر که برد باعث بدنامی تست — رفتم از خاطر خلقی که تو از یاد روی
دلم در وصل از تاب رخ جانانه میسوزد — فروزد گر چراغ تیره بختان خانه میسوزد

نادم هراتی سرخروی معرکهٔ سخنوریست از وست

در خانقاه وحدت ذکر مخالفت نیست — چون تار سبحه حرف از صد دهن برآید

نذری از طائفهٔ شاملوست بیشتر در عراق بخدمت امرا بسر برده این رباعی از وست

رباعی

نذری که ببزم وصل ساغر می زد — لاف یاری بتو ستمگر می زد
دستی که بدامان وصالت زدمی — دیدم که نشسته بود بر سر می زد

نزاری از اهل قهستان ست از شعرای پاکیزه بیان و فصحای بلاغت عنوان بود جامی در بهارستان در ترجمهٔ خواجه حافظ شیرازی گفته سلیقهٔ شعر وی نزدیک ست بسلیقهٔ نزاری وفاتش در ۷۲۰ بوده دیوانش بیست هزار بیت خواهد بود از وی ست

آوازه درافتاد که تائب شدم از می — بهتان صریح ست من و توبه کجا کی
از دوست قاصدی که پیام آورد بدوست — انصاف میدهم که کم از جبرئیل نیست

رباعی

در مذهب عاشقان قراری دگرست — وین می عشق را خماری دگرست
هر علم که در مدرسه حاصل کردیم — کاری دگرست و عشق کاری دگرست

ناظم هروی عمدهٔ ناظمان جواهر معنی و زبدهٔ علی بندان عرائس سخندانی ست در خدمت عباسقلی خان بن حسن خان شاملو اعتبار عظیم داشت برهان استعدادش مثنوی یوسف زلیخاست که یوسف سخن را از چاه زندان وارهانیده و بمصر بلند پایگی برده بر تخت نشانده سنبل شعرش کاکل می افشاند

خواهم که زنخش بدل زیدلی کنم — تسبیح تازیانهٔ گلگون سمی کنم
ز سیر باغ و زندان چه نیاید کام سودایم — نه شاخ سنبلی بهره نه زنجیری درپیچیم
کی تا چند خواب ای مست غفلت ناله سر کن — سر مینای دل بگشا و داغ دیده تر کن
پیالهٔ می ازین شیوه آبرو دارد — بدستگیری افتادگان ز پا منشین
قطرهٔ آبی که خوبی شد و بر خاک ریخت — آدم خاکی چه طرف از عالم ایجاد بست
بیقراری عضو عضوم را بکام دل رساند — ز غم تیغت بر تنم چون ماه نو بسیار شد
بسکه از بی اعتباریهای خود شرمنده ام — آنچنان سوی تو می آیم که گویا می روم

نسبتی تهانیسری از شعرای عهد عالمگیر بود آرزو در مجمع النفائس نوشته که دیوانش قریب پانزده هزار بیت بملاحظه در آمده و از اواسط تا ابتدا البته آرمیده از وی می آید

جدا ز ما دل ما را بزیر خاک کشید — باین ستمزده در یک مزار نتوان خفت
سینه روزن چکنی چون ز بر دشواهی رفت — گر تو همسایه شوی رخنه بدیوار غنیمت
حسن ساده دل بوالهوس نمیرد — اینها گل امتیاز عشق ست
باور نمیشود که گهی این دل خراب — معموره بوده ست که ویرانه کرده اند
دل بردی و ما ناله بگردیم ز بر سو — فریاد بر آمد که کسی دل ز کسی برد

می آمدی و چشم تو بر چشم من افتاد زانگونه که مستی بزند سینه بسینه

نجیب کاشانی نامش نور بهشت بزازی میکرد آزوست

جور فلک کشیده و کم گر ز محنت رها شود وانه ز برق چون رسد طعمه آسیا شود

نامی سبزواری سخندان نامی و معاصر جامی در فن انشا و خط نستعلیق دستگاه داشت آزوست

لا فد بطلعت تا قد زیبای سرو پا نمازسیه کاسه او رخبطا ...

نسبت فارسی در عهد شاهجهانی بهند آمده با جعفر خان بصری بود آین شعر از وست

جان عزیز ست ولیکن بسخن جان نرسد حیف بر جان سخن گر بسخندان نرسد

نظام خراسانی از فضلا عهد امیر علیشیر بود از وست

بد ... روی تو ام بت پرست میگویند چگویم ای بت من هر چه هست میگویند

نویدی شیرازی سروش عالم نکته طرازیست بسیار خوش فکر بود و زمزمه کلامش نوید لطافت میدهد

نه همین گل بچمن عاشق دلبسته اوست دل خوبان همه یک رشته گل البسته اوست

نه همین گل بچمن و دیده عالم و دستش شمع اینخانه سر انگشت حنا بسته اوست

نویدی سمرقندی طبع نظم ارجمند داشت آزوست

لشکر خنده تو تا تا و حسن پیدا شد عاشقان را بتو راه سخنی پیدا شد

چو آب زندگی هر سو که آن آرام جان گردد سر راهش چو گیرم اندر دیگر روان گردد

ناصح میرزا ... تبریزی نکته طراز ممتاز ست و در سخنوران نامی سرفراز سخن او شنیدنی و جرعه جام او چشیدنی میرزا صائب گوید

این جواب آن غزل صائب که ناصح گفته است تا لب ساغر بخون من گواهی میدهد

در عباس آباد متوطن بود و بشیوه تجارت اشتغال داشت سواد کلامش سرمه در چشم ورق میکشد

بسر مه راه نگر دید چشم جادویش که از دو میل سیاهی رمید آهویش

در زندگی بمرگ کشیده ست کار ما خواب گران ما شده سنگ مزار ما

در حقیقت دل بی زخم خاره مغز ست پسته را که نباشد لب خندان پوچ ست

رباعی

نادان خاطرش ز ... خوبست بی قدر پیش اهل کمالات خوبست

هر مرکب چو چین چه شوه طفل سوار خوش راهی و بند اسپش از پای خودست

ناصر تخلص نواب نظام الدوله ناصر جنگ شهید خلف نواب آصفجاه والی حیدر آباد دکن شاگرد میر آزاد بلگرامی و امیر بی نیاز پدر عدل گستر نامی بود و مشق سخن کرده و بفرمایش فکر از بحر سخن گوهر آبدار بر آورده و این چند بیت از وی ست

کدام گل بچمن گوشه نقاب شکست که شبنم آینه جلوه آفتاب شکست

ای دل ز زلف یار نه دیتوان گرفت سر رشته زعمر ابدی توان گرفت

گر نه بخودی بمیکده فال سفر زند از چشم مست یار بلد میتوان گرفت

ای شوخ هوای سگین تیر نگه را این آو که سید او بکار جگری کن

عزیزان خاطر ما نازک مزاج نازکی دارم تو گر از حسن مغروری من از عشق تو مغرورم

از گل گوشه دستار بخود میلرزد قد او تا ز نهالیست که من میدانم

ای یوسف عزیز آغوش تن ما آ بوی خوش رسید تو هم در وطن در آ

تا مرد وست دار ز قفل اینک آ ای در وان نیا بینه میکردیم مشق پرفشانی را

نگاه انتخابی سبکی بمن حسرت گرم تو ای جان از کجا آموختی این قدر دانی را

ز بیتفنن چو نسیم بتاراج رفته ایم ... هستیم جاشنی نوش خند را

با همه کسان بو آمیز شیار و شغل ما هر کار در آینه هر کاسه بزرخت در تو بسا

شمع رو بی راه اهل خفش و تو در نج بود رنگ ایام ست چیدا مهر و شناس را

شیدا اگر چه باشد از گلستان نفع گلچین را
که میسازد روان از چشم بلبل اشک خونین را

ما سبکروحان اسیر جسم خاکی نیستیم
همچو بوئی می برآید از خم افلاطون ما

ناصر از ممنونی بال کبوتر فارغم
می برد تا یار رنگ رفته مکتوب مرا

ای که در آمدن خویش خجالت داری
گر شب ماه نیائی بشب تار بیا

آمدی دیوانه از صحرا بشهر ◆
زخم سنگ کودکان جلدوی تست

ناصر از بس بود مخمور نگاه مست او
جای صندل لای می بر جبهه مالیدن گرفت

سحر که پرتو حسن تو از نقاب گذشت
عرق ز جامه زرین آفتاب گذشت

بسیل سیر نشد بجز خجلت ◆
هزار بار ازین خانه خراب گذشت

موسم پیریست نباید عصا
دست ما و گردن مینا خوش ست

فرمان بوسه گر ز خطش بر گرفته ام
حکم جدید از لب لعلش آمده ست

خانقاه و مسجد و بتخانه را کردیم سیر
هیچ جا کیفیتی چون خانه خمار نیست

کی بود در بار هر تاجر متاع خوش قماش
آنکه یوسف میفروشد کاروانی دیگرست

نیست در هیچ سری خواهش سودا ورنه
این زمان هم بهمان یوسف بازاری هست

در محفل سپهر نه دیدیم امتیاز ◆
بر آفتاب و ماه زحل را تقدم ست

رشته عمر ابد شاید بدست آورده ست
هر کسی بر مرگ دشمن شادمانی میکند

این همه تعجیل ساز کشتن عاشق چرا
عاقبت پیش تو روزی جانفشانی میکند

تا هر کسی که معرفت نفس خود نشد ◆
فرزند خاص حضرت آدم نمی شود

نظام نواب عماد الملک نبیره نواب آصفجاه [illegible] نظر است این اشعار از وست

ز جوش اشک کن در دامن مژگان لآلی را
که در هر دم نباشد اعتباری دست خالی را

[illegible]
توان انداخت از طاق دل این مینای خالی را

[illegible]
فرامش کرده ام هنگامه های خورد سالی را

ندوزد اهل دانش دیده بر بازیچه دنیا
که جا در بزم طفلان ست فانوس خیالی را

لطف تو نیست مستمر تا کرم است تازه عشق
چند سحر بود شکوه بنده نو خریده را

رفته بودم که دلی خوش کنم از سیر چمن
بلبلان مغز مرا سخت پریشان کردند

وا نکردیدم عقده از عمری از آن شمشیر شد
تیغ کج گر راست بر سر ناخن تدبیر شد

ندیم کشمیری هم طرح غنی بود و مبرا از کبر و منی آن از وست

ذوق مردن بود آنکه چو هوس بسیارست
خواب کم رو ده آنجا که مگس بسیارست

نجیب نور الدین محمد کاشی باصفهان آمد و بوسیله آشنائی میرزا ابراهیم مستوفی الممالک اشتغال یافت و صاحب منزل و سامان شده سکنی اختیار کرد تا آنکه بمرض فالج درگذشت در سخن از اقران بیشباهت بود و کمی نداشت بلکه بطرز شاعری آشنا تر بود و این ابیات از وست

نقد وقتست کس بهتر از تو متاع حسن
خور را بمهر و ماه چه سنجی که سنگ تست

من نقد دل بدست تو با دل نمیدهم
تا ضامنی بمن ندهی دل نمیدهم

عجب دارم که ابر رحمتم نومید بگذارد
که من عمری بامید کرم تقصیرها کردم

نی نال ماند در دل و نی آه در جگر ◆
دیگر چرا بخاطر تو آورده کیست ◆

دارم یقین بجلوه دل سنگ آب کن
از عکس خویش آینه عالیجناب کن

نصرت دلاور خان نام اصلی او میر محمد نعیم ست وطن اسلافش سیالکوت از توابع لاهور پدرش عبد العزیز در سلک نوکران خلد مکان منصب دو هزاری داشته و وی بفوجداری رانجور از توابع بیجاپور مقرر بود و آخر کار با نواب نظام الملک بسر می برد و بمزید احترام اختصاص داشت در سنه [illegible] البستان بقا خرامید نصرت اقسام شعر خوب میگوید مضامین مرغوب می بندد دیوانش مرتب ست این ابیات از آن معدن استخراج میشود

بسکه میداند حیا در پرده محجوب مرا
دید نتوان بی نگاه [illegible] مکتوب مرا

مژگان هم نباید [illegible] نقاب ست
کی خواب میتوان کرد در خانه آفتاب ست

نمی‌یابد وقت از نظم تو بیرون ... / این تیر زنی کمان چقدر دور میرود
بحفظی که یک ... صد ... بخشد / چه میشود دل ما اگر بما بخشد
نیست ممکن که برد پیش تو هم خواب مرا / میزند دست بپهلو دل بیتاب مرا
چشم پوشیده توان کرد بعشرت / چقدر راه فنا هموار است
شیشهٔ ساعت بود آیینهٔ دنیا بدین / گر کی آباد گردد دیگری ویران شود
چه ... که او بنا نشست / خاک بر سر گر آسمان نشود
بتحقیق رسیدیم از ترک دنیا / نشد آنچه از دست از پشت پا شد
روز جدایی ... دیدیم / سایه هم ... وقت زوال

نوری حسین ... میرزا ... شعر ... میکرد از دست

بی‌انیسی آمدیم از خانهٔ دنیا برون / چون شرر تنها سفر کردیم از خارا برون

پسر شاه میر ... میرزا ... طبع نظم داشت ...

این ابیات از دست

نمی‌دانم ... مهربانی هم / بحال ... دشوار است ...
... آهسته آهسته / کز ... آهسته آهسته
بزرگان را بود دایم ... تمکین / گذار ... رفتار ... آهسته

ناجی میر محمد حسین ... خیالات ... طبیعتش ... کدورت ... از ... اصل ... جان ... در عهد ... منصب ... رسید ... زورق حیاتش ...

... میسراید

در ... آغوش ... است / ... تماشای ... است
در لباس ... نیست / گر توانی دست ... دست

فتاده خراب ... حال ... برس / چو حباب از هوای ... سبوی
میروم از خویشتن ... / ... دل سوی کسی

نجات میر عبدالعال از سادات اصفهان است ... شاه سلیمان صفوی ... از ... طبع ... شگفته تر از گلزار ... طرب افزا تر از خندهٔ نوبهار بود ... قریب ... هزار بیت بود ... این چند بیت از دیوان اوست

سحر که از تف دل آتشم بجان میسوخت / ... زبان می‌سوخت
نگر ... خود من ... میسوزم / چو شمع انجمن از نور شمع خویش میسوزم
... که شرمنده توام / گر عاشقی ... بنده توام
آسوده جان شدم ... نجات / ... آنکس را که خواست دل
در موج شعله حال لب یار را ببین / این کافر ... را ببین
یکشب سری بجانب ما ... / گریان ... را ببین
گشت سخت عظیم ... نجات / وسعت رحمت حق را ... شده

نثاری تبریزی ... آرمیده ... از دست

فغان از آن که بزم ما نشسته ... غیر / بیا ... اختیار ...
رحم بر من میکند دشمن تکلف برطرف / ... بی اختیاری ...

نسبتی از شعرای مشهد رضوی است ... آذربایجان ساکن بود ... گشته از دست

حیرت ... ولی کسی / ... نگذاشت
غائب ... جان ... نسبتی / ... نگذاشت
... وصال ... من / هر شب ... حسرت ... تو

نافع ... طبعش ... سوز ... و این

اشعار اوست خوش آمده

با هر که حرف دوستی اظهار میکنم | خوابیده دشمنی ست که بیدار میکنم
یک سر رشته وجود و سر دیگر عدم ست | نیست فرقی بمیان این چه حدوث و قدم ست

نرگسی ابو المکارم ابهری در هرات بیشتر بسر میبرد آخر بقندهار رفت و در سنه ۹ بعمر شصت سالگی درگذشت در نظم طبع خوشی داشت از وست

تیری که نگنی اگر از دل خطا رود | دل تیر را نشانه کند و زقفا رود

نامی میر معصوم خان ترمذی وارد هند گشته متوطن بهکر شد و از طرف اکبر پادشاه بسفارت پیش شاه عباس ماضی والی ایران رفت و باشغالی و فکری وا وحدی بزم صحبت گرم ساخت و در سنه ۱۰ در بهکر بمرد از وست

امشب نه سوز سینه خوشم مهلت اجل | خاشاک نیم سوخته مهمان آتش ست
چون گریه من بدیدن ایشان کرد چشم | پیداست کاین گریه من بی اثری ست

نامی مولوی حاجی تراب علی خیرآبادی عباسی کتب درسیه از معقول و منقول بخدمت عبد الواحد و مولوی غلام امام گذرانیده و مشق سخن پیش میرزا قتیل کرده و بکلکته بسر برفاقت حکام رفته سیر ایران و عراق عجم نموده و بمدرس آمده مدرس مدرسه کمپنی شده و بزیارت حرمین شریفین مشرف گشته وقت مراجعت در مقام بمبئی سنه ۱ سفر آخرت گزیده از وست

سحر از جنبش شمشاد بگلگشت چمن | یادم آمد ز روش قامت دلجوئی کسے
هر زمان دست کشان می برد م جذبه عشق | از پی سجده بطاق خم ابروئی کسے
نیست از بخت بدم چشم امید آنکه بود | دست در دست و سرم بر سر زانوی کسے

نصیبی گیلانی از وطن خود بتبریز رفته بشیوه حلوا فروشی قیام داشت با فغانی از جای مخصوص خود گشته بخدمت سلطان یعقوب رسانیده و فاتش در سنه ۹ بوده از وست

دلی دارم خراب از التفات چشم بیمارش | همه از جور می ترسند و من از لطف بسیارش

خوش آنکه روز رفتنش از جا نبود حیف | دستی که بر سر چنین زند در گردن یار آورد

نسیمی حسینی شیرازی صاحب فضل و حال بود او را بتهمتی مسلوخ ساختند از وست

دست رنگین ز رقیبان بد اندیش بپوش | تا ندانند که خون دل ما ریخته

نور جهان بیگم دختر خواجه ایاس و محل جهانگیر پادشاه بود و پادشاه بنابر فرط محبت و عشق که با او داشت مهام تمام مملکت هند بقبضه اقتدارش داد و تمشیت امور سلطنت بفکر و دستخط وهم او میشد نور جهان زنی شاعر طبیعت خوش مذاق حاضر جواب عالی دماغ بود این ابیات از وست

گل ز غنچه اگر از نسیم گلزار است | کلید قفل دل ما تبسم یار است
نه گل شناسد و نی رنگ و بو نه عارض و زلف | دلی که پیش تو ای عشق گرفتار است
دل بصورت ندهم تا نشده سیرت معلوم | بنده عشقم و هفتاد و دو ملت معلوم
زاهدا هول قیامت مفگن در دل ما | هول هجران گذرانیدیم و قیامت معلوم
بقتل من اگر شاه با دل خوشنود جمع گردد | بجان منت ولی تیغ تو خون آلود میگردد

ناطقی نیشاپوری داماد ملا قیدی است بسیار خوش نطق عالی طبع بود با حکیم شفائی مشاعره و معارضه کرده و بلطائف مرغوبه حکیم را مغلوب ساخته تا هرات بهند آمده و باقدسی صحبت داشته از وست ع

خارم ولی گلاب ز من میتوان کشید | از بسکه بوئی همدمی گل گرفته ام

ناطق گل محمد خان مکرانی ازموزونان زمان حال و شاعران شیرین مقال ست از دیار خود بسری بهند کشید و بشطری از عمر در بلده لکهنو بسر برد و مدح محمد علی شاه و امجد علی شاه و امرا دولت قصاید فراوان پرداخت و درین نزدیکی او از شاعری باین زمین نارسا و فکر آسمان پیما از ولایت باین مملکت نرسیده گل محمد خان ناطق مکران تاریخ وفات اوست که مطابق سنه ۱۲ هجری می شود و جواهر سنگه جوهر شاگرد ناطق دیوان مختصری از سخن او فراهم

آورده وجه معظم نام تاریخی که داشته این چند گهر بی بها از بیت المال طبع او زیور بیان کرده میشود ه

ز کام از نکهت گلهای باغ خلد می آید
شهیدانم شهید تیر مژگان که شد ناطق
خون صد توبه بریزیم و محابا نکنیم
فارغ از آفت ما باش که ما خصم خودیم
گر چو بلبل کلبه از خار و خس باشد مرا
تا چه آید بر سرم از دست بد عاقبت
آهنین دل نیستم یارب چرا او را ز عشق
بعد قتل من خدا را خنجر از خونم مشوی
کی میسر میشود مرغان باغ خلد را
در دهر بدولت نگراید هوس ما
جان باز و اجل گر بچکانند بکاوش
هر مرغ که پر زد بتمنای اسیری
سر رفت هوس بوسه چو تبخاله گره ماند
زندانی دل بسکه شد از دهشت خویت
فریاد نگویی که بگوشش نرسیده است
حکم غم است که ما زنده بجانیم
ما مست عشقیم بجز حسن پرستی
نگذارد بمکیدن لب آن غمزه و بے
عشقم بود که بستی سر من بر فتراک

دماغ عندلیبان قفس پرورده او را
کفن از پرده های چشم کردند آهوان او را
عفو قاضی شده در محکمه داور ما
نه آهن تیشه فرهاد بود خنجر ما
کشتنی باشم اگر گلشن هوس باشد مرا
گر نه بیداد است از شفقت داد رس باشد مرا
ناله بی تاثیر مانند جرس باشد مرا
اینقدر رحم از تو ظالم مستحق باشد مرا
این فراغتها که در کنج قفس باشد مرا
بر شربت دیدار تو چسپید مگس ما
یکقطره ز زهر آب گداز نفس ما
ای دل بشگون گرد طواف قفس ما
از گرمی صحبت لب ملتمس ما
کرد دست فراموش ره لب نفس ما
ناطق بتغافل زده فریاد رس ما
در رز و در دل کند از جانب ما نیست
بغمیرا گفت دگر کار روا نیست
نیش ز نبور بپا و عسل نبورست
ورنه ظالم ز تو این رحم بجانب دوست

نی غمم و نی برو رونی غم ایامی هست
سنگ بستم زنی عشق چه دانم که به هر
دام برچین زده ای کنگره قصر بهشت
منم آن پیر که از سالک مریدان من است
سینه ام را ز نسیم پر تیری دریاب
آنقدر لبسکه طالعم به منزل نما درو
گر خضر کامیاب شد از چشمه رشک نعیت
رفتم بپیش او ز محشر بداد رسے
چگونه جان بسلامت برم ز سفاکے
جرس بناله نداغم متلعد دل کیست
گذشت موسم و فرصت بدر زبان و جنون
بکف تیغ جفا با از آن وفا بیگانه می آید
درون تقید عشق که امی یارب آزین
سرایت کرده شب بیجت نفس پنهان برهم
خبر گیر ای امام شهر از کیفیت زاهد
لبت اگر به تبسم نمک فشان نشود
سبک ز دل هوس عشرت جهان برخیز
بزم جوش چنان گرم که آتش است آتش
فراغ کنج قفس از فضای باغ مخواه
گرفت روی زمین را رشک گلگونم
دمید صبح و گل از رفت غنچگی برخاست

ای خوش آن دل که ز خوش گوشه آرامی هست
شورش کفر من و هنگامه اسلامی هست
مرغ دل صید تمنای لب بامی هست
هر کجا زیر فلک میکده آشامی هست
که درین تازه چمن غنچه دل نامی هست
آتش ز شمع تربتم اندر کفن گرفت
داد از کسیکه کام ز چاه ذقن گرفت
او نیز جانب بت بیباک من گرفت
که بر دو شش ملک الموت بسمل افتاده است
که ناقه مجنون و لیلی ز محمل افتاده است
سفینه من مسکین بساحل افتاده است
شفاعت پیکان رحمی که بر جا می آید
برون از دل بساما جهد آشنا نه می آید
که بوی مشک از خاکستر پروانه می آید
که از مسجد صدای گریه مستانه می آید
دل و جگر همه اسب کس ننگار کند
مشو بخاطر این بیشتر گران برخیز
شتاب از سر این شعله چون دخان برخیز
سراغ دام کن ای مرغ ز آشیان برخیز
تو نیز ناله بتسخیر آسمان برخیز
تو هم بذوق صبوحی ز زیر نیان برخیز

ستارهٔ سحری سوی تست چشمک زن
بکنج صومعه زاهد نشسته پیر شدی
سزای تست که گشتی اسیر غم ناطق
بخیابان چمن سرو من از ناز خرام
شد لبالب قدح عمر من زار و نشد
ای عزیزان وطن دست بشوئید از من
ناطق آن طفل کنون حرف تو کی گوش کند
ناطق ابنای روزگار کراند
خموشی ترجمان عرض بیداد دست ظالم را
الهی جذبهٔ بیداری بخت نژندم را
قدر ای آسمان کامشب بجا شست میان بستم
دو او دستم اکنون در دگر دریا و دورانی
بقربان ادب دوش از پی خواب سگان او
ز رشک آخر چسان میرم که خون دیگران ریزد
دو دستی زد بجز قم تیغ و من ز اندیشهٔ رحمش
خوش آن غیرت که چون آهنگ گلگشت چمن کردی
بشاخ گل نشیمن ساختن بر بلبل ارزانی
حدیث لذت لعل حلاوت دستگاه او
صبا از جانب ناطق سلامی خاک مکران را
رفتم که باز سجده بران آستان کنم
هم ناصبور کرده مرا عشق و هم شعور

قدح گرفته بکف همچو آسمان برخیز
دمی بدیر نشین می کش و جوان برخیز
که گفته بود ترا کز در مغان برخیز
چند خمیازه و بقد تو کشد آغوشش
که قدح وار نهم لب بلب می نوشش
کشته زهد هم و سبزان گلابی پوشش
باش تا خط سیه فام بمالد گوشش
خود بنه گوش بر افسانهٔ خویش
زبان در سرمه خوابانیدن از تیغ تغافلش
فلک تا چند دارد کوچه پیمائی رگ خوابش
پر و سوفار و پیکان باز بر تیر فغان بستم
که از سرمه مرهم کافور بر زخم کتان بستم
گلو تا سجده افشردم در راه فغان بستم
بطفلی که شمشیرش من او دل برمیان بستم
نگاه عجز او شنیدم زبان الامان بستم
بگلشن پیشتر رفتم نگاه بلبلان بستم
که من در چنگل شهباز خونریز آشیان بستم
بشهر افگندم و شکر فروشان را دکان بستم
که من چون غنچه دل و گلشن بستان بستم
خود را شریک غالب هفت آسمان کنم
هم تا صدایت فرستم و هم قصد جان کنم

تا آمده بشهر تو هم دم تب غمت
خلقی ز دست برد فغانم بجان رسید
ناطق ز طوف کعبه نشد کام من روا
ساقی آن می که چو یک رشحه از آن نوش کنم
میکند کسب صفا در ز سویدای دلم
چه بهشتست که بیخود شوی از باده و هوش
تا بکی شکوه ز بیمار من انشاء الله
کی بود کی که ز نقش قدم پاک سگت
چند رانی سخن از مهلت قتل ناطق
شمع از سوختن خویش شکایت میکرد
بدل مرده نه بخشید حیات آب خضر
یاد آن طالع فرخنده که دشنامم داد
دیگر بران سرم که گدایانه بر درت
تا قتل عام طائفهٔ خود همی کند
آخر بگوشهٔ قفس نیست جای من
یارب چه صیادی که به بین نظر را
نیم بسمل بجا یک و نفس تا که بگور
هست از شوخی پرواز من آگه صیاد
کو فارغی که جبه و دستار شیخ را
دارم امید جائزهٔ نیم جرعه
همه از بام و درش ظلمت عصیان خیزد

گر دشنه بر کوچه بر استخوان کنم
آفاق را بمیرم و داد الامان کنم
رفتم که باز سجده بر آن آستان کنم
همه او گردم و از خویش فراموش کنم
بسکه اندیشهٔ آن صبح بنا گوش کنم
چارهٔ خود ز تو از حسرت آغوش کنم
هر ترا امشب از این بار سبکدوش کنم
تربت ناطق خون ریخته گلپوش کنم
این نه حرفیست که تو گوئی و من گوش کنم
وانمودم دل سوزان و خموشش کردم
زنده از خاک در باده فروشش کردم
طلب بوسه اگر از لب نوشش کردم
خود را ستم کش سگ دروازه بان کنم
در وی ترا بکشور دل حکمران کنم
بر شاخسار سدره اگر آشیان کنم
من بعد وقف سجدهٔ آن آستان کنم
حسرت لذت بسیار تپیدن نبرم
نیست جا تا شکند گر بقفس بالی و پرم
بفروشم و تهیهٔ رطل گران کنم
زاهد چرا نه مدحت پیر مغان کنم
چون بجا نگهداشت شیخ سیه کار شدم

بخط ساغری خط غلامی داده ام ؛
خواب دیدم که خوردم آب حیات از لبش
ناله‌ام در ره زمین آموز شعار کی بودم
گر غلط در دل یاران ستم ناطق چه شگفت
تو جدا از باده و رهایم چو اسپند کردم
چه خوکان کرده است که ز شست ناطق
بیک پیمانه ساقی کرده هوش آن گیان و چشم
[illegible] دشت آن طراوت ز عدم الیا میزنم
پیران [illegible] مرهم و قاتل [illegible] نفس
ای بو الهوس [illegible] دیده بر رخش
بیرون نمیرود ز دلم مهر شهر خان
خوان [illegible] و عطا [illegible] گرفته است
[illegible] برلیم [illegible] ساید بیان من
[illegible] باد و دل که [illegible] تو از پیش
تو در دل [illegible] بیا یاری ببین
در شب [illegible] بزم [illegible] کرده‌ام
آفتابم گشتم تیغ جفا و [illegible] و بغیره
سلطنت گر سیل داری خاکساران انوان
الصغر [illegible] آویز [illegible] قیمت
بوالهوس سخت ز ندامت محبت [illegible]
هوس گوشه میخانه مکن زاهد [illegible]

فارغ از کشمکش سبحه و زنار شدم
تیغ می راند بحلقوم چو بیدار شدم
غوطه در قطره و از بحر پدیدار شدم
گل بدم از اثر صحبت شان خار شدم
اول مستی من بود که هشیار شدم
تو شدی زاهد و من رند قدح خوار شدم
که از محفل حریفان چون سبو بردند دوشم
ای خنجر بگیر ز غفلت نشان من
خمیازه میکشد نفس از غم جان من
غیرت بگیر از مژه خون فشان من
گو چرخ و صد چو چرخ شود خصم جان من
صد آفرین بجرات گوش گران من
کس جز چراغ صبح نفهمد زبان من
صد پاره کرد پردهٔ راز نهان من
در بساط قطره سامان هر فانی ببین
از دل پر داغ من سر و چراغانی ببین
از وفا کشتن بگشته مژگانی ببین
خدمت موری کن و خود را سلیمانی ببین
پای تا سر همچو شبنم چشم گریانی ببین
امتحانش ده و صد روز بی بجفا کاری کن
تو بمحراب نشین مشق سیه کاری کن

کیمیا ساز کردی تو ولیکن چکنم — که مس جان نگشده ست اکسیر کسے
سر گران میگذرد و ای ز اغیار امروز — کرده تاثیر مگر نالهٔ شبگیر کسے
مرغ جان از قفس کالبد ما ناطق — کرده پرواز ولیکن به پر تیر کسے

رباعی

ناطق چو بلا بدهر بدفال شدی — دور از وطن و عیال و اطفال شدی
شاعر شده ستی و فلاکت کم بود — کاهی خانه خراب با ز رمال شدے

بر سر بام بیا گوشهٔ ابرو بنما ؛ — روزه داران جهان منتظر ماه نو اند
استخوان ریزهٔ مجنون فگن پیش هما — کین تعلق بجناب سگ لیلی دارد
چه دهٔ چشم خود از فاختگان فرش کنید — که بسیر چمن آن سرو روان می آید
زین دشت خوابی توام که هر نفسم ؛ — بخشش ستم تازه چشمه سار گشت
چنان تاثیر گرفت از نگاه مست و خیرگیش — که بوی باده می آید ز خون زخم خنجرش
پیاله بر کفم و محتسب ز در گذشت — رسیده بود بلائی و لے بخیر گذشت

نیر نواب محمد ضیاء الدین خان بهادر دهلوی بن فخر الدوله نواب احمد بخش خان بهادر والی فیروزپور جهرکا از پدر خندانی و یادشاه ملک معانی و معالی ست در فارسی نیر و در اردو ریخته رخشان تخلص میکند امروز دهلی بوجود با وجودش در نازست و زمرهٔ شعراء با سخن نمکینش ممتاز علاوه قرب قرابت نسبت تلمذ با میرزا اسد الله خان غالب درست دارد و در انشاء نثر فارسی و انشاء نظم دری فیض سخن از عرش برین می ستاند محرر سطور در حین طالب علم که بدهلی وارد شد مکرر او را دیده و با فرزند مرحومش شهاب الدین خان رشتهٔ الفت بهم رسانید حیف که آن نوجوان از غ قابلیت بود داده زمانه غدار بجفا آباد ازالیاس حیات مستعار عاری گشت [illegible] گوارش هنوز رونق انجمن آن شهرت دارد
خضاب [illegible] آیه [illegible] الله در [illegible]

لکن بلاک که شادم بشادوالی خویش
شود تیره چو شب روی روشنان سپید
کنی شکر قدمی رنجه تخت بفرست
کشود گر علم زلفی دلی دران بستم
نوش می برد بخواب اندر تخت
جام شراب برلب و نوشین لبی بهر
زیر نقاب گل از تابش نسیم
تمشا نمود مشک بهم روش بر خود
چون آمد دایم از عدم آسان بود گلگون
خشم مکن جز بدو چه بندی لب تبسم
شکسته طاقت کاه و کشود و بسته قبا
بعرق ریزی بجا نه بجنبه گران
روش با هر یک گونه نباشد نیز
این کسه شوریده و برگشته بخوش امید
گرد خاکستر سراپای مرا سوزد درون
آمدم که بخشش چشم و دهان کرد روزگار
یا ان ابر چشم جستن تا خارج از حیات
نیست بس اقتضا کو شمع و سوزم بود اینجا
تا زخم آتشی نی جرس آه مرا شدار کو
تا نوست تیره آوری تا ان در عجب لبسیر
ثواب آله خوش بطور

بر دو می من مشتاقی شد اعتبار مرا
بخاک سالمی سر نخوت خمار مرا
نخواهد در شب هجران جز کنار مرا
که داده اندرین جز امنیت یار مرا
افسانه در ازمی شبهاست نا دره
دیگر ز حی گو که ترا التماس چیست
دم بیاد و الوان هوش و حواس چیست
خواهم که نخوابشکافم جگر خود
بیهوده ن رسانی که بود دلی سپر خود
بر دیده وران خوش کن از دل کمر خود
چه چیز دا زبت یکسان است آید
همچنان از غم جان فشاند و زنان بست که بود
نه چنین بود که بست و چنان بست که بود
شد عمر و در سری که از آتش بدود شتم
شد غلط چشمی که من از دیده تر دو اشتم
خندیدن از تو بود و از ما گریستن
بر هر تنه علم لیلی گریستن
فرسوده شیوه نیست بها تا گریستن
تا دهم این جهان بیاد دیده اشکبار کو
چو ترا گرانی کیا شوق مرا کنار کو

این مخزوست نام اصلی او صدیق ابن ... نامی بیمتن تا

خوش جبین است سخنور ... و اگر چه فضلا و بزرگ محل ما مانده مفسرین علما و محدثین ... است
قدما است شعر گرچه بپاهی پرا ... سخنانی بشست و گوش پرآواز و چشم در دار و کار عرصه ...
سیاه و چند کار است که آیینه ضمیر را از صور خیال غیر پرداخته و ازبیت سخن با بیت احزان ...
با گلبه خستی نخود ساخته آن گستی شیخ چشم گریست که او و صفت که جمع زبانی سلوک شیخ ایمان ...
نشنیده با اوج و شنگ سرانگی در بازار سیر شاهان و کانی بر چند عمر با و جلوه دل دیوا گشت
و بجایی نرسید مثالی از این کار روان تا الوا افتاد و بقا سر کشید آه از انجا که گل را افتاد ...
را از خار روفت از غبار گرید و گر بزغبست با پیچ شاه و نرد و فی چند از ترجمه مستمند ...
بر یاران چنین مهربانی عرض میدارد و در و داین آواره دشت ایجاد و سرکن و برگین برکت
کون و فساد و از شبستان عدم در بزم وجود در تو زدهم جمادی الاولی رو... شنبه ...
هزار و صد و چهل و هشت هجری دست بهم داده موطن دو دمانی او محله شیخ پوره ... از ...
تقریباً از سرزمین میان دو آب گنگ و جمن است و نسبش به سید جلال الدین بخاری مخدوم جهانیان
ما نا گشته بسلسله صحیح میرسید و ختمی با امام زین العابدین بن حسین ... شهید کربلا رضی الله عنهم
میشود و شیرا او مشهور بسادات بخاری شهرت دارد تحصیل علوم مدت اول با چند اساتذه ...
عصر خود کرده و آن انوار علوم دانشمندی را در یوزه و در بعد از افاضل ... محمد صادق ...
بهادر صدر الصدور و ... تلخیص آن را بپایان رسانیده و فاتحه فراغ خوانده و از خدمت
ایشان بعد کتاب منطق و حکمت و فقه و علم ادب بطاقت سرحاصل نموده و سرمایه فنون
در تحصیل علوم خیر شرعیه و خیال از تفسیر و حدیث و فقه و سنت و اسما رجال
و اکلام پیمو لانا شیخ حسین بن محسن انصاری قاضی سعیده و تحت گذرانیده و توفیق بحصول
اجازت بطریقه انیقه محدثین کرام ... الله تعالی اقبال ... شده و نیز سند دوا و بی بالا
از معاجم و مسانید و صحاح و جوامع ... مولانا محمد یعقوب ... مولانا ...
دهلوی ... رحمه الله تعالی حاصل نموده و اجازت ... از شیخ ... مولوی ...

ابن فضل احمد ساکن قصبهٔ بکیتو پتی رحمه الله تعالی بهم رسید و دیگر مشایخ و اساتذه در حق وی ادعیهٔ نافعه بر زبان برکت ترجمان خود شان گذرانیده رسیده‌ام که این همه نعمت صوری و معنوی و عزت دینی و دنیاوی که حاصل روزگار من است ببرکات انفاس قدسی اساس این بزرگواران است و هر چند این اسانید و مسانید و اجازات صحیحه شریفه فضیلتی بزرگ است و باین نوع که مرا حاصل شد کمتر کسی را دست بهم داده باشد لیکن بعد طی این مراحل شطری از عمر گرانمایه در سیر و کار مطالعهٔ اسفار و صحف کثیره از هر جنس بگذشت و تلمذ حقیقی بائمهٔ هدی که عبارت از زمرهٔ اهل حدیث و اثر است حاصل گردید و ملاحظهٔ مصنفات ایشان بابی عظیم از فهم و هدایت و درایت بر دل کشود و نفع بی نهایت در هر باب بخشود خصوصا مؤلفات حضرت شیخ الاسلام احمد بن عبد الحلیم بن عبد السلام حرانی و تصانیف حافظ متکلم محمد بن ابی بکر بن قیم جوزی و نتائج طبع بدیع ملت منیر سید محمد اسمعیل بن امیر یمانی و مجامیع قاضی القضاة محمد بن علی شوکانی قدس الله اسرارهم و هر یکی از ایشان در عصر خود یگانهٔ دهر و مجتهد زمان بود و تقلید احدی جز اتباع ادلهٔ صریحهٔ کتاب و سنت نمی نمود و این بنده شهره شد و نیز درین رائی صواب انتما همعنان ایشان است و در مقام استقامت بر اتباع دلیل بعمل اعلی و مکان رفیع الشان محمدی مشرب سنی مذهب نقشبندی طریقه است اگر چه هنوز دست بیعت بدست کسی نداده است و جز از کوثر شارع علیه السلام آبی از سر چشمهٔ خضر راهی نخورده و در مدة العمر او را پنج سفر پیش آمده یکی سفر لطلب علم و درین حرکت نواح وطن مثل فرخ آباد و کانپور و دهلی را بپای سیر کرده و بقدر مقدر از خمخانهٔ علم ساغر صهبائی صاف کشیده و از دُرد جام بدر دل ناکام آرمیده دوم سفر لطلب معاش و درین سیر بلدهٔ بهوپال را اولا و بلدهٔ ٹونک را ثانیا گلگشت کرد اقامت ٹونک بهشت او میسر نبود و دل دران وا شکسته بهم رسید صرف بپاس خاطر وزیر الدوله مرحوم والی آنجا چندی پای اقامت فشرد و باز رخت بدار الامان بهوپال کشید درینجا بتادیهٔ سنت نکاح با دختر مدار المهام محمد جمال الدین خان صاحب بهادر نائب ریاست پرداخت و ازین اول حرم من است دو پسر و یک دختر بهم رسیدند و در ضمن این آمد و شد بلاد دیگر را

مثل میرزاپور و جبلپور و هوشنگ آباد و دیگر جاها ملاحظه کرد و تا بندر و بهمراه نواب سکندر بیگم صاحبه مرحومه والیهٔ بهوپال رفت و برگشت و بعد انتقال ایشان در خجسته نواب شاهجهان بیگم صاحبه دام ظلها و طبقهٔ اعلای هند سایهٔ عاطفت بر سر این الکن انداخت سوم سفر حرمین شریفین زادهما الله شرفا پیش آمد و در سنه یکهزار و دو صد و هشتاد و پنج هجری شوق زیارت مکه مکرمه و مدینهٔ منوره که از دیر باز دامنگیر دل بود هجوم آورد و بحصول دستوری از قائمی امر عزم حجاز بهشت طراز بر بست و مسافت بر و بحر نوردیده خود را باماکن مقدسه رسانید و جبین نیاز بر آستانهٔ بیت الله بمالید

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد — که جان خسته دلان سوخت در بیابانش

و چون از مناسک حج فارغ گشت رو بمدینهٔ منوره آورد و غبار عتبهٔ رسالت را کحل الجواهر چشم خود ساخت

ز بعد کعبه بطرف زیارت ما کن رو — که دلبری نمکین هست در مدینهٔ ما

و یک اسبوع در جوار خیر البشر صلی الله علیه وسلم گذرانیده و صرف عنان بسوی ام القری نمود و ازانجا براه حدیده و مصری بدیار بهوپال کشید و درین آمد و شد کتب بسیار از علوم قرآن و حدیث مطالعه کرد و کتابت نمود و شترا کرد و بهر روی دریای شور بدست خود نسخها نوشته و کتب خانه امروز دست او در چنین حضور بمی خود پیش باب بیت الله نزد ملتزم بگریه دعا کرد که ای خداوند زمین و آسمان از معاش سیر حتی بیشتر نمیخواهم آن هم بوجه حلال و بی منت رجال و آنچه منتهای آرزوی من است حصول رتبهٔ کمال در علوم دینیه یا تفسیر و حدیث است این هر دو علم را بانکه من میخواهم و چنانکه تو خواسته باشی باینچه بیشتر کس میسر نیاید ارزانی فرما و ازین عین عیش معاش که دران مبتلا بوده ام و ازین ضیق قلب که از ناروائی صحف دین و رواج احکام شرع متین کرانقد وقت دارم برهان نگر حق تعالی دعای این بنده که شرمندهٔ معاصی بی حساب خود را اجابت کرده باشد که باین روز قیام بر جایش در از کنایسی اسعد و حصه ابنا زمان بمالی

هر چه تماشا کشیده است

اگر شده قربان احسانت شوم
این چه احسان است قربانت شوم

بعد معاودت از سفر حجاز منت طراز چون ورود بلدهٔ بهوپال که خال رخ هفت کشور اقبال است
دست بهم داد اول باهتمام عالی سارن خط باز بخدمت میر الانشائی حضور رئیسهٔ معظمه مامور و بخطاب
خانی نامزد شد و پایه بپایه معارج ترقی دولت گردید تا آنکه بسبب برنیامد که بسابقهٔ ازل و
تقدیر عز و جل اتفاق عقد ثانی با رئیسهٔ موصوفه شد و باین رهگذر اولا بمنصب نیابت درین
ریاست سربلند شد و ثانیا در همان نزدیکی زمان از نیابت بجلیل الخطاب نواب والاجاه امیر الملک
سید محمد صدیق حسن خان بهادر سرمایهٔ امتیاز اندوخت تاریخ این عقد خیر عهد که در سنه دوازده صد
و هشتاد و هشت هجری صورت بست بجمیع یکصد کریم و اخوی شیخ و نفات و بوجه این افتخار
اقطاع هفتاد و چهار [illegible] روپیه سال از محال بریلی مضاف ریاست بهوپال رعایت شد
درین حین نزیل بهوپالم و قرین صد گونه اقبال والحمد لله الذی بنعمته تتم الصالحات هر چند بجای
خود گوشه گزین و خاطر حزین بودم اما در چشم ظاهر بینان صورت پرست متکفل کار ریاست جلوه
شده نشستم تدبیر مصالح عباد و منافع جملهٔ رعایا و برایای این اقلیم بدست او سپرده اند و لی خود [illegible]

باین کار و بار دشوار بر دوشت است

بار جهان بر دل آن نازنین
سینهٔ چنین نازک و بار چنین

او بجا شد که تصدی این کوه محنت انجام مهمات ایشم امور بخیر کند و انجح و موجب این شیخی حصول اجابت
بصر بصیرتش از صعود معارج دار بقا نگرداند سفر چهارم سفر اتصال آنجناب نیکنامی و بلندی پایه
رئیسهٔ عالیه بود که در سنه ۱۲۹۲ از شهر بهوپال و محروسهٔ این دار الاقبال بمعیت یکدیگر و جمعیت لشکر
بسوی بندر بمبئی حرکت و سیر اتفاق افتاد و بعد ورود انجا لارڈ نارتهه بروک گورنر جنرال و ویسرای
کشور هند که فرمان فرمای این مملکت بود بحکم ملکهٔ انگلستان کوئین وکٹوریا منتهای ترقی درجه اولا برای
این منصب ساخته و لایت انگلند و علم عالی در حجم و خطاب گرینڈ کمانڈر اسٹار آف انڈیا [illegible]

خطاب و شیم بر تختخانه اعظم وزیر اعظم انگلستان از زبانی دهشت و القاب اس آئی و عظیم طبقه
اعلای ستارهٔ هند بخشید و رتبهٔ صاحب خطاب را در مجمع رؤسای هند که حاضر جلسه بود زیبا
مراتب عزت و شرف و مزیت خیر سگالی و علو همت در انتظام ملکی و مالی دو بالا گردانید و معتقدین محفل
معرور منزل خاص از برائی تعیین عطیه بود تا پایهٔ رفیع رئیسهٔ معظمه با اقران و امثال وی جلوه
اقتیاز بخشند درین سفر میمنت اثر اتفاق گلگشت ملک گجرات صورت بست و بلدهٔ سورت
و احمد آباد و بیجاپور و عمارت آن دیار و اقطار که چشم اعتبار را خط افتاد و سفر پنجم رحلت بسوی
دار الامارهٔ کلکته است که در ماه ذیقعده سنه ۱۲۹۲ هجری همپای رئیسهٔ معظمه دست بهم داده است
این سفر خیر اثر دو ماه و چهار روز بود درین گلگشت ملاحظهٔ مجامع ملوک و امراء و حکام برطانیه
و دیگر اکابر بلدهٔ بروجه تفصیل و اجمال صورت بست و با میر نواب علیخان سر سالار جنگ بهادر
وزیر ریاست حیدرآباد دکن و نواب امیر علیخان بهادر وزیر السلطان و دیگر اهالی و موالی
ملاقات گردید و مشاهدهٔ اماکن رفیعه و بساتین بدیعه و شوارع مستقیمه و انهار و جداول سائله
اتفاق افتاد و با گورنر جنرال و شاهزادهٔ انگلستان مکرر رسم ملاقات و اتحاد معهودی گردید
نام اعلی لارڈ نارتهه بروک است و اسم شاهزاده پرنس آف ویلز و درین آمد و شد اتفاق گذر بر سورت
بلاد دیگر هم طلوع قدم شد و در بنارس و اله آباد و کانپور یک یک اسبوع توقف افتاد و معاینهٔ
بلاد و اهالی و دیار و گذار آنجا نموده مراجعت بسوی بهوپال کرده آمد سفر اول بضرورت
کسب نیوه و حصول روزگار بود و دو سفر ثانی بمعیت رئیسهٔ نامدار

سفر سفر که چنین یار غار در سفر است
تو بخت بخت سفر دان و کار کار سفر

اکنون بعد ازین اسفار پای توطن در بهوپال شکسته است و رخت اقامت درین محروسه
ریخته تا منظور نظر کبریائی چیست و چشم آرزو بر تماشای سفر ششم آورده که بهیچ قرب بقرب را
ازان گزیر و گریز نیست و رخت ناکی بکی از دو حرمین محترمین علی و مدنی بپای شوق کی در آن
کرده بقیهٔ انفاس شمار و حیات ناپایدار را در زاویهٔ عافیت و گوشهٔ قناعت بسر برد

وتا حاصل سعی را از دوره وجود مسعود لبیک اجابت گفته کلمهٔ توحید با زبان لالی گویان و مغفرت
ارحم الراحمین راجویان ازین خاکدان خناسری بدارالامان بقا کشند و از حضیض ناسوت
اوج گرامی لاهوت گردد عمر لیست که همگی همت خود را با وجود علائق فصل خصومات و عوائق
رتق و فتق مهمات و تحت شغل علم بمطالعهٔ صحف دین و دواوین ائمهٔ اسلام و اشاعت مسائل
شریعت حقه و تدوین تفاسیر صحیحه و سنت مطهره داشته ام و دل رنجیده و خاطر اندوه آزرده و جان
شنیده را از لاحقه انشت و خوب همان جهانیان وشیوهٔ جور و ستم و اندیشهای ناشایست ابنای
زمان برگشته و در رنگ دانشمندان معاصر که در شکست یکدیگر میکوشند و افزایش جاه علم و دولت
اقران را بدیدهٔ کوتاه بین نمی توانستند دید چشم پوشیده انفاس گرامی و اوقات عزیز را بکمه
ارادی یا قسری در سرکار دو بار خدمت قرآن کریم و حدیث شریف بسر می آرم این صحیفهٔ سوز و
که در رنگ سبزهٔ بیگانه در چمن تالیفات شرعیه این جوکش زمانه دمیده است و چون آب روان
در پای سبزان گلشن دین و ایمان آرمیده محض بولولهٔ سوز و گداز قدیم از آتشکدهٔ دل بیتاب
چون دخان سر بالا کشیده و برای احماض مذاق خواطر آشنا و بیگانه هیچ چاشنی بر مائدهٔ الوان نعمت
سپهر رسیده ورنه درین هنگام که قوی بضعف گراییده و جوش شباب مبدل بذبول شیب گردیده
خود دماسری باین سودا نیست و کیف کامروز در بزم هم بجای گلبانگ میخواران دعای و پند [illegible]
وعوض هوهای بستان تهلیل خدا پرستان ؎ بجای نغمهٔ نی صوت دلکش حافظ و بجای
جرعهٔ جامی بادهٔ محبت و دست هٔ نهال عمر که تا به چهل و چهار سال کشیده و آفتاب زندگی مستعجل
بلب بام فنا رسیده و دل از کرده منفعل و خاطر آزرده و جان ناتوان از پیش [illegible]
انجمان وجل گردیده و هوا و هوس جوانی و رنج و تاب بالاخوانی و ولولهٔ عنفوان شباب خالی
مضمحل گشته و طبع کلیل از دیدار اوضاع زمان و زمانیان و نظارهٔ تغیرات بی پایان جهان
و جهانیان و گم شدگی مدارج ایمان و شکستگی ساز و برگ عرفان و بهبودی اسباب فسق و فجور
و سرسبزی اهل نفاق و زور در بر خود تنگ آمده ارحم الراحمین بر بندگان خود ببخشاید و خاتم

کار عطا این بی سر و پا را بخیر گرداند و بپروانهٔ بی پر و بال اشتعال دیدار خالص الاخلاص خویش
برساند هر چند میخواهم که پای خامه را حنا بندم و سرگردانی او را در وادی خیال نه پسندم
اما ذوق فطری را چکنم که میخواهست بسخن طرازی می آرد و با حرف مضمون و معنی موزون
آشنا ساخته از بیشتر جاوید و خامهٔ حق نویس صواب گذارش و قائم ترکرا نابه آغاز و طواهر
بلند پایهٔ احادیث ست در لغت عرب و فرس و ریخته و با وجود طبع نظم سخن موزونش در غایت
قلت و نهایت ندرت واقع شده گویا گاهی جرعه ازین میخانهٔ هوش افزا بکام جان نکشیده و
بوئی ازین گلزار بدماغش نرسیده کیف ؎

قافیه اندیشم و دلدار من — گویدم مندیش جز دیدار من

این چند خزف پاره که در یکجا بر بساط سخن پریشان کرده بتقریب تسوید این نامه درین نزدیکی
در رشتهٔ النظم کشیده و بمیزان وزن سنجیده و نغمهٔ تازه در طنبور دمیده تا گوید که از گهرهای
شاهوار دیگران انبارها فراهم آورده و داد شعر فهمی و سخن سنجی داده و از خود حرف موزونی
بر زبان خامه و بیان نامه نگذارده ناچار ابیاتی چند درین جریده از چند گذارش میکند بهضمیر
از شگاف قفس دل دردمند بیرون میدهد ؎

گویند که دلدار بود در سر ما — باور نکنم تا که نیاید به بر ما
آتشکدهٔ عشق بتان ست دل من — ترسم که برقی جهد از شرر ما
صد طعنه کند بر نفس باد پرستان — فتاد به سر جوشش گداز جگر ما
من محو تجلی سراپای نگارم — آئینه نیارید به پیش نظر ما
درمان دل زار بود نیم تبسم — دیرست که خون میچکد از چشم تر ما
جان دادهٔ ریحان رخ تازه نهالم — در پای چمن وحش بکن بال و پر ما
هر نقش که از پای نگارست بگلشن — چاکی ست بجیب هوس رنگ پریده ما
پروردهٔ ناز و نعیم سلطان کدهٔ عشق — [illegible] از نظر ما

در عشق رسیدیم بجای که نواب
رفته بودم که دمی خاطر خود شاد کنم
ای صبا حیف که مشت خاک من
وعدهٔ وصل مرا آتش شوق بر فروافکند
بوصلی زنده گردان کشتهٔ شبهای هجرانرا
تمنا من آمدم بهر داد و بیداد زخشم
قرا بیکشم و دل نمی شود خرسند
دل ماند زمن بیدا ابیشه
ادب بگذاشتم گفتم بهستی
هر چند که صحت بدلم بسته بصد و نست
تا دلم ذائقه گیر شب هجران شده است

پروانه و بلبل شده و اندر رگ
در چمن جلوهٔ گل برد زسر هوش مرا
از سر آن کوی خبر داده است مرا
خبر می آید قیامت گشت هجرانش مرا
امیر الملک والاجاه صدیق حسن خان
فرمود یک زمان بنشیند در آفتاب
گر بیا و بیا اندیش رفته ام یا رب
گوئی که ضمیر منفعل است
شمیم گل غبار کوئی یار است
این نیست که رسوا نشوم بوئی جنون است
مرگ باز نگیرم دست وگریبان شده است

غزل

مرنج جانم اگر رفت وامتحان باقی ست
هنوز از تن من مشت استخوان باقیست
بخاک رفتم ولیکن زتاب آتش عشق
هوای سجده بران خاک آستان باقی ست
مثال بلبل بیدل اگر شدیم زباغ
کرنکنج دام زمین واز تو آشیان باقیست
گرفت سیل سرشکم بساط روی زمین
کشیم آه که تسخیر آسمان باقی ست
بکنج دام بیک قفس چرا نالم
که گرچه پیر شدم همت جوان باقیست
خراب گشت اگر مسجد ریا منزل
اسیر غم نشوم درگه مغان باقی ست
زمن نماند بجز نام وآن وفا دشمن
هنوز بر سر جور است کامتحان باقیست
شگفت چیست اگر زخم دل شود ناسور
تبسم لب لعل نمک فشان باقیست
بیا بیا که زجان نگار در غم هجر
چو آفتاب لب بام یک نشان باقیست

بزیر تیغ جفا تیم بسمل بگذار
اگرچه عدهٔ وصلی دمی نوازش کرد
بجای بیداد اگر اندکیست بسیار است
بزیر سایهٔ زلفش نمی توان خفتن
بیکدو بوسه دل مضطرب نیاساید
فریب رای عزیزان کجا خورم که مرا
گمان مبر که زبون بتان شود نواب
بپای آن جسل وعده ها نگاه عجب
گریه آه مرا میدید و گوید رقیب
در دامن عیب جنون نه جواب آید
غرض آنست که جانم برود بر سر ذوق
کجا از سود و صندل صداع غم به تواند شد
صبا نوید وصال که رسید امشب
تسیم دوست گذر کرد و برسر نواب
مرو که میل از طرف دل که اگر هست وه
نقاب زلف گرانی جدا از رو باشد
بگو نیاز رسید ندشت بال و پرم
علاج درد جدائی بمرگ آسان نیست
نگاه مهر نگر چه جای تهنیت است
آنکه نگه غلطش بر صف شاهان نزند
بذوق جلوهٔ حسنش دل است دیده

تپیدن دل بیتاب ناتوان باقیست
چه سود بیم شب هجر جنبان باقی ست
بیک نگاه بسی چشم خونچکان باقیست
صدای گروش دولاب آسمان باقیست
تلافی شب غمهای بیکران باقی ست
حدیث سید کونین بر زبان باقی ست
برای نصرت ایمان شه جهان باقی ست
مردان ندا و بتشنهٔ سید بد
این خرابات چه خوش آب هوائی دارد
جرس ناقهٔ لیلی بصدائی آید
ورنه محرومی من در خور پیغام نبود
علاج درد سرا از انوی آن بستان داند
که جان زفرط است به تن مسکینه
رسول امت خود را بجا نوازش کرد
دولت وصل بجز شکوهٔ هجران نکشد
که آب زندگی دائم وطن در تیرگی دارد
دعا که کرد که در جنت آشیان باشد
اگر امید وصال تو درمیان نبود
خدا کند که درین لطف امتحان نبود
کی نظر سوئی دل خستهٔ نواب کند
زچشم آینه چشم گرسنه دارد

من اگر سوختم از آتش رخ چیست عجب — سوختن شیوهٔ آبائی پروانه بود ما
دلبر من که همه خوبی عالم دارد — اینقدر هست که آئین وفا کم دارد
بعد عمری که بیک بوسه دلم شاد کند — می شناسد که جوانمردی حاتم دارد
کاش جانی ز سر بوسه بمن مرده دهد — نازنینی که دم عیسی مریم دارد
بودم امشب در فراقش اضطرابی تازه — دست گر بر داشتم از دل نهادم بر جگر
آن کنج قفس نیست مرا هیچ شکایت — آزاد مکن در چمن خویش نگهدار
کی نسیم چمن خلد فریبد ما را — منکه در کنج قفس منت صیاد برم
بنده حضرت گل برد ز گلشن ما را — بلبلان مژده که ما نیز بگلزار شدیم
تنها نه همین جان و دلم در تب و تاب است — چون کاغذ آتش زده یک شهر شرارم
بر زخم دلم ریختن ملح چه سود است — ای کان نمک چسپ بر این سینهٔ ریشم
چه من پیغام خود با قاصد آن آستان گویم — مباد او دیگری فهمد بطور چیستان گویم
مپرس از ماجرائی دیدهٔ و آه جگر دوزم — امیر الملک والاجاه عشق خانمان سوزم

غزل

خواهم که شوم باده ز گل بوئی تو دزدم — گلچین شوم از سنبل گیسوی تو دزدم
بلبل چمن در طلب گل بفغان است — گلبانگ وفا از لب خوشگوی تو دزدم
خوبان جهان را نبود شیوه بجز جور — غمخواری عاشق مگر از خوی تو دزدم
آسایش جاوید ستانم ز رخ تو — عمر خضر از کاکل هندوی تو دزدم
از سرو سهی در چمن دهر بصد رشک — انداز خرام قد دلجوی تو دزدم
سرمهٔ نگاه از دیدهٔ آهو بربایم — از مشک ختن نکهت گیسوی تو دزدم
ظلمتکدهٔ رائی گذارم بعزیزان — انوار سحر از رخ نیکوی تو دزدم
تقلید مذاهب قفسی بیش نباشد — گلزار حدیث از سر کوی تو دزدم

غزل

دگر ز تو دل بیتاب داغ میخواهم — ز چرخ بادهٔ عشرت ورای ایاغ میخواهم
بزیر تیغ ستم سرکشی دمی از ذوق — برای زود نمردن دماغ میخواهم
گذشته ام از گلهٔ جور و شکوهٔ هجران — کجاست دولت وصلت سراغ میخواهم
بره رقیب که من بهر فرصت وصلش — حضور خاطر و کنج فراغ میخواهم
درازی شب تقلید تیرگی آرد — ز نور سنت بیضا چراغ میخواهم
بکنج راحتی نباشد فضای علم اثر — گذشته از قفس سیر باغ میخواهم
بابر و باد نباشد مرا غرض نواب — برای دور صراحی و ایاغ میخواهم
درد دل را تو توانی که کنی گوش بلی — از من این قصهٔ جانسوز نیاید گفتن
تا صبح مرا دیده براه قدمت بود — از حال شب هجر من زار چه پرسی

قطعه

دلیل شرع بود چار چیز نزد همه — یکی کتاب خدا و دگر حدیث رسول
سوم قیاس چهارم وفاق مجتهدان — ولیک در نظر امتحان جمله فضول
قیاس ما و شما و مراتب احکام — خصوص نزد فقها و محبت منقول
بهیچ چیز نماند که فضلهٔ رائی ست — لیش قبول نسازد بجز ظلوم جهول
وجود حجیت اجماع خود بسی مشکل — باستحاج تمیز و پیش اهل فضول
قیاس فاسد و اجماع سلسله اثر آمد — بجز دو نوع نخستین نباشد اصل اصول

رباعی

تنها و اهل حدیث است اتباع سنن — صبائی رائی نیابد گذر درین گلشن
کجاست صاحب تقلید گو بیا و ببین — بهار این چمن و خار زار رائی من

رباعی

دو دست ار نگیرد حساب از من و تو — ناحق ابلی شود کتاب از من و تو
تقلید کسان سود نبخشد اینجا — پرسند ز سنت و کتاب از من و تو

رباعی

در جمله ملل فضل امت بهتر — یعنی که طریق اهل سنت بهتر
ز انجمله صحابه حدیث نبوی — در سنیان با همه قلت بهتر

رباعی

ای صاحب حسن بلاست سرکشی تو — خود نیست برابر است با هستی تو
ای نقد عمل کسی نفروشد هست — هیهات هیهات از تهیدستی تو

رباعی

هر چند گنه کنم بگاه و بیگاه — نومید ز رحمتش نباشم والله
گر هست نجات عالمی از ره یک — بخشیده شوم بفضل انشاء الله

نور نور حدقهٔ سعادت نور حدیقهٔ سیادت چشم و چراغ شبستان این دودمان شمع انجمن اولین ثمر شجرهٔ وجود و گلبن دلبند این گلشن بخت جگر نور الحسن سید نور الحسن بارک الله فی عمره و جعله حبرا فی کل علم و فن پور تو امین مولد اسعدش بیست و پنجم ماه رجب سنه الف و مائتین و ثمانیه و سبعین از هجرت سید المرسلین یافت و دم نغمه سنجی عندلیب این خانه گلبن و جوهر آبیاری فصل بهار برای گلستان ایجاد و تکوین در خیابان پانزده سالگی ساده و برگ نشو و نما یافته تمام تاریخش نظر حسن باشد طبع سلیم و ذهن مستقیم دارد و بخدمت مولوی الهی بخش حسن فیض آبادی مولف تحفهٔ شاهجهانی و مدرس اعلای مدرسهٔ سلیمانی بکسب فضیلت و درس شرح جامی و دیگر فنون آلیه مشغول است هر چند باشتغال تحصیل علوم عقلیه و نقلیه و فضائل اصلیه و فرعیه از شعر و شاعری ممنوع است لکن بسنجیدگی فطری و موزونی ازلی با این همه گاه گاهی ناسخنان برجسته از زبانش موزون و مطبوع بر آید الفو ذبش نخست

نگه ز دیده می چیند السوی ترک چشم او — که صید ناتوان دل ندارد تاب خشم او
ترا بیجان هر ناعیش اثر می بخشد پا — یک نگه از تو بود هم اثر آب حیات
پایم شکست و منزل من کوی یار شد — منت نهاد بر سر من پاشکستگی
عارضش در زیر زلف او بود — آفتابی در میان سایه
امید وصل تو در هجر زنده میدارد — وگرنه مردن هجران حنی چه دشوار است
کجا تاب تماشایش دل دیوانه میدارد — که ترک چشم او با خویشتن بیگانه میدارد

نساخ مولوی عبد الغفور خان بهادر بدین تخلص متخلص جوهر ذهن رسایش با عراض انواع علوم و فنون مختص از ارشد تلامذه خسیفم وحشت والدش قاضی فقیر محمد مرحوم وکیل ایست و برادرش مولوی عبد اللطیف خان بهادر رفرما زوائی فرنگ عظیم المنزلت طبع نساخش خط نسخ بر نظم و نثر اقران کشیده چشمهٔ فیضش بیان قندپارسی مرغوب دل شاهدان عشرت گردیده مولدش دار الحکومت کلکته یوم عید الفطر سنه الف و مائتین و تسع و اربعین و کسب علومش بمدرسهٔ عالیه بیت الریاسة زینت آئین درین اوان از جانب سرکار انگلشیه بعهده کلکتری و مجسٹریٹی ملک و مال ضلع جهانگیر نگر معزز با که را انعم و هو ناظم و زبانش چنین نسق نظم ترنم سنج

خدایا جوهر قاتل بده تیغ زبانم را — پی ما سد دم شمشیر کن طرز بیانم را
چنان شاغل بعشق آن دهان و آن کمرکشتم — که در عالم نشد از کسی نام و نشانم را
پس از قتلم پی تشهیر اگر آن مه کمر گوید — بپایش خون بالیدن ببایستی جسم ناتوانم را
دل پژمرده نساخ وداع گلرخی دارد — بهار تازه باشد در پی گل طرز افغانم را
کجا مرغ دلم باشد اسیر دام بردارا — فا جدت لنفسی بدنیا یا و عقبایا
ز معیت بروی و کاکش بحراغ اتمریم — اذا بدر تم فی الدیاجی ام محیا یا
رهائی از سلاسل گردید و شتاخونه دیا — کنم چون دامن صد چاک خود دامان صحرا را

اگر گویم حدیثی زان دهان ناپدید او
کشم در شکنجهٔ فکر رسائی خویش عنقا را

نی نی تو نخل ست ز باغ ید بیضا
ای خال رخت چشم و چراغ ید بیضا

هر سبزه که رست از گل ما
آهی ست که خاست از دل ما

با تو شکایت ستم هجران گناه من
با من بیان وصل رقیبان گناه کیست

از خنده تو غنچه خندان نگه دارد
وز گریهٔ من ابر بهاران نگه دارد

ای از خیال عارضت ارم گلستان در بغل
وز یاد زلف پرخمت صد سنبلستان در بغل

مطلعی مرصع که بدو طریق توان خواند ؎

بازوی او شاخ سمن چشمان او تیغ قضا
گیسوی او مشک ختن مژگان او تیر جفا

رباعی

از وحشت دل که هست صحرا صحرا
آبست روان ز دیده دریا دریا

از سوزش دل چه برنگارد دفتر
این چوب یک خشک را چه یارا یارا

رباعی

شد سجده به پیش بت تمام یارب
برباد شد این عمر درازم یارب

عشقم همه مکتبی و گر بنا هم بدست
ای وای کجا روم چه سازم یارب

رباعی

گل در غم روی تو قبا را بدرید
سنبل ز غم موی تو بر خود پیچید

شد غرقه بخون لاله ز رنگ رویت
چون سرو قد تو دید آهی بکشید

رباعی

شد شاخ بگلبدام که جانان آمد
در کالبد مردهٔ من جان آمد

در ستی ز وصل شد برابر شب روز
خورشید جهانتاب بهجران آمد

رباعی

ای میکده ساغر شراب بیار
یاقوت روشنی لعل غالی بیار

دل سرد شد از تمنا ...
ای ساقی مهوش قبالی بیار

رباعی

وامق صفت عذرا بعذاب تو
نادیده لب تو شده من زلف افزون

بر لعل شکرفشانت شیرین فرهاد
بر گیسوی شبرنگ تو لیلی مجنون

نادر

نادر تخلص مولوی سید نجم الدین حسین خلف سید قمرالدین زاده بومش قریه ... در ضلع نصیر آباد ... علوم متداوله و شعر سخن مولوی شاه سلامت الله کشفی مرحوم او را استاد طبعش موزون و کلامش خوش مضمون ؎

در بزم هر ابی رخت آهنگ نوا نیست
تا گل نبود بلبل من نغمه سرا نیست

رخسار یارم میکشد زلف پریشان در بغل
بنگر شب دیجور را خورشید تابان در بغل

من بلبلم ولی بگل شعله سرخوشم
بر شاخ نخل طور بود آشیان من

نجابت

نجابت مولوی علی نجابت خلف مولوی حکیم علی احسن ... متخلص ... و با صلاحیت حسن با نواع فضائل مختص هر چند درین زمان جاگیر خطه کلکته ست مگر زاد و بوم نژادش رامپور در ذکر ... و بذله گوئی نادر شهره ... والد خودش و حسین علیخان شاهزادان تلمیذ غالب دهلوی زانوی مشق سخن ته نموده در اندک مدتی چوگان طبع رسا گوئی سبقت از اقران ربوده از نتائج فکر اوست ؎

مبادا عاشق خود گردد و باشد رقیب من
دلم را شوق خود آرائی او در گمان دارد

سنه بر سینه پائی خویشتن قاتل پس از کشتن
که همچون سنگ مقتولت بدل آتش نهان دارد

نرگس بیاد چشم تو حیران برآمده
سنبل بگیسوی تو پریشان برآمده

ترسم که کارخانهٔ عالم کند تباه
آهی که هر شب از دل سوزان برآمده

آن در جه سوختم جمیع تنها شد یار
هر داغ سینه ام ... چراغان برآمده

ناصی منشی محمد حسن ابن محمد بخش متوطن باندہ شگفتگی نغز گفتارست و درین نزدیکی در وطن خود بشغل وکالت و مختاری بسر برده در وادی شاعری سیر و برعایت ضابطه [illegible] چند از فکر رسایش نوشته آمد از وست

دلم جواب [illegible] ابروی جانانه میداند / عجب ترا اینکه چشم مست میخانه میداند
[illegible] / مگر در بر دلم را خوشترین افسانه میداند
دل وحشی شناسد غمزه‌های چشم مستانه / بهم راز دل دیوانه را دیوانه میداند
اگر [illegible] ساقی جام جم بگیر / که راز هر دو عالم را بیک پیمانه میداند
[illegible] ناصی / چه حاجت عرض مطلب را که خود جانانه میداند

نوبش [illegible] منشی گنج [illegible] ساکن بهوپال پدرش بمنصب نظامت این ریاست ممتاز بود و خودش جوان سعادتمند [illegible] مقتضیات شباب [illegible] ملازم ریاست و متوسل این دولت [illegible] اصلاح [illegible] حافظ خان محمد خان شهیر اصلاح نظم گرفته و سلیقهٔ شایسته درین گروه بهم رسانیده اگر همین منوال چندگاهی مشق سخن کند در اقران امتیاز نمایان بهم رساند

ابیات از وست

مردگان از خاک میخیزند بهنگام خرام / جلوهٔ محشر بود سرو خرامان ترا
حسن [illegible] / میشوم قربان مسی مالیده دندان ترا
از غم هجران تو [illegible] / تا کند بیمار تو سیب زنخدان ترا
[illegible] / خود از آن روز که [illegible] دامان ترا
تا بکی [illegible] / [illegible] آه و افغان ترا
بلبلان را شور [illegible] / نغمه زد هر گل لب خوش گوی تو
جان [illegible] یعقوب را / نکهت پیراهن خوشبوی تو
عاشقان را [illegible] / لطف گلگشت ارم در کوی تو

او ز مسلمانان دل و دین باخته مگر	دیده اند آن کاکل هندوی تو

حرف الواو

وجدان پسر سوم [illegible] خان خلف الصدق میر محمد زمان راسخ [illegible] واجد مبانی رنگین و خازن گنج معانی شیرین است دیوان ضخیم قریب بیست هزار بیت فراهم آورده توطن لاهور اختیار کرد شصت و چند سال عمر یافت و در سنه [illegible] جان بجان آفرین تسلیم نمود این نظم از افکار اوست

[illegible] دل [illegible] نیست / یک شیشه بود دل شکست [illegible]
دل [illegible] میخانهٔ عاشقانه در آ / بگو که شیشه فروشم باین بهانه در آ
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / کام آسایش [illegible]
[illegible] / فلک [illegible]
[illegible] / [illegible] آئینه [illegible]
[illegible] / [illegible] مهتاب [illegible]

واله علیقلی خان داغستانی نسبتش بعباس عم آنحضرت صلعم میرسد [illegible] بمنصب هفت هزاری [illegible] در اصفهان در سنه [illegible] متولد شده و در هنگامهٔ نادر شاه [illegible] سلطان [illegible] عشق [illegible] لیلی و مجنون [illegible] خان [illegible] نادر شاه [illegible]

پس میرزا احمد وزیر اصفهان در حبالهٔ نکاح خود آورد و بعد قتل وی خدیجه سلطان ارادهٔ هند کرده در اثنای راه فوت شد والد در هندوستان همه وقت شور او در سر داشت و شعر السیای

در فراق او گفته این بیت ازان ست

از گلشن حسن تازه سروی   ننشسته بشاخ او تذروی

میر آزاد والد او در لاهور دیده و ترجمهٔ حافظ او در خزانهٔ عامره نوشته در سنه لا هجری در شاهجهان آباد ودیعت حیات سپرد در مرض موت قریب حالت احتضار در فکر شعر رفته مولوی عبد الله کشمیری گفت کدام وقت فکر شعر ست کلمه باید خواند و ایمان تازه باید کرد در غضب آمد و این رباعی خود که سابق گفته بود بخواند

گر جان ره دهم ز تن نخواهم مردن   ور خاک شود بدن نخواهم مردن
گویند علی علی بمرد این غلط ست   او هم تو مرد من نخواهم مردن

این چند بیت از وی ست

جانان لب بهزارم آمد   آخر مردن بکارم آمد
در دیده بجای سرمه ننشست   گردی که ز کوی یارم آمد
آن روز که بنایش دل را چو سنگ کردم   با یار آهنین دل سامان جنگ کردم
در دشت عشق مجنون دنبال ماند از من   با آنکه من درین ره صد جا درنگ کردم
بپای خویش هردم شمع زان خاکستر اندازد   که میخواهد برای خستهٔ خود بستر اندازد
چو شمع قصهٔ شوقم بانتها نرسید   رسید صبح و مرا با تو گفتگو باقی ست
توشه از لخت دل و دیدهٔ تر می بندد   عاشق از کوی تو چون رخت سفر می بندد
عمر شب زندگی بسر آمد   کوتاه نشد فسانهٔ دل
رمز بیان حسن نفهمد کسی چو من   پروانه طلسم کرد بانداز آتشم
آب حیات و کیمیا و خسرو باره و وفا   این همه میرسد بهم یار بهم نمیرسد

بجز رنج و الم جنگ خریداران چین   این متاعی ست که ره کرده بازار تو بود

بتقریب مرض عشقبازی والد اختتانی نسخهٔ مفرح دلکشای این بیماری درینجا ثبت می افتد این نسخه را اطبای حکمت اساس و حکمای مزاج شناس از روی قانون عقل و ادراک تالیف نموده اند و خسته دلان بیمارستان عشق را به تناول آن ترغیب فرموده و نسخه این ست سنبل الطیب زلف گل سرخ رخسار عنبر اشهب خال مشک سیاه کاکل ابریشم مقرض خط لعل یاقوت لب مروارید ناسفته دندان صندل سفید پیشانی پر حیاد شان ابرو بادام چشم پسته دهن مغز گوش آب سیب ذقن ورق نقره بدن نیلم سفید سینه حجر الیهود دل مرجان غنچه فندق سر انگشتان سقنقور ساق این اجزا را از دوکان ستهٔ بازار حسن تفحص نمایند و بعد ترتیب و تالیف آن عرق بید مشک خوبی رخسار را با قدری شکر خنده اضافه کنند و با آتش نرم خوی گرم آهسته پخته سازند و گاه بیگاه بقدر دست رس بکار برند مداومت آن نشاط تام آورد و نور چشم و سرور دل بیفزاید و دماغ جان را تازه دارد و درد قلب و ضعف دل را زایل سازد و سودای خام را از سر بیرون برد **نسخهٔ دیگر** تخم خرفهٔ سیاه خال انچه بهم رسد بنفشهٔ خط انچه بر آید سنبل زلف انچه بنظر آید عناب لب دو دانه مروارید ناسفته دندان دو دانه قرص تبسم بقدر احتیاج شربت فواکه کرشمه آنقدر که در حوصله گنجد تخم حنظل دشنام مقداری که تلخ نشود تخم نیلوفر تغافل آنقدر که بکار آید مشک تاتار آنچه از گیسو بهم رسد مجموع این ادویه را کوفته بیخته با شیرهٔ تخم محبت در دیگ تحمل کرده بجوشانند تا بقوام آید و آب از چاه زنخدان کشیده با عرق گل رخسار ضم کرده جهت ضعف گلقند گفتار و سیب زنخدان بقدر احتیاج آمیخته بنوشند غذا کبوتر دل گرفته با تیغ غمزه کشته و در تیر مژگان کشیده و بر آتش بیتابی کباب کرده تناول فرمایند که تقویت بسیار دارد **فائده** این دو نسخهٔ مرض عشق که سمت تحریر یافت درمان درد عشق مجازی ست که نزد جمیع از کارآگاهان مذموم ست و نزد برخی از یاران الفت صوری محمود گویند عشق مجازی بمنزلهٔ پلی ست از پیمانهٔ عشق حقیقی و محبت آشنایی

بمثابه پرتوی است از آفتاب محبت ذاتی اگر این پرتو نبودی آن میخانه نرسیدی و اگر این پرتو نیابد
ازان آفتاب بهره نستاند و چنانکه جمال آثاری که متعلق عشق مجازی است ظل و فرع
جمال ذاتی است همچنین عشق مجازی ظل و فرع محبت حقیقی است بحکم المجاز قنطرة الحقیقة طریقه
وصول بدان وسیله حصول آنست زیرا که چون قلبی را بحسب فطرت اصلی قابلیت محبت ذاتی
بعلت تعلق بوده باشد و بواسطه تراکم حجب ظلمانیه طبیعیه در حیز خفا مانده اگر ناگاه پرتوی از
نور آن جمال از پرده آب و گل در صورت دلبری موزون شمائل متناسب الاعضا نمود گیرد
چار ینه دلش بدان اقبال نماید و در هوای محبت او پر و بال گشاید اسیر دانه خال و شکار دام
زلف او گردد و از همه مقاصد و مطالب رو بگرداند بلکه جز وی مقصود و مطلوب دیگر نداند و اشتعال
آتش عشق و شعله شوق در نهادش افروختن گیرد و حجب کثیفه که عبارت از انتعاش حرکات
دل است همه بگونه سوختن پذیرد و غشاوه غفلت از بصر بصیرت او گشاید و غبار کثرت از آئینه
حقیقت او بزداید و دیده او تیزبین شود و دلش حقیقت گزین و نقص و اختلال حسن سریع الزوال
را دریابد و بقا و کمال جمال ذو الجلال را ادراک نماید و از آن بگریزد و درین بیاویزد و بسابقه عنایت
استقبال او کند و جمال حقیقی بر وی ظاهر شود و آن را باقی و ماسوای او را فانی بیند

راستی فتنه انگیز است سرو قامتش راستی با بنده در تیغ عداوت آمیز نیست

و چون عشق و محبت را با شراب صوری مشابهتی تمام است لاجرم الفاظ و عباراتی که در عرب
و عجم بازاء آن موضوع است برای عشق و محبت استعاره میکنند مثلاً تسمیه آن براح و مدام
و می و باده بوجوه عدیده و جهات سدیده است از انجمله آنکه می را در جایگاه اصلی خود که خم است
بواسطه قوت جوشش و شدت غلیان بی محرک خارجی میل بجانب ظهور و اعلان میباشد
همچنین محبتی که در تنگنای سینه عشاق و سویدای دل هر مشتاق مستور است بسبب غلبه و استیلا
یا عدم باعث بروز مقتضی انکشاف و متقاضی ظهور است و از انجمله آنکه می را فی حد ذاته شکلی معین و صورتی
خاص نیست بلکه اشکال و صور اوعیه پذیرد و اشکال ظروف است پس هرجا که در خم شکل خم دید

محبت در هر جلوه بصورتی تجلی نموده و در پیمانه بهیئت و در درون جام بهیئت جهان نسبت حقیقی علاقت
و طور دیگر و در هر جا محبت بحسب ظروف تجلیات و اوعیه استعدادات ایشان باشد
و بعضی بصورت محبت ذاتی و در بعضی بصورت محبت اسمائی و صفاتی و در بعضی بصورت محبت
آثاری باختلاف مراتب جلوه کند و این تفاوت بحسب تفاوت مواد قابلیت و استعداد هر قابل
و مستعدی است و از انجمله سرایت است چنانکه اثر شراب در جمیع جوارح و اعضای
شارب او جاری است حکم شراب محبت در جمیع مشاعر و قوی صاحبش ساری است یکموی بر تن او از
ابتلای محبت فارغ نه و یک رگ در بدن او بی اقتضای مودت نجنبد چون خون در رگ و پوست او
راه کرده است و چون جان بیرون و درون او را منزلگاه خود گرفته آن از انجمله آنکه می عشق شارب
و صاحب خود را هرچند بخیل و لئیم باشد جواد و کریم میسازد و شمه او بذل دینار و درم
موجود است و شرف شأن بذل کل مالی الوجود و از انجمله آنکه هر که مست می است عشق بیباک و لاابالی باشد
و از صفت جبن و ترس تنگی خالی و در مخاوف دلیر است و در مهالک از جان سیر آیا شجاعت او را
غلط بتقل اخرین باشد و دلیری او نیز از غلبه نور کشف و یقین آن مهالکت و جهانی کشد
و این بحیات جاودانی و از انجمله آنکه شارب می و صاحب عشق مترنم باشد چه مستی عشق و سکر
محبت او را از بیان ... از سر شکستگی و سرفراز بلندی با آستان عجز و نیاز مسکنی نداند و عزیزان جهان را
از اوج عزت و کامگاری بحضیض ذلت و خواری افکند و از انجمله افشای اسرار و اظهار حکایات
این جمله اسرار اذواق و حقائق اشواق و رموز توحید و کنوز اسرار که بر صفحه روزگار و لوح
لیل و نهار مانده است ثمره گفتگوی متحیران جام سلسبیل محبت و نتیجه قیل و قال مستان
شراب زنجبیل معرفت است و از انجمله آنکه را با این احوال را شیوه بیهوشی و مستی و خلاص
از قید هستی و خودپرستی است یعنی باشد که مستی محبت کمال شود و آگاهی محبوب است و مستی می غایت
جهالت و نهایت غفلت و ضلالت از هر مقله بدان دوران الطریق عذاب و نکال نماید
و آن نزدیکان را علو مدارج قرب و وصال افزاید و از انجمله آنکه هرچند بیشتر نوشند در جستجوی

آن مشتبه گشته و چندانکه افزون خورند رنج در طلب آن افزون برند نه ست آن هوشمند گرددو و ته تحر لیس این خرسند آن ازانجمله آنکه پردهٔ حجاب رسم و طبع ازمیان برخیزد و پاس ناموس و دهشت زوال پذیرد و چون سکر محبت استیلا یابد حجب از بین همه رو برتابد و بر بساط انبساط نشینند و دامن از هر چه بند اوست برچینید ولهذا احدی از شعراء ربع مسکون چه عرب و چه عجم بلکه بسیاری از اهل علم و حکم و اصحاب ولایت و جمعی که طبع موزون و خاطر به مضمون شتافته الا ماشاء الله تعالی از تعریف شراب و شاهد فارغ نبوده اند و از ذکر زلف و رخ آسوده نبوده و از یاد خد و خال و قد و قامت بیان ننموده و عهود قطع نظر نفرموده سخنهای سعدی و خسرو و نظامی شنیده باشی و کلام منظوم سنائی و عطار و جامی دیده و آیشان از ادای این معانی بلباس صورت و کنایش این الفاظ بزبان الفاظ اراده هاست ازانجمله آنکه آدمی در بدایت حال بواسطه اعمال آلات حس و خیال از محسوسات الی معقولات می برد و از جزئیات بکلیات سیر پس ادراک معارف معانی جز در ضمن صور و مبانی مالوس نفس و مالوف طبع او نمی باشد اگر جادهٔ خلاف آن سپرد تحمل که قوت فهم ادراکش نکند و توانا نساید در یافتنش نیارد ع

هرچند ترا رائی جفاکاری نیست — در سینه تمنای دل آزاری نیست
بی پرده بسوی عاشق خود مگذر — کش طاقت آنکه پرده برداری نیست

ازانجمله آنکه ادای معانی بلباس حقائق جز اهل معنی دیگری بهره ور نمی تواند شد و بلباس صور نفع عام و فائدهٔ تام باشد بسیار است که صورت پرستی را بمناسبت آنکه بعضی معانی بلباس صورت مودی شده باشد باستماع آن میل افتد و جمال جمیل حقیقی از پردهٔ صورت مجازی پرتو اندازد و فهم او را تیزتر گرداند و ستر او را لطیف سازد و وی از صورت گریخته در معنی آویزد و از سبب بمسبب رسد و از معلول بعلت انجامد ع دلیل عشق حقیقی عشقهای مجاز شد ✱ بآفتاب رسد شبنم از نظارهٔ گل ✱ ازانجمله آنکه هر کس و ناکس محرم اسرار حقیقت و واقف اطوار اهل طریقت نیست پس بنا بر ستر و اخفای آن احوال و واردات

الفاظ و عباراتی که در محاورات اهل صورت و مجاز در مقاصد ظاهری مستعمل و مشهور اند استعاره کنند تا جمال شاهد آن معانی از دیدهٔ بیگانگان دور ماند و از نظر نامحرمان مستور ع

وی شانه زد آن ماه خم گیسو را — بر چهره نهاد زلف عنبر بو را
پوشید بدین حیله رخ نیکو را — تا هر که نه محرم است نشناسد او را

ازانجمله آنکه از وقائع و مواجید ارباب محبت و اسرار اصحاب معارف که بلسان اشارت و بیان عبارت مذکور میگردد تاثیرش در دل سامعان و نفوس عاشقان زیاده تر باشد نسبت بدیگر کلمات ولهذا بسیاری ازین طائفه را باستماع یک بیت غزلی یا فارسی یا هندی که مشتمل بر وصف خال و زلف خوبان و غنج و دلال محبوبان میباشد یا بر ذکر می و میخانه و ساغر و میفروش و پیمانه حال متغیر گردد و شور در نهاد می افتد که مثل آن در شرعیات و غیره نگاری دست بهم نمیدهد ع

خوشتر آن باشد که سر دلبران — گفته آید در حدیث دیگران

اما جمعی از محققان خدا پرست و بالغ نظران کار آگاه که بحقائق مدارک شرع شریف رسیده اند و انجام و آغاز مجاز و حقیقت بمیزان اعتبار سنجیده این طرز و شیوه و هنجار را پسندیده و صرف انفاس گرامی و اوقات عزیز خود را در سر این کار و بار ضائع شمرده بلکه حاجب و مانع از وصول بطریق نجات دائمی و نشاط اخروی باقی دیده اند ولهذا اگر جمعی قلیل قیام باین کار کرده جم غفیر از علما و اولیا خصوصا اصحاب کتاب آسمانی و حاملین حدیث پیغمبر آخر الزمانی بهرا بعید و ازین جنس گفت و شنود گریخته اند و خود را آلودهٔ این اضافات مجازیه بی اعتباری خویش نکرده تا آنکه اگر یکی ازین آلات بمقتضای طبع موزون تکلم سخن پرداخته با تعریف می و ساغر کاری نداشته و شک نیست که پایهٔ رفعت این گروه با شکوه از آن جماعهٔ عشق پژوه بالاتر است و چنانکه حقیقت را بر مجاز شرف امتیاز حاصل است همچنین ایشان را بر آنها مزیت کامل بوده است و در مرآة الخیال نوشته عالمگیر پادشاه در اوائل ایام سلطنت خود حکم کرده بود که دیوان

خواجه حافظ شیرازی را مردم از کتاب‌خانهای خود برآرند و معلمان ممالک عجم و تعلیمش بصبیان
واطفال نمایند با آنکه همیشه این دیوان معرفت ترجمان در مطالعهٔ خاص آن سر حلقهٔ اهل اخلاص
می‌بود چون بعضی مقربان از سر این معنی استکشاف کردند و استفسار نمودند فرمود چون ایشان را
قدرت بر فهم رموز این کلمات طیبات و کنوز این معارف هدایت سمات حاصل نیست لیکن که
ارباب غفلت بر ظاهر عبارت حمل نموده در ورطهٔ بیباکی و عصیان فرو روند و برای شرب خمر
و استعمال سکر و شاهدپرستی دستاویزی بدست آورده بهاویهٔ خذلان منهمک گردند انتهی حاصله
و شک نیست که مفاسد این معنی بیشتر از مصالح اوست چنانکه اثم خمر بیشتر از نفع وی باشد
فصل عشق را از کتاب اغاثة اللهفان و علم عشقبازی نسوان و مردان را از فقه واست
هدایة السائل و یدلی ست و این شرک شیرین و کفر نمکین را گذاشته دست بدامن حب آلهی و مودت
رسالت پناهی زدنی ست و مجاز را بحقیقت عوض ساختنی و صورت را بمعنی فروختنی تا کرا بآن
مقام رفیع و مکان منیع نوازند و از عشق فانی بمحبت باقی برند و اما معنی عشق از روی لغت
پس در صحاح گفته العشق فرط الحب وقد عشقه عشقا مثال علمه علما ورجل عشیق ای کثیر العشق
وهو معشوق والتعشق تکلف العشق قال الفراء یقولون امرأة محب لزوجها وعاشق انتهی و در قاموس
نوشته العشق والمعشق کمقعد عجب المحب بمحبوبه او افراط الحب ویکون فی عفاف وفی دعارة
او عمی الحس عن ادراك عیوبه او مرض وسواسی یجلبه الی نفسه بتسلیط فکره علی استحسان
بعض الصور عشقه کعلمه عشقا بالکسر والتحریك فهو عاشق وهی عاشق وعاشقة وتعشقه
تکلفه و کسکیت کثیره ومعشق به کمعظم لصق انتهی و اما ماهیت و علاج او پس در [illegible] نوشته
ونوع آخر من الماليخوليا يقال له العشق وهو مرض وسواسي شبيه بالماليخوليا يعتري العزاب
والبطالين والرعاع قال صاحب المجمل الرعاع سفلة الناس ونقل صاحب عنوان السعادات
عن بقراط ان العشق طمع يتولد في القلب ويجتمع فيه مواد من الحرص فكلما قوي ازداد صاحبه
في الاضطراب وشدة القلق وكثرة السهر وعند ذلك يكون احتراق الدم واستحالته الى السوداء

والتهاب الصفراء وانقلابها الى السوداء وتحدث من طغيان السوداء فساد الفكر ومن ذلك يكون
الفدامة ونقصان العقل ورجاء ما لا يكون وتمني ما لا يتم حتى يؤدي ذلك الى الجنون فحينئذ
ربما قتل العاشق نفسه وربما مات غما وربما يصل الى معشوقه فيموت فرحا او [illegible] قال المصنف وسببه
الفكر في استحسان بعض الصور والشمائل وربما لو تمكن منه [illegible] مع تعشق [illegible]
كان المطلوب مطلق المشاهدة او الوصال لا المباضعة والنكاح وهذا المشهور من العشق الا ان
البطالين ومن يجري مجراهم بل العارفين وكبراء النفوس وكثير ما لا يطيق هؤلاء ان ينظروا شيئا
المعشوق زمانا فكيف يتصور في شانهم ذلك وقد ينتقلون من هذا العشق المجازي الى الحقيقي
بالرياضة وصفاء النفس فيرتقون الى مدارج العارفين [illegible] الذين لا التفات لهم الى [illegible]
[illegible] بل طلبهم وقصدهم غايات افكارهم معرفة الحق الاول مبدع الكل انه كل عقل ونفس
[illegible] وعلامته غور العينين وجفافهما اي يبوستهما مع عدم البكاء وحركة الجفن
للسهر وكثرة ما يتصعد اليه من البخار [illegible] اي يكون جميع اعضائه ذابلة الا [illegible]
العين فانها تكون مع غورها مقلتها كبيرة الجفن وذلك لترقي الابخرة الى راسه لسهره الكثير مع ان
حركة الجفن ضاحكة كانه ينظر الى شيء لذيذ او يسمع خبرا سارا او يكون نفسه كثير الانقطاع والا
[illegible] ويتغير حاله الى فرح وضحك والى غم وبكاء عند سماع الغزل لا سيما عند ذكر الهجر والنوى
ومن علاماته ايضا [illegible] وسهر وهزال [illegible] من الصعداء [illegible] وان لا يكون [illegible]
الخلط [illegible] الارواح متوجهة الى الخارج تارة والى الداخل اخرى ويعرف معشوقه اذا
اخفى عشقه فان معرفة معشوقه احد سبل علاجه بوضع اليد على نبضه وذكر اسماء موصوفات
فانها اختلف النبض عند ذكر احدها فاختلافا يشبه المتقطع ويتغير لون الوجه عرف الاسم و
تلك المرة فيكون ذلك [illegible] مرارا كثيرة قال الشيخ وانا قد جربت هذا واخرجته وكان
في الوقوف عليه منفعة وقال صاحب [illegible] ان بقراط قد جرب هذا [illegible] حقا
العلاج لا شيء كالوصال اي لا علاج انفع من الوصال [illegible] وتيسر فان لم يتفق على الوجه الحلال

فليتامل فان كان سبب العشق هو احتراق المواد واجتماعها في الدماغ والقلب فيستعمل الادوية
والنضجات والمستفرغات وان لم ينفع ذلك ثم تسليط العجائز التي تبغض المعشوق اليه قال
الشيخ فان هذا عمل من احذق فيه من الرجال الا المخنثين فان المخنثين لهم ايضا فيه
صنعة لا تقصر عن صنعة العجائز وذلك بمحاكاة قبيحة واستهانة به اي بالمعشوق مع تذاكر
الماليخوليا فان كان العاشق من العقلاء تنفعه النصيحة والعظة والاستهانة والاستهزاء
اي بالعاشق وتخيله الفاسد والتصوير لديه ان ما به ضرب من الجنون والوسواس وذلك
مما ينفع نفعا عظيما وربما اعترى ذلك قوما اخرين اي غير العاقلين فلا تنفع النصيحة فيهم
البهم في الوصال والتدبير الذي للوسواس ويجوز ان يكون قوله هذا عطفا على قوله هو تدبير
العزاب والبطالين ومن المسليات الصيد والاشتغال بالعلوم العقلية وكذلك الاشتغال
بالعلوم الترجيحية والمحاكاة فيها اي في الاشياء التي تتعلق بابتلاء العشاق بالمعشوقين ونحوها
وكثرة الجماع ولو مع غير المعشوق لان الجماع وخصوصا الكثير منه يستفرغ المني الغليظ الراكد
لان الغرض ان العاشق حرب ويتخلل به الابخرة الفاسدة و[illegible] السماعات القصود منها اللعب
كالتي بالخيال واما التي يذكر فيها الهجر والنوى فكثيرا ما يهلك عشقا قال الشيخ واما الصيد
وانواع اللعب والكرامات المتجددة من السلاطين وكذلك انواع الغموم العظيمة فكلها اسلى
انتهى وخلاصه بيان شيخ رئيس در تعريف مرض عشق وعلاج وى در فن اول از كتاب ثالث از
قانون نيز همين است كه [illegible] ذكر كرديم اگرچه در بعض الفاظ في الجمله اختلافي است لهذا [illegible]
[illegible] بقصد عدم تكرار نقل كرديم ودر شرح اسباب وعلامات ودر ذكر عشق چنين نوشته ويقرب منها
اي من انواع الماليخوليا العشق وهو مشتق من العشقة وهي نوع من اللبلاب يلتف على
الاشجار فيجففها فسمي هذا المرض به من جهة التشبيه لانه يجفف صاحبه ويذهب عنه
رونق الحياة قال الشاعر ۵ فذا العشق ماخوذ من العشق الذي * اذا التف بالقضبان
جفف دوحها قال الشيخ ابن العربي في الفتوحات المكية العشق ماخوذ من العشقة وهي

النبات التي تلتف على شجرة العنب وامثالها فهو يلتف بقلب المحب حتى تعميه عن النظر
الى غير محبوبه وقال ارسطاطاليس هو عمى الحس عن ادراك عيوب المحبوب وسببه
ايهام النفس [illegible] وعلامته البهوت لاستغراقه في خيال المحبوب واتصال الفكر في
[illegible] فيبقى ساكتا لا يعقل من امره شيئا والنسيان لذلك فلا يمكنه ان يتلقى الاشياء
التي يذكرها بالحفظ والقبول و[illegible] الحدقات على الدماغ والاطراق اي انحناء الراس
الى تحت وذلك لان الانسان متى يريد ان يتخيل شيئا يطرق راسه بالطبع ليطلب بذلك
ان يميل الارواح الى البطن المقدم الذي هو موضع الخيال فيقوى تصرف هذه القوة والعاشق
لا ينفك من تخيل المحبوب [illegible] صورته ولا يمر [illegible] الا ان يجمع حواسه في
تخيله ولا يتفرق من الالتفات الى كل جهة وحالة شبيهة بالماليخوليا من لزوم الهم وحب
الوحدة والسكوت وقلة مباشرة الاعمال [illegible] الروح النفساني [illegible]
النفساني لاتصال الفكر وقلة الغذاء لكثرة السهر ويبسها اي ذهاب طراوتها ورونقها
لقلة الرطوبات التي بها نضارة الاعضاء وظهوره فيها [illegible] من غير هزال فيها
لكثرة ارتفاع الابخرة الغليظة [illegible] السهر المستلزم لعدم الهضم وكثرة حركاتها
لاشتعال الروح ويكون فيها [illegible] كلما [illegible] وذلك
لاستقرار شكل المحبوب وخياله في الخيال [illegible] حسب [illegible] من الزمن
ذلك واختلاف النبض كنبض صاحب الهم لان الطبيعة تتوجه الى تخيل المحبوب واستحضار
صورته والتفكر فيه فتنصرف عن النبض الى ان تشتد الحاجة ثم تتوجه اليه وهكذا ينتقل
من احدهما الى الاخر وكذلك [illegible] ولان العاشق دائما بين الياس والرجاء فاذا غلب
عليه الرجاء صار نبضه مثل نبض المسرور عظيما الى ابطاء وتفاوت واذا غلب عليه
الياس صار نبضه مثل نبض المغموم صغيرا [illegible] وتغير الصوت [illegible]
يكون نفسه كثير الانقطاع والاسترداد [illegible] الانقطاع فلانصراف النفس والطبيعة الى

تخيل المحبوب والتفكر فيه واما الاستمداد فلشدة الحاجة الى نفض البخار الدخاني بجذب
الروح الى القلب قال روفس علامة المغموم يبس البدن والسكوت وقلة النشاط
للعمل قال ابن التلميذ بهذه العلامات يحصل جنس العلة وهو الغم وكتمان سبب الغم
يخصص سيما اذا انضم معه قلة مبالات المريض بقول الطبيب ومساهلته فانه يدل
على انه عارف بدائه ولا يمكنه ان يبديه للطبيب اما لكونه في ولاية غيره من والد
او ما اشبه والاستحياء من الناس او لغير ذلك فاذا اتفق مع هذا ان يتغير حال العليل
في نبضه ونفسه ولونه مما يسمعه او يراه فاعلم ان له تعلقا بذلك الشيء وبهذا الوجه
ظهر لجالينوس امر المرأة العاشقة فانها كانت مستهينة بكل ما يسألها عنه فلما اتفق
ان ذكر رجل تغير لونها ونبضها فذكر رجل آخر فلم يتغير ثم امر بذكر الرجل الاول فعاد
التغير فقضى بعشقها اياه ويعرض هذا في اكثر الامر للحضريين وللعزاب اي المجردين مع
النساء والمخالطين معهن من الرجال والفراغ من الامور المهملة لما قال الحكماء النفس ان لم
تشغلها شغلتك لانها لا تكاد تفتر ساعة عن تدبير فان شغلتها بالامور النافعة شغلت
بها والا اشتغلت بمثل هذه الامور الفضولية الفاسدة ولهذا لا يكاد يتمكن في المنغمسين
في الجد والمرهقين بالفقر الى الضروريات والحقيري الهمم من الرجال والنساء فان
ارباب الهمم العالية لا تكاد انفسهم تتعلق بالدنيا وما فيها فكيف بتلك الرذائل الوهمية
التي لا اعتداد بها عند العقل الصحيح وعلاجه ترطيب المزاج لان هذا المرض وان كان
من عوارض النفس لكن البدن ينفعل عنه ايضا بدوام السهر والفكر وقلة الطعام
وغيرها فينبغي ان يعالج النفس والبدن بترطيب البدن بالاستحمام بالمياه العذبة
والتمريخ بالادهان المرطبة والتوسع في الاغذية وسائر ما ذكر في علاج ما يخوف من الجفاف
وكذلك شغلهم بما يلهيهم فيصير الى ما هو شرحه واشتغال النفس بالاشغال الشاغلة
التي تنسي المحبوب كاستماع الاغاني والمزامير والاحاديث والاسمار وحكايات الزهاد والنظر

الى البساتين والمزارع الزاهرة ومباشرة الاعمال المهيجة للخصومات والمنازعات ليشتغل
افكارهم بذلك ويكثر اهتمامهم بغير المعشوق ويشغلهم بسطوع الصيد وغيرها من نعمة
حيانا او قد نجاه ينبغي ان لا يتركهم فارغين والجماع بغير المعشوق يخفف من الشوق ويريح القلب ويبسط
النفس ويشغلها بغيره ويفيد دفع عن الدماغ والقلب الابخرة الرديئة المنفصلة عن المني
ويكسر عادية المواد المحترقة التي تحصل في العاشق من دوام الفكر والسهر والجوع وغيرها
انتهى وتمام اين بحث با لزوم عليه در كتاب نشوة السكران من صهباء ذكر الغزلان كه درين جزو زمان
رغبة ناسا شغف بيان ... زبان گرديده ذكر كرده ايم وابو اسحق ابراهيم بن تميم قيرواني در كتاب
المصون في سر الهوى المكنون براى عشق نامها ذكر كرده از انجمله اين است شغف مقت وجد
كلف لسف شجو جوى ثكل شجوة صبابة كرب كآبة حيرة خلابة ... حرارات تباريح
تتيم غمرات وهل خبل لاعج حزن كمد اكتئاب وصب لذع حرق سهد ارق رقة
جرح خوف هلع لهف حنين حزر ذلة اشتكاء تبل بليلة نحل توه تهيم فتون
شجون مس جنون لمم خبل رسيس ... داء مخامر ضنا عقل ختل خلس ... محبة
شغف ... دمع سكوب ... غرام هيام انتهى وازانجملة است دمعة باكى ولوعة شاكي
بلكه هر لفظ كه دران معنى سوز وگداز باشد ومودى مضمون سودا ورسوائى بود صالح آنست كه برای
عشق نام باشد ابن ابي الطاهر از على بن عبده آورده كه هيچكس خالى از حيرت وعشق نباشد مگر آنكه
در اصل خلقت ناقص افتاده يا منقوص البنيه بوده است يا بر خلاف تركيب اعتدال واقع شده ولهذا

شعبى اين بيت بسيار ميخوانده

اذا انت لم تعشق ولم تدر ما الهوى ... فانت وعير في الفلاة سواء

وديگرى گفته

ولا خير في الدنيا ولا في نعيمها ... وانت وحيد مفرد غير عاشق

وبعضى گفته

وما النقصنا الا من العشق مجحف   وهل طاب عیش لامرء غیر عاشق

و دیگری گفته

ولا خیر فی الدنیا بغیر صبابة   ولا فی نعیم لیس فیه حبیب

و بعضی گفته

ما ذاق بؤس معیشة ونعیمها   فیما مضی احد اذا لم یعشق

و دیگری گفته

وانی لاهواها واهوی لقاءها   کما یشتهی الصادی الشراب المبردا

و بعضی گفته

لکن سر بابا الهاجر الصب النادی   منازل من هوی معطلة قفرا

و دیگری گفته

عجبت لمن یقول ذکرت الفی   وهل انسی فاذکر من هویت

و بالجمله اگر باب پنجم از کتاب گلستان سعدی شیرازی خوانده باشی دریابی که این عشق خانه برانداز
و هر عشق بیا نکند از بلای عام و ابتلای خواص و عوام بوده است و هیچکی را از اهل دل و صاحب علم
قلیل الا ماشاء الله ازان نیاسوده ع تو خود چه آدمی که ز عشق بیخبری ٭ لیکن اینقدر هست که پیشینیان
ازین عشاق بر ذکر محاسن معشوق و نظر بر روی او اکتفا میکردند و گذشتن ایشان در کوی محبوب
و شنیدن بوی او غایت تمنای بود و هر چند اینهم از مقاصد شریعت حقه فی الجمله اجنبیست و از
چه مقصود از خلقت بشر و آفرینش این نوع بزرگ حب محبوب حقیقی و عبادت خالق و فاطر عالم است
و عشق بنی آدم گوینده درینمقام چه خوش گفته است

غیر حق هر چه دولت را برود   سد راه تو بیگمان خواهد بود

و سعدی فرموده

دلارامی که داری دل درو بند   دگر چشم از همه عالم فرو بند

و ازینجا ظاهر شد که صرف عشق در بارهٔ غیر محبوب مطلق اضاعت وقت و قلب موضوع ست و لهذا
در قرآن کریم آمده والذین امنوا اشد حبا لله پس اگر کسی از فرش او برقلق و اضطراب آمده
اگر بمرتبه محبوبیت جمال ذو الجلال نرسد و گرفتار رنگ و بوی مظاهر کونیه گردد بر وجهیکه دامن حالش
آلوده عصیان نگردد و این مجازیه صالح بحقیقت شود غنیمت ست بخلاف جمعی که این درد و سوز را
درمان بوصال محبوب کرده اند و این شیفتگی و چسپیدگی را غایت مطلوب دانسته چه این صریح
ظلم و ستم بحت است و لهذا میر حسینی درینمقام چه خوش کلام برزبان رانده برباعی

خوبان زمانه بلکی سیم طلب   عشاق فتاده در طلبهای عجب
افسوس که از گروه شوخ و رنگ   در سر بیجا نماند و در عشق طلب

و بعضی علی گفته

یقولون لی بالله ما انت صانع   اذا زارک المحبوب قلت اتیک

و دیگری گفته

هل شفاعن بعض اشیاخنا   ابن بلال شیخنا من غیر لیث
لا یشتغل العاشق من حبابه   بالضم والتقبیل حتی یمل

و قیس بن ملوح گفته

فو الله لو لا خشیة الله و الحیا   لقبلتها الف عام و زدتها
و یقل حرم الله الزنا فی کتابه   و ما حرم الرحمن خلا و لا فما

و این نوع شیفتگی و این طرز آشفتگی در واقع از توابع قوائ حیوانیه و شهوات نفسانیه ست
نه انفعال انسانیه زیرا که محبت صادق و مودت واثق همان ست که دران خیال فاسد بخاطر عاشق
نگذرد و جز جوش درون و شنیدن مضمون و دیدن روی دلستان طلب دیگر برنخیزد و درینه دخل
در فنون جنون و اقسام مالیخولیاست کما تقدم و لهذا النظومه درین محل چه خوش سخن فرموده

[illegible] فرهاد چستان [illegible]

کم قد خلوت بمن اهوی فیمنعنی — منه الحیاء وخوف الله والحذر

وکم ظفرت بمن اهوی فیقنعنی — منه الفکاهة والتحمیش والنظر

اهوی الملاح واهوی ان اجالسهم — ولیس لی فی حرام منهم وطر

کذلک الحب لا اتیان معصیة — لا خیر فی لذة من بعدها سقر

یعنی درین محل لطیفه شنیده گفت که مردی بعض عرب را گفت ما ینال احدکم من عشیقته
اذا خلا بها قال اللمس والقبلة وما شاکلهما قال هل تطاولان الی الجماع فقال بابی وامی
لیس هذا بعاشق هذا طالب ولد انتهی گویم نیل لمس و قبل از عشیقه هر چند مرتبه نازل است
و در جنب عالی صبر و عفاف و قناعت بر ذکر باشد یا امتحان بعض و قناعت بانشاد اشعار زیرا که
هر چند سودن و بوسیدن از صغائر ذنوب است نه کبائر جرائم لیکن اکثر حال نفس بامثال
این احوال منجر بفسا و مال میگردد و از عشاق مجازی این زمان کمتر کسی باشد که طالب وصال
محبوب و نیل مطلوب نبود اینچنین کس که ذائقهٔ محبت در دل داشته باشد و پابند سلسلهٔ آداب
محبت بر طریقهٔ اصحاب دل بود در صد هزار یکی هم نتوان یافت امروز بر کو نیست که دعوی
عشق با کسی میدارد غرض وی از محبوب اتصال و وصال یا اجتلاب منفعه و اموال است دیگر
بلکه اگر بنظر غور نگرند دریابند که درین دور آخر خود وجود عشق و محبت اگر چه بر طریقهٔ مجاز بود
یافته نمیشود و آنکه دیده و شنیده میشود عشق محبت و غرض [illegible] واقع و اظهار عشق
اظهار است پس باب عشق نبود اینکه در مردم بود یا این فساد خوردن گندم بود و
از ینجاست که فوران این مرض در اهل دول و جاه و اصحاب فراغت و فرصت بسیار است
و در مفالیس و محاویج که دست رس بمقاصد خویش ندارند کمتر و نادر بلکه معدوم و مفقود است

چنان قحط سالی شد اندر دمشق — که یاران فراموش کردند عشق

و اگر این عشق که آنرا فسق نام کرده ایم جای باشد که انجا حصول مطلوب میگنجد و نیل مقصود
دست بهم میدهد تا هم غنیمت است زیرا که بر وجه شرعی اگر تا ازدواج منافات نیست اگر چه

اگر چه بمرتبه سافل و درجهٔ نازل واقع است قیامت این است که مصرف این عشق درین
روزگار پسران امارد از نسوان تجاوز گشته بمردان افتاده است که هیچ راهی برای سلوک این
جاده ناهموار و طریق دشوار گذار جز روسیاهی کار نیست و اگر معالج بالفرض مسیحا باشد لا ابد این
مرض با این درمان نتوانستی کرد این بلاء ناگهانی و آفت آسمانی آفریدهٔ او باشان ایران خصوصاً
مردم صفاهان است ولهذا دواوین و مجامیع فارسیان را دیده باشی که در تشبیب و تغزل خود
چه ستمها که بر جان ایمان کرده اند و کدام خونریز است که بر دودمان انصاف روا نداشته و
بدولت این ناپاک مردمان و تاک پرستان این داء عضال بسیر گلزمین هند و سند خرامیده و در
حدود و بلاد مسلمان زد و بای غفلت منش که از علم شریعت و احکام ملت بی بهره محض افتاده
رایت اقامت دوانیده و در زوایای خواطر ایشان بگشاده پیشانی آرمیده انا لله وانا الیه راجعون

هر خس و خار که در راه نمودی دارد — آخر ای باد صبا این همه آوردهٔ تست

پیشوایان ما اطوار رب آلهی را برای تسلی خاطر آشفته و دل شکسته در پیرایهٔ سخن نظم جلوه
میدادند و بالفاظ ساغر و مل و رخ و زلف و قهر تیغ تعبیر میکردند تا آنکه گروهی از نفس پرستان
دشمن دین و بوالهوسان شیفتهٔ شاهدان سیمین تن بر ظواهر این معانی قناعت نموده و از
معانی قطع نظر فرموده هنگامه عشقبازی و جان سپاری آراستند و خلقی بسیار را از بیباکی
و زنان گل اندام بدام معشوقی گرفتار ساختند و این فسوق و فجور را در چشم هوی پرستان جلوه
استحسان دادند و از حیا ربوده و بنا بر استهتار را نموده مبتلای آلام دنیا و آخرت فرمودند
و لوح دلها را از نقوش عرفان و توحید رحمان پاک شسته جادهٔ دوزخ جاویدان پیمودند
و بتقلید پیر مغان میکدهٔ کفر و کافری عزازیل راضی بتهمار روی در بادیهٔ سقر نشده گروهی
از بجنسان و ابناء نوع خود را نیز همراه بردند و رفیق طریق وادی آتش گردانیدند ضلوا
فاضلوا و شک نیست که اگر چه نیات ساعت درین شعر و شاعری مستحسن بخواهد بود و وقوف بر
مقاصد در خواطر شان خطور نشده لیکن انهماک درین کار رو بار بیدار و استغراق

او قاشه و انفاس گرامی و رین افکار رسالی از لغزش نا سزا و کردار خبر زیبا نیست گو رجوع هم
اشخاص نگان این شوق معتبر نباشد هنوز گروهی از خلاپرستان ست که شغل درین فن دارد
و ذره وار خلاف حق بر زبان و بیان ایشان جاری میشود و ارتکاب عمدی درین فعل خطوی
از ایشان صورت نمی گیرد لکن قلیل ماهر علم هر شی برا کثر ست براتی ایں صرف وقت
در انشاد شعر و انشاد نظم اگر بقدر ملح در طعام و نحو در کلام باشد و مقصود و از آن انشراح خاطر
مستهام و تسلی دل ناکام بود مضایقه نیست و اگر عوض جمیع اشغال مستحسنه و افعال پسندیده
و احوال شایسته و اصلاح ظاهر و باطن بقواعد شریعت حقه و اوامر و نواهی ملت صادقه لطین
سودای جنون در سر و پیرایه مالیخولیا در بر ست محل حیرت و مقام غیرت باشد تا کرا فهم و ضع هر شئے
در موضع او ارزانی فرمایند و از مزالق افراط و تفریط رهائی بخشیده بر شاهراه یقین و عرفان
بگذارند و با حوال زندگان فنا اساس و فانیان بقا اقتباس نظر بصیرت او را واکشایند ؎

رباعی

دنیا خوابی ست کش عدم تعبیر ست ‖ صید اجل ست گر جوان و پیر ست
هم روی زمین پرست و هم زیر زمین ‖ این صفحه خاک بر ز دو رو تصویر ست

ای عشق همه اوان که بر آن کشش اندیشهای نا هموار زیبا و نتوانستم آن حجین نیز گرد لیست نوبت
ز بون برادران صواب آیم ؎

دولت اگر ز حد می ساختے ‖ عمر بدین تیز نپرداختے
و عده و غم آید که گشت گردهام ‖ لیکن و رق چند سیه کرده ام

الله بس باقی هوس

واقف شیخ نور العین خلف قاضی امانت الله ساکن بٹاله من توابع لاهور طبع بلندش سا
تحسین خواه و فکر ارجمندش قابل بارک الله عمری خدمت سخن کرده و تصحیح زبان کوشیده و
کتب تحصیلی هم کسب نموده الذت شعری برتر آتش غالب میگفت یعنی در دیوان مصراع

بخاطر رسید ع جام طرب بدست تو لبریز داده اند بعد مدتی پیداری این پیش مصراع بهم رسانیدم
در خنده اختیار رنداری برنگ گل ❊ و نیز میگفت این مصراع بخاطر رسید ع ای رچه ارخت
بلعت از رنگ حنا ز دو بیا ❊ شش ماه فکر مصراع دیگر کردم تا این پیش مصراع بهم رسانیدم
ع دل ز دستم به شبستان غمت گم گردید ❊ دیوانش سیر ضخامت ست این اشعار از انجا
فرا گرفته شد ؎

نکشد یار از غرور مرا ‖ کشتن خویش شد غرور مرا
خواهم سعادتی ز طواف قدم برم ❊ ‖ ورنه چه حاصل ست ازین مشت پر مرا
آنقدر یادی که زخم کهنه ما نو شود ‖ آرزو زان خامه مشکین رقم داریم ما
نشنوم نافه گر از نکهت زلفت دم زند ‖ اعتباری نبود گفته سودائی را
در نظر چون سایه شمشاد می آید مرا ‖ سر بپائی یار سودن یاد می آید مرا
ای هم آوازان وداع عندلیب من کنید ‖ بوی گل از جامه صیاد می آید مرا
آه از خشکی طالع که درین فصل بهار ‖ سیل تشریف نیاورد بویرانه ما ❊
گریزگاه بود این دل پریشان را ‖ خدا زیاده کند عمر زلف جانان را
تو آمدی بدام تو زود م چه سکتے ‖ بگذار کید و ده ز بیخ قفس مرا
چند روزی شد ز کویش خشم ولو عذر را ‖ گرچه یاد آرند اگر نو زونیا خشت را
تحمل ز انجمن ست مسار از جنم ❊ ‖ ز عندلیب خبر پروانه کرده اند مرا
یارب زدود آه کدامین سیاه روز ‖ آن زلف در بهشت پریشان نشسته ست
خامه را احوال ما تقریر کردن مشکل ست ‖ زانکه او را بر زبان زخم ست ما را در دل ست
دست یار و گریبان من رسید و گذشت ‖ بدا و کوتهی دست من رسید و گذشت
نی جیب من درید و نه دامان من کشید ‖ ما را درین بهار نیامد بکار دست
ز هر کسی بجهان یادگار ے ماند ‖ بگوئی یار ز ما هم غبار می ماند

نرگسش را که گاه از سر غمزه بنالد او | با سیه و زبان خود و لطف زبانی بیکشد

دلم از کوچه آن زلف هراسان گذرد | بکو مجروح که از مشک فروشان گذرد

غم چه استاده تو بر در ما | اندر آ یار ما برادر ما

دل از غرور بمن و انمی شود نفسی | نه پهلوی تو مگر این دماغ پیدا کرد

قسمت ببین که از لب شیرین تو خطش | حلوا بدیگران او بما دود میرسد

ترا که گفت که مایل بسیر بستان باش | بخوش یکدو دست بپای خود بگلستان باش

بمان بستر که من از آشنائیش زود برخیزم | چه لازم بعد روزی چند ناخشنود برخیزم

آغشته بخون میروم از کوی تو بیرون | میخواست دل من که باین رنگ برآیم

تو منویسی بمن مکتوب ایکاش بدگانیها | چو برخیزد که تو از سر بامت برون شم

من نمیگویم که مجنون باش در صحرا نشین | شهر بهم بد نیست لیکن خارج از دنیا نشین

سر [illegible] وان شاخ گذرمی که بسوی منا | تا آب رفته باز بیاید بجوی من

شود سالک ز بند خود رها آهسته آهسته | رود از دست چون رنگ حنا آهسته آهسته

نخواهم تند چون سیلاب گفتن سرگذشت خود | کنم پیش تو عرض ماجرا آهسته آهسته

تلاش وصل این سیمین بران آخر گدایم کرد | شدم مفلس ز فکر کیمیا آهسته آهسته

ای آنکه سوز میطلبی از هزار ما | از مرقد منور پروانه غافلی

وحشی دولت آبادی روزی چند مرغ روحش در وحشت آباد عالم خوشگویی نموده در سنه [illegible] از قفس بدن پرواز نموده از وست

قرب تا حاصل نشده دوری ز جانم بر نخاست | اتحاد شمع برق خرمن پروانه بود

بی لطفی بحال تو دیدم که سوختم | وحشی بگو که از تو چه تقصیر آمده است

آتش بجگر زان رخ افروخته دارم | وین گریه تلخ از جگر سوخته دارم

در دام غمت تازه فتادم نگهم دار | من عادت مرغان نو آموخته دارم

وحشی بدل این شعله سوزنده چه فانوس | از پرتو آن شمع برافروخته دارم

صبر خواهم کرد وحشی بر غم نادیدنش | منکه خواهم مرد گو از حسرت دیدار باش

بست زبان شکوه لعل لب سخن گشادنش | عذر عتاب گفتن و مژده لطف دادنش

مصلحت دید چنین صبر که سویش نروم | ننشینم بر درش بر سر کویش نروم

دیدنش مصلحتی لیک در این کو تاب | که یک امروز نظاره رویش نروم

زینسان که تند میگذرد خوشتر ام من | کی حقیقت شنود نامه سلام من

من وازده و تماشای گلستان کسی | نصیبی شده خم مسند ز بستان کسی

در نظر نعمت دیدار حسرت نگران | دست ما بسته و مهمان شده بر خوان کسی

وحشی از شوق تو جان داده تو باشی زنده | زندگی بخش کسی خسرو کسی جان کسی

ولی دشتی بیاضی واقف رموز خفی و جلی است و آسوده کنج مرتاضی اصلش از کاشان است در ترتیب نظم طبع خوشی داشت معاصر شاه طهماسپ بود در فاتش در سنه [illegible] واقع شد صاحب دیوان است و شاعر رفیع الشان از وست

کاش از بزم تو غیرت ندهد راه مرا | تا بحسرت نکشد طعنه بدخواه مرا

بگفتم بشکیبم وعده را طاقت پنداری | بشوخی سر برآوردی و رسوا ساختی ما را

هلاک میشوم از یک درست شکیبم | کشم که جام قریب است ناچشیده انگشت

دل که هر دم ز رحمت صد جوشش مظلوم است | کز تسلی بنگاهی نشود معذور است

بمصلحت گله را میکند وسیله و بس | فدای تست اگر صد هزار جان دارد

در ماند احوال خود در این چه حجاب است | نابع گذر عاقبت نظاره که دارد

ندید بمانده شکوه تو ز ناز [illegible] کرد | که هر چه در حق من غیر گفت باور کرد

یاد آن آغاز رسوائی که بیجا دیدمش | شرمگین بگذشت و من رسوا شدم بجائی نشستم

دل بمحرومی دیدار نهم که ز دور | بحسرت نگاه آیم و نظاره کنم

هزاران آه از آن خواری که چون بلبل ز بزم [illegible] — بامید شفاعت جانب اغیار رسیده‌ام

بهر تو شنیده‌ام سخنها — شاید که تو هم شنیده باشی

تهمت زده‌ام کرده بعشق دگرانی کاش — پسندد که غیر از تو بعالم دگری کیست

از دوستیت بهره‌ام این است که در شهر — یک دوست ندارم که بجان دشمن ما نیست

قاصد ز بزم رفت که آرد خبر از یار — باز آمد و اکنون خبر از خویش ندارد

خوش آنکه با تو هم شرح مشکل خود را — بگریه [illegible] وخالی کنم دل خود را

والهی از سادات بهرهٔ قم بود برادر دختری از طائفهٔ شاملو شیفته شده گوش و بینی خود را بباد داد

از وست

حلق خشکی ز لعلت سوختن دل دارم — دم آبی طمع از خنجر قاتل دارم

گر کنم آرزوی بوس و گهی میل کنار — یک کف خاک و صد اندیشهٔ باطل دارم

چاک پیراهن یوسف که گل تهمت بود — خنده بر سستی تدبیر زلیخا میکرد

واعظ میرزا محمد رفیع قزوینی پایهٔ تعریفش از آن رفیع‌تر که بسلم قلم توان رسید و شرح ذات و صفتش از آن بلندتر که بیال اوراق توان پرید لآلی منظوماتش در کمال خوش ادائی و جواهر منثوراتش در نهایت بیش بهائی حجت کمالش کتاب ابواب الجنان است که باتفاق جمهور کتابی باین خوش بیانی در باب مواعظ ترتیب نیافته مطالعهٔ دیوان واعظ طبع را در اهتزاز آورد و این چند غزال رعنا از ختن زار دیوانش بخرامش می‌آید

از زبان کلک فغانش شنیده‌ام بارها — بی زبان نرم کی صورت پذیرد کارها

نیفتد بطول امل ره سیدی در دل چرا — مصحف خود را باین خط میکنی باطل چرا

آزاده بهر آبی کس بسته نگردد — خاصیت سرو است که پیوند نگردد

حرفی اگر ابعاشق بیتاب می‌زند — شرمش طپانچه بر گل سیراب می‌زند

سر برون آور دمکس از ره وزن آینه گفت — فیض صحبت میتواند سنگ را آدم کند

شکوه‌ها از این دو جهان [illegible] وتسبیح مردم اند — جز [illegible] دولی [illegible] حسرت [illegible] بجا

رو نگاه تو سنگ [illegible] — شیشهٔ [illegible] شکستن [illegible]

اگر خورشید [illegible] — چو طوطی [illegible] میروم [illegible]

ز بهار [illegible] باش زانکه آب — با آن [illegible] دشمن است

آزاد نیستند بدولت رسیدگان — گرد [illegible] تا سوار شد

گرچه تهی دستی شد واعظ مایهٔ دیوانگی ست — چیست باعث کز دبستان بید مجنون میشود

[illegible] — رو [illegible] که رسیدیم با پام [illegible]

ظاهر آرائی نباشد شیوهٔ روشندلان — مهر و آتش [illegible] جامهٔ خاکستری

با از شکست خویش رخ یار دیده‌ام — [illegible] ز [illegible] دیوار دیده‌ایم

غرق ناکرده پاک از محفل [illegible] — در این گلشن [illegible] از شبنم بهارها

[illegible] بگمان [illegible] — حصار خانهٔ ویران [illegible] خاموشی است

تدبیر [illegible] مجلس نگردد — این [illegible]

دور [illegible] شد [illegible] — گویا [illegible] زلف تو از هوش رفته‌ام

امشب [illegible] — واعظ گرفته [illegible] ز تو

وحید میرزا محمد طاهر قزوینی یگانهٔ عصر بود و در فنون و علوم و نظم و نثر گوی از همگنان می‌برد دفتر نویس شاه عباس ثانی بود آخر مجلس نویس شاه که عبارت از وقایع نگاری باشد مترشد گردید و آخر الامر بوالا پایهٔ وزارت متصاعد گشت شیخ علی حزین ترجمهٔ او در تذکرهٔ خود بسیط تمام نوشته دیوان غزل قریب سی هزار بیت از وی بنظر در آمد سرسری چند بیت برچیده شد

تو معشوق ازل [illegible] — [illegible]

مرا از صحبت جاهل [illegible] — [illegible]

چو می بینم بدی از خصم خود در مهر میکوشم
ز آب سرد ایم چون سفال گرم میجوشم

با قصان را جو حیا شد گوارا تر ز لطف
آتش سوزان چرا زآب بهشت خام را

سیم و زر و دنیا پرستان را استغنا میکند
پشت و رو با شد یکی آئینهٔ بی سیم را

دل اگر میگویم از طفلی نمیدانی که چیست
انچه روز اول از ما برده آن را بده

آنکه کسی از نا خوشی زاده خود زیست
از تلخی گفتار خبر نیست زبان را

بر میوهٔ رسیده زدن سنگ ابلهی ست
زنهار از سوال مرنجان کریم را

مرا ریختن خون خود مضائقه نیست
کسی اگر بتو گوید چرا چه خواهی گفت

چو من نمیرم یار میگویند عاشق میکشد
من نه تنها عاشقم بر دوست خود هم عاشق است

بود خاصیت آب بقا خوی ملایم را
که از دندان زبان را زندگانی بیشتر باشد

بشاهان میرسد از زیر دستان فیض پنهانی
بنای خانه را از خشت زیرین محکمی باشد

چو دولت یافتی خوی بدت فرمان روا گردد
که در وقت سواری پشت چابک‌عنان باشد

بزر پاشی بود مشهور خورشید جهان اما
زر پاشیده را پیوسته در دامان خود دارد

ز وصل دلم وا نشود بسکه ضعیفم
از رشتهٔ باریک گره وا نکشاید

نیایم در شمار اما بسان رشتهٔ گوهر
درشتان را بنرمی آشنائی یکدگر سازم

در سر کوی بتان هیچ سخن در دل لال
هر طرف روی کنم راه بدر نیست مرا

بگلشنی که رخ دوست بی‌حجاب شود
زشرم غنچهٔ گل شیشهٔ گلاب شود

آبی که زعزت خواستن بود ماتمش
صدای ریختن آبروست آوازش

چو لاله روزن گلچین بود گریبانم
حدیث رشتهٔ نیکو نوشته اند مرا

هر جا دلی ست در پی چشم سیاه تست
عالم تمام زیر نگین نگاه تست

آخر ز هم چو باز شد غنچه‌وار خون دیده ریخت
گفتی مگر که بخیهٔ زخم ز هم گسیخت

ما طائران شوقیم آرام نیست جان را
بربال خود نهادیم بنیاد آسمان را

چرخ را آرامگاه عافیت پنداشتم
آشیان کردم تصور خانهٔ صیاد را

هر چند که خود گم شده ام راه نمایم
در قافلهٔ عشق تو آواز درایم

چون شاخ که از میوهٔ بسیار شود خم
از بار هنر بر دل خود نیز گرانم

آنچه راز دل چو آمد بر سر زبان
بیرون نمیرود ره ازین کوچه باز گرد

زباریدن احسان دریا برغیبیست
کند افغان چو مجروحی که زخمش آب بردارد

وحید ملاکلوج در زمان شاه اسمعیل در عرصهٔ سخنوری داد هر دمی داده دیوانش هفت هزار بیت دیده شده و با آنکه عامی بوده از مساعدت بخت و درستی سلیقه سخنش خالی از عیب است

از وست

محال است اینکه عاشق را شود یک کام دل حاصل
تمنا بر تمنا بشکند تا جان برون آید

گر میسر نشود بوسه زدن پایش را
هر کجا پای نهد بوسه زنم جایش را

من همه تن عشقم و او همه تن ناز
من بخبر از خویشم و او بیخبر از من

توان بخواب رخت دید لیکن از خجلت
چگونه روی تو بیند کسی که خواب کند

واضح میرزا مبارک الله مخاطب بارادت خان از دودمان امارت است در عهد جهانگیری بمنصب میر بخشیگری و دم مباهات میزد و در زمان جلوس شاهجهان بوالا پایهٔ وزارت ترقی گشت بعد قلیل بایالت دکن و خطاب خان اعظم نور عظیم اندوخت در ایام حکومت جونپور زوائق شدید مرحلهٔ آخرت پیمود دیوان واضح بنظر در آمد این چند گل از ان گلشن چیده شده

عافیت از نور نیست ولی او نمی شود
آئینه رو نما شود و رو نمی شود

ز نقراض فنا نورست شمع زندگانی را
بود آب دم شمشیر صندل سرگرانی را

چه الفت است بزلف تو بیقراران را
بلی سیاه پسند است سوگواران را

موج وحشت کند جمع و دم از ساحل مرا
در طپیدن رفت از کف دامن قاتل مرا

در عالم دل یافتن خویش رواج ست
عمریست که در یا فته تاوقت خراج ست

عجب صبحی ز خورشید گلستانهاست — بجام میرزی ما باده جوانیهاست
براه او چو دریا زیم تن در تپیدنها — ولی داریم واندوهی سری دارایم خودرا
وا شیخ چو مسیح راه و قلم وا نمی شود — این قفل زنگ بست شکستن کلید اوست
بر هوای دل خود بال زدن نقصان است — وقت آن خوش که هوای قفس از دامنیست
گرچه آزادم ولی جانم فدائی دیگریست — گرد سر گردانده صیادی هوا سر داده است
رشک غربتی دلم نیست بجز عیش حباب — یافت یک پیری ساقی وآن هم کفن است
بیخود شده رفت مینائی ادب بود — ساقی کرم افزود که در شیشه کمی کرد
رفتنهای جهان تا اهل دل الفتن هست — اینقدر رنگ دهی خاطر خود شاد کند
که صافت بازه عفو غبار آلوده است — هست داد و غنی گوید این بخشند
بهار وقت صبا گل بکام گلچین باد — که با گنج قفس طرح آشیان کردیم
بکاغذ انگری چیده ام یعنی دل خود را — مباد اگر دیده بر عالم کنی انداز به بیت
نشان سیر و ما راست عمر رفت بیاد — نقش پای صبا رنگ غنچه پیداست

رباعی

در گلشن دهر شاهان عالم — در صف رعیت اندمی بیش و نه کم
عکس دار عدل زان جاه مدار شده هم — چون عکم نماند گشت بازی پرچم

واحد میر عبدالواحد ترمذی بلگرامی صاحب طبع لطیف و ذهن شریف بود و بحلیه مکارم اخلاق و جلائل اوصاف سراپا آراستگی داشت اختر نجابت از جبین مبینش پیدا درخشید و عطر خلق محمدی از گل عنصرش می تراوید شعر بزبان فارسی و هندی سلیقت در جواهر زواهر شعب نظم فشانی نکرد و در موضع دهون از اعمال لاهور در معرکه جنگ با غازیان نواحی جرعه شهادت چشید و این واقعه در سنه ... واقع شد سیاه فکرش وحشیان معانی فراوان صید کرده و از ما رسی و ز کار دقیقه بهشت جلیه شیرازه و شناخته لهذا اکثری از آن به پایه آمده بعضی از اشعار که در بیاض ما ثبت بود

از بین سواد سفید می گردد

امروز چه جبین تو چین دیده ایم ما — صد رنگ ناز را بکمین دیده ایم ما
گر تو دور و کلید صبر بی جهانداری است — بی اجل نتوان رسیدن گرچه منزل زیر پاست
آگه ز دل شکستن بلبل نه ای هنوز — طرف کلاه خود بگرای گل ندیده
عمری است در رخ تو تماشائی خود دیم — آئینه ایست اینکه ترا از صفای جبین
تا شد از کدورت دل محبت نامه ام خالی — چو بگشائی سر مکتوب من طوفان شود پیدا
نیستم منتان خضر از فیض سوز خویشتن — انگرم خاکستر خویشتم چه از آب حیات

رباعی

تا کی ز هوا و حرص پامال باشی — زان ده که بر بدیست غافل باشی
اکنون که گذشت آنچه خواهی — انجمن انفعال سیل باشی

والا اسلام خان بخشی بن محمد افضل ثابت است شاگرد میر ضیاء الدین حسین بود طبع موزون داشت این شعر از وی است

وحشتی پیدا کن ای صحرا که امشب در غمش — لشکر آه من از دل خیمه بیرون می زند

وامق محی الدین بلگرامی از بزرگان وقت بود و با کتب فارسی اشتغال نمود و بشعر و بحال وحشتی من از سیر او آنش بلی کرده و مزار او آن سالگذشته از وی باقی است

گرچه بینی تو مرا بر سر راهی گاهی — چه شود گر بنوازی نگاهی گاهی
بسکه وامانده ز چرم رخ خود اسیر خواهم — وصل هر روزه اگر نیست بیاری گاهی
یاد روزی که گذر در پشت کوی تو وامق — بود با او لطف لطیفت تو گاهی گاهی
بسکه حیران تماشائی تو گردیدم نماند — در چه باغ دیده ام چون دیده بلبل فروغ
سحری که رفت جانان بر کاب او ز شوق — برده از تن من ایمان بچه کار خواهی آمد
آمدن سر کوی تو شاد شده حق — مسافرست و نگاهش بمنزل افتاده است

خلاصان از جنس مردم نیستند آدم مگو   در حقیقت آدمی خوانند این گفتار را

وفائی سلطان اسمعیل عادل شاه بیجا پوریست با علما و فضلا صحبت میداشت و مراعات ایشان واجب می شناخت حلیم و کریم و سخی بوده از غلو همت هرگز بدخل و خرج مملکت وا نمیرسید و طریقه عفو و اغماض را دوست میداشت و در ماکولات و ملبوسات میکوشید و هرگز فحش بر زبان جاری نمیساخت در هیچ مجلس از سلاطین دکن بلطافت و متانت او سخن نگفته این چند لآلی از خزانه طبع اوست ؎

دل خوبان ز قید مهر آزاد است پنداری   جفا بر دلبری بر جور و بیداد است پنداری
مرا صد محنت از عشق تو بر دل میرسد هر دم   دل ویران عاشق محنت آباد است پنداری
ز حیرت آتشی دارم بدل کز بهر تسکینش   نصیحتهای سرد زاهدان باد است پنداری
دل ریش وفائیم آنچنان خو کرده با تیرش   که پیکانش بجای مرهم افتاد است پنداری
آنچه وفائی منال از ستمش   که ستم نیز عاشقی دارد

وقوعی محمد شریف نیشاپوری اتحادش از هر کس که در زمان اکبری بآن اشتهار داشت زیاده بود و در فنون شعر مائل بلکه عازم و جازم آزوی ست ؎

در زیر زخم تیغ تو معذوری هیچ   شاید زنا توانی اگر جست خبر کنم
از غم افتادم بحال مرگ هنگام وداع   تا شوی آگه که در هجران نخواهم زیستن

وحشت عبد الواحد از نبایر امام غزالی است در قصبه تهانیسر نشو و نما یافته بآزادگی طبع سرد بوده در چمن روزگار و در عالم وارستگی نخل بود فارغ از عصیان حوادث این اجداد در آخر سنه در گذشت این ابیات از وی ست ؎

بزنگی شورش آلودست از یاد تو آرامم   که شد چاک گریبان نگهم بیتابی نامم
شهید تیغ مژگانم تماشا میتوان کردن   قیامت سبز گردیده ست برگرد در و بامم
سینه گنجی پیامم یک جهان برق بلا دارد   بود گرد خرامم صبح محشر جلوه شامم
نگه در دیدن از عالم تجرد خانه میخواهم   دم مژگان عالم من طرح این کاشانه میخواهم

بنا زینجو و دیوانیم گر ظالم قبول افتد   ترا از جلوه میخواهم دل دیوانه میخواهم
پیام وصل بی قاصد بفرما سوی من آید   برای خواب از خود رفتنی افسانه میخواهم
چشم را خالی کرد از دیدن تماشا نازک است   آرزو در سینه بشکن جلوه آرا نازک است
صد بیابان ناله پر واز از خموشی گشته ایم   سرمه میداند که فریاد دل ما نازک است

وحشت شیخ عبد الله تهانیسری معاصر بیدل بود و شمع محفل آن زمان ؎

بمحفلی که حریفان وحدت آهنگ اند   بهم چو دیده تصویر محو یک رنگ اند

وفائی اصلش از اکراد عمادیه ست در اصفهان بسر می برد و بگفتن رباعی میل تمام داشت این رباعی از و پسند آمد رباعی

میگفتم عشق من ندانستم چیست   میگفتم یار وحی ندانستم کیست
گر عشق این ست کی توان ازو زیست   ور یار این ست کی توان با او زیست

وصالی سخن سنج معنی طراز بود شعر نیکو میگفت آز وست ؎

مستانه میگذشت وصالی بکوی دوست   انجار سید و مستی پارا بهانه ساخت

وفا آقا محمد امین اصلش از اصفهان ست پدرش بعهد عالمگیری بهندوستان رسیده و در دکن خدمت نواب آصفجاه منصب دو هزاری و پنجصد سوار یافت وی مشق سخن از محمود مازندرانی و شیخ غلام مصطفی انسان کرده و در سنه ۱۱۹۲ در گذشت آز وست ؎

گر بود تخمی ز ناقص فطرتان قدرم بجاست   پیش اهل آشنایان معنی بیگانه ام

واصلی میرزا امام وردی بیگ اصلش از ایران ست خودش در شاهجهان آباد متولد شد شاگرد شمس الدین فقیر بوده و در خوشنویسی و موسیقی و تیراندازی مهارت داشته در لکهنو با نواب شیر افگن خان زندگانی بخوبی میکرد و در اواخر سنه ۱۱۹۲ و اصل بمقام اصلی گشت از وست ؎

واصلی را دگر آزار دل خود هوس است   که رساند خبر آن شوخ دل آزار مرا
خوش آن تماشا که در پای تخت جوش دهم   بدوش میکده بیجون سبو بدوش روم

وفا میرزا شرف الدین قمی در آخر دولت نادری بهند آمده تا مدتی سال بخوبی گذرانید آخر بت [illegible]

بساط هستی در نوشت آن زوست

عارضش چون جوش یک سنبل شگفتم دو | وای به تیره روز بیم صبح یکی دو شام دو

والا سید ابوطیب خان در اکبر رحمت آباد مضافات مدراس متولد شد و سلیقهٔ استعداد و کتابت بهم رسانید شاگرد محمد باقر آگاه بود و مرید شاه رفیع الدین محدث دکنی در سرکار نواب والاجاه بتقریب تدریس سر افتخار باوج اعتبار داشت این ابیات نتیجهٔ فکر صائب اوست

گفته یاران که پیش تو حال جان مرا | نمی برد سنگ کوی تو استخوان مرا

ز خاک ملک جنون ست بسکه تخمیرم | بغیر قیس نداند کسی زبان مرا

نیست والا زبیر باملتت ای باغبان | هر سحر از داغها در سیر گلزار خود است

چو دید صفحهٔ تصویر او گلستان گفت | نگار خانهٔ چینی و نقش از رنگی ست

والا بشوق تو که ز دیده دیدنش | چون نی صدای نالهٔ ناسور شد بلند

واقف مولوی میران محی الدین در او دگیر متولد شد و بخدمت مولوی علاء الدین لکهنوی و مولوی خیر الدین فاتق زانوی ادب تکرده و حیثیات بهم رسانیده مرید خال خود شاه منصور

قادریست آن زوست

پندار هستی تو حجابی ست در نظر | ورنه بروی یار کسی پرده دار نیست

در بحر عشق هست و لقا هست چون حباب | واقف بموج هستی ما اعتبار نیست

بسان شمع و خورشید ست طرز یار و حال ما | که او در جلوه سرگرم ست من سوی عدم گوشم

چون حبابم نیست غیر از نشهٔ اسباب [illegible] | می برد از خود مرا یک جنبش مستانه ام

وقوعی تبریزی مردی صلاح آثار بود بزیارت عتبات عالیات سعادت اندوز گشته

و جاروب کشی کربلای معلی اختیار نموده بهمان خاک دفن شد از وست

لب بستن او باعث بینائی من شد | خاموشی گل پرده در مرغ چمن شد

وفا [illegible] قلی قندهاری از طایفهٔ کرد بوده در هند نشو و نما یافته خدمت دیوانی [illegible]

صورت داشته از وست

ز کشتهٔ ضربات نیج گوشهٔ خالی نیست | جهان ز تیر تو چون خانهٔ کمان پر شد

وفا هروی از شعرای خوش طبیعت ست در عهد شاهجهانی از راه بنگاله وارد هند شده

میگذرانید آن زوست

از ما سیه پوش چهره که پای ادب نمیم | کوته تر ست از مژه ها نگاه ما

واصب قندهاری در موسیقی از جملهٔ ماهران بوده در لاهیجان رفته با محمد قلی سلیم صحبت

داشته از وست

دریاب خویش را که درین بحر موج خیز | همچون حباب وقت تو بسیار نازک ست

واضح نامش آقا زمان وطنش در نواحی اصفهان بوده سخن موزون چنین میگذراند

عشق اگر هی بخشد جان غفلت دیده را | برق نتواند بریدن این ره خوابیده را

پیر چون گشتی بیفشان برجهان دامان ترک | داس گشت آرزو کن پشت خم گردیده را

واصل الهی محمد امین نام داشت سخنش بسیار متین ست مثنوی خلعت از تالیف اوست

نغمهٔ سخن چنین می سراید

در حقیقت عینکی بهتر ز پشت چشم نیست | دیده چون بستی دو عالم را تماشا میکنی

والی میرزا افضل بخاری در سلک منشیان امام قلیخان پادشاه انتظام داشت از ویست

ضعیف آه ونالهٔ چون سازد دل زار مرا | آخر این پرهیز خواهد گشت بیمار مرا

والی نجف قلی بیگ نام داشته و از اهل بختیاری بوده است

پیراهن گل ریزهٔ مقراض قبای ست | کز روز ازل بریده حسن تو بریدند

واصف ملا ابراهیم از شعرای مشهد مقدس ست اندازهٔ سخنش چنین باشد

در آن مقام که دل مرغ نامه بر باشد | گشودن پر خود اقتضای او چه باشد

واله میرزا محمد یوسف در صفاهان بسر میکرد و جمیع نظم داشت این بیت از وخوش آمد بیت

چه کوتاه دست شبهای وصال گلرخان یارب / خدا از عمر ما بر عمر این شبها بیفزاید

وقاری ملا امیر یزدی شاعر عالی ضمیر بود منه

برنگ رشته که از بخیهای زخم گذشت / کشم چو آه دود خون دل برا نامه

واثق نیشاپوری بولایت هند آمده و روزگاری منصب داشته و در اوائل جلوس عالمگیری ترک منصب کرده بدیار خود برگشت مزاجش خالی از سودا نبود منه

ای جوان بر قامت خم گشته پیران نگر / رفته رفته زندگی بار گرانی میشود

وارد محمد شفیع از شعرای شاهجهان آباد بوده منه

عروج منزلت کاملان پریشانی ست / که آبروی گهر در لباس عریانی ست

وحشی نافقی کرمانی در یزد بسر می برد و بعهد شاه طهماسپ صفوی باعتبار میزیست مرد عاشق مزاج بود و سخنش چاشنی درد دارد مثنوی فرهاد و شیرین و دیوان شعر از وی یادگار ست در ۹۹۱ وحشی روحش از قفس جسم اوج گرای صحرای عدم گردید منه

از من مپوش چهره که غماز نیستم / چون طفل اشک پرده در راز نیستم

تو بمن گذار وحشی که غمش ترا نگویم / که تو در حجاب عشقی ز تو گفتگو نیاید

گرد حسرت می نشیند بطرف دامن آزادگان / گر براندازد فلک بنیاد این ویرانه را

در بغل قفل مزاج اند عاشقان ورنه / علاج درد تغافل دو روزه پرهیز ست

بلبل آن به که فریب گل رعنا نخورد / که دو روز ست وفاداری یاران دو رنگ

وحشی از خوش تلاشان خطه کاشان ست شاگرد محتشم بوده سخنش صرف غزل گوئی بوده و آخر حال بسیر هند رسیده و مدتی در بنگاله بسر برده ناظم تبریزی گفته وفاتش در ۱۰۱۳ است و در دکن مدفون شد دیوانش دو هزار بیت باشد از وست منه

شب گذاری بدل نخفته و خوابم کردی / آنچنان گرم گذشتی که کبابم کردی

دور از تو چشم در نظاره دریا سار گرد / هر نگاهی خنجری گردید و در دل کار کرد

گر بهر رنگ تشنگی ریزد دل من دور نیست / شعله تو اند نگه دارد شرار خویش را

اهل نظر بقیمت یاقوت میخرند / خونابه که بر سر مژگان گره شود

واسطی تخلص سید فضل رسول خان بهادر ابن حکیم عبدالشکور ست وطنش قصبه رسولپور از مضافات صوبه اوده و از احفاد مخدوم سید علاء الدین واسطی بلگرامی که نسبش بواسطه سید ابو الفرح واسطی بحضرت زید شهید ابن امام زین العابدین منتهی میشود از اخوان … و بمقدمت و شمول … حکام … بود در ایام … از دور زمان غدر و فساد هندوستان که عالمی کمر بمعادات ارباب فرنگ بسته هزاران را کشته و خسته واسطی بواسطه خیر سگالیهای قوم انگریزی جائی در دل حکام انگلش ساخت که فرمانفرمای برطانیه بعد تسلط بر ملک از دست رفته در صله این خدمت بعطای چند قری بطریق التمغاش نواخت وی بحسن تدبیر آنرا در عرض و طول افزوده و اسباب معیشت را باحسن وجوه فراهم نمود طبعش نکته سنج و دقیقه فهم با موزونی توام شده و نتائج افکارش نزد شعرای فارسی وارد و مقبول و مسلم است … سید غلام علی … اسیر نمود و دیوانی مرکب … شاه اوده واجد علی شاه گوی … از معاصرین بوده … منه

هر که جوید از شراب نرگس مستانه شد / فارغ از فکر می و در یوزه میخانه شد

خاک گشتم در هوای بوسه لبهای یار / کی عجب باشد اگر از خاک من پیمانه شد

واسطی از بد دو دفت خیالات جهان / کنج عزلت داشتم از دل ابساوخانه شد

آنقدر زارم که دشوار ست تحریک نفس / قوت دل المدد آهی کشیدن آرزوست

گردن ما را که مست از عالم بالا بلند / زیر محراب خم تیغش خمیدن آرزوست

واسطی اهل فنا را وجه بینائیست مرگ / سرمه در چشم از غبار خود کشیدن آرزوست

ذوق غم تو از دل بشیر اثیر بود / … از درد از علاج مسیحا غنی بود

کی سرو باغ سبز شود در نگاه من ‌* از دل خیال آن قد رعنا نمی‌رود
بر دو خضر شوق دل تا منزل مقصود هر / سایه آسا قطع این ره کرده‌ام ز پای دگر
چشمهٔ چشم تر ما را چشمه کوثر ببین / چون شد از هر قطره این بحر دریای دگر
حیرت چشمم بجا باشد که شکل آینه است / در تماشای رخش کردم تماشای دگر
نشاید عقدهٔ غم کشا از شیون آه و کردن / اگر خندد دهان زخم دل باید رفو کردن
اگر داری سر طاعت تو محراب خم تیغش / ز آب کوثر و تسنیم هی باید وضو کردن
چه زیبا نرگس مستانه داری / شراب طرفه در پیمانه داری
چه دیدی واصف از چشم ستمگر / که هر دم گریهٔ مستانه داری

واصف مولوی سید حسین شاه کشمیری مولد بخاری اصل در هندوستان علوم متداوله از اساتذهٔ وقت آموخت و فاتحهٔ فراغ پیش مفتی عنایت احمد مرحوم خواند طبع موزون و خاطر [illegible] شعر داشت در جوال آمد و با [illegible] رسید [illegible] تم شد چون بسفر حرمین شریفین رفتم وی در قریه [illegible] ناگهان [illegible] ریاست [illegible] در عین جوانی ۱۲۷۰ هجری فانی شد خدا ایش بیامرزاد وقت تحریر تذکره این چند بیت از کلامش دست بهم داد

تا ترک من بنا نه سر زلف برشکست / زاهد ز پا فتاد و بکف آمد شکست
چشم بگریه آمد و از ابر آب برد ‌* لعلت بخنده آمد و قند نبات شکست
نازم بذوق واصف مستانه [illegible] / گر باشد شکست بجو [illegible] شکست
تنها بگلشنی از جنبش هوا دیدم ‌* که گل بگو [illegible] عندلیب [illegible] گردد
پیام من که رساند بحضرتش واصف / که هر که میرود آنجا رقیب میگردد

وحید مولوی ابوالمعالی محمد عبدالرؤف بن منشی احمد علی مرحوم متوطن دارالامارهٔ کلکته است [illegible] اول کونسل [illegible] گورنری البته زانوی ادب بخدمت شاه الفت حسین [illegible] کرد و [illegible] مشق سخن [illegible] استادی برآورده [illegible] سواد کلکته [illegible] ناز [illegible]

فارسی با التفات خاطرش ممتاز این ابیات از وست

دوش با اغیار در گلشن که شب گرم سخن بودی / ندانستی که من هم یکطرف اندر چمن بودم
گفتند اهل [illegible] / مسیح خیزست بلب شربت تقریر کسی
یک ناوکی که آن نگه شرمگین زده است / صد رخنه در دل و دو صد آخر بدین زده است
سیراب کرد ز آب بقا جان تشنه را / تیغی که ترک من بدم واپسین زده است
شفتالوی [illegible] / آن بوسه که لب ملبش از کمین زده است
در کنج چمن باده و یار دگر هیچ / این ست تمنای دل زار دگر هیچ
عیسی نفسان جان بلبم این دم نزع ست / یک جرعه از شربت دیدار دگر هیچ
ای شیخ تو و مسجد و سجاده و تسبیح / ما و بت و بتخانه و زنار دگر هیچ
صبح ست شراب ناب برخیز / ای غیرت آفتاب برخیز
بار دگر رسیده [illegible] / بی پرده و بی حجاب برخیز
یکدم [illegible] رسید دست خورشید / ای غیرت خور شتاب برخیز
کشتگان تیغ ابرو تشنگان لعل لب / کرده کوی قاتلم را کربلای تازه
دی بزم قدسیان افتاد بر شعر وحید / غلغل است [illegible] مرحبای تازه
دم نزع ست مگر شربت قندی ز لبت / بچکانی ز لبم تا جگر اندک اندک
قدم آهسته بنه در ره آن شوخ وحید / میتوان کرد بکویش گذر اندک اندک
کی خضر خورده دوست ز سرچشمهٔ حیات / آبی که خورده داغ دل من ز جوی عشق
[illegible] و بیدل نسیم [illegible] / شاخی قلم زده بر دار نو بهار فیض
جز یاد تو شد از دل دیوانه فراموش / هم خویش فراموشم و بیگانه فراموش

وله

خواست یار من بگرد کام جانم [illegible] / [illegible] از پرده ناز [illegible] قلقل گفت لیس

عرضه کردم بار هجر یار بر بازوی دل | طاقت و تاب و توان صبر و تحمل گفت بس
بیک کرشمه دل و دین و جان ربودستی | بغمزهٔ دگر آخر چه آرزو داری
بخاک ابتر شدم بود قضای ازلی | بعد ازین تا باد خاک من و دامن تو
سر خسته فرش پا شد که گذر کنی نکردی | دل بسته چشم وا شد که نظر کنی نکردی

وصف مولوی سراج الدین تحصیل حیثیات در مدرسهٔ عالیهٔ کلکته کرده در خدمت آغا احمد علی مرحوم بمدارج سخن سرائی رسیده سلیقهٔ نظم درست دارد و تخم مبانی تازه در زمین معانی بیگانه می کارد و از وست

یا رزوی خدنگ کدام تیرانداز | دلم بسینه طپان ست چون شکار شب
منکه هرگز دختر رز را نخواهم همنشین | کامیاب آخر ز لعل میگسار [illegible]

وصفی مولوی سرفراز علی بن شاه نجیب بخش ساکن قصبهٔ امیٹی ضلع لکهنؤ از اولاد مخدوم بهار الحق جد ملا جیون شیخ احمد است ولادتش در [illegible] هجری بوده و فیض سخن از خدمت مولوی غلام امام شهید ربوده دیوان فارسی دارد و هر دو دارد و ترانهٔ بلبل و نغمهٔ عندلیب و گنج تواریخ و نغمهٔ عشاق تالیف اوست از [illegible] هجری در حیدرآباد دکن بصیغهٔ منشی گری صدر عدالت بسر می برد و در حین تحریر این نامه نزیل دائرهٔ مولوی رضی الدین احمد بخانهٔ مولوی وهاج الدین خال خود واقع الهآباد بوده ست این چند بیت از کلام اوست که برای اندراج درین تذکره لطف نموده

مرغ دل در قفس بفریاد ست | داد خواه کدام صیاد ست
سر شوریده را ده [illegible] | گفت سنگ مزار فرهاد ست
بیدار شو یار دلش نرم نگردد | در آه من خسته اثر هست و اثر نیست
اشک سا را نتوان گفت گهر | فرق در خشکی و تری بایستی
آخر از عشق تو کل کرده جنون | مبتدا را خبری بایستی

نامه بر جان من بجانانه ببر | قصهٔ مختصری بایستی

بسکه دیوانهٔ آن زلف پریشان گشتم | می شدم جام شدم گردش دوران گشتم
از نرگس مخمور تو دل بیخبر افتاد | دیوانه چو بامست در افتاد برافتاد
بیمار بود و مسار سینه ست درین بزم | بنشست چو برخاست چو استاد برافتاد
افروزم چنانکه اشک کباب جگر شوم | سر تا بپا گداز هم و شمع سحر شوم
وصفی اگر بدار کشندم بجرم عشق | من هم بکشتگان غمش نامور شدم
این رسم عدل و داد که آورد در جهان | این مایه جود و فیض و عطا از کجا عیان
خورشید بود که چنین ساست تا سحر | از سطوت که پشت فلک گشت چون کمان
حاتم ز مطبخ کرم کیست کاسه لیس | ابر از نیم نوال که گشته گهر فشان
وصفی ز بسکه بود درین فکر تا سحر | انصاف داد حضرت نواب ذیشان
گفتم که جاه و عمر چنین صاحب کرم | افزون بود ز فضل الٰهی زمان زمان

وفا تخلص عبدالغفار در نظم فارسی مشهور ست از رئیسان شهر جهانگیر نگر اصلاح کلام خود بواسطهٔ کتابت از میرزا اسدالله خان غالب داشت و آهنگ نغمهٔ سخن چنین بر میداشت

چشم بکشا که ابر گوهربار | قطره زن شد بساحت گلزار
تیغ کوه از دمیدن سبزه | همچو فولاد گشت جوهردار
سبزه و صد پیرهن بخود بالد | سرو آید بوجد در رفتار

وحشت تخلص رشید النبی ابن حبیب النبی از احفاد عالم ربانی مجدد الف ثانی قدس سره با مر حکام زمان بتدریس علوم عربیه در مدرسهٔ عالیهٔ کلکته اشتغال داشت و خود [illegible] ضلع هوگلی می افراشت از علوم رسمیه حظی وافی برده و از نوی مشق سخن پیش حافظ اکرام احمد ضیغم ته کرده ذهنش سلیم و طبعش مستقیم گوهر نظم تازه دری دارد و بحدت [illegible] فکر [illegible] می سفت [illegible] در ریعان شباب [illegible] هجری از دنیا درگذشته داعی اجل را لبیک اجابت گفت

این دو بیت از کلام اوست

از رخ غیرت خورشید سرا پردهٔ ناز | پرده‌ای دیدهٔ صاحب نظرانست او را
ناتوان عاشق دلگیر ترا ناتوان گفت | قوت کشمکش جان گرانست او را

واصف حکیم اشرف ناسین بن حکیم صدرالدین فرخ آبادی طال عمره با وجود عنفوان شباب باکتساب فضائل موصوف است بذکاوت خاطر و جودت طبع معروف باکثر سطور آشناست و با متعدد لیسان نگار سخن هم نوا این چند گهر شاهوار از صدف طبع لطافت کار اوست

دنیاست آنکه شاد و حزین میکند مرا | گاهی چنان و گاه چنین میکند مرا
من خود بقصد مستی و شورش نمیکنم | زاهد بدایت ره و دین میکند مرا
خوف و هراس صحبت یاران تیره دل | همچون نگاه گوشه نشین میکند مرا
واصف قضای عتبهٔ نواب مستطاب | مستغنی از بهشت برین میکند مرا
بالله که خود دیدهٔ بیدار ترا نیست | ورنه بجهان جلوه‌گه یار کجا نیست
ای لاله عذاران بو فایم نفرسید | وانیم که از محبت شما نیست
درصومعه زاهد سجاده نشین را | غیر از خم ابروی تو محراب دعا نیست
ای عهد شکنان سرا پردهٔ تو منزل | از چیست که در شهر شما رسم وفا نیست
واصف چکند قصد نگاهبوسی معیشت | چون سایهٔ نواب کم از بال هما نیست

حرف ها هوز

هلالی استرآبادی فروغ جبین فضائل مشار الیه انامل افاضل بود طوطی شکر ریز بست و بلبل شور انگیز از اعیان اتراک جغتای بود چون عبیدالله خان بر خراسان استیلا یافت او را ملازم خود ساخت ساعیان رسانیدند که او رافضی است و بجوخان نیز گفته فرمان قتل او صادر شد او در عذر خواهی قصیده بغرا موزون کرد اما مؤثر نیفتاد و در چارسوی هرات سنه ٩٣٦ خون او ریختند این اشعار از ذخیرهٔ کلام او بحسن استخراج یافت است

من که دو بوسه از دهان ساقی بیابم چرا | گر مرا دست دهد بوسه زنم پایش را
ترک یاری کردی و ترک جهان یار هم ترا | دشمن جانی و از جان دوست تر دارم ترا
کیستی جوابی بهاران گریستیم ده هنوز | گلی دست زبان احتیاط دانی
اگر از آمد تو رنجه نگرد و طوبیت | هر دم از دیده قدم سازم و آیم سویت
دم آخر که مرا عمر بسر می آید | گر تو آئی بسرم عمر دگر می آید
چو سایه روی هلالی بخاک یکسان باد | اگر ز سایهٔ تو رو بآفتاب کند
بروای نرگس نادان تو با آن چشم مناز | ناز را چشم سیه باید و مژگان دراز
ای کجی آموخته پیوسته از ابروی خویش | راستی هم یاد گیر از قامت دلجوی خویش
عجب شکسته دل و زار و ناتوان شده‌ام | چنانکه بی تو میخواست چنان شده‌ام
تو آفتابی و من ذره ترک صحبت مکن | که در هوای تو من بر آسمان شده‌ام
گر بار غم اینست که من میکشم از تو | والله اگر کوه شوم از کمر افتم
خواهم زنی تیر و تیغم بتوانی | تا در دم کشتن بتو نزدیک تر افتم
خورشید جهانم لب بام رسید دست | آن به که در آن سایهٔ دیوار بمیرم
آنکه میگوئی دل گم گشته شو و راجو | منکه خود گم گشته‌ام او را کجا پیدا کنم
گشت و بنا من [illegible] | از گریه بر سر افتاد ای خاک بر سر من
نظاره کن و آئینه تو در حبیب من | اما بشرط آنکه نگردد رقیب من
غم تو در دل تنگم نشست و منتظر | که نیست لایق او کلبهٔ محقر من
خواهم فگندن خویش را پیش قد رعنای او | یا بر سر من پا نهد یا سر نهم بر پای او
چند گیر و جام من کام از لب میگون او | ساقیا بگذار تا بر خاک ریزد خون او
چون نیاسیری بی [illegible] | خون من یاری بیا میر و بخاک کوی تو
[illegible] | بارک الله کرم ما کردی

باشم قندهاری صافگو خیالپرست در خدمت بیرامخان پدر عبدالرحیم خانخانان بسر میبرد و در ۹۹۰ گذشته بعالم باقی شتافت نغمه سخن چنین میسراید

بجز خاک درت جائی نریزم اشک از مژگان — بهر در آبروی خویشتن بر خاک چون ریزم

قمری بباغ بهر چه فریاد میکنی — گویا که سرو قامت او یاد میکنی

گنجشک دام بسته دام تو گشته‌ام — نی میکشی مرا و نه آزاد میکنی

بلائی همدانی پاکدامن خوبان خیال مست و سینه چاک شوخان خوش مقال اصلا سواد نداشت از مردم التماس میکرد تا شعر او را باو نوشته میدادند اما سلیقه او با شعر مناسب افتاده با سلطانی میگذرانید سواد سخن چنین روشن میکند

گر چه چشم آن جفاجو سر ز تن سازد جدا — به یکساعت ز بزم خویشتن سازد جدا

از بسکه حسن غمزه و رنجش گداخت مرا — نه من شناختم او را نه او شناخت مرا

لذت دیوانگی در سنگ طفلان خوردن است — حیف مجنون را ز اوقاتی که در صحرا گذشت

میان خون جگر بوده‌ام ز دوری تو — ز دل بپرس که او نیز در میان بوده است

سیلاب اشک برد بلائی بسوی یار — چون باغبان که آب بسوی چمن برد

تاثیر کرد در دل سخت تو ناله‌ام — این صوت را صنعت نغمه بلی اثر بدست

ز حد گذشت بلائی امید لطف ز یار — غنیمت است اگر قابل ستم باشیم

گر کشته عشق تو نگردم ز شهیدان — در حشر کجا دست بدامان تو یابم

ای دل عمل بقول تو دیگر نمیکنم — دیوانه حدیث تو باور نمیکنم

همت میر عیسی مخاطب بهمت خان جوهر قابل و قابل دوست بود و همت بتربیت علما و شعرا و ارباب هنر صرف مینمود در نظم و نثر قدرتی داشت از وی است

بجز خاری که مجنون داشت در دل — بیابان جنون خاری ندارد

همایون پادشاه بست و نه سال در هندوستان پادشاهی کرد خلقی از سبب بود و همه وقت

در مجلس او مسائل علمی مذکور میشد و همیشه با وضو می‌بود و بی وضو نام خدا بر زبان نمی‌آورد دیوان شعر دارد در ۹۶۳ همایون پادشاه از بام افتاد و تاریخ وفات اوست از وی می‌آید

ای اشک روان چو گنج قارون دارم — گلگونه درون کیسه افزون دارم

خط مشکین جبهه گلفام — آیتی رحمت جبین من است

خوش آنکه با خیالت عمری نشسته بودم — در شوق سرو قدت از جای جسته بودم

عیبم مکن که گفتم موئی ترا پریشان — در شرح جعد زلفت چون دل شکسته بودم

در شرح غنچه او هرگز نگفته حرفی — لب را دران حکایت پیوسته بسته بودم

حقا که چون همایون در حال وصل بیخود — با دوست در حکایت از خویش رسته بودم

بدست آینه دادی آنکه دلستان مرا — بلای دو ساخت بلائی که بود جان مرا

بود که بیند و رخ تو بسال من آرد — زگریه پاک مکن چشم خونفشان مرا

روز وصلت بیک عشوه بکشی زار مرا — بشب هجر مکن باز گرفتار مرا

صد رهم کشی غمزه و داد تو به عشق — باز از ره آن شیوه و رفتار مرا

رباعی

ای دوکه جیک بقبضه قدرت تو ست — را دست ترا و چه نگارین ... گوشت

هم سیرت آنکه دوست داری کس را — هم صورت آنکه کس ترا دارد دوست

همتی غیاث الدین الجی خوشگو متخلص جوست این رباعی نتیجه فکر اوست

آنکس که بخانه غم نانی دارد — در گوشه شهر آشیانی دارد

نی خادم کس بود نه مخدوم کسی — انصاف بده چه خوش جهانی دارد

باشم همدانی در علوم عقلی و نقلی بارع بود و مدت‌ها در خدمت قاضی در علم طب بقراط زمان بود در شکست ایام گاه‌گاهی ... است

خمیازه کشیده‌ام بجای قدح می — ویران شود آن شهر که میخانه ندارد

دوری میان ما و تو صورت پذیر نیست | نقاش صنع ساخته همراه سایه شد
بر امید آنکه شاید بیند ش بینم بخواب | دوش تنهائی بصد افسانه خواب کرد
هلالی بسم ابروی تو دل رفت ز کار | حل شد این عقده و از ناخن تدبیر چکید

همایون از سادات اسفرائن بوده شاعریست در نظم اشعار بی بدل و در قدرت گفتار ضرب المثل در عنفوان شباب به تبریز رفته و بتقرب سلطان یعقوب اختصاص یافته سلطان او را خسرو کوچک میخواند دران ایام بعشق جوانی سودا بهمرسانید و کارش بآن کشید که چندے در زنجیر مقید گردید وفاتش را ناظم تبریزی در سنه ۹۰۲ نشان داده قبرش در قریهٔ آرتک
من اعمال کاشانست منه

بود زکسوت آسودگے فراغ مرا | بس ست پوشش تن پنبه هائی داغ مرا
نبود گوهر سیراب از بنا گوشش | چو شبنمی که نشد برگ گل در آغوشش
تیره من از بسکه دلها بسته بر هر موی او | گلبن هر غنچه را مانند دلجوئی او
نیابی در چمن سروی که من صد بار در پایش | سری ننهادم و ننگریستم بر باد بالایش
همتا زبود نالهٔ ام اندر صف عشاق | چون آه مصیبت زده در حلقهٔ ماتم
زخراش سینهٔ من بود آگهی کسے را | که ز ناوک نگاهش خاری بجگر خلیده باشد
دیدمش دوش بخواب و نفسی آسودم | لیک فریاد ازان لحظه که بیدار شدم
ز جولان سمندش آب چشم من بجوش آید | بلی چون تند گردد باد دریا در خروش آید

هاتفی عبدالله جامی از فصحای نامی و شعرای گرامی ست و خواهرزادهٔ مولانا جامی خمسهٔ نظامی را بچهار کتاب جواب گفته و بخدمت شاه اسمعیل صفوی اختصاص داشته در سنه ۹۲۷ بکنج عدم خزید بجواب قطعهٔ فردوسی گفته

اگر بیضهٔ زاغ ظلمت سرشت ✦ | نهی زیر طاووس باغ بهشت ✦
بهنگام آن بیضه پروردنش ✦ | ز انجیر جنت دهی ارزنش ✦

دهی آبش از چشمهٔ سلسبیل | دران بیضه دم در دمد جبرئیل
شود عاقبت بیضهٔ زاغ زاغ | برد رنج بیهوده طاووس باغ

هاتف میرزا ابو علی اصفهانی در طفلگی همراه پدر بهند آمده و نقد لیاقت بکف آورده شاگرد ثابت و فقیر ست از سرکار شجاع الدوله صوبهٔ اوده در برابیان میر محمد نعیم خان سعد ... مشاهره یافت و آخر بایهٔ ثانی عشر بمقر اصلی شتافت آذ دست

فارغ ز بد و نیک جهانم که خیالش | یکدم نگذارد که بفکر دگر افتم

رباعی

هاتف تو که جسم ناتوانی داری | چون شمع تب رسیده جانی داری
از داغ غم یار چه آمد بسرت | تقریر بکن تو هم زبانی داری

هاشمی از اعیان بخارا ست شیخ الاسلام آن مقام بوده و نزد عبدالله خان منزلتی عالی داشته در سنه ۹۴۵ درگذشته از وست

بناز سرمه مکش چشم بی ترحم را | نشسته گیر بخاک سیاه مردم را

هاشمی اصفهانی شمس الدین نام وارد بولایت دکن رسیده و از خوان نعمت عادل شاه بهره برداشته و اعتبار تمام بهم رسانیده مخاطب بصدر جهان گشت آذ وست

مرا هر شب خیال یار در آغوش می آید | غلط کردم که جان در تن بیهوش می آید

هجری از فرزندان شیخ احمد جام بوده و در خدمت همایون پادشاه قربت داشته شاعری صاحب دیوان است منه

ای دل آواره بر خاک درش جا کردهٔ | نیک جائی از برائی خویشتن پیدا کردهٔ

هجری قمی شمشیرگر بود و شعر خوب انشا میکرد آذ وست

گویم چو باّن شمع شبی سوز نهانے | ای صبح ... ... سروی برسانی

هاتفی از شعرای ... ... بکسانی ... ...

[illegible] از جهان رفتی | کی بی رفیق بجائی نمی توان رفتن

هاشمی میر نظام الدین کاشی مدتی بصفاهان گذرانیده و در عهد موکب سلطان محمد صفوی خطاب ملک الشعرائی یافته و در نواحی سمنان بسفر آخرت شتافته ست

از بهر قتل هیچ منی مضطرب مباش | جان و دو کون در خطر از اضطراب تست

هادی از شعرای کاشان ست بامر طبابت اشتغال داشته ست

در جنب رحمتش چه نماید گناه خلق | گشت خاک گل نکند آب بحر را

همت از سخنوران سیستان ست ست

آخر بر آمد از لب لعل تو کام ما | کند این عقیق را خط مشکین بنام ما

همایون پسر ملا شکوهی همدانی ست ست

مجمع دهر بجمعیت مستان ماند | کان یک از پای فتد و آن دگری برخیزد

هدایت میرزا در مشهد مقدس بامر قضا قیام داشته و در سخن سنجی صاحب سجل ناطق بوده ست

زبسکه ای تو چمن در هم ست پنداری | که سبزه بر رخ گلزار چین پیشانی ست

همت محمد عاشق گورکهپوری شاعریست بلند اندازه و تازه گوئی انبار عروس مجلا خیالش بزیور والیائی آراسته و گلهای نوبهار مقالش از گلزمین رعنائی برخاسته اگرچه بحسب سرشت چون خال پریزاد هندو نژاد بوده اما از افق طالعش اختر سعادت دمیده و شام اعتقادش بصبح اسلام مبدل گردیده در اوائل حال نواب خان جهان بهادر کوکلتاش و پسرش همت خان بهادر بزمانه ایالت صوبه الهآباد جهت تربیت همت گماشته اند و او را در کنش ناصر علی قرار داده اما سخن ناصر علی را رتبه دیگر ست آن ست

نیم بلبل که در آغوش برگ گل بود خوابم | چو اخگر از گداز خویش باشد فرش سنجابم
محابا نیست در تاراج دل چشم سیاهش را | که سیدار دنگه ابرو علی و پشت نگاهش را
گرفتی پرده از رخ نشه حیرت دوبالا شد | نگاهم تا نشین چون درد در جام تماشا شد

اسیر اختراع آن تغافل پیشه یادم | که شد پوشیده [illegible]
بر آتش چون سپندم هر کباب دل طپیدنها | بدوشش نالیستم محمل [illegible]
شب وصلت ندارد فرصت بار دگر دیدن | سحر خنده و زبال افشانی رنگ [illegible]

هادی محمد هادی مشهدی اصفهانی از جمله اعاظم علما و اکابر بنی آدم بود در [illegible] بیقرار بعالم ابد پیوست او ست

بسینه چنگ زدم دل در اضطراب آمد | جرس حلقه زدم کعبه در جواب آمد
نشان هر دو ره گم کرده از منزل چه می پرسی | حدیث کشتی طوفانی از ساحل چه می پرسی
در دم اگر چه تمکین بر زمین افتاد | شاد هم از نگه شیوه من نشین افتاد
منت تر دستی احسان کم از سیلاب نیست | از خرابی نیست بهتر نقش تعمیری مرا

هجر مولوی محمد حسین بن قاضی غلام حیدر از شرفا و نامور و قاضی زادگان قصبه جیور ضلع بلند شهر از اولاد شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبد الله انصاری هراتی ست سلمه الله تعالی بلبل شاخسار سخنوری و طوطی شکرستان معنی پروری شاگرد رشید امام بخش صهبائی ست کتب نظم و نثر فارسی را بکمالها از خدمت ایشان استفاده فرموده و مشق سخنوری را بالتفات استاد بپایه تکمیل رسانیده و بتحقیق مقامات و تحصیل دقائق کتب متداوله و مصطلاحات و محاورات فارسی پرداخته و در انشا و نظم و انشا نثر دستگاه تام بهم رسانیده و در حین تحریر این نامه بانصرام عهده تحکیم افسر ریاست اند و رکنیت جلیله ست می پردازد و بعلو اخلاق و مروت و فراوان مکارم و فضائل موصوف بحسب طلب نامه نگار چند گوهر شاهوار از بحر طبع وقاد خود برای درج این جریده لطف فرموده از آنجا که تحریر فرمود که سیره بحر غزا [illegible] را لازم سپردن [illegible] سعید کردن پیش نیست اما [illegible] معذور [illegible] [illegible] شمار داد که [illegible] نظر اصلاح [illegible] حضرت [illegible] با فصاحت پیوست

وحرفش با بلاغت هم آغوش این چند ریزه جواهر از کان طبع همایون اوست ع

بی تعلیم وحشت است هر دم جوش سودا را / دمید از گردباد هم قد رعنای صحرا را

زند ساغر بخون بیگناهان اهل جان بخشی / که جای دم زدن نبود به پیش او مسیحا را

نمیدانم کدامی شوخ احرام چمن دارد / که گر سیماست در پرواز رنگ روی گلها را

جنون سرگرم شوق و حسن او محو خودآرائی / هر آوارگی آیینه آن روی مصفا را

تو با این حسن شرم آلوده گر آئی سوی گلشن / گداز رنگ رو آبی زند گلهای رعنا را

نه تنها دوری آن روی تابان وحشت انگیز است / خیال زلف پیچان هم پریشان میکند ما را

ببلبل میتوان گفتن حدیث شوق مجنون را / که شاید جذبه دامنگیر گردد آن دل آرا را

صبا از بوی یوسف هدیه او گر نمی آرد / که سوی کاروان وا میکند چشم زلیخا را

ز تاب آه جگر ناتوان غافل مشو ظالم / که باد در آتش ستاند شکل زلف چلیپا را

بجد مردان هم نیاساید دل بیتاب ما / میفروشد صد تپش نگستر سیماب ما

رقص بسمل میکند یارب شهید روی کیست / صد تپش در آستین دارد دل بیتاب ما

هر نفس بندد حنا مژگان ز خون جوش دل / گل کند رنگ شفق از دیده بیخواب ما

بسکه شان لعل رمانی ز اشک ما شکست / میخورد خون جگر از گوهر شاداب ما

هم باشد از طفیل ابر چشم اشکبار / چرخ سرگردان چو خس در حلقه گرداب ما

چنان ضعیف شد از غم تن نزار مرا / که یار نظر من میکند غبار مرا

تو نیز چاره حرمان نمی توانی کرد / بجلوه آئی و حیرت برد ز کار مرا

بیا در روی تو عیشی در انجمن دارم / من و خیال تو با دیگری چه کار مرا

ندارد تاب بینش دیده حسن بیحجابش را / که باشد حیرت چشم نقاب آفتابش را

نگه دزدیده نرگس میدمد از خاک تا محشر / شهید ناز چشم سحرساز نیمخوابش را

کنم گر عرض حال این دل صد پاره پیشش / بخاموشی سپارد هجر آن بدخو جوابش را

حرف الیاء التحتیه

یحیی قاضی لاهیجی برادرزاده یقینی از علوم تحصیلی بهره داشته و در زی طایفه صوفیه بسر برده و در هند بعهده کتابداری سرکار شاهی مامور بود آخر در کاشان رنگ توطن ریخت و همانجا در سنه ۱۰۹۰ رشته حیاتش گسیخت اشعار بسیار از نظر رسیده از انجمله این ست ع

درد دل من گفتنی نیست / این درد دگر نهفتنی نیست

بگذشت بهار و وا نشد دل / این غنچه مگر شگفتنی نیست

جام و سبو شکسته ام ای مرگ مهلتی / تا توبه که کرده ام آن نیز بشکنم

آخر سر خود در رهت ای ماه نهادیم / اول قدم است این که درین راه نهادیم

خوش آن دم کز گمان آشنائیها بمن گفتی / که بگذر پیش هر دم بعد ازین بیگانه ای از ما

یگانه از خوش گویان بلخ و صاحب معانی بیگانه است ع

عرق هر گه کز آن رخسار آتشناک می افتد / گل خورشید میروید اگر بر خاک می افتد

یحیی سبزواری نخستین والی هرو بود بعده بعراق عجم رفت و بمکه مکرمه شتافت و پانزده سال مجاورت حرم محترم کرد تا آنکه در سنه ۱۰۸۰ مقیم روضه رضوان گردید ناظم تبریزی گفته اشعارش زیاده از انست که محصور گردد از وست ع

ز بسکه غنچه ام از دود سینه بجان است / چو مجمر هم همه تن چشم آتش افشان است

بدل شکستم از آن پای گریه کاین گلگون / عنان کشاده و افلاک تنگ میدان است

یحیی شیخ محمد یحیی الله آبادی والد ماجد زائر جامع علوم ظاهری و باطنی بود و مبلغ کمالات صوری و معنوی شعر دون رتبه اوست اما بمقتضای فطرت موزون گاهی سخن نظم میکرد و در سنه ۱۱۴۴ بجوار رحمت لایزال انتقال فرموده منه ع

چو وصل آن جوان از بخت خود دشوار می بینم / بسوی خانه او میروم دیوار می بینم

یکتا لاهوری نامش محمد باقر بوده و در مثنوی مرد کامل است ع

تا لدا بخت سیه هرگز زاهل رقم ست　　حجت ناطق این حرف صریر قلم ست

یقین شاه درویشی مستجمع اخلاق گزیده و صفات حمیده بود در کوه لوکهیری که موضعی در ظاهر سواد دهلی ست تکیهٔ فقیرانه ساخته میگذرانید از وست

ما را نه بود طاقت برخاستن از جا　　چون داغ بهر جا که نشستیم نشستیم

یتیم ملا محمود یزدجردی همدانی از وطن بهند آمده و سالها بسر برده در نظم طبع خوشی داشت باصفهان درگذشت از وست

کوه غم بر دل نشست و آه سردی برنخاست　　آسمانی بر زمین افتاد و گردی برنخاست

یمینی سمنانی اصلش از شیراز ست و بخشش با فصاحت همراه اشتغال بتجارت داشت و تخم سخن در زمین نظم میکاشت از وست

در هیچ خانه بیتو دل دردمند ما　　آهی نزد که آتش از آن خانه برنخاست

صیدش طپیدن نه بهر خلاصی ز بند اوست　　سر میزند از نشاط که صید کمند اوست

بهر خدنگ تو خواهم سینه ای دیگر　　که دل کشد بجواز هر دری نگاه دگر

یقینی غلغالی جمال الدین نام داشت علی بند شاهد سخن ست و مشاطهٔ خوبان این فن [illegible] دوست

با خود دم هر لحظه یاد او بگفتار آورد　　آری آری عاشقی دیوانگی بار آورد

تا کی خواهم بدرد و محنت و غم زیستن　　زیستن گر اینچنین باشد نخواهم زیستن

یحیی کاشی یحیی آخند کتاب و سخن سرای کامل نصاب بود شاعریست احیا معانی کار او و جان در کالبد سخن دمیدن شعار او پدرش از شیراز برآمده طرح توطن در کاشان انداخت یحیی در هند آمده و مداح داراشکوه گردید تا آنکه در شاهجهان آباد در ۱۰۶۴ طومار عمر را بانجام رسانید از وی می آید

ای که از دشواری راه فنا ترسی عبث　　بسکه آسانست این ره میتوان خوابیده رفت

کی سبز گشت پشت لب آفتاب ما　　کز رشک کرد زهر فلک در شراب ما

باز گویم بعد ازین گر پیشم آید مشکلی　　در جهان از دلبری نگذشتی صاحبدلی

دیده هر جا صید که رویش گردد در کویش وطن　　بعد ازین گر زنده ام خود می برم مکتوب را

زان باز گیرم دل از آن گل که شود خوار　　هر جنس که از دست خریدار برآمد

چو آزاد دل دکان آفرینش نیست کالائی　　چرا غافل دل از اسباب دنیا برنمیدارد

بجو سیاهی که از فقیران ست　　قدم منه به نیستان که جای شیران ست

بدوز دست گریبان گوشه گیری را　　که بوریای پای شکسته دامان ست

هر جا پایم تا نیفشانم نمیگیرم قرار　　در کف زال فلک پیوسته چون پرویزنم

زمی بسیار خواهد باد رستان ساختن　　مغز خونها خورد تا در استخوان جا کرد دست

حیاتم بس بود چندانکه یک شب با گلی باشم　　شود چون روز روشن عمر چون شبنم نخواهم

دوا الکمیت بدار الشفای میکده　　ز هر مرض که بنالد کسی شراب و دست

ز دست عقل بچه گه گه بکام دل عشق　　چه کودکی که بگلزار با ادیب رود

دو لب و دو ناخن عمر دست تا بهم نرسد　　گره ز خاطر خود وا نمیتوان کردن

رباعی

یحیی بجهان نمیتوان خندان شد　　حیف از عمری که صرف این زندان شد

دل زنده کسی بود که چون شمع آ[illegible]　　پیش از مردن مقیم گورستان شد

یکتا احمدیار خان از نژاد قوم برلاس ست آبا و اجدادش در قصبهٔ خوشاب از اعمال لاهور توطن داشتند یکتا در عهد خلد مکان صوبه دار ته شد یکتای ایام بود و مستجمع فنون فضائل خط را در نهایت جودت مینگاشت و تصویر در غایت تحفگی میکشید و اقسام شعر بکمال قدرت میگفت در بلدهٔ خوشاب در ۱۱۶۰ خلوت نشین تراب گردید مثنوی متعدد دارد مثل گلدستهٔ حسن و شهرآشوب از وی می آید

تا خطش طرح جهانگیری کاو[illegible] ریخت　　لشکر زنگ چه رومی بسر روسی ریخت

بامیدی که شود جلوه گر آن سرو روان	خاک شد جبهه و در راه قد موی ریخت
سرمه آلوده نگاهی که بیاد م آمد	که سرشک شفقی از مژه ام طوسی ریخت
بر در بتکده از ناله زارم ناقوس	همه تن اشک شد و در بر ناقوسی ریخت
شمع از رشک رخش بوقلمون سوخت ببزم	جای اشکش همه خاکستر طاؤسی ریخت
از بسکه سراپا ز غم عشق تو داغم	چون کاغذ آتش زده یک شهر چراغم
چه پرسی از سر و سامان من عمریست چون گل	سینه ختم پریشان روزگارم خانه بر دوشم

یاری شیرازی در فن هیئت ید طولی داشته و بعهد سلطان حسین میرزا در هرات بسر برده میگوید

نخواهم پیش مردم دیده بر رخسار یار افگند	چو پیش آید نظر بر روی او بی اختیار افتد

یزدی حزین گفته شعرش متفرق دیده شد از وست

رباعی	
ای ساقی باده محبت جامی	وی قاصد غمزه بتان پیغامی
تا کی بدلم تیر تغافل باشم	قهری لطفی تبسمی دشنامی

یعقوب سلطان یعقوب خلف حسن پادشاه ترکمان در اتراک پادشاهی باین جاه و جلال نبرخاسته طبع نظم داشت این رباعی از وست

دنیا که دران ثبات کم می بینیم	در هر فرحش هزار غم می بینیم
چون کهنه رباطیست که از هر طرفش	راهی به بیابان عدم می بینیم

یوسف عادل شاه ترکمان فاتحه اقبال و غره اجلال خاندان عادل شاهیه از اولاد سلاطین روم آل عثمان بود در بیجاپور رایت کوس سلطنت نواخته و بتربیت علما و شعرا چنانکه باید پرداخته طبع نظم داشت این چند گهر از معدن طبع او ست

گرد ارمی بدر رود دل ناتوان من	کی می برد بمرگ کسان رشک جان من

درد دل خود از نگفتم کار مشکل است	ظاهر کرمیکند بتو درد نهان من
با آنکه بسد رهم جفا آزموده	تیغی کشیده از پی امتحان من
ای گل بسید یست بگوشش چو قصه ام	بلبل نخواند وقت سحر داستان من
گویا که بلبلان چمن نقل کرده اند	حرفی ز بیوفائی گل از زبان من
یوسف هزار بی دل من گوش کس نکرد	کو بخت آنکه گوش کند نکته دان من
مرا ز باده جامی فراغ یعنی چه	سبو سبو خم و خم ایاغ یعنی چه

رباعی	
آنکس که علم نیکنامی افراشت	در مزرع دهر تخم نیکوئی کاشت
نیکو نامان زنده جاوید شدند	مرد آنکه بمرد و نام نیکو نگذاشت

یوسف میر محمد یوسف بلگرامی دختر زاده میر عبد الجلیل و برادر خاله زاد میر آزاد مرحوم بود در اقران انتخاب است و در ستاره آفتاب دانای علوم عقلی بود و شناسای فنون نقلی در مقام تقوی بلند پایه و در سامان طاعت سرمایه صاحب شان عالی بود و عزیز مصر صاحب کمالی از یاران میرزا مظهر جانجانان و خان آرزو ست در سنه رحلت فرمود از نتایج طبع او کتابیست نامش الفرع النابت من الاصل الثابت مشتمل بر چهار اصل و خاتمه در تحقیق مسئله توحید که تحریرش بسیار متین و لطیف واقع شده و مطالب بلند و مقاصد ارجمند فراهم آورده گاهی میل نظم سخن هم میکرد این چند جواهر از خزانه یوسفی ست

ز جام جهد بود همچو بدر مستی ما	بقدر وصل شود محو یار هستی ما
بر نگ نقش نگین از فروتنی آخر	چه نامها که برآورد سر ز پستی ما
ز طرف دامن پاک تو کامیاب نشد	بخواب هم چو زلیخا درازدستی ما
همین که چشم گشودیم صبح چون شبنم	ز آفتاب رخت رنگ باخت هستی ما
دلم ز عرض تجمل ملول شد یوسف	غبار آینه گردید خودپرستی ما

از ناله ما و دل یاران اثری نیست | پیوند بسر رشته ما گوهری نیست
ای گل خبر از بلبل بیچاره چه پرسی | افتاده به کنج قفس بال و پری نیست
قمری بسر تربت من گرم فغان نیست | بلبل شده ام قدر ترا نوحه گری نیست
گو نیست نشانی ز دل سوخته من | شادم که درین راه مرا چشم تری نیست
سوزد جگرم از اثر گرمی آهش | دانم که بخاکستر قمری شرری نیست
پیغام من و باد صبا این چه خیال است | در کوی تو از آه مرا نامه بری نیست
زندانی چاه ذقن از خود شده یوسف | داند که ترا نیز بحالش نظری نیست

مانند شمع از همه آزاد میرویم | صد جاده سوختیم و بیک جاده میرویم
صورت شناس نیست درین دل ما نقش هیچکس | آیینه وار از دو جهان ساده میرویم
در شاهراه عشق نداریم کاسه ای | چون شمع در مقام خود استاده میرویم
از دور چشم یار شکستیم توبه را | بیرون ز دام سبحه و سجاده میرویم
در راه شوق تا سر کوی تو عمرهاست | بی دست و پا چو جاده افتاده میرویم
پست و بلند راه ندانیم همچو سیل | یوسف عنان خویش ز کف داده میرویم

رباعی

ای در همه جا همیران تا نه گلی | در محفل سالکان لاهوت علی
یوسف نتواند که کند نعت ترا | آغاز دو عالمی و ختم رسلی

یمینی سید عبدالرزاق شاه آبادی سید عالی نژاد بود و سالک سلسله اجداد در جودت طبع و سلامت مزاج و مهارت فنون فارسی ممتاز عصر بینظیر بیست دیوان غزل و رباعیات و ترجیع بند وجز آن دارد و اصلاح سخن از میرزا محمد فاخر مکین گرفته و مناظر الانوار در سراپای محبوب و مظاهر الاسرار در حالات محب بسیار خوب و خوش اسلوب نوشته و کتب درسیه فارسی مثل گل کشتی و دیوان آصفی و غنی و نیرنگ عشق وجز آن شروح دارد

دیوانش درین چند روز بدستیاب نگردیده آنچه از مستمعین مسموع شده این چند بیت است

برخ جوان همه بهر من نقاب گذاشت | خسی بشعله کتان را بماهتاب گذاشت
دلم شگفته نشد همچو ماه و سال گذشت | نسیم رفت و صبا آمد و شمال گذشت
ز سر گذشت یمینی و گریه می پرسی | که روز هجر گذشت و شب وصال گذشت
بخنده و پیچ زلف شکن و رنگین ناز | در گردن خورشید قیامت رسن انداز

رباعی

عمریست که در پای تو سر می سایم | بر خاک درت دیده تر می سایم
چون سود نکرد سودن چشم و سرم | اکنون کف خود بیکدگر می سایم

یوسف مولوی ابو الحامد محمد یوسف علی بن مولوی مفتی محمد یعقوب علی الحاج گوپاموی مولد لکهنوی وطن عثمانی نسب حنفی مذهب چشتی مشرب که جمله میلادش بست و چارم از شعبان المعظم از تاریخ ماده و عدد آن از سال ولادتش مشتهر است علوم رسمیه عقلیه و نقلیه از والد ماجد خود استفاده نموده و تکمیل تحصیل بحلقه درس مولوی قدرت علی لکهنوی داماد ملک العلماء ملا عبدالعلی مرحوم کرده و صحاح سته و دیگر کتب احادیث را قراءة و سماعاً پیش مولوی حیدر القدیم بن مولوی عبدالحی مرحوم سند نموده شعر دون رتبه علم اوست اما احیاناً موزون طبع سخن سنجی میگراید هر چند هیچمدان نگارنده را بتدوین و جمع آن تنفر ساید لیکن بتحریر ایتقالیه کالمدار بالان خاص نواب شاهجهان بیگم والیه ریاست بهوپال است این چند شعر از بیاض

از نعت صحیح بیانی اوست

حریفی کو که از پیمانه ام نوشد شراب ما را | که در هر ذره بیند جلوه فردوس آفتابی را
کجا چشمی که از کحل بصیرت سازدش روشن | که در هر قطره بیند محیط بی کرانی را
ندارد دامن تر چشم یار است [illegible] را | ولی ترسم که تا زانی شود تا [illegible] را
جلوه فرباد لبری [illegible] | [illegible]

سرزمین عشق را آب و هوائی دیگرست
صحو و سکر جوع و عطش سیر و شبش دیگر بود
مرگ خود عین بقا و زندگی عین فنا
طور بینائی چشم ظاهر بین جدا زاهداست
گرچه یک غوغاست هم در خانقاهِ زاهدان
شان و آن شاهدم از عالم دیگر بود
زخمی پیکان و مژگان زا بود ارشے دگر
پنجهٔ دستِ نگار و پنجهٔ مژگان من
درد یوسف را مجو درمان ز طب یوسفی
آبرو سرشار از ترشح و اشکم تر کرده ست
چشم مستش دید تا کیفِ میستان عشق
نیست آب زندگی قطعاً جز آب تیغ او
از وصال خار یا گل ناله دارد عندلیب
حرف تلخ آن شکر خا از شکر شیرین ترست
قطره دارد در گره دریا ز عکس روی او
پرده زان روی چو گرافتاد
دل که از عشق با خبر افتاد
هر که در دل نیافت دلبر را
آن غیور از نظر شود پنهان
هر که او در سرست سودایش
بتماشای او ز خود رفتم

صبح و شامی دیگر و مهر و سمائی دیگرست
باده و آبی دگر نقل و غذائی دیگرست
این فنائی دیگرست و آن بقائی دیگرست
عین بینائی بطون را توتیائی دیگرست
لیک در دیر مغان هنگامهائی دیگرست
دلبران را هر را آن و ادائی دیگرست
کشتهٔ تیغ نگه را خونبهائی دیگرست
گرچه هم رنگ ست هر یک را صفائی دیگرست
چاره از صدیق جو کاندر دوائی دیگرست
در دلِ سر آتشین آب آتشی در کرده ست
از شراب نرگسی لبریز ساغر کرده ست
عمر سفت کشته گردی کاو تر کرده ست
کاین خلش در سینه او کار نشتر کرده ست
کانش لعل لبش قند مکرر کرده ست
ذره را تا بِ جمالش جهان انور کرده ست
در جهان طرفه شور و شر افتاد
از بر یار دور تر افتاد
وای بر وی که بی بصر افتاد
گر بغیرش ترا نظر افتاد
سود کونین پشت سر افتاد
در خطر گاه با سفر افتاد

چون گهر شد چشم دریا را … بر لبِ دو زخ الحذر افتاد
بتماشای طفل هر جائے … دلِ دیوانه در بدر افتاد
نور چشمی که گشت آواره … طفل اشک ست کز نظر افتاد
هر که زد پشت پا بافتاد ه … پیش پا خورد و پس بسر افتاد
دل بتاراج دستانی رفت … کو و غم بر جگر افتاد
دور بنگر بیا از قریب و بعید … شوق قربش بدل اگر افتاد
بزلیخا رسید کی یوسف … تا که دور از بر پدر افتاد
گرد تا فوج خزان تاراج از گل برگ و زر … گل بچشم بلبل افتادست و خارش در جگر
[illegible] … چو باورت نبود چند … [illegible]

رباعی

ای صرصری شگفت در پردهٔ دل … تا شاکر شود دها و از ضش حاصل
اعلانش بود تا آل داشغا [illegible] … گویم مشکل و گر نگویم مشکل

رباعی

تنها ره عشق نیست از دیده بجا … بل از ره هر حاسه ماند محمل
گر دانگفته و شنانسته الاسش … چون سامعه شود بجانها موصل
جلوه منفردِ شید با من ای بتان خود فروش … شد دلم سرد از تماشا گرم تماشائے خودم
تو رسیده سر حجاب عدم را دیده ام … چو انسانِ سنبل بنفشه پریشان دیده ام
چه پرسیم داخطاز وجه سواد رود سپیدی … سیاهی کان پدیدار شو ز ضعف پیری نشست
کجا بخاطر با گذرد غم شادی … نشسته ایم ز عمری بماتم شادے
بعالمے که منم ز نیا ز نظر رشته … فرو غ قد نه غم نه بعالم شادے
منم آن کز کمال [illegible] … سر که را انضباط روشنی

گر خلید ی بپای من خاری | چشم پر سوزنی نه دوختمی

از قصیده اش

با عزیمت نشتر فصاد را سرگرمی | تا لها در خانه زنجیرم از دو دیده حال
این دل سودا اسودایم بود داغ شگفت | کز چه دادی این سیه نهاد رتنی ای غزال

از مرثیه فرزند خودش

ز آه گرمم بفراقت جگر خلق کباب | سرد شد عالم دل از دم سردم باسط
دامنش سرد شد از ریزش خونابه اشک | هر که انداخت نظر بر رخ زردم باسط

قطعه که از هر چیز اعداد اسم عمر رضی الله عنه برآورد

مظهر اسم عمر هر چیز باشد در جهان | چار چندان کرده اعدادش فزائی بر آن
پس بزن در عشر و ده طرح چهل افزائی | جمله در ده ضرب کن راز نهان گرد عیان

معما بنام محمد رسطو

بنگام می نویسم نامهاییک قاصدی نیکو | [illegible]

تاریخ از دواجم با رئیسه بهوپال

آصف آصف و سلیمان زمان | قدوه دواسوه حکام ولات
حضرت سید صدیق حسن | ناشر و جامع خیر و حسنات
خلوت و جلوت شاه بهوپال | بست آئین بجا زان نیک صفات
رتبه قرب بما داللکی | یافت بذات علاقش نجات
فکر تاریخ نمودم دل گفت | بارک الله رفیع الدرجات

تاریخ جشن خطاب نوابی

ایوان نوابی گرفت آرایش باغ و چمن | بجلوس صدیق الحسن جشن [illegible]
جویای تاریخش شدم آمد بقلب حبیب من | [illegible]

تاریخ بنای مدرسه ام

رافع ارکان دین حضرت صدیق | ساخت پی طالبین مدرسه دلنشین
سال بنا حصین یافت بی جبر و کسر | فکر نمودم چنین مدرسه فضیل دین

تاریخ رسم بسم الله فرزندم علی حسن

علی نوباوه دبستان صدیق | نمود افتتاح علم دینی
بگفتم بی سر اندیشه تاریخ | [illegible] مکتب نشینی

بر کار آگاهان مخفی نیست که صناعت شعر اگر چه بنسبت بصناعات علمیه و مقامات علیه پستی
پایه موصوف است لیکن چنان سهل و آسان که عوام و نوکار آنرا گرفته اند و بر شور مدد ری
نبوده گوئی از اشغالی بدان خود را متسم ساخته نیست چه استکمال این فن و بهار این گلشن
موقوف بسرمایه فطری و شرائط کثیره است که حصولش بهر عامی و سوقی دشوار باشد بعد از
نسبت خاص و کمال اختصاص عمری در از باید سپری ساخت تا رونق گیرد و چون تر دماغ
درج مایه درین کار و بار عیبایدی از لست که بشعر و شاعری از هر چیز دلیر تراند با آنکه حصول
هر چیز چندش نهایت بفقر و سافل بلکه نازل کننده قابلیت ست و صنعت و سط آن تضییع
وقت و وجود و عدمش در پایه مساوات ارتکاب کامل آن اگر از لب کام پاک نفسی بر آید
[illegible] روزگار بی تمیزی بی مصرف و بی سود باشد بلکه گوهر خویش شکستن و باختن است شعر را
و [illegible] ست و اکنون سالهاست که چنانکه شریعت سخنوری و نظم سرا ای
منسوخ و شاهد این فن در نقاب احتجاب ست سخن سنجیدن و فهمیدنش هم نایاب و لافت
مدعیان بیشتر هرزه و گزاف و درین زمان بسیدن انانان سخن و شده ان اشعار فرو کرمن فرزون
از حد و بیش از عد اند اما چون بسیاری از آنها بنا بر عدم بضاعت و فقدان مناسبت
با این صناعت در خور اعتنا و التفات نبیند و سخن شان قابلیت ذکر و طبع ندارد آنها را از
حضار این مجلس بیاد دادم و نظم سنجیده ر قم زده تحریر نا صواب آشنا نکردم هر چند از ین گروه

چند بیت مربوط بگوش آشنا سرزده شده باشد چه آن بندرت و نجست و اتفاق خواهد بود و دلیل
مهارت نمیتواند شد و اتفاق و سفاجات را خاصه درین پیشهٔ مبتذل اعتبار نباشد و اگر هیچ تسلیم
که اقتصار بذکر کاملان قدیم و حدیث رود هر آینه معدودی قلیل بیش نمی بودند و حاجت
باین تفصیل و چنین تطویل نمی افتاد لاجرم بذکر جمعی از ملوک و صوفیه و علما و شعرای نامدار و
بعض معاصرین و بعض شاذه و فاذه که بعض سخن و شعر آنها را اشعار قبول شامل ست عنان
اشهب خامه معطوف نموده آمد تا این بزم رنگین و مجلس نگین را سرمایهٔ جمعیت و پیرایهٔ کثرت
بهم رسد و چون هر کس را در هر صنعت پایهٔ النصیب متفاوت ست بذیل تراجم موافق شناخت خود و
اهلیت و لیاقت ادا اشارت رفت و شیوهٔ عدل و راستی قلمی فرو گذاشته نشد چه معلوم ست
که جمعی کثیر ازین طائفه همصفیر من نیست و سلوک بجادهٔ عقیدت و مشرب من ندارد و بخلاف
جاهلان که بی تمیزی خود را تمام امتیاز دانند و از افراط و تفریط مدح و ذم بحسب غرض و هوای
خود مصون نمانند و صفحه صفحه ستایشهای بی اصل و مدح باطل و هفوات لاطائل و اهاجات
و اعتسافات را انشا و رنگینی کلام پندارند و شائق خالی طبع نافرجام را بهنر فروشی و فضیلت نمائی
ابکار نموده بهر که خاطر خوشنودیش و اهل باشد هر کذب و غلو که تواند در هم بافند و از هر کس که سر خوش
بود تخفیض قدرش را نصب العین خود سازد با آنکه بر ممیزان مراتب و پایه شناسان مناصب
مخفی نیست که چنانکه هیچکس بمجرد دانستن و افاده نمودن چند ضابطهٔ علم نحو نحوی نشود و بگفتن
دو سه مسئلهٔ هندسه هندسی نگردد و همچنین کسیکه در مدة العمر از وی چند شعر یا صد بیت سرزده باشد
هر چند شایسته بود شاعر نشود و در سلک این صنف معدود نگردد و ورنه کمتر کسی در دنیا بوده باشد
که چند حرف موزون و مصراع پر مضمون بر زبانش نگذشته و دو سه لفظ نظم از وی صادر
نگردیده و پس با اینهمه [illegible] او را در شعرا شمردن خون انصاف ریختن بیش نیست ازینجاست
که با وجود این جمع و تفریق خود را [illegible] چمن سبزهٔ بیگانه میشمرم و [illegible] خوش الحان [illegible]
حلقه [illegible] و نگارش این نامه [illegible] از کثرت فکرت

و پریشانی پدیده تر از رنگ گل بستانی بود و حواس از هجوم اشتغال جهانبانی آشفته تر از
اوراق خزانی خواستم که بهانهٔ این افسانه خاطر را با اوقات فرصت مشغلهٔ غمزدگی دست هم
دهد و گاه گاه [illegible] طبع شمیده و دل اندوه آمیده روبسبکی آرد لا محاله در پریشانی ارقام
و آشفتگی کلام که بی درنگ بر زبان کلک جواهر سلک روان شده معذور تواند بود و چون [illegible]
اقتضای مطالب و اقتدار مآرب جمعیت خاطر ناگزیر ست بسا باشد که بعضی از یاران معاصر
و سخنوران اکابر و دوستان معاشر در وقت سرعت تحریر از خاطر شکسته و بال گسسته محو و منسی شده باشد
و بعضی باستبداد فرمایش و سعی بعض احباب درین مجلس جاگزین گردیده و درین قصور خارج از
مقدور و معاف و معذورم و بسا باشد که از بعض اشخاص بلکه اکثر اصحاب پیشین و پسین بدو سه
بیت بلکه بیک شعر اقتصار رفته چه منظور نظر ابرام در ایراد نظم اختصار تمام ست و ماثور خاطر
مکسور تحریر ابیات منتخبه و سخنهای گزیده پس از فراوان کلام هر سخنور هر بیت و شعر که درین
انتخاب بدل چسپیده مغز نیش خاطر پریشان را بجمعیت طبع جا نمیدهد یا موافق مقتضای حال
آمده یا داد نیرنگی طبع داده همان ثبت افتاد حفظ ذوق هر ذائق و ضبط شوق هر شائق و پاس
رضای هر خاطر و مراعات طبع هر کامل و قاصر امر دشوار و جادهٔ صعب گداز ست که [illegible]
[illegible]
جلوه [illegible]
زیباتر می نماید [illegible]
خود و شوق [illegible] و بسا ست که در یک تذکره شعری را منسوب بکسی کرده اند و در تذکرهٔ دیگر همان
شعر بنام دیگری آورده بلکه خود در یک تذکره اینچنین تکرار نموده ذکر بسیاری از شعرای نامدار
صورت وقوع گرفته و بعدم اطلاع بر نام و تخلص یا عدم وقوف بر اصل نسخهٔ دیوانش سبب
این اشتباه و تکرار گردیده تا آنکه کمتر تذکره نویسان ازین قبیل مزالق اقدام و مداحض اقلام
خالی بوده باشد الا ما شاء الله چه بیشتر از ایشان بنقل دیگران اکتفا کرده اند و رجوع بمعدن

جواهر بخشش نیاورده وهر که مخزن سلطانش حاضر وقت ست آنجا خود این مساحت نگنجد
وعلی ای حال چون مقصود بالذات ازین جمع وتفریق صرف احتظاظ خاطر مستمند ودل دردمند
صاحبدلان ست سخن از هر که باشد مزیل ملال ومفرح بال ومسکن بلبال ست هر چند بعد فراغ
جهد در بعض مواضع در ... تصحیح انتسابش بسوی قائل احتمالی مرود و باشد چون بنا
تالیف این تذکره بر عدم اعتنا است درحین تعجیل سیر تحریرش نزد ترتیب مراعات سنین وفیات
شعرا بمیان نیامده وضبط تقدیم وتاخیر عصر هر واحد چنانکه باید صورت نگرفته ناچار این تهذیب را
بر طبع ثانی اگر اتفاق افتد گذاشته آمد که حالا انمیعنی لعله تبییض تسوید بوجه انطباع بر صاحب تحقیق
آسان ست ونعم ما قیل ؎

درین کتاب پریشان نه بینی از ترتیب	عجب مدار که چون حال من پریشان ست
هزار شکر که با یکجهان پریشانی	چو تار طرهٔ دلدار عنبر افشان ست

بالجمله کیفما اتفق بیماری طبع هنرمند وبیقراری خامهٔ نقشبند طرحی در سواد شهرستان سخن انداخته
واین شغل دلاویز را وسیلهٔ رفع تعطل خاطر ساخته آمده بود که صاحب دلی کار آگاه را
گذر وقت بر این خزف پاره چند افتد وبملاحظهٔ حرفی از کتاب و پرتوی از آفتاب
این جنس ناکاره را بنرخ گهر گیرد وتا نامه نگار ناتوان کار را بدعای خیر یاد آرد وناظر جوهر
شناس از لفظ رنگین ومعنی نمکینش ذوق وقت ربوده وحظ طبع ستانده وبحکم خذ ما صفا و
دع ما کدر از سهو ونسیان که لازم نوع انسان ست قطع نظر فرموده بعمل واذا مروا
باللغو مروا کراما نماید ؎ من ذا الذی ما ساء قط ومن له الحسنی فقط ، در
بعضی تذکره ها از جماعهٔ شعرا اسم وطن وچند شعری ذکر کرده اند واحیانا ذکر احوالی که
مصداق لا یسمن ولا یغنی من جوع باشد نیز آورده وچون آن اشعار بغایت مرغوب ونهایت
تازه اسلوب بود طبع حریص رضا باهمال نداد واسامی این طائفه تقسیمی که یافته شد مسطور افتاده و بالله التوفیق

خاتمهٔ شمع انجمن

منت خدای را عز وجل که خامهٔ خوش خرام بمنتهای این قلمرو رسیده وسیاحتی که آغاز کرده بود
بانجام رسانیده ودرین گلزمین که سرو آزاد بوستان فصاحت وخزانهٔ عامرهٔ کشور بلاغت ست
ذکر جمعی از شعرای نامدار وپاره از معاصران والاتبار حوالهٔ زبان قلم سحر رقم گردیده بیشتر
استعار نظم ونثر وران نصر آباد وخزانهٔ عامره ویدبیضا ونتایج الافکار وروز روشن وآتشکدهٔ آذر
وتذکرهٔ حزین وسرخوش وجز آن از صحائف بقدر ناگزیر اتفاق افتاده وازدیگر دواوین
اشعار وتذکره های آبدار هم باندازهٔ فرصت وقت ابیات دلکش بانتخاب در آمده وجمعی دیگر از
معاصرین که ازین شکیبته تذکار بدر جسته باشند وبمهمان این خوان الوان نعمت نگردیده وپای بند
عبارت واشارت نگشته ذکر اشعار واحوال جمعی که بعد ازین قدم در صحرای وجود نهند موقوف
چه این سلسله چون برهان تطبیق لانهایت ست واحاطه اش در یک آن وزمان فوق الوسع الغایة

دو بیتم جگر کرد روزی کباب	که میگفت گوینده با رباب
بسا تیر ودی ماه واردی بهشت	بیاید که ما خاک باشیم وخشت
کسانیکه از ما بغیب اندر اند	بیایند وبر خاک ما بگذرند

سبحان الله قلم سودائی مزاج چون دل دیوانه با هر آشنا وبیگانه بخشکی وخنگی کرد وهر قطرهٔ
سودا که در سویدا داشت از کانون دل وحشت منزل فرو ریخت وهرچه بر زبان هرزه بیان
آمد از جداول انامل بیرون داد انجمن آرایان استقبال که درین صحرا بادیه پیمائی کنند چگویند
وآیندگان صاحب اقبال را جواب این بی هنگام چه باشد

مرا تو عمر شکن خوانده ومی ترسم	که با تو روز قیامت همین عتاب رود

وچون نیک می نگرم این مسوده حکم بیاضی دارد که بهر گونه اندازد روش بندی از مطلوعات
ومسموعات خود را در ان بقید کتابت آورده شایستهٔ اطلاق تالیف بران نباید از آن که
انصاف باشد وجز لاف وگزاف نتواند بود مرا ازان شرم می باید که بملایم سیرت ومانا بصورت
همین نیست ناسازش ومغافرت چه رسد واگر چند پروا نمی کنم وبیالاخوانی گرایم ...

تا فحص عیار و تشکیل بی قیمت و بمقدار و عبارت قاصر و اشارت فاتر برای ترتیب دعوی سخن بس است هیچ مرا اندازان گونه کس که من دانم و خدا آگاه ست و دل ناتوان گواه که غرض اصلی ازین هنگامه آرائی و سخن پیرائی جز رفع خاطر وحشت زده و تفکه طبع بزم آرایان فنا که کاری دیگر نیست و کیف کرده ست مناجتیان ذوکر خوان سنا ند بحضرت باتیان عموداران بلند پس اگر گوشه چشمی برین متاع کاسد و کالای فاسد انداز ند و یا وصف کم مائی بنظر اتفاق جا دهند این گذارش پیرا پریشان نوا را با دمغان بعصا بدآزند و این گلدسته رنگین بیانی و یاسمن گلشن شیوا زبانی را رفیق هیچ و مرنجان انگار ند ست زخمه بر تارم پریشان میرود چه کنم خوابها پریشان میزنم به خداوند ا هرزه درائی من بدرا بی شیدم و از مرتبه آحاد بدرجه آلاف رسید جوهر فروشی آب آیینه بخاک ریخت و خامجوشی صاف صهبا را با درد آمیخت با اینهمه آرزو دارم که لطف عامت با مرزش خاص مرا بنواز دو ریزش این جام خمار بدستی مرا از میان کرام بقم سپید و سیاه کشان زمین شکسته نگاه من چون و چه قدر گناه من بجلم عفو تو

اللهم اغفر آمین ثم آمین

خاتمة الطبع ریختهٔ خامهٔ عزیز مصر صاحب کمالی مولوی سید ذوالفقار احمد نقوی بهوپالی مصحح مطبع شاهجهانی المطابع بلدهٔ بهوپال محمیه سلمه رب البریة

الحمد لله والمنة که این شمع انجمن افروز و مهر نیمروز خوبی شراب طهور سیکدهٔ حسن مجبولی گزیدهٔ تراجم شعرای نامدار آرزنده زاده های طبع سخنوران فرخنده گفتار معدن جواهر زواهر اشعار رنگین مخزن نقود سرود ابیات عشق آگین که بی انجاز سخن طرازی و طراز بلند پروازی و قوی از فصاحت و طوماری از بلاغت باشد و بی شائبه بالا خوانی و سامان شیوا بیانی رحیق مرحمت خمخانهٔ ازل و تشنهٔ دماغ رسا اندیشه حصول امل ست بتوجه خاطر دریا مقاطر او بیک نیکشود

دقیقه سنجی و سخندانی سلطان اقلیم نکته پروری و بحر بیانی فارس میدان انشا ریگه بوالکلام املا آهنگ زلیخای دانش را در پیرانه سری بخلعت جوانی نواخته و حاصل مزرعه علم را در ایام خشک سالی بچه مرتبه ارزان ساخته طبع دقیقش نشتر عروق اشکالات و فکر بلیغش گره گشای عقود معضلات در علوم شرعیه آید کریمهٔ رحمت آلهی و در فنون رسمیه بحر مواج نامتناهی حسن خلق که گل سر سبد انسانیت ست پیرایه گلستانش و صلاح عمل که ثمر شجر علم ست سرمایه بوستانش سخن نکمینش در تازی و دری همه شور انگیز و حرف شیرینش چون نیشکر در مذاق احباب حلاوت خیز اعنی مطرح الطاف خفیه و جلیه حضرت باری نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر قنوجی بخاری که دیرگاه بدبار این گلکده جانا نقش تالیف یافته و رنگ ترصیف بر روی ظهور گرفته زهی شگفتگی حسن بیان که در برابرش گلشن از شبنم اشک شرمساری بر رو دخهی صفائی سخن که در محاذیش آیینهٔ رخ خوبان را چشم حیرت رو برو ضیافت طبع اخوان بنی نوع را خوان الوان نعمت اشتیاق ست و مصاحبت ابنای جنس را ایام غم تراش و مونس ایام فراق گرمی هنگامه رنگینی بزم پرچم فیروزی معرکهٔ رزم برگ عشرت سرمایه ست گل بی خار معشوق سبلی آزار بهار بی خزان باغ بی دربان آتش افسرده درونان مرهم ازیشان جبیت المعمور خزائن اسرار گنج شایگان نتائج افکار مصریست پر از یوسف طلعتان معانی سواد اعظمی ست مملو سبز خطان چمن معانی مشکین شاهدی ست نقاب عنبرین بر رو کشیده بنفشه زاریست که از چمن نسرین دمیده در سواد این ظلمت آب حیات سخن پنهان ست از سرادق این ابر آفتاب جهانتاب معنی نمایان نظم آبدارش خمار آلودگان فراق را دارا شراب ریحانی ست و چاشنی شهد گفتارش گرسنه چشمان وصل مطلوب را غذای روحانی سخن دلپذیرش چون دل سخن پذیر در همه جا عزیز و فکر بلندش چون بلندی فکر مرغوب اهل تمیز

شده از فیض بهار قلمش
غلغل گل ز تراش قلمش
مکسی از صفر او صفحه گل
و رقش پرده چشم بلبل

تا نظر گردیدمان صفحهٔ دفتر   گرد گل بخیهٔ بلبل بر سر

بالجمله درین نزدیکی که این برج درخشنده اختر و درج ارزنده گوهر بپایان رسید فرمان واجب الاذعان
شرف نفاذ یافت که این کان جوهر گرانبها و جنگ سفر ادب بیضا را در مطبع رئیس المطابع بهوپال
محمیه که بقدرشناسی و هنرپروری رئیسهٔ معظمه علیه نواب شاهجهان بیگم صاحبه والیهٔ
ریاست بهوپال رئیس اعظم والا و طبقهٔ اعلای ستارهٔ هند دام اقبالها آنکه در رفعت مرتبه چون
اوج سما بلند پایه و در حسن مکداری و انصاف پروری بمچو شاخ پرمیوه گرانمایه است بزیور
انطباع آراسته و از خار و خس سهو و غلط پیراسته در چارسوی گیتی جلوه بخشند چنانچه بامتثال
امر والا و اشارت بالا از قالب طبع برآمده مطبوع طبع خداوندان دل گردید و مستعد دلربائی
نظارگیان دیده ور و صاحب جوهران هنرپرور شد و از تنگنای قوت بوسعت آباد فعل خرامید
عاشقان سخن را بدل سروری و آشفتگان ذوق را بچشم جان نوری ارزانی فرمود باهتمام
جامع خوبیهای نوع انسانی کان اخلاق جان مهربانی مولوی محمد عبد المجید خان مهتمم
مطبع شاهجهانی و بتردستی قلم شیرین رقم منشی احمد حسین صفی پوری باهر صفت
جلوه آرا گردید و در سنه ۱۲۹۲ هجری و رکم مایهٔ فرصت از سیر عالم طبع خود احمد کرده گرم هوادار کجا
خودسان چمن حال و استقبال و شمع افروزی بزم آرایان حال و جلوه پیرایان قال گشت
و بخواتم زیبا و قصاید غرا و دلربای شاعران شیرین مقال و صاحبان سحر حلال گردید
باغبان گلشن عالم این نونهال گلزار معانی و سرو ناز حدیقهٔ معانی را از دست برد خزان
آهوگیران صحرای این دار فانی و کوته نظران محافل سخندانی نگاه داشته قبول خاطر شیوا بیانان
سخن سنج و نازک خیالان معنی آفرین هنر گنج ارزانی فرماید ·

خاتمهٔ دیگر از انشای بلند حدیقهٔ فصاحت بلبل شاخسار بلاغت که مجسم ستوده شیم ... و آب ...
را تا سلیل آل کرام مرتضی سید غلام مصطفی الله آبادی متوسل ... الفضال

خوشنوائی بلبلان خوش الحان خامه خیابان صفحه بزمزمه پردازی حمد باغبان حقیقت است که گلبن
معانی موزون بر شاخسار حروف و الفاظ دمانیده و مهذب البیانی طوطیان شکر زبان بر اغصان
لسان بلاغت تبیان بترانهٔ نعت طوطی شکر مقال و ما ینطق عن الهوی است که چاشنی عسل مصفای
هدایت بمذاق جان تلخکامان حنظل ضلالت رسانیده اما بعد بر ملتقطان جواهر زواهر معانی مخفی نیست
که گلزاریکه همیشه بهار باشد و دماغ خوش دماغان اولوا الابصار را تر و تازه دارد همین گلدستهٔ ریحان
نازک خیالی یعنی سخن رنگین و حرف خوش آئین نیست چون اکثر شواهد معنی از کمال جوش حسن بخود تاب
مستوری نیافته از حجلهٔ خیال بمنصهٔ قرطاس خرامیدند مگر بجهت وجوه آوازهٔ حسن و جمال آن پردگیان
بکمال قرع صماخ مشتاقان نشده و دیدهٔ انتظار نرگس وار وا داشتگان خوش ادائی مطلوب
خمیازه کش تمنا ماند ناعی در تذکره که مائده گستر سفرهٔ نو و کهن و شیرین ساز مذاق اهل سخن است
بمرتبهٔ اشاعت نرسیده که درین زمان سعادت اقتران باشان و شوکت و اوان با جاه و عظمت
با وجود مشاغل مهمات ریاست و انتظام سیاست جمال مجامع قبول کمال محافل ارباب منقول و
معقول کشاف حقائق کلام مفتاح دقائق اسرار کتاب ملک علام شمس معانی از ارتفاع سپهر
همه دانی اقلیم سخن تابع فرمانش علم معانی گوئی ز خم چوگانش فضائل از زبان نازی و کمالات را
بدان نیازی انواع معانی تازه و رهین زبان و اصناف مضامین رنگین حاصل بیان در موقف
امر بالمعروف کمر صدق بر میان سعی بسته و ناوک ولد و نهی عن المنکر در دل بطلبان شکست
بوثاقت اجتهاد حل مسائل بوضوح موصول و به متانت تفتیش دلائل منقول مقبول و معقول
گلبن کمال صورت جمال سیرت افضال خدا دوست و دوست آشنا و عده وفا سراپا صدق و صفا
دریا دل ... هر فن کامل صادق کلام رکن اسلام عمان معانی سحبان ثانی بدر رسالت تحقیق مستوی
عرش تدقیق مقبول بارگاه حضرت ذوالمنن جناب مستطاب امیر الملک والا جاه نواب سید
محمد صدیق حسن خان بهادر رفع الله المؤمنین بعلومه و بارک له فی لیله و یومه مخفی را
که بانام نامیش مناسبت نیست در ... صفائی لولوی آبدار انشا

وتحریر دال بر جلای جوهر شمشیر تقریر اوست و حسن تقریر دلپذیر بسراپا تنویر روشن تر از انشا
وتحریر او لراقمه

کرمش گردون بسر فرق شه — نظم انجم هم ز خویش نکست
هم ز تفسیر و بدیع و هم بیان — کم بود هم وصف آن والامکان
کامل آمد در حدیث و در حساب — نطق هم از منطقش شد بهره یاب
در فصاحت در بلاغت هندسه — در ریاضی در فرائض فلسفه
در معانی در حدیث و فقه دان — ذات او در اما سرا آن
گلبن علم معانی را گل ست — ساغر فضل و کرامت را مل ست
در ادب گوئی بلاغت در ربود — هیئت معنی بصورت وا نمود

خامه اش ابریست گهر بار که از قطرات معلقات نیسانی دامن بحور منظوم و منثور را پر از درهای
مروارید معانی میسازد و یا سحابیست باران بار که از کمال جولانی عنان گسسته جوی وش هوای
تلاش مضامین بلندی تازه و تحریر خامه عندلیب گلشن فصاحتش و نی کلک سرو جویبار بلاغتش
بلکه باری خامه اش سحابیست از بس خون میگرید که کف دریا پنجه مرجان ست و از حسد در ریزی
فلکش غرق عرق تشویر دریا و کان ست مطول هر کلامش را معانی ست و بیانش کنگ میباز
زبان را بمقتضای آنکه آدمی را عقلاً و نقلاً صفتی بهتر از دل سخن پذیر و لطفی و اثری گزیده تر
از سخن دلپذیر که غبار زوال را بر ذیل اجلالش دست رس نیست و دست انقلاب از دامن
جلالش کوتاه ست نیست بتصانیف هر فن چه شور انگیزها نمود و در تالیفات قیامتها آشکارا
کرده که چشم ناظرین بلاحظه شمس بازغه جمال کمال مضامینش پرآب و دیده حاسدین خفاش
صفت در آفتاب رخسار شاهد معنیش در انسکاب گلدسته سواد آرام طلبی را که خاصه فراغت
شعاریست بر طاق نسیان گذاشته نیکونامی و نامورئی و دعای خیر طالبان را ذخیره ساخته
در کارگاه امثال خطش یادی در رفوکاری رخنه قصب دستگیر بیش برای حصول اموال و دنیای دنیا

سبب تجمیع تذکره اش از برای ادتفاع سخن و خاطر پاکش قدردان هر زمان فن سخن و صاحب سخن
بر همت خاص و عام فرو افته و پایه او را بسدرة المنتهی بلند ساخته و زیبا چهره سخن بچه
التفات آلیف نشوه یافت و قلوب باعثی تذکره شعرا که شمع انجمن ارباب دانش تواند شد بالفرض
و مستفید از عدا او و مذاق محبت آنها دگلدسته گلزار سخن و کلیات اجزای هر فن اند لحت
آن را از راه قدر افزائی دل محزون این غریب دیده و جلیس هموم و افکار را به پرتو حسن التفات
از غم پرداخت و بتمانیش طرف عذار دلربای شیرین لبان شکرستان فصاحت کی عبارت
مرآة الخیال اهل کمال از لطائف مالامال سراسر حسن و جمال ست دلم را سر گرم سودای آن ساخت
روضه الیست که از ریاض الفاظش گلهای فنون در میدان و نسیم بلاغت از عبارت پر فضایش
در وزیدن آشکارا بلاغت بر شاخسار معانیش در ترنم و بلابل فصاحت در چمنستانش نو اسنجانند
در تکلم لطافت از نزاکت معنیش بخود می بالد و نزاکت از لطافت مبانیش می نازد سواد
دیده در بیاضش حیران و بیاض حدقه بسوادش نگران ست

صورتش دیدهٔ جان را بصفا روشن کرد — معنیش در دل محزون اثر غم نگذاشت
بود نقشش همه آمال و امانی در وی — آفرین بر قلمش باد که این نقش نگاشت

لیلای مضامینش دل مجنون و سلمای معنیش را خاطر مفتون ست آنقدر عنایت و کمال کرمت
و مرحمت ابا شد که نگارستان اندیشه را رنگ آمیز تحریر سطوری چند بطور یادگار باید ساخت تا زیب
نقش چهره تقریظ این روش نگار از رنگ معانی باید پرداخت چار شاهد امر واجب الانقیادش را
صدر نشین محفل قبول داشته و نامه را بمجاورت توصیف ذکائی عالیش مانند بجبین صاحب خامه را
بمجاورت تعریف ذهن باصفایش لسان نیر چرخ انگشت نمای ظهور یافته بحکم الامر فوق الادب
سطری چند از الفاظ نا مربوط در سلک تحریر منتظم ساختم گر قبول افتد زهی عز و شرف

خاتمه دیگر از مستعنی آفرین سخن پرور مهر و زکرم گستر مستغنی از القاب
و کنی مولوی محمد حسین ناشناهر ادآبادی خصه الله تعالی بالایادی

این نامه ایست جانفزا و پیامه ایست دلکشا موشی ست غمزدا آئینه ایست جهان نما نگین شاهدیست رخ پرده ز رعنا نگاریست دلبر نگارخانه ایست از چین کارنامه ایست نوآئین شمع محفل دلسوزی ست و مهر منیر سپهر خاطر افروزی نجم البدایست از دفاتر گوناگون مجموعه ایست از جراید بوقلمون آرمی ست ذات العماد برزمی ست از مهوشان خلخ و نوشاد منعمی ست که نعیمان الوان نعمت شاده آرمی ست گر دست بهمه بخشی گشاده مجلسی ست همیشه بهار بهاریست گلشنها در کنار حمی ست معدن رنگ نگار آرمی ست رشک ارژنگ مجلی ست چار سر سلیمانی پرستانی در جلوه بوستانی سحر آتش نقش بند عالم خرد و نقش کام روان از وه محظوظ عقل سلیم را از وحیات درک فهیم را از وه بالی قلزمی ست در کوزه نهان جهانی ست در حجره باو رونق ها تا این شمع انجمن دبهار گلزار سخن نو و کهن صحیفه ایست مشتمل بر تراجم شعرا از زمین آمیخته جان بخش گلاب چمن نو کهن حدایقه و هر کهن نو در باز و بی خمر رسا چو جرد ادهی جمل اعتراف جمع البحرین فضیلت و سخندانی امام الحرمین مبانی و معانی قران السعدین دولت و دین جامع الشرفین تواضع و تمکین مظهر جمال و جلال مصدر فضل و کمال ثمرهٔ شجرهٔ سیادت عظمی شجرهٔ ثمرهٔ شرافت کبری معراجدان سخن فروغ مشکوی هر کهن نبض شناس قلم صاحب سیف و علم تنسق ملک سخن طرازی نظام قلم و نکته پردازی سحر پاب نکته آفرین گلدسته بند خیالات رنگین دانشمند زود رس طبیب مسیحا نفس یگانه عصر در نظم و نثر مستوجب مناقب علیا مستحق فضائل حسنی مطاع همه و من محمد حسین مثنا جناب معلی القاب نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر دام بالعلی والتفاخر

والحمد والثنا در سه

طبیعت رستمی کز شکر افشانی بتحریر
گردید و دلی خامه بدست لی اشکر
تکرار کند گرسخن حسن فزاید
لطفی شود افزون چو شود و خت مکرر
در عالم رکیش چو نمایند خطابش
گویند بخورشید که ای ذره و نادر
گردم زند از منطق و حکمت نتوانم
جز آنکه بگویم کربود نطق مصور

منت نه پذیر و ز سخنهای من و تو
فکرش که ز تقلید از دل یافته بیبر
هر که او را ندیده و هیچ ندیده و هر که سخنش نشنیده هیچ نشنیده حمد جاس خداوندگار که دیر پیچاره
را بهره و نعمت بنواخت و جانم از غصهٔ نادیدگی اهل کمال بپرداخت

خاتمه دیگر با تاریخ تالیف از سر برآرای کشور شیوا بیانی او رنگ زیب سخنوری و سخندانی مالک ازمهٔ تقریر و تحریر حافظ خان محمد خان شهیر سلمه الله القدیر

غم اندکی ز سوز درون میدهد بیرون
دل شاد میکند نفسی در دست ما
آری سخنیکه زبان شاد دل کی کند از خدائی تست و گفتگوئی که دل را با زبان یگانگی بخشد از یکتائی تو زبان را آب این گفتار خیلا فریبی انفس نه میکند قلم را هر دو این کار زندمو حیران میدهد

رباعی

تا چند بجستجو خودش مصقا چیست
تا چند بگفتگو که عکس یار کیست
ای آینه داران تحیر پرداز
حیران لقای یار پیدا نیست

آن و آن و آن تراش قلندری شهیر آئینه سری امروز دیده را تماشای رنگ و بو شگرف ارم زار در نظر دارد که اندران قصر و گلشن را طرح ریخته از حور و غلمان را از نو آمده شاهدان معانی بیان را انجا یش نشاند و رنگ شگرفی در میان نگاه و نه بشستم و مین نزدیکی زیبا نگاهی هم به ارزنگی و دیوانه گرد و تازه بهاری همرا بگلستانی فریفت بهوای بوئی گل شتافتم رایحه بار مستانی یافتم بدی بی زبانان از رنگ دو دیدم بحرف آمدگان الفاظ دیدم و دانستم نقش کتابی ست چون خواستند که این نقش راکشیده آید آب از سلسبیل روانی طبیعت گرفتند و از آتشکده گرمی گفتار آتش آوردند خاک زمین وقار تکلم بختند و باد از فرازستان روانی در یافتند گلها آتشیان پیوند الفت گرفت شخص دین و دولت را پیکر بستند که نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر نام بر آورد

دوش از پیر خرد پرسیدم — کای سپهر تو جهان منقبتست
میر صدیق حسن خان امروز — صاحب شوکت و والا مرتبتست
بیش ازین نیست چه خواهد بودن — من نداند که دگر منزلتیست
نکته‌ای کرد بسوی اطلاق — گفت خاموش که علت با تست

جهانداران شگرف منشم که بر روز ازل نام بر آورد و فلک را آسمان نمودند و مهر را درخشان فرمودند ماه را تابان کردند و نواب را کامگار و حکمران بر آوردند اشک عرد یک شسته چشم غمناکان چکیده باشد در دوات افگندند و آه راست بالای سینهٔ چاکان علم شده باشد قلم تراشیدند ورنه دود چراغ بیکدو قطرهٔ آب آمیخته که بسیاهی پذیرفته آید این سواد شبرنگ چه انگیزد و ازین نی پارهٔ خشک که در دست من و تو بنام قلم جنبد و چنین آتش زا

پادست چو خیزد

صدیق حسن خان بهادر که نوشته است — در کالبد معنی و الفاظ روانها
آن تذکرهٔ طرفه رقم زد که بهایش — زیبد اگر اهل سخن آرند زجانها
با تازه عبارات و اشارات نوآئین — از اهل سخن و ز سخن آورد نشانها
بر کرد به بزم شعرا شمع معانی — تاریخ بود شمع شبستان بیانها

سخن مختصر کنم شهیر آزاده روزگار ستم شعار افتنه نیش بینی ست عمریست که این ستمگارهٔ جفاجو دل غمزده و فا پیشه که داشتم از تیغ جفا بدو نیم کرده در پهلوی نشیم گذاشته بود و ندیدم ستم که این دو بخش کردن بصنعتیکه پاره بر نیمه نیفزاید از چیست اکنون دیدم از آن این شوخی
انتخاب با خود برد و نیمه بجوبهای کلام منتخب سپردمش

ای نفس آهنگ فغان ساز ده — یک نفس از درد دل آواز ده
ای نفسم هر اثر ناله رو — ای اثر ناله بجانان برو
حرف ز دل وقت بدر سینه بست — آتش آواز که سینه بسوخت

مرده چگونه بطفیل تو است — آنکه ز داغی کشید بلی توست
تازه نوای که زهر کس شنید — آه و چه تنقید که باید کشید
جان بلب آورده تقریر کیست — دل و جگر آسای تحریر کیست
تیر بود گر سخن بی نظیر — کیست که پیکان نشاند به تیر
تیغ سخن هست که سرها فشاند — کیست که آنرا بفسان بر نشاند
نقطهٔ رنگین که در رنگ و بوست — بر ورق گل اثر گفتگوست
کیست که هر جا که سخن نقطیست — نقش بدیع دگر انگیختست
کس نبود جز فلک ایوان ما — حضرت صدیق حسن خان ما
آنکه ستوده همه ایمانی ست — آن همه دانی را ابراز ازانی ست
با همه علمش ست چه با عمل کوشش — کاین قبا و آمده دانشور نما
پیش چنان مرد ایشان چنین — حرف ز افلاک کند بر زمینا
چون گلشن نحو نگاری کند — نقطهٔ خوران نیز بهاری کند
یک نظر پاک رسیدن ده — چون قلمش پای ز رفتن بده
یک سخن ز نوشت سرایش کتاب — جوشش سخنش بفشاند شراب
اینکه خود شخص بجد طرز خوب است — در خوبیت چو ابو الاسود است
میشکفاند سخن اندر رون — تازه بهاری بچمن اندرون
گاو ز معنی تحفه میکشد — جان بر او تحفه میکشد
هر نقش نظر ترک گفتگوست — از پی دیوانه نشانند هوست
تحفهٔ آن فرش نقش کامیاب — دانشش آن زر فشان کامیاب
جان ز دل خوش نشانان اوست — شعله آسم شرر افشان اوست
گرچه هر نکته سر وش آمدست — طرفه ترا اینک بجز وش آمدست

روح همه پیشه‌وران سخن — گفت بآن پیر جهان سخن
کای همه سست می ایام تو — دولت هم جرعه از جام تو
لطف کرم از می کهن تازه را — بخش مده رخصت خمیازه را
آتش شعرش بدل افروختند — سینه برشتند و جگر سوختند
وه چه تاریکی بزم سخن — شمع برافروخت درین انجمن
تذکرها را چه جوابی نوشت — نادره سنجانه کتابی نوشت
را چه بار نفسش کام برد — از همه عنبر نفسان نام برد
گه ز ظهوری و گهی از نظیر — گه ز شفائی و گهی از شهیر
گاه خودش هم سخنی رانده است — نخل شکر فیست که بنشانده است
گر بشکر گاه بقند و نبات — از پی خواننده نویسد برات
زهر هم از وی بمذاق نکوست — دل همه تریاکی گفتار اوست
داد ز منشوره ز موزون او — آه حنائی کف مضمون او
گیسوی خوبی نگهان شانه کرد — عقد لآلی بورق دانه کرد
یار عروسان بلاغت نشست — طره خوبان فصاحت شکست
طرفه کتابیکه چو بر داشتم — نشتر و آتشکده بگذاشتم
تذکره آیینه دار نگار — هر ورقش چهره کشای بهار
امی زبهارش همه تن گل شکن — خاره روان دل بلبل شکن
جان بخودش صفت کند دل بخویش — کشمکشا نیست که آمد به پیش
ترک مضامین بنگاه کشند — شاهد معنی بدماغ بلند
لطف نه هرگز بشباب اندرست — آنکه در خیابکتاب اندرست
هر که برین نامه نظر میکشد — هر نظرش گنج گهر میکشد

کرد بهم معنی دلفزا اتفاق — چون دل زیبا لشبهای فراق
شوق همه محو تماشای اوست — وسوسه فرمای تماشای اوست
طرح کش آتش عشقم بسوخت — طرح فره شانه چه طرحی فروخت
بر دو زیاد این دو سه استاد را — آرزو و آذر و آزاد را
شعله آوازش بدل سوخت داغ — یاد و آگهی همه روشن چراغ

خاتمه دیگر ریخته خامه بلاغت شمامه یکه تاز میدان فضیلت سباق غایات عزت محلی بهور زین حکیم صفدر حسن صاحب فتح آبادی صدر مهتمم محکمه اپیل ریاست بهوپال سلمه الله المتعال

نخست سخن آفرینی را سپاسم که مرتبه سخن بفراز این پایه نهاده اوست و روای هرگونه کالا بدست سخن داده او و تحیت ختم رسالت بر ذات قدسی صفات فخر المرسلین بدست آور قرآن مجیدست و فرومانده والا دستگاهان عرب و عجم از نظاره فصاحت و بلاغت فرقان حمید سپس بستایش این مجموعه سخن موسوم بشمع انجمن زبان میکشایم و درین پرده آهنگ ستایش رو میکنم این جمله با تمام الحق این صحیفه دانش و بینش نور بخش دیده دیده وران ست و نضارت افزای چشم صاحب نظران و هر ورقش جوش بهارست و در هر صفحه اش سیر لاله زار هر سبزه شاداب این چمن بستر خواب گذشتگان گرامی ست و هر ساغر گل ازین گلشن یادآور سخن سنجان نامی عشرتکده بزم روحانیان ست و مکتب خانه درس عرفانیان شگوفه زاریست که از نیرنگیهای افکار طبایع سخنوران کامل عیار بوهای گوناگون بمشام جان میرساند و گلهای رنگارنگ از نوبهار چمنستان افکار اهل این فن در دامن خیال میریزد و در هر مقام نواشناسی باو رامش ترانه سازست و بهر جا نغمه جداگانه جانفزا اثر نم پرداز جای داغ سوزی عشق غمناک ست و جای دلربائی حسن بیباک در یک سطر عشوه گریهای شیرین دهنان نازپرور جلوه فروش ست و در سطر دیگر پریشانی آشفتگی فرهاد و شان از خود فراموش نمایان چیرائی بستران آیین رنگین ادائی خوبان گلشن

سراپای نازنینان گل پیرهن آداهای سمن‌بیان نازک بدن جلوه سوز و ساز شمع رو
نازو نیاز شیرین ادا فرهاد دیوانه چهره افروزی رنگ گل آتش ... های تمثال آئین نیرنگ
عالم دیدنی است و صدای شکست دل و شیون طپیدن بسمل ناهی و وحوش سیستان نعرها
و غلغله فریاد پرستان آه و زاری ناله‌ایان چاه ذقن فریاد دوفنان اسیران کاکل پر خم حکایت
مجنون و لیلی حکایت وامق و عذرا در این خوانهای عشق شنیدنی است ــــــ ۵

نقاش ابد از بزم دل آرا | کز عیش [illegible] بخشد ادا
شمیم گل چکیده از نهادش | ضیای شمع تو بے از سواد[illegible]
[illegible] لفظها آرایش [illegible] | فروغ عیش [illegible]
گلستانها ز فیضش رنگ و بو یافت | بهارستان طرب [illegible] یافت

از آن [illegible] و آخر [illegible] سزاست که شمع افروز انجمن است و سبب آرایش
این بزم فرخی نشیمن چند اجزا ... گذشتگان فرسوده روان تجدید نام و نشان ایشان از دو جاودانی است لذت تشنه و برای آیندگان تشنه کام کارنامه شگرف دریای ژرف ازلالی
دانشمند بهست میگویم که نگارنده این طلسم هوش و نقشبند این نقش پوش ...
نخل بست و کعبه اصحاب این فن طراز این گلدسته نقش برنگی است ریخته خامه جادو طراز
او و قطره جنبش چکیده کلک سراپا اعجاز او یعنی حضرت فلک رفعت عالیجاه بنده
پناه سروری و سروری دستگاه ... این هواخواه گوهر الکلیل نامداری ... التاج
سربلندی و بختیاری والانژاد گرامی نهاد نیکو خو بهشتی رو و دست شجاعت را بازو و بازوی
فتوت را نیرو چهره فراست را جبین جبین مروت را آبرو تاج کلاه دست گشاد مکلس النفس
دست کرد ارصد نشین چرخ چهارم افکار بلند گنجور خزائن عامره نکات دلپسند بیت القصیده
برتری و شهریاری مطلع سر دیوان ابهت و کامگاری مجموعه فضائل و کمالات نوع انسان
مرجع و ملجاء هنرمندان دوران نواب والاجاه امیرالملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر

آنکه پرسانی در نمایش چون نشر دل و عفت در عروض لسان نگه دارد آمده و رخ
اخلاق محمدیه او چون شمائم مشک ختن جا بجا رسیده و آوازه فصاحت و بلاغتش آویزه
گوش عالیان گردیده و فراوانی دانش و فروزانی اندیشه این فرزانه استاد از تصنیفات
که شمار آن زیاده بر صد و سیصد دیدنی است آسیا از مطالعه تفسیر فتح البیان و شرح بلوغ المرام
بر پیشگاه نگاه دانائی نظری آن یگانه کار آگاه واشگاف میگردد.

مطلع شان هدایت مظهر نور هدی | گوهر کان مروت مخزن صدق و صفا
شهریار مصر معنی داور ملک سخن | زیب اقلیم فصاحت را چنین فرمانروا
از جبین لفظهایش حسن معنی جلوه گر | زیب جوهر خوبرویان از رخ رنگین ادا
هست نقاد سخن از نوشت این تذکره | کان زر خالص بود از ابتدا تا انتها
راست میگویم که زین مجموعه بهتر بود دست | رتبه تصنیفهائی آن ز ... ارتقا
اینچنین تفسیر بنوشته کرآن لاریب فیه | فائق از کشاف و بیضاویست بیچون و چرا
نیر اوج براعت بحر مواج علوم | پادشاه کشور دانش امیری با حیا
بر سپهر سروری رخشنده چون ماه منیر | بر زمین خاکساری اسوه آل عبا
تا کند کسب سعادت از در و دیوار او | آشیانی ساخته بر طاق ایوانش هما
سایه پرور دگار و آفتاب برج | حامی دین متین و مفخر مجد و علا
حضرت نواب والاجاه صدیق الحسن | تاجدار ملک معنی مظهر جود و سخا
دوستش دلشاد و خرم باد و دشمن پایمال | بالیقین دانم که دائم مستجاب است این دعا

خاتمه دیگر ریخته خامه سحر آهنگ مجموعه دانش و فرهنگ معدن جوهرهای
دانش مولوی علی اصغر حسین خیرآبادی ملازم ریاست بهوپال سلمه الله تعالی
بیکران سپاس یزدان دادگر و فراوان نیایش جان آفرین داور که سنجیده ترین آئین

وابسته وجود مبین بنایت زیبا گلدستهٔ از اهیر سخن که بذرهٔ تنویر شبستان معانی شمع انجمن
نام دارد و هرچه تمامتر شیرین کلام شعرای ماهر فن و نوشین مقال بلغای کامل سخن را جامع
آمده الحق کارنامهٔ آگهی منت و دستور العمل دانائی و دانش نامه سراپا خرد نمونهٔ خرد و علیات
دمنشوری از صفوتگاه تقدس برای سعادت پژوهان سخن کم از هیچ راچه یارا که طوطی آسا
بمدحش شکری شکنم و ترشح بخش حلاوتی ازین شهد برانگیزم آنم کجا و کجا هیچ انگبین مذاق توانم
و زبانم کو و کو این زلال حلاوت رسا اگر کسی از هزار یک بدحت ملاحت و نفاست عبارت
و بلاغت بیانش خامه فرسایم سحر طرازی شمع افروزان بزم سخن و جادو بیانی سخنوران
کهنه زمین بر یخ نگارم جادو طرازان یکتائی روزگار وابستهٔ سلسلهٔ کلامش و سحر کاران
سخن آفرین سحور سحر حلالش نثرش نثرهٔ نثر طرازان شکسته و بلاغت ادایش باج از فصحای جهان
فراخواسته الفاظش نقابی ست که شاهدان معانی بر رخ کشیده اند و نقاطش ماهتابی ست
که بفروغ رخسار مایهٔ هوش از توانان هوشیان ربوده الحق باین فراوان محاسن چه عجب
محبوب دلهای جهان مطلوب خواطر اهل زمان از کران تا کران نباشد که تالیف شریف و جمع
منیف بندگان سیادت مکان علامهٔ عصر المعی دهر نحریر زمان لوذعی دوران نظیری نظیر
فکری فکر لسانی لسان کلیم وادی فصاحت خازن گنجینهٔ بلاغت جوهری بستهٔ بازار سخن
واقف اسرار نو و کهن آبیاری حدائق فضل صورت نگار فرهنگ و عقل فروغ ایوان اجتبا
ناموس کاشانهٔ ارتقا انیس عالی شکوه امیر عدالت پژوه جامع صفت ماحی بدعت خادم
حدیث و کتاب عالیجناب والا خطاب نواب والا جاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن
خان بهادر ست آذین فراخنای کشور هند نظارگیان چارچمن صورت و معنی و نور چشمان
انجمن حق گزینی و هنر بینی کز فراخی حوصله و وسعت عرصهٔ آگهی بر دقائق حقائق فطرت
فرا رسیده اند و به نیروی ایزدی و ضیای مدارک باصفای خود در میدان ادراک سلکتا
چالش نموده از مردان خداشناس حقیقت اساس چنین عالی همتی که دل صفوت منزلش

با وصف فراوان تعلق نظام مهام مملکت بیاد حق متعلق و از طلیعهٔ توحیدش عساکر دوئی
متفرق باشد ندیده اند و نظیرش درین دور آخر باقلیمی از اقالیم گیتی بگوش حق نیوش نشنیده
بمساعدت بخت خداداد اوش برگزیده ترین وجوه و پسندیده ترین عنوان سامان یزدان شناسی
و نصفت گزینی سر انجام یافته و سرمایهٔ منفعت صوری و معنوی بدست افتاده که عقل اول
بشگفت آمده و عقولیان نیرنگ کار را بحیرت دست و بازو شکست آخر همتش عقده
کشای کار فرو بستگان و اخلاق رافت بارش مرهم جراحت خسته دلان بحر محیط عالم درست
چرخ بسیط نمای فراست استقلال خاطر خدا دادش بمنت که کثرت تعلقات ظاهری و شغلهای
شبا روزی زنگ فتوری بآئینهٔ دل وحدت گزینش نه نشانده و فور یکتا دلی و حق پرستیش
با و تفرقهٔ دوئی در پیشگاه خاطرش نه گذاشته مناقب والای جناب تقدس مآبش طراز گوش و
گردن ایام و کنار و دامن روزگار را از محامد گرانمایه اش زیب و زینت مستدام تیر فروزان
برج جاه و جلال است و مهر تابان جهان فضل و کمال قانون شریعت حقه را بعهد فرخی مهدش
رونق بازاری و کلهای ارباب شرک و بدعت را از صولت شحنهٔ سنتش طرفه آزاری چون سخنش
بیش از اندازهٔ بیان باشد ختم سخن بر دعا کردن منت بر ناطقهٔ زبان نهادن ست قطعه

فیض رسان سرور عالی تبار … با دل سرگردهٔ پروردگار
سرو چمان لب جوی شکوه … تازه گل گلبن روزگار
حاجت ده غمگین و دل آشفته را … ای بسخا جز کف او نیست یار
شحنهٔ بذلش که ز دست کرم … زر نگه بیم خواست گهر زینهار
قدر نیارد بنگه چون پشیز … گاه سخایش گهر شاهوار
دیده خرد ز دلبعد وسخ اگر … زود بگیرد ادبش در کنار
هر شرذمهٔ این بستهٔ بندگان … بسته سدادش بزمانه حصار
بسکه ستم راکنده از دکه نیست … باد صبا را گلستان گذار

ببزمش چه سعادتست که از جمله زمی — فتنه بمرغزار سر خود را ما

ز بید بعدالش سعادتش چه خوش — گر دوستکار روشنین را انزار

تا نه پسندیده نگاهش نگر — گرچه نه یتیم ست نشد آبدار

تا بکجا طول دهی اخلاقش — نیک بیا سا بره اختصار

تا بجهانست بروز و شب — تا شب و روز ست بهم همکنار

با شکوه و فر و عمرش دراز — عمر بد اندیش کم اندیشه دار

خاتمه دیگر از ناظم بیمثال شاعر باکمال نادره زمن شیخ محمد عباس رفعت بن شیخ احمد عرب صاحب نفحة الیمن مهتمم دفتر تاریخ ریاست بهوپال سلمه الله تعالی

هر دم از این باغ بری میرسد — تازه ترازه تازه تری میرسد

الحمد لله والمنة که فروغ شمع انجمن والاجاهی بهر لمعات قبسات وادی ایمن کلیم کلامان طور سخندانی را محو تجلی معجز بیانی ساخته والصلوة علی نبی الرحمة که سلاله دودمان صاحب آیت بیضا بر فرق سخن پروران انوری رانی صاحب ذکا سایه ور فرش نقش ارژنگ نقش قلم جادو رقم خویش انداخته ترین سپس سلام و تحیت بر آل و اصحاب میخوانم و بر صفحه کاغذ زرها سروی افشانم و مژده تازه تر بنازک خیالان هنرپرور میرسانم و چند که در لفظها راضی خود صادق البیانم که صریر خامه امیر الملک بهادر در رخته قالب مضمون گذشته روان نوین از سرزمین رسیده و آبیاری از زندگان این گروه انجمن شکوه را جام سرشار از چشمه سار نوشانوش بخشیده تا شاء الله تذکره رشک فزوده و بهار فریب و نامه نوشت مرصع تر از تاج و سیم اورنگ

زیب ست

بتاریخ آن کلک عنبر سرشت — طلسم خیالات عالی نوشت

ز سعدی و ز فرزدق این جهان یافت — ولی مناقب ذکر سخنوران باقی ست

کتابیست بیتی بیرون ز جاه و شوکت او — ز دعا قدسیان گنج شایگان باقیست

جهان و آنچه در وی هست جمله وقف فناست — ولی ز فیض سخن حال رفتگان باقیست

چنانکه از رقم کلک حضرت نواب — بسی محامد و اوصاف شاعران باقیست

امیر ملک که از فروغ شمع انجمنش — فروغ کوکب فضل گذشتگان باقیست

زهی کتاب و خهی تذکره رقم فرمود — که از ملاحظه اش یاد کاملان باقیست

شگفته باد گل جاه او بگلشن دهر — ببلاغ تا که گل و سرو و ضیمران باقیست

آری بعنایت الهی جناب نواب عالیشان امیر الملک والاجاه سید محمد صدیق حسن خان بهادر را امروز سرمایه نازش روزگار است و بعلم ملل و نحل بفضل تقوی و عمل و اقبال و کمال و حسن اخلاق و جمال خورشید اشتهار حصر کمالاتش از اندازه بیان بیرون تصانیفش غرابیش در علم دین از صد کتاب افزون شهریاری اقلیم سخن به ذات همایونش ایشان مسلم و اهل علم و فضل بدورانش بر چار بالش عزت و راحت چنانکه باید و شاید معظم و مکرم کشور هند از میمن ذات باکمالاتش با اقلیم شیراز و بخارا برابر و خطه بهوپال ببرکت وجود باوجودش خال رخسار هفت کشور

جهان داور داورت یار باد — بکام دلت چرخ دوار باد

رخ دوستانت ز الطاف تو — فروزنده چون نجم سیار باد

ز قهر خداوند یا داورت وا — سر دشمنانت نگونسار باد

پی اهل دانش بدید دولت — نشان بشر قهای بسیار باد

خاتمه دیگر زاده طبع رسا و فکر ذکاوت آشنا منشی انشا فصاحت محلی املا بلاغت منشی احمد علی احمد سلمه الاحد

چو اول سخن بر زبان میرود — بجز حمد حق بر زبان میرود

که شمعی چو من نیارم ستود — بنالیم پیش و ستم درود

سخن را ستایش سخن را سپاس — که گشتم ازو در جهان روشناس
چو آب بقا زندگانی دهد — سخن مرد را جاودانی دهد
سخن از خداوند و خلق از سخن — جهان شد بکون خدا گفت کن
گهی امر و گه عقل و گه لوح شد — بلفظ جداگانه مذکور شد
خرد خواندش راه گر فلسفی — قلم کرد تعبیر شرع نبی
جهان را وجود است از یک سخن — سخن شمع باشد درین انجمن
سخن مرد را میکند سرفراز — سخن آدمی را دهد امتیاز
نباشد چو از لغو و هزل و هجا — سخن بعد من باشد از من بجا

گرانمایه گوهر خزانهٔ غیب است و هنگامه آرای زمان شباب و شیب امروز روز بازار سخن را شامگاه است و مشتریان این متاع گرانبها را وقت کوتاه کار فرمایان حق الخصوص اندرین دیر جایی نیست و این جنس عزیز الوجود را در چارسوی هند دکانی نه چه توان کرد خود فلک را رفتار این است و زمانه را هنجار نه چنین مردم را کار با حساب و سیاق است کالای سخن بالای طاق است امیری که برتر زند از افتخار از ساحت سرای ثریا قدم و اساس سخن آئینی را بنای رفیع ساخت همه دانی ما فضای وسیع آسمان فرس هلال رکاب کیوان شکوه عالیجناب حیدری الاصل فاطمی نژاد کریم خلق فرشته منش قدسی نهاد سیادت پناه چون درمیان کار نبودی کدام کس است که این دراز کشیدگان خاک نیستی را بنیکوئی سخن یاد فرمودی جهان پهلوان مدینهٔ سخن است و در مواضع مناقشه مشکلکشا خیبر شکن نقد او روان است کار او نمایان خلاصهٔ اعصار است و لباب دهور در دلها مانوس بر لبها مذکور آئینهٔ ادب باشد که مدینهٔ هنر بنام نامیش سکه میزنند خطبه میخوانند حسن این سخن از خود نیکو بیم رای العین بینندگان نیکو دانند تازی باشد که دری جمله صاف و سرسری جد میکنند جان میکنند درین هر دو معرکه دو دستی میزنند در فصاحت مشهور در بلاغت علم

گویا قبای سخن بر قامت او بریده اند بیش نه کم بنا بر آنکه خاطر شریف در صدد اختصار است درین تذکره گلی از گلشن دانهٔ از خرمن اندکی از بسیار مشتی از خروار است مثنوی

چو تالیف و ترتیب این تذکره — تمامش توان گفت نقد سره
بیامد درون دامنش ناگرفت — ز خروار مشتی نمونه گرفت

تشنه کامان بادیهٔ سخن را از آب زلال جو بیست و دیوانگان بازار معانی را هوئی همه نادرها جایش گرفت نگار از تذکره همین قدر مراد باشد و هرچه بیش ازین باشد مستزاد باشد الحق که پیشینیان جواهر ریخته اند و پس آیندگان قیاسها انگیخته مشتی شاعران که درین آخر زمانیم نعش سخن را نوحه گرانیم آشنا پرستی را خانه آباد کار فرمایان مطابع را وقت خوش عمر دراز باد هر کدام را از ماکسان در محل سعدی و انوری فرود آرند رنگین تر اینکه از عقب برین دعوی سخن ما گواه گذارند چون امروز کار بدست ایشان فی الواقع درین دردسر بیجا که میسرزند که شنید از دو بدیه بدیه که میکشید و از جایی بجایی که میرسد خود این تذکره محک امتحان است و سخن ما و پیشینیان پانصد ساله را در میان آنچه سخن برهنه سری را درین انجمن جای یافتن و یکی ازین هزار کس سخن طرازند در شمار آمدن را سبب این است که فروزندهٔ شمع این انجمن با من سری دارد و آواز کار من خبری هر چند وقت دست نداده مروت و امن نگذارد که بانقود نگراید و خواه مخواه از باب سخن چیزی نسراید هر کس داند که ملازمان آستان سیادت بساط امارت اهم امور جهانبانی و کامروائی نیز ذمه خود دارند تنها همین تالیف و تدوین بس نیشود مثنوی

تا بدانی هیچکس آسانی — کار تصنیف در جهانبانی
در ره فارسی چراغ بسوخت — هم بتازی ذخیره اندوخت
می شمارم من از کرامت او — این قبا قطع شد بقامت او

در ستایش این هاشمی جوان طلاقت زبان جلوه طراز طرز نوری کار از پیش خیرو دو برد گی

سخندان هر فن بازار سخن چندان شودی مد بهر وقت رانشانی علاحده هر زمانه را بابکی دیگرست چیزی که پیشیان ازین شود پیشدامروز سراسر زر در سرنوشته را نوشتن تحصیل حاصل پیموده راه پیمودن فضلیست عبث برای فاعل کهنه فروشی عادیست بر رنگی پوده و پوش ترا از جنبه ستعار من براین سهل نویسی می میرم تریج و ستعاره بمفت نگیرم آز نجاست که طریق اختصار می سپارم و این مثنوی مورخانه بقانون شکرگزاری می نگارم مثنوی

این رنگ و نگار ارژنگ — یکدست فنون و سحر و نیرنگ
نقشیست که دلنشین فتادست — مرگنده بمفت دست داده است
از خامه فشان دو سرا پا — دل بس نکند گه تماشا
مردو برد دلم ز بخت برخورد — چندانشست چو گنج باد آورد
از دود زنطف کنار بکشاد — اینها هر دم دیده جای خود داد
و المنه که با شتا بنا شد — بتخانه چین چنین بنا شد
دل گفت این معامله چیست — این نقش و نگار خامه کیست
حیف است که قیمتش ندانم — این وقت قیمتش ندانم
بازار سخنوران اوداره — اسباب سخن و دسته انبار
از اهل کمال هر مدیشه — مشتی سخنی درین سفینه
چندانکه حضرو نا گزیرست — این نازک و نغز و دلپذیرست
و حشانه چو اینکتاب باشد — در سعر سخن حساب باشد
البته که آشنای این فن — هرگز نرود دگر بگلشن
من خاطر دل سبب بجویم — گفتم که بیا بتو بگویم
دانیم سری بنوجوانی — هر من ز تو بیش مهربانی
صدیق حسن بنام مشهور — در علم و ادب امام جمهور

بهبود و باغ فردوس بنا شد — اندازه سخن بگوش تا سد
هر شت بجائف گرامی — شد پهن بد هر نام نامی
پیوسته بهنا حساب دارد — در هر سخنی کتاب دارد
این تذکره شمع انجمن نام — چون روز کند شب سیه فام
موجی ست ز بحر بیکرانش — حرفی ز دو راز داستانش
و سال سواد این صحیفه — از قدرت حق یکی لطیفه
جیشل سخن سوال کردم — همراز ای و ابتهال کردم
تشریف قبول کرد و رحمه — این خوبی اتفاق بنگر
هر کس که شنید بس عجب کرد — جیشل سخن بگوش تا من قو

خامه دیگر نگاشته تا شر بن ناظم شیوابیان شیرین مقال منشی

گنج متهدلال ساکن بهوپال بخشی آستانه ولیعهدیست متخلص بهوش

شمع انجمن سحر پیرایش توانا خدای سخن آفرینیست که شمع دلفروز سخن از باد نفس بر کرد و چراغ ظلمت سوز دانش را از آب روانی طبع بر سر روشنائی آورد تا طیکه صبح برجسته هلال را زیب صفحه سبز فام آسمان نمود و شاعر یکه جس مطلع خورشید ورق زر نشان سپهر آب و رنگی تازه افزود لراقمه زباد نفس شمع نطق فروخت و زهی قادری شمع از باد خموشی فروخت و رونق بزم کلام و نمایش فرستاده والامقامیست که مطلع نور خالق زمین و زمان است و شیرازه مجموعه اجزای کون و مکان باآنکه حرفی از دانش نیاموخته آما بلغاء عرب از بلاغتش در آب خجلت و عرق انفعال افتاده اند و با وجود یکه چیزی از علم خیزد و خته لیکن فصحای عجم پیش فصاحتش رو بر خاک نهاده ست احمد مرسل شرف انس و جان روح تن و قوت دل قوت جان و ازین بعد سخنی از شکر نگاری مشیت باری میطرازم که امروز کالای گران ارز سخن را دور

چارسوی گیهان، وز بازاری نیست و شاخساری که فشان معانی را در چارچمن چمن برگ و
باری نی، از ناسزایی روزگار ناهنجار گرد بیرونقی بر چهرهٔ خوش بیانی نشسته و آزه و از وزن
خرامی سپهر کج رفتار رشتهٔ گوهر آبدار گوهرفشانی از هم گسسته لیکن سرور فرخجاه آسمان
پایگاه سرلوح دیباچهٔ جاه و جلال فرخنده عنوان صحیفهٔ دولت و اقبال تذکرهٔ اعاظم علمای
متقدمین تبصرهٔ اکابر فضلای متاخرین دریای استکمال و استبحار راگران بهادر نواب
والاجاه امیرالملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر را نازم که در هیچ کساد بازاری
علم و هنر سری برنگ آمیزی نگارستان معانی دارد و همت بآبیاری بهارستان مبانی
می گمارد و همای فلک پیمای فکرش در سیر و طیر است و همت نگارش صحائف شرائف بری
از اندیشهٔ غیر و دیر آهنگ درین نزدیکی خجسته نامهٔ فصاحت نظام شمع انجمن نام بآئین
بهین و طرز گزین زیب رقم فرمود و در هر هفت کردن این آراسته پیکر نوخاسته ید بیضا
نمود که لیسی سخنوران نغز گفتار و بلیغ کلامان کامل عیار پیشین و پسین را در آن بیاد آورد (مراد ازین کتاب ۱۲)
و برای نواز شگران قانون نواخوانی و نواخوانان امشکدهٔ شگرف بیانی نهالین صفا آگین
از اوراق خوش قلم گستر و تا هم خداکاری کرد که جز از کریم النفسان و الاخطرت نیاید و بنام ایزد
نگارشی بسزا بکار برد که غیر از جوانمردان عالی همت رو نماید یارب این کار دست بستهٔ او
ستودنی ست و زبان بمدح و ستایش کشودنی که هم مردان را زندگی و زندگان را پایندگی
ارزانی داشت همانا این گلدستهٔ رنگین و مجموعهٔ نوآئین نزهتکدهٔ پردگیان خلوت خانهٔ
دل ست و جلوه گاه نازنینان نهانخانهٔ آب و گل خسروی شیلانیست مشحون از اغذیهٔ گوناگون
گوناگون لضیافت طبع ارباب سخن و شاهی میکدهٔ الیست مملو از صهبای پرتگالی و بادهٔ
شیرازی بهجت دماغ رسانیدن تر دماغان این گرامی فن بله ه لراقمه

بنام ایزد زهی مجموعهٔ نغز | که روشن شد از خواننده را مغز
فروغ دیدهٔ ارباب بینش | نگارپیشه طاق آفرینش

معمار کیش کشید باب امید | بجز لی طاق چون لب روی ناهید
بیاضش یادداد از صبح نوروز | سوادش همچو مردم دیده افروز

آن و بان این نامهٔ نگارین منجلی نگارخانهٔ چین قافیه سنجان گهر آمار. التذکرهٔ الیست دلپسند
و خود هر یکی از آنها ازین در خانهٔ خسروی به تشریف گرانمایه ذات نامور و شهرهٔ آفاقی
مشرف و ارجمند (درگاه و دربار پادشاهان ۱۲) المختصر این بیاض خوش سواد و زعذوبت عبارات رشیقه و لطافت فقرات
انیقه و پختگی اشارات دلربا و برجستگی کلمات دلکشا و اختراع معانی بیگانه و دیبا و الفاظ
در نفاست یگانه بعدیل افتاده و آبروی صاحب جوهران کامل فن و تذکره نویسان نوآموز
بر باد داده و با این همه این مکان فرایه فروزان پیش قرص دخار فضائل مصنف والاجاهش را
بالاستقصاء آمد قطرهٔ الیست بی آب و در برابر تلالو هیچ کمالات مؤلف کیوان پایگاهش که
که نام نامی او پیشتر وا نموده آمد ذرهٔ الیست بی تاب و چرا نباشد که هر عضو از ذات شریفش
وا شئی ست مصور و هر موی بر مشعر الطفش زبانیست نکته سنج و معانی گستر

عشقیکه چراغ دل فروزد | در خلوت آب و گل فروزد
تابیده ز برج غیبیش از راه | تاگشت چراغ هفت خرگاه
خورشید که فروغ ارجمندش | یا دست بلند ارجمندش
سر سوده بر آستانهٔ او | تا شد فلک آشیانهٔ او
بلبلش که بهار [illegible] سخن را | گل کرده بهار [illegible] چمن را

چون در خدمت سراپا افتخارش زانوی ادب شکسته ام و در حلقهٔ ارادت و تلمذ نشسته
این خرمن ریزهٔ چند که هیچ نیرزد در سلک تحریر کشیدم و این مشت خاری که کاری را انشاید
در پهلوی این گلدسته فرو چیدم تا خورشید تابان شمع انجمن آسمان ست [illegible]
فروغ پذیر از این شمع انجمن باد و تا قندیل ماه بامن [illegible] معلق بطناب کهکشان ست چراغ
عمر و دولت امیر الملک والاجاه بهادر منور و روشن باد برب العباد

قطعهٔ تاریخ تالیف از حکیم اشرف حسین مهتمم ڈاکخانهٔ ریاست

چو شد ترتیب این رعنا صحیفه — چمن دیدار و هم جنت مظاهر
بسن فرمود هاتف سال تاریخ — بگو اشرف کتاب خوب نادر
١٢٩٢

قطعهٔ تاریخ تالیف از سوہن لال منشی بالان خاص رئیسهٔ دار الاقبال بھوپال

امیر الملک صدیق الحسن خان — که بر ملک معانی گشته فیروز
چه نیکو تذکره تالیف فرمود — نباشد بهتر از وی دیگر امروز
فصاحت را ازو گرم است بازار — بلاغت را ازو شد روز نوروز
چه خوش گفت است سوہن لال تاریخ — که شمع انجمن شمع دل افروز

قطعهٔ تاریخ تالیف از مولوی ابو الحامد محمد یوسف علی یوسف کارپرداز بالان خاص رئیسه

چون امیر الملک صدیق الحسن — سرور والا گهر عالی تبار
آنکه نوابی ز والا جاہیش — کسب کرده عظمت و عز و وقار
حال و قال نکته سنجان جهان — کرده در ترتیب گلشن استوار
سال تاریخش رقم زد کلک من — یادگار شاعران روزگار
١٢٩٢ه

ایضاً

زد رقم خامهٔ امیر الملک — افسر سروران شایسته
داستان سخنوران عجم — بزبان و بیان شایسته
نقش تاریخ در صحیفهٔ دل — بستم داستان شایسته
١٢٩٢ه

تاریخ تالیف از مفتی علی حسین لکھنوی خوشنویس ناسخی و علی کاتب تفسیر فتح البیان سلمه الرحمن

بهر نقش همین تالیف تذکار امیر ما — که گردید و ست آن حالات ارباب سخن
برای سال تالیفش نمودم فکر از هاتف — ندا آمد دل عالم ز شمع انجمن روشن
١٢٩٢ه

تاریخ تالیف از منشی کنج منوہر لال ساکن بھوپال بخشی آستانهٔ ولیعهد متخلص بہوش

زین زمزمه که در همه عالم بهر لب ست — زین تذکره که نام برآورد در جهان
تا زد یک دو ورق شنوم من بگوش خود — امروز جای جای سخن هست در میان
نقشیست یادگار ز دست کسیکه او — بهر زمین شعر و سخن هست آسمان
نسل شریف جای نشین رسول حق — از بطن پاک دختر پیغمبر زمان
امروز هست شهره بهر جا بجا نور — امروز هست شخص سخن را بجای جان
در شهر هر کسی بصفاتش بود گواه — در دهر هر کدام بخیرش دهد نشان
هر دم زبان بکام شریفش شکر فروش — هر وقت خامه در کف جودش گهر فشان
کاهی نمیشود که گذرد کار در فضول — روزی نمیرود که دهد وقت رایگان
هر چند هر کدام بمیرد بوقت خویش — اما سخنوران که نمیرند بیگمان
زنده بود بلطف کرده ز انعام رحیم را — آب حیات ریخته بر کهنه استخوان
یارب بکام او همه ایام بگذرد — در جاه و در جلال فزاید زمان زمان
افکار خویش پیشکش عرضه میدهم — هستم یکی ز جملهٔ نوخاستگان
ما را نه بساط سخن نیست و رسے — ای حق شناس ایشه انعام او بدان
غمخوار و چاره ساز و نگهبان حال من — مقبول حق پسند و عزیز و مهربان
این تذکره که باز نماید حب احمدا — نار یاب وقت نام و ز بگذشتگان نشان

منت خدا را که بعد حسن ختم شد
نوش حزین زسال سواد شرح فکر کرد

قرب هزار یافت شمار سخنوران
اند روش که گشت که دستور شاعران

قطعه تاریخ طبع از مولوی حافظ سید محمد صاحب سوتی مهتمم وظائف بهوپال

حضرت نواب والاجاه صدیق الحسن
بزم ممدوح منش بنمای که رنگ انجمن
گر کسی گوید که هیچ جزو بان عالم کرده
شاید از عجز نمایان جهان پرسیده اند
از صریر کلکش این آوازمی آید که من
همسخن تقریر فرموده است و هم اهل سخن
تذکره تالیف کرد اما بخوشتر انتخاب
این سواد منتخب در هر کتاب فن بود
هر ورق در دیده و جان رشک گل چمن
گو کمال روشنی طبع شمع انجمن
از صریر الهام سال این همایون تذکره

صحت نامه تذکرهٔ شمع انجمن

صفحه	سطر	غلط	صواب		صفحه	سطر	غلط	صواب
۵	۸	اعتدلال	اعتدال		۳۶	۱۰	واجوانی	دیوانی
۶	۳	وردمند	دردمند		۳۷	۱۱	ازبس	زبس
۱۵	۱۴	فرصت	فراغ		۳۸	۱۱	بریا	بدیار
۲۱	۱۷	بود	ست		۴۰	۹	جاروی	بدوری
۲۲	۴	ظهور	ظهور		۴۱	۲۱	بیدائی	پیدائی
۲۹	۱۵	مشبدها	مشید		۴۸	۲۰	بازی د	بازی بر
۳۳	۱	روزگار ازا	بی روزگار		۵۰	۴	جناب	حباب

صفحه	سطر	غلط	صواب		صفحه	سطر	غلط	صواب
۵۳	۱	پارسنس	پاره بپرسیش		۸۲	۱۶	بمهرسانیدم	بمهرسانده
//	۲۱	وواصت	وصت		۸۳	۱۶	کیسب	کیست
۵۵	۱۳	این نمک	اینک		۸۵	۲۱	بهبیش	بهپیش
//	۲۱	خودم	لخودم		//	۳۱	بجسیدم	رسیدم
۵۶	۱	سپاهی چو شهپا	ـه		۸۶	۳	پیگان	پیکان
۵۸	۳	بیلقی	ایلی		۸۸	۷	کرپست	کرده است
۵۹	۲۱	منصب	بمنصب		۹۴	۱۳	عنوان	عنوان
۶۰	۱۳	خسته	جهسته		۹۵	۱	دیگر	دگیر
۶۴	۶	گر	اگر		//	۱۲	زان	این
//	۱۳	جست	بدوست		۱۰۱	۱۰	پیرنگ	نیرنگ
۶۶	۲۰		[illegible]		۱۰۸	۲۱	سرگز	هرگز
۷۱	۱۰	ناله زار	ناله بسیار		۱۳۶	۱۳	گسته	گشته
۷۳	۵	گوشم	بگوشم		//	۲۱	رباعی	x
//	۱۶	موسوی	موسویت		۱۲۵	۱۳	حسن [illegible]	[illegible]
۷۴	۴	تور	تو دار		۱۲۸	۳	درآورد	درآمد
۷۶	۶	[illegible]	[illegible]		۱۳۷	۱۸	بهروه	برده
//	۱۳	تو وارثی	تر است		۱۳۸	۲۰	علاگان	علاگی
۷۷	۱۲	خنگان	رنگان		//	//	[illegible]	المایتن
//	۱۷	خاجی	حاجی		۱۳۹	۲	بمرآمد	بمرآید
۸۰	۲۰	میسانو	میسانو		۱۴۱	۱۸	خستی	خستی
					۱۴۲	۱۷	بهره	بهره

صفحہ	سطر	غلط	صواب
۱۴۶	۴	محمدخان	محمدجان
۱۵۲	۱۱	خوبخود	خودبخود
۱۵۴	۱۳	زر	زرہ
۱۶۳	۱۱	خررو	خورو
۱۶۷	۷	مال	میرمن
۱۶۹	۲	بھرکی	بھری
۱۷۰	۱	نی	نے
۱۷۳	۷	وجہ	وہ
۱۷۵	۱۸	گشت	کشت
۱۷۶	۲۱	اسے	ایں
۱۸۱	۱۰	بزو	ورز
۱۸۱	۱۸	آہم	آنہم
۱۸۲	۱	سنہ ۱۲	سنہ ۱۲۴۸
۱۸۹	۱۷	جارب	جاروب
۱۹۰	۶	سیہ نرمس	سیہ جان
〃	۱۹	ابرمگلستان	ابرم گلستان
۲۰۳	۱۸	کسکہ	کسکے
۲۰۸	۲	عشق	عشق
۲۱۰	۱۹	علی قلی خان	خانزمان خان
۲۱۱	۳	ہ	وہ
〃	۹	اوج	ازاوج
۲۱۳	۲	بجہان	بہ جہان
۲۱۸	۵	گل شدہ	گل گل شدہ
۲۱۹	۴	میرزاہ	میرزادہ
۲۲۲	۱۹	وبہ	وجہان
۲۳۸	۲	گلچہرہ	گل چہرہ
〃	۸	سید محمد	سعد محمد
〃	۱۷	مصاف	مضاف
۲۳۹	۳	اورآنگ	اورنگ
۲۵۳	۴	وار	وار
۲۵۸	۴	شگفتہ	شگفت
۲۶۱	۲۰	ازخدمت	درخدمت
〃	۸	بارگستہائے	بارگشتہائے
۲۶۶	۱	وار	ورد
۲۶۳	۸	ازہ	زرہ
〃	۱۱	ایمان	ایما
〃	۱۹	کافر	کافر
۲۷۸	۱	طریقی	ہمان طریقی
۲۷۹	۱۵	اشتغال	اشتغال
〃	۹	کودر	کودرہ
۲۸۳	۷	یار	بار

صفحہ	سطر	غلط	صواب
۲۸۲	۱	تہہیر	×
۲۸۳	۳	بہان	بہان
۲۸۴	۱۱	شیوہ	شیوا
۲۸۵	۸	تدست	تدرست
۲۸۷	۱۴	جلیب	پشپ
〃	〃	شاون	شہاموم
۲۸۸	۲۰	بیداست	بندست
۲۹۰	۸	جبری	تبری
۲۹۴	۲۰	سنہ ۱۲	سنہ ۱۳
۲۹۵	۱۳	فقیر	لقب
۳۱۱	۴	جروم	برود
۳۱۴	۱۳	گوارا	کوارا
۳۱۷	۳	جہدتن	روا
۳۱۹	۲۰	وجود وعدم	وجود وعدم
۳۲۱	۲۰	بانشا	بانشاد
〃	۲۱	وشعر	شعر
۳۲۹	۱۲	گگوئی	نکوئی
۳۳۲	۱۵	تدرشک	ورشک
۳۳۳	۱۱	گگل	گل
۳۳۴	۹	شب	شد
۳۳۸	۳	براو	براہ
۳۵۰	۱۷	بادہ	بادہ و
۳۵۵	۹	غلج	قلج
۳۵۷	۶	ضدیہ	صندیہ
۳۶۰	۱۶	فروعی	فروغی
۳۶۱	۱۵	آو	او
〃	۲۱	وولبست	وولیست
۳۶۴	۱۹	مفضوض	مخصوص
۳۶۵	۱۵	فکری	[illegible]
۳۸۸	۱۳	حسرت	حسرتے
۳۸۸	۲۱	تدیار	تابار
۳۹۹	۱	وآبش	آبش
〃	۹	وجوابش	جوابش
۳۸۷	۱۰	جلبسی	چلپی
۳۹۳	۱۳	محمدخان	محمدجان
۳۹۸	۱۱	شکستہ	شکستہ
〃	۱۶	آشفت	آشفتہ
۳۹۲	۴	دل کہ	دلیکہ
۳۹۳	۸	نیاورد	نیاوردہ
۳۹۵	۱۵	تحسلان	نحستان

صفحہ	سطر	خطا	صواب
۳۹۶	۸	گو	کہ
۴۰۴	۱	تا	یا
۴۱۰	۱۳	انیسی	انیس
۴۱۶	۲	ہیج	ہیچ
۴۱۷	۲۰	ملامت	ملالت
۴۱۸	۱۷	میخورم	میخرم
۴۱۹	۱۵	دوست	ودوست
۴۲۱	۱۵	طبعیت	طبیعت
〃	۱۵	بتعطیم	بتعظیم
۴۲۲	۱۴	نیستم	نبستم
۴۲۴	۱۹	فزودۂ	فزوده
۴۲۵	۶	وابستہ از	وابستۂ
۴۲۸	۵	روزمرا	زورمرا
۴۳۱	۱۸	بہاوندی	نہاوندی
۴۳۳	۱۵	چبیند	بیبنید
۴۳۸	۱۳	طنرہ	طرہ
〃	۱۹	سیکشم	میکشیم
۴۳۹	۱۱	آئینہ	آئنہ
〃	۱۳	سے	وے
۴۴۱	۹	شما	نمائے
〃	۲۰	میشرم	میرم

صفحہ	سطر	خطا	صواب
۴۴۱	۱۶	خاک ورت	برخاک تحت
〃	۱۸	سبک	بسنگ
۴۴۲	۲۱	گرو	گردِ
۴۴۵	۱۹	اثرے	برسے
۴۵۰	۱۲	مرحلۂ	مرحلہ
〃	〃	تو یک	تو و یک
۴۵۲	۱۳	وقت الخ	×
۴۵۵	۸	دیرتنہ	دیرینہ
۴۵۹	۳	حلی	حُلي
۴۶۱	۲۱	خنظل	حنظل
۴۶۳	۱۴	بجلوۂ دل	بجلوۂ دلِ
۴۶۵	۱۰	حال	خال
۴۶۶	۱۹	نصیبی	سہوا کرر شد
۴۶۷	۱۰	تاشدہ	ناشدہ
〃	۱۷	شرین	شیرین
۴۶۸	۹	زاہ	راہ
۴۷۳	۱۵	باوجودش	باجودش
۴۸۱	۷	گلزا ہیرا	گلزا اسیرش پیرا
۴۸۳	۲۰	آنکہ نگہ	چون نگاہِ
〃	۲۱	آئینہ	آئنہ

صفحہ	سطر	خطا	صواب
۴۸۳	۲۱	گرسنہ	گرسنہ تر
۴۸۶	۲۱	برآید	برمی آید
۴۹۲	۱۳	بارم	یارم
۴۹۳	۴	یاوت	یاقوت
〃	۱۰	سازنۂ	سازند
〃	۱۳	بنغظر	بنظر
۴۹۷	۲	شایدان	شاہدان
〃	۴	ست	×
۵۰۴	۱۳	جانگذاز	جانگداز
۵۰۸	۱۲	و	ور
۵۱۱	۱۸	گذر	بگذر
۵۱۲	۵	بزم	برم
۵۱۸	۲۱	زمژگان وا نمودن	زمژگان
۵۲۱	۱۷	گشت	گشتت
۵۲۲	۳	ملا	ملاامیر
۵۲۳	۷	غذر	غدر
〃	۸	وخستہ	وخستہ
〃	۱۱	دقیقۂ	دقیقہ
۴۲۵	۸	نفسان	نفسا
〃	۱۱	نشستہ	نہ شستہ

صفحہ	سطر	خطا	صواب
۵۲۶	۱۹	یارو	یا رو
۵۳۱	۱۹	وہنش	ذہنش
۵۳۶	۱۲	ثنیش	تپش
۵۳۷	۵	بگذشت و بہا	بگذشت بہار
۵۳۹	۴	نبست	نیست
۵۴۰	۱۰	دیذہ	دیدہ
۵۴۴	۱۰	ر	بر
۵۴۵	۱۱	ارم سری	دارم سری
۵۴۶	۹	سحر	سہ
۵۴۷	۷	بنسبت	نسبت
۵۴۸	۲۰	ازین	درین
۵۵۵	۶	رنگمن	رنگین
۵۵۷	۱۷	را	را
〃	۱۸	مجاورت	بمجاورت
۵۵۸	۴	خلخ	خلج
〃	۶	ارزنگ	ارژنگ
۵۵۹	۸	باآب	باب
〃	۶	یرون	برون
〃	۱۲	ونگ	دنگ
۵۶۱	۸	جبر	جنر

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۵۶۲	۱۲	شنور	سنقور	۵۶۷	۹	باو	باد
۵۶۳	۵	یاد	باد	۵۶۹	۱۲	باوجوش	باجوش
۵۶۶	۱۱	توانان	توانا	۵۷۲	۱۶	ضرور	ضرور
۵۶۷	۷	تغلقات	تعلقات	۵۷۵	۸	کر	که

تمام شد صحت نامهٔ تذکره شمع انجمن

میگوید راجی رحمت رحمان محمد عبد المجید خان مهتمم مطابع ریاست علیه صانها الله عن کل بلیه که تالیف این تذکره
در غایت عجلت صورت بست و بکمال بی اتفاقی حضرت مؤلف دام اقباله نقش جمعیت گرفت و وجهش آنست
که بیشتر تصانیف وی مد ظله متعلق علوم شرعیه است و باین نوع توالیف توجه خاطر فیض مظاهرش چنانکه
باید و شاید نیست چون تالیفات فنون دینیه را جز اهل علم و ارباب دین قدر شناس نبینند و ذات
سامی و عنصر گرامی جامع فضائل دین و دنیاست و با اکثر امرا و ارکان دولت راه و رسم دوستانه
در میان است جمعی از اهل فراست خواستگار شدند که کتابی عام فهم خاص پسند که بکار اتحاف هر جنس مردم از علما
و غیرهم بیاید و بتقسیم زمرهٔ هنود و مسلمانان اشاید نیز ریخته خامهٔ بلاغت جامه گردد ناچار باستبداد گروهی این گلدستهٔ
بوستان را در اسرع ازمان ترتیب داده بعجالة الوقت از قالب طبع بر آوردند و فرصت امعان نظر دست بهم نداد
و فراغ وقت برای تهذیب خاطر خواه میسر نشد کیفما اتفق آنچه در بادی النظر بملاحظه در آمد بر صفحهٔ قرطاس رنگ
تسویدش ریخته شد در همین اثنا که این تذکره در معرض انطباع بود سفر خیر در بار دهلی بتقریب خطاب قیصری
ملکهٔ معظمهٔ انگلستان پیش آمد و کارکنان مطابع ریاست در کمال شتابکاری تحریر و طبع و تصحیحش را بانجام
رسانیدند و شاهد زیبای این مجموعه را بحلیهٔ انطباع آراسته پیش از سفر مذکور بنظر گذرانیدند تا بکار تقسیم
شعرا و نثاران حاضر دربار مسطور در آید پس اگر نظارگیان بهار این گلشن کوتاهی کدام نوع در آرایش
و پیرایش این چمن ملاحظه کنند باید که آنرا محمول بر عجلت وقت نمایند و بمقتضای حسن ظن زبان و
دهان را بهرزه گوئی نیالایند ؎ غلام همت آن عارفان با کرمم * که یک صواب ببینند و صد خطا پوشند

